





رمان دربار هی دختر ی ۱۷ ساله به نام طنناز است. دختر قص هی ما هم مثل همهی دخترای دیگه، عاشق میشه. اما تو سنی که همه بهش میگن: تو خیلی سنت کمه و اصلا نمیدونی عشق چیه، چه برسه به اینکه بخوای عاشق بشی! اما طنناز عاشقه و حتی شاید، عشقش از همهی عشقهای این شهر واقعی تره!

اما این عشق یه تفاوت بزرگ با بقیه عش قها داره و اون هم اینه که طنز عاشق پسری م یشه که ۱۶ سال از خودش بزرگتره!

#مقدمه



#پارت_1

آخرین برگه رو هم امضا کردم و بعد از اینکه لبخند مسخرهای به صورت داریوش پاشیدم، گفتم:

منو دریا ب

_اگه اوامرتون تموم شد، من برم؟

نیمچه لبخندی زد و در حالی که دستش رو به صورتش نزدیک می‌کرد، گفت:

_آره خانوم کوچولو، تموم شد!

دستش رو پس زدم و کولم رو از روی میز چنگ زدم و از اونجا خارج شدم.

هوا خیلی سرد بود. دستام رو توجیب پالتوم فرو کردم و تو دلم صدبار به داریوش فحش دادم که منو تو این هوای سرد آورد بیرون و حتی یک کلمه هم نگفت که می‌رسونمت!

دستم رو واسهی یه تاکسی بلند کردم و ترجیح دادم بقیه راه رو با اون برم.

وارد خونه که شدم، تاریکی خونه تو ذوقم زد. صدام رو یه کم بلند کردم و گفتم:

_مامان... مامان کجای ی؟

_بالام دخترم!

پله هارو دو تا یکی پشت سر گذاشتم و بعد از اینکه ضرب‌های به در اتاق مشترک مامانم و داریوش زدم، در رو باز کردم.

_سلام به خوشگلترین مامان دنیا!

به سمتش رفتم و لپش رو ب*و*س*ی*د*م. لبخندی به روم پاشید و گفت:

_سلام، طناز خانوم! چطوری؟

_اگه شوهر جنابعالی بزارن، من خوبم!

لبخندی زد و در حالی که دستش رو نوازش گونه روی موهام می‌کشید، گفت:

_راستی چی شد؟

در حالی که دکم‌های پالتوم رو باز می‌کردم، گفتم:

_هی چی بابا، چهارتا کاغذو امضا کردم، تموم شد و رفت! فقط این شوهر با معرفت جنابعالی یه کلمه نگفت طنز جون
تو که به خاطر من تا اینجا اومدی، بیا من تا خونه میرسونمت!

قهقه های زد و گفت:

_داریوش بدبخت جرعت ن م یکنه به تو حرف ی بزنه! م یترسه جلو همکاراش پیری بهش!

لبخند خ بیثی زدم و گفتم:

_حقیقه، خی لی ازش خوشم میاد، باهاشم مهربونم رفتار کنم!

درحالی که چهرهی مادرم گرفته شده بود، گفت:

_واقعا متاسفم که.. ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_مامان نی لی مهربون من! واسه من مهم اینه که تو کنار داریوش احساس خوشبختی م یک نی! پس انقدر نگو

متاسفم دیگه!

در حالی که اشک توی چشمای عسلی رنگش جمع شده بود، به سمتم اومد و گفت:

_تو چرا انقدر مهربونی دختر؟

لبخندی زدم و گفتم:

_چون تو مامان می نی لی جون!

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

_خب مامان جون، دیگه داره فیلم هندی میشه، بزار من برم!

لبخند روی که روی لباس دیدم، پالتوم رو از روی زمین برداشتم و به سمت اتاق خودم راه افتادم. وارد اتاق که شدم، نگا

هی به آینهی روبه روم انداختم.

من خیی لی ش بیه مامانم هستم! موهای مشکی مایل به خرماییم لبای گوشتی و صور تیم، پوست سفیدم! تنها فرق من با مامانم رنگ چشمامونه! چشمای مامانم عسلیه و چشمای من سبز! به گفتهی مامانم چشمام به بابام رفته! بابایی که هیچ وقت ندیدمش! مامانم زیاد ازش حرف ن م یزنه! میگه باها ش خیی لی اختلاف داشته! اونقدری که بعضی وقتا دست روش بلند م یکرده! ولی میگه منو خیی لی دوست داشته! میگه میخواست منو با خودش ببره اما چون سابقهی زندان داشته نتونسته! پدرم تو سالای آخری که ایران بوده ورشکست شده و واسه همین افتاده زندان! تنها چی یزی که از بابام م یدونم همینه و ای کاش یه روز ب بینمش! من عاشق چشمامم چون منو یاد پدری میندازه که چهرهی مهربونشو به خاطر ندارم!

نفس کلاف های کشیدم و لباسام رو با یه بافت مشکی و شلوار اسلش عوض کردم. موهای خرمایی رنگم رو دورم ریختم و دوباره به چهرم زل زدم. خوش به حال اون پسر خوشبختی که قراره با من ازدواج کنه!

از افکار خودم خندم گرفت. از جلوی آینه کنار رفتم و کتاب ریاضیم رو از کیفم بیرون کشیدم. بدبختی از این بزرگتر که فردا امتحان ریاضی داشته باشی؟!

پشت پنجره ایستادم و به آسمون زل زدم. سال اول دبیرستان، رشتهی فنی بودم و عاشق رشتهی

دوست دارم تو آینده یه معمار بشم، یه معمار بزرگ! معماری که همه جای دنیا پر بشه از اسم اون!

نگاهم که دوباره به کتابم افتاد نفس کلاف های کشیدم و بازش کردم. نمیدونم چرا اما حوصلهی درس خوندن نداشتم!

کتاب رو به گوش های پرتاب کردم و از اتاقم زدم بیرون. صدای داریوش به گوشم خورد که تازه وارد خونه شده بود و دنبال مامانم م یگشت. منو که دید یکی از لبخندای همیشگیش روزد و گفت:

_ به به طنز خانوم! برو آماده شو که یکی از دوستای دُم کلفتم دارن میان اینجا! بد نیست تو هم اینجا باشی!

بی حوصله گفتم:

_ خیی لی ببخشیدا ولی من حوصلهی دوستای شمارو ندارم!

خندهی پرو سرو صدای کرد و گفت:

_ این دوست من فرق داره دختر خوب! قراره ما با هم شریک بشیم، یه عمر قراره چشماتو چشماشون باز

بشه! در ضمن قراره با خانواده بیان، زشته تو نباشی!

منو دریا ب
شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ خب اگه حوصله داشتیم میام!

سری تکون داد و درحالی که م یگفت "نی لی جون کجای ی؟" از کنارم رد شد.

#پارت_2

لیوان آب رویه هوا سر کشیدیم و م یخواستیم از آشپزخونه برم بیرون که مامان نیلی وارد آشپزخونه شد و درحالی که انگار دست پاچه بود، گفت:

_ فریبا رو ندیدی؟

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ نه ندیدمش! الان ساعت شیشه، رفته خونشون دیگه! چهارشنبه ها زود میره!

نفس کلاف های کشید و گفتم:

_ ای بابا، برو زنگ بزن بهش بگو برگرده! نه نمیخواد خودم زنگ م یزنم!

و بدون اینکه منتظر بمونه تا جوابشو بدم از آشپزخونه رفت بیرون!

این مهمون کیه که انقدر واسه داریوش و مامان نیلی مهمه؟! حتما یکیه که کار داریوش بهش لنگه ولی اینکه مامان انقدر دست پاچه جیبه!!

از آشپزخونه رفتم بیرون و رو به مامانم گفتم:

_ این مهمون کیه که انقدر واستون مهمه؟ درحالی که

دنبال تلفن میگشت، گفت:

_ یکی از دوستای قدی میه داریوشه! یکی دوبار دیدمش ولی تا حالا نیومده بود خونمون! حالا بدبختی اینه که میخواد با

خانواده بیاد! این داریوشم با من هماهنگ نکرد که یه چیزی واسه شام درست کنم!

شونهامو بالا انداختم و گفتم:

منو دریا ب

_خب از بیرون غذا سفارش بده!

نگاه عاقل اندر سف یهی کرد و گفت:

_چی میگی طنناز؟ نم یشه که! ای بابا این تلفن کو؟ گوشی تلفن رو از

روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم.

_بیا ماما جان. حالا چرا انقدر حرص م یخوری؟ درحالی که

شمارهی فریبای رو م یگرفت، گفت:

_برو یه لباس مناسب بپوش که تو هم باید شب از اون اتاقت بیای بیرون!

من که خودم هم کنجکا و شده بودم این مهمونای ع جیب غریبو ببینم، با گفتن "باشه" به سمت پل هها رفتم و وارد اتاقم شدم.

کمد لبای سهامو باز کردم و تصمیم گرفتم تا زودتر حاضر بشم. اینجور که ماما نیلی و داریوش از شون تعریف م یکنن پس حتما باید آدمای خاصی باشن! با اینکه خیلی دلم میخواد، حرص داریوشو در بیارم و تو این مهمونای حاضر نشم اما کنجکاوی این اجازه رو بهم ن میداد!

یه بافت سبز رنگ جذب تنم کردم. شلوار مشکی و تنگی هم پوشیدم و موهای خرمایی رنگ و لختم رو روی شون ههام ریختم. همیشه از این بدم میومد که روسری بپوشم و اگه کسی بهم کاری نداشت، صد در صد توی خیابون هم روسری نم پوشیدم!

تر جیح م یدادم که آرایش نکنم چون صورتم بدون آرایش هم زیبایی و معصومیت خودش رو داشت!

نگاهی تو آینه انداختم. لباس سبزم همخوانی زیبایی با چشمم داشت و زیبایم رو چند برابر کرده بود.

در حال برانداز کردن خودم بودم که صدای موبایلم بلند شد. به صفحهی موبایلم نگاه کردم و وقتی اسم آتوسا رو

روش دیدم بی وقفه جواب دادم:

_سلام آتوسا خانوم!

_سلام طنناز چطوری؟

منو دریا ب

_ باز به من گفت طنازم! بین این میم مال ک یت فقط واسه. ...

وسط حرفم پرید و گفت:

_ بله بله این میم مالک یت رو فقط شوهرتون باید بچسبونن به اسمتون!

لبخندی زدم و گفتم:

_ آفرین، حالا کاری داشتی؟

_ فردا هستی بعد مدرسه بریم ب یرون؟

_ بی هیچ چون و چراپی قبوله!

خندید و گفت:

_ پس حله، تا فردا بای!

_ بای گلی!

در همین لحظه صدای زنگ در به گوشم رس ید و منو وادار کرد که از اتاقم خارج بشم و ای ن مهمونای عجیب داریوش خان رو ملاقات کنم.

#پارت 3

سریع پل هها رو پشت سر گذاشتم و کنار مامان نیلی، جلوی در وایسادم. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_ لباس رس می تر از ای ن نداشتی؟

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ با این راحت ترم!

چشماشو ریز کرد و گفت:

_ آخر شب پش یمونیتم میی نیم!

با ورود مهمون ها حرف مامان نصفه موند. اول از همه یه آقای میانسال که میخورد هم سن داریوش باشه، وارد شد و پشت سرش یه خانم با چهرهای مهربون و دوس تداشتنی که احتمال میدم همسر همون آقا باشه. مشغول احوالپرسی با اونا بودیم که یه پسر که حدودا میخورد بیست سالش باشه وارد شد. تو نگاه اول پسر جذابی بود. پیره ن مشکی به همراه شلوار جین مشکی پوشیده بود و ته ریشش عجیب صورتش رو به رخ م یکشید. مژههای بلندش و بی نی قلم یش عجیب به صورتش میومد و میتونم بگم خوشگل و تو دل برو بود اما من هیچ وقت از پسرای خوشگل خوشم نمیومد! من همیشه پسرای رو دوست داشتم که جذاب بودن و خوشگل بودن واسم اهمیتی نداشت که البته این پسر جذاب هم بود اما صورت ز یباش همه چیز رو خراب کرده بود!

انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کی رو به روم وایساد و من بهش دست دادم! خدا به داد روزی برسه که من برم تو فکر! اون موقع اگه کنار گوشم بمب هم بترکه من متوجه نمیشم!!

سرم رو که بالا گرفتم چشمم تو یک جفت چشم قهوه ای و نافذ خیره موند. کت و شلوار خاکستری رنگش عجیب به هیکل چهارشونش میومد و تضاد قشنگی رو با پ یرهن سفیدش درست کرده بود.

شال قهوه ای رنگی دور گردنش انداخته بود و با غرور و جذبه با پدرم خوش و بش م یکرد. نمیدونم چرا اما هر کاری م یکردم نم یتونستم چشم ازش بردارم! آقامنشانه با مادرم سلام و احوال پرسوی کرد و وقتی درست روبه روی من قرار گرفت، لبخند بسیار کم رنگی زد و درحالی که م یگفت "سلام خانم جوان" دستش رو به سمتم دراز کرد. حس م یکردم زیونم قفل شده و نم یتونم جوابش رو بدم. به سختی دستم رو به سمتش دراز کردم و اونم به آورمی دست ظریفم رو تو دستش فشرد.

دقایق طولانی بعد از رفتنش همونجا وایساد ه بودم و لمس دستشو واسه خودم تجزیه و تحلیل میکردم که صدای فریبا منو به خودم آورد:

خانم چرا اینجا وایسادین؟ به

سمتش چرخیدم و گفتم:

فریبا به نظرت من خوبم؟

فریبا که انگار از حرفم تعجب کرده بود، گفت:

یعنی چی خانوم؟

_ منظورم اینه سر و وضع خوبه؟ این لباس بد نیست؟ نباید لباس رسمی تری م بپوشیدم؟!

یکی از لبخندای همیشگیش رو زد و گفت:

_ خانوم جان شما هر چی بپوشی بهت میاد، یه تیکه ماه شدی!

دستم رو روی موهام گذاشتم و گفتم:

_ موهام چی؟ موهام به هم ریخته نیست؟

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: _ نه

خانوم جان، همه چی مرتبه!

نفس آسودهای کشیدم و به سمت پذیرایی خونه رفتم. وارد پذیرای ی که شدم، ناخودآگاه چشمم سمت اون پسر کشیده شد. درحالی که یک ت ای ابروش رو بالا انداخته بود، با دقت به حرف ای داریوش گوش م میداد.

از ترس اینکه متوجه نگاه خیرم بشه، سرم رو پایین انداختم و روی یکی از مبل های تک نفره کنار مامان نشستم.

دلیل این حال تهای من چیه؟ چرا قلبم انقدر تند میزنه؟ آخه یهو چه مرگم شده؟

#پارت 4

خانم میانسال که الان فهمیدم اسمش م هین خانومه، از اول با مامان نیلی گرم گرفته بود. فکر کنم از قبل هم دیگرو میشناختن!

تو همین افکار بودم که لبخندی زد گفت:

_ شما درس م یخونی دخترم؟

لبخند خانومان های زدم و گفتم:

_ بله من سال اول دب یرستانم!

ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند مهربونش، گفت:

منو دریا ب

_رشتت چیه عزیزم؟

_فنی حرف های! میخوام معمار بشم!

لبخندی زد و بالحن آرومی گفت:

_کار خوبی کردی که رفتی دنبال علاقت! امی ن منم رشتش ف نی بود! الان داره گرافیک میخونه! یه نقاشی های م
یکشه نگفتنی! من که غش م یکنم برای کاراش!

کنجکاو داشت تموم وجودم رو به فنا م یداد. یعنی اون امینه؟

خوشبختانه مامان سوال من رو پرسید و من هم دو تا گوش قرض کردم و به حرفاشون گوش دادم:

_امین آقا پسر بزرگتون هستن؟

_نه امین پسر کوچ یکمه! خیلی خوش ذوق و مهربونه، خی لی هم به من وابستست! اما ام یر اینجوری نیست! ام یر از
اولش هم بابایی بود. حسابدار ی خوند و رفت شرکت پیش باباش. الانم که شده دست راست باباش و یک دقیقه هم
خونه نیست!

_ماشالا! خوبه که خیالت از بابتش راحت! م یدونی که کارش و آیندش تام ینه!

_آره ولی امیر عاشق موسیقیه. الان انقدر سرش شلوغه و درگ یر کار ای شرکتی اصلانم یرسه واسه موسیقی کاری
کنه! قبلا کلاس م یرفت اما الان ولش کرده! البته بگم که پیانو عالی م یرزنه که اونم اگه وقت داشته باشه! کاش اونم مثل
امین قی داین شرکت رو میزد و میرفت دنبال علاقتش! ولی میدونم که واسه باباشه که م یره شرکت، میخواد دلش
نشکنه!

انقدر غرق صحبتاش درمورد ام یر شده بودم که نفه میدم این جمله رو چجوری روزیونم آوردم:

_چند سالشونه؟

با لبخند گفت:

_امین؟

من که هنوزم ن میفهم یدم چی میگم، گفتم:

منو دریا ب

_ نه، آقا امیر!

_ امیر ۳۲ سالشه!

مامانم پرسید:

_ ازدواج نکرده هنوز؟

مهمین خانوم که انگار دلش پر بود، گفت:

_ زیر بار نمیره! میگه هنوز کسی رو که م یخوام پیدا نکردم! اصلا ن میدونم این پسر چرا اینجوریه؟! امین یه دوست دختر داره و من از این قضیه خبر دارم! قبلا هم داشته و همیشه میگه بالاخره از یکیشون خوشم میاد و باهاش ازدواج میکنم، منم مشکلی ندارم! اما این پسر حتی یه بار هم باک سی نبوده! نمیدونم کی میخواد دست از این لج و لجبازی برداره!

نمیدونم چرا اما ناخواه از حرفی که زد لبخن دی روی لبام نشست. سرم رو بالا گرفتم و ناگهان متوجه شدم امیر داشت بهم نگاه میکرد! قلبم دیوانه وار به سینم م یکو بید! این نگاه چقدر جذاب و خواستنیه.

#پارت 5

نه اون نگاهش رو از چشمم م یگرفت و نه من! دستم رو گذاشتم رو گونم. نکنه صورتم جور ی شده که اینجوری نگام میکنه! سرم رو آوردم پایی ن و به لباسم نگاه کروم. کاش یه لباس رسمی و شیک میپوشیدم! آخه این بافت سبز چی بود که من پوشیدم؟!

سرم رو آوردم بالا اما امیر دیگه نگام ن میکرد. لعنت بهت طنناز که یه ذره عقل تو کلت ندار ی!

یهو یه فکری به ذهنم رسید. با یه "ببخشید" آروم جمع رو ترک کردم و رفتم تو آشپزخونه. فریب ا که منو دید، گفت:

_ چیزی شده خانوم؟

_ فریبا اون شربت که م یخواستی ب یاری چی شد پس؟

منو دریا ب

همین الان میخواستم بیارم خانوم!

لبخند خ بیثان های زدم و گفتم:

ب بین فریبا شربت رو که آوردی، جلوی من که گرفتی، یه کاری کن شربتا بریزه رو لباسم!

فریبا چشمش رو گرد کرد و گفت:

چی؟ آخه برای چی خانوم جان؟

چشمم رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

همین که ش نیدی فریبا! وای به حالت اینکاری که گفتم و نک نی! دو روزه اخراجی!

بعد با لبخند رفتم طرفش و لپش رو ب*و*س*ی*د*م و گفتم:

ضایع بازی در نیاری ها! حواستو جمع کن!

در حالی که قیافش نگران بود، گفت:

یه موقع نفهمن ساختگیه!

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

این دیگه بستگی داره به تو! خوب حواستو جمع کن!

و بدون اینکه بزارم جوابمو بده از آشپزخونه اومدم ب یرون دوباره پ یش مهمونا برگشتم. یه لبخند زدم و جای قب لیم

نشستم. مهین خانم گفت:

ماشالا نیلی جون. دخترت یه ت یکه ماهه!

لبخندم رو عمی قتر کردم و گفتم:

لطف دارین شما!

همون موقع فریبا با سینی شربتا وارد پذیرایی شد. لبخند پ لیدانهای زدم و منتظر موندم تا فریبا نزدیکم بشه.

فریبا که روبه روم قرار گرفت ، یکی از شربتتا رو برداشتم. همش منتظر بودم تا کاری انجام بده اما هیچ کاری نکرد!
داشتم تو دلم بد و ب پراه بارش میکردم که یهو پاش لغزی د و تو یه حرکت کل ه یکلم با شربت یکی شد!

از این حرکتش واقعا جا خوردم! انقدر توی نقشش فرو رفته بود که روی زم ین افتاده بود و دورش هم پر شده بود از

شیشه خورده!



_هر کسی تو زندگی ش اشتباه م یکنه! این ب یچاره که تقصیری نداشت! حتما پاش لیز خورده! شما هم الکی شلوغش م یک نی!

منو دریا ب
یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_من واسه خودت میگم دخترم!

حالم بهم میخورد از این میم مال کیتی که ته دخترم یچسبونند! صدبار بهش گفته بودم من دختر تو نیستم اما اون بازم این جمل هی کذایی رو تکرار میکنه! حیف که اینجا کسای هستن که خودم هم دلم نمیخواد جلوشون دعوا و بح ثی بین من و دا ریوش دیده بشه و گرنه جواب دندون شکنی به دخترم گفتناش میدادم!
از لابه لای دندونای بهم فشرده شدم گفتم:

_نمیخواد اینجوری به فکر من باشی، فریبا اشتباهی نکرده که اخراج بشه!

دستاش رو توی جیبهای شلوار خوش دوختش فرو برد و در حالی که معلوم بود عصبانیتش رو کنترل میکنه گفت:

_بسیار خوب، کاری بهش ندارم! تو هم برو لباساتو عوض کن که مثل موش آب کشیده شدی!

#پارت_6

پلهها رو دو تای کی پشت سر گذاشتم و وارد اتاقم شدم و نفس آسودهای کشیدم. یه پیراهن سفید طرح مردونه که راهای مشکی روش داشت، تنم کردم. شلوارم رو هم با یه شلوا کتون و دودی عوض کردم. رژ کمرنگی به لبهام زدم یه دسته از موهام رو جلوم ریختم و بقیش رو پشت سرم انداختم. اگه از اول یه لباس مناسب پوشیده بودم به این روزنم یافتادم!

مشغول برانداز کردن خودم بودم که صدای مامان نیلی که من رو برای شام صدا میزند، مانع از بیشتر موندنم تو اتاق شد.

به پلههای آخر رسیده بودم که امیر رو دیدم که پشت به من پ این آخرین پله ایستاده. قدمهام رو آرومتر کردم. صدای پام رو که شنیدم به سمتم برگشت و گفت:

_شما خوبی؟ چیزیت که نشد؟ آب

دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_آآ... بله خوبم!

منو دریا ب
لبخند محوی زد و گفت:

_خدا رو شکر!

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_فکر کنم میز شام آمادهست!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_بله، خی لی وقته آمادهست!

و بعد به سمت مخالفم چرخید و رفت طرف میز غذاخوری. یه نی چی که خیلی وقته آمادهست؟!

درحالی که از حرفاش و رفتارش گیج بودم، به سمت میز غذاخوری رفتم. تنها یه جای خالی بین مامان نیلی و م هین

خانوم بود. اونجا نشستم و وقتی سرم رو بالا گرفتم درست رو به روی امیر بودم!

نگاهم نم یکرد و خیلی آرام و با اخم کم رنگی که روی پیشو نیش بود، مشغول خوردن سالاد بود.

من هم کمی سالاد برای خودم کشیدم و درحالی که محو صورتش بودم، از سالاد میخوردم. فکر کنم سنگینی نگاهم رو

روی خودش حس کرد که سرش رو بالا آورد و ناگهان با هم چشم تو چشم شدیم!

سریع و به طور ضایعی سرم رو پایین انداختم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و یه هوا سر کشیدم.

انقدر این حرکت رو ناگهانی انجام دادم که آب توی گلویم پرید و باعث سرفه های پی در پیام شد!

میز شام تو سکوت فرو رفت و همهی نگاهها روی من ثابت موند. از این حرکت متنفر بودم!

سریع خودم رو جمع و جور کردم و یه لبخند کج و معوج زدم گفتم:

_من خوبم!

مهمین خانوم که انگار از همه نگرانتر بود، گفت:

_دخترم فکر کنم چشم خوردی! اون از اون لیوانای شربت که نزدیک بود کار دستت بده و اینم از این!

نیلی جون بهتره یه اسفند واسه دخترت دود کنی!

مامان نیلی سرش رو تکیه داد و گفت:

منو دریا ب

_ فریبا... فریبا کجایی ؟

فریبا وارد داینینگ روم شد و گفت:

_ جانم خانوم جان ؟

_ یه اسفند دود کن واسه طنازا!

فریبا که انگار تعجب کرده بود، گفت:

_ چشم خانوم!

بعد از رفتن فریبا، گفتم:

_ لازم به اسفند نبود!

امیر خندید و گفت:

_ منم موافقم، ایشون ی ه ذره هواسشون به دور و بر پرته که آب پرید تو گلوشون و گرنه ک سی چشمشون
نزده!

از این حرفش مثل لبو سرخ شدم. چقدر بد شد که فهمید اونجوری خیره نگاش م یکردم! اما برای اینکه جلوش کم
ن یارم، گفتم:

_ مثل اینکه شما هم حواستون به غذاتون نبوده که میدونید من چهکار م یکردم!

پوزخند پلیدان های زد و گفت:

_ وقتی دو تا تیل هی سبز و وحشی به آدم خیره باشه معلومه که نم یتونه حواسشو به غذا بده!

داشتم حرفش رو تو ذهنم تجزیه و تحلیل م یکردم که مامان نی لی گفت:

_ خب خدارو شکر که بخیر گذشت! حالا غذاتون رو میل کنید که سرد نشه!

#پارت_7

چشمامو باز کردم و با عصبا نیت گویشیم رو یه گوشه پرت کردم. لعنت به این مدرسه که ما مجبوریم صبح به این زودی از خواب بلند بشیم! رفتم تو سرویس بهداشتی اتاقم و بعد از اینکه یه آبی به دست و صورتم زدم از اتاقم اومدم بیرون. پله هارو دو تا ی کی پشت سر گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه.

مثل همیشه میز صبحونه آماده بود و فریبا هم مشغول تمیز کردن کابینتا بود.

پشت میز نشستم و گفتم:

صبح بخیر فریبا جون!

فریبا که تازه متوجه حضور من شده بود، سمت من برگشت و گفت:

عه! شما کی بیدار شدی؟

در حالی که لقمه های خامه و عسل رو تو دهنم میذاشتم، گفتم:

یه پنج دقیقه های میشه!

خیلی آرام آهانی گفتم و مشغول کارش شدم. من که دلیل این گوشه گیریش رو فهمیده بودم، گفتم:

داریوش باهات دعوا کرده و تهدیدت کرده که اگه یه باره دیگه اشتباهی ازت سر بزنه اخراجی و این بارم واسه منه که بخ

شیدت، آره؟ با تعجب سمتم برگشت و گفت:

شما... شما از... ..

وست حرفش پریدم و گفتم:

من میدونم چون داریوشو میشناسم! واقعا متاسفم که باعث شدم داریوش اینجوری باهات رفتار کنه اما مطمئن باش

هر اتفاقی هم بیفته نم یزارم داریوش از اینجا بیرون کنه!

و بعد درحالی که آخرین لقمه رو توی دهنم میذاشتم از آشپزخونه خارج شدم.

وارد اتاقم که شدم، سه ریه شونه رو برداشتم و بعد شونه کردن موهام اونارو با کش بالای سرم بستم.

لباسام رو با لباسای سرمهای رنگ مدرسه عوض کردم و بعد از اینکه برنامه رو حاضر کردم خواستم از اتاقم برم بیرون

بیرون که یادم افتاد امروز قراره بعد از مدرسه با بچه ها برم بیرون!

منو دریا ب

بعد از کمی چرخ زدن تو اتاق گوشیم رو پیدا کردم و رفتم دم اتاق مامانم و داریوش. چهره های غرق در خوابشون رو که دیدم راهمو کج کردم و رفتم تو آشپزخونه.

_فریبا! مامان نیلی که بیدار شد بهش بگو من بعد از مدرسه با بچ ها میرم بیرون، باشه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

_چشم خانوم!

به سمتش رفتم و گون هاش رو که کمی چی ن و چروک روش نشسته بود رو ب*و*س*ی*د*م و گفتم:

_ناراحت نباش دیگه! قول میدم داریوش کاری بهت نداشته باشه! من خودم این گندو زدم خودمم جمعش م میکنم!

لبخند محوی زد و درحالی که اشک تو چشمش جمع شده بود به آرومی سرش رو تکون داد.

از خونه اومدم بیرون و سوار آزرای مش کی رنگی شدم که داریوش دستور فرموده بود با اون باید برم مدرسه! اینم شده دایهی مهربو نتر از مادر واسه من! آخه یکی ن یست بهش بگه من هر روز صبح نخوام قیاف هی این شازده ابولهول رو ب بینم با ید چه کار کنم؟!

مثل همیشه یکی از اون لبخندای چندشش رو زد و گفت:

_سلام بانو جان!

وقتی م یگفت بانوجان دلم میخواست تموم محتویات معدم رو بالا بیارم! پسر هی ایکب یری! پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_علیک سلام! اگه لطف کنی راه بیف تی ممنون میشم چون دیرم شده!

ابروپی بالا انداخت و گفت:

_چشم بانوجان!

پوفی کردم و از پنجره به بیرون چشم دوختم. یهو ته دلم یه جور ی شد. انگاری کی ته دلم رو چنگ زد!

دستم رو روی دلم گذاشتم! این چه حسیه؟! چرا حس میکنم حالت تهو دارم؟! نکنه مری ض شدم؟!

یه نفس ع میق کشیدم و زمزم هوار گفتم:

منو دریا ب

_ نه طنناز! الان وقت م ریض شدن نیست!

سروش، رانند های که داریوش برام اج یر کرده بود، گفت:

_ چیزی فرمودید بانوجان؟ نفس کلاف

های کشیدم و گفتم:

_ نخ یر چ یزی نفرمودم!

و آرو متر گفتم:

_ پسر هی پروئه فضول!

و بعد بدون گفتن ه یچ حرفی از ما شین پ یاده شدم و وارد مدرسه شدم. چشم چرخوندم و هدیه رو روی ی کی از نیمکتا پیدا کردم. به سمتش رفتم و کولم رو پرت کردم رو سرش. اون که خمار خواب بود، دو متر پرید بالا و گفت:

_ اه چته تو؟

روی نیمکت دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم رو پاش و گفتم:

_ حرف نزن که خوابم میاد!

سرش رو به نیمکت ت کیه داد و چشماش رو بست. با چشمای بسته گفت:

_ باز برای چی تا نصف شب بیدار موندی؟

_ اتفاقا شب ساعت ۱۲ خوابیدم اما هی از خواب میپریدم! نمیتونستم درست بخوابم!

سرش رو از روی نیمکت برداشت و گفت:

_ وا! چرا؟

_ نمیدونم! امروز دلم یه جوریه! انگاری کی تهش رو داره چنگ میزنه!

به طور ناگهانی از جام بلند شدم و گفتم:

منو دریا ب

_ نکنه دارم مریض میشم؟ یه پس

گردنی بهم زد و گفت: _ باز ما

خواستیم بریم بیرون که تو یادت

افتاد مریض بشی!

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ اما حال عجب بیبیه! نمیدونم چمه!

میخواست چیزی بگه که با اومدن مهسا حرف تو دهنش موند.

مهسا منو به اون سمت هل داد و خودش رو به زور روی نیمکت جا داد. با لحن پسرانه‌ای که همیشه داشت گفت:

_ احوال طناز خانوم ما چطوره؟

ضرب‌های به بازویش زدم و گفتم:

_ سلامت‌م که خوردی خدا بخواد!

اخماشو کرد تو هم و گفت:

_ اه ولم کن طناز، حوصله ندارم!

هدیه گفت:

_ تو دیگه چته؟

_ هی چی بابا! این نیما هم معلوم نیست چه مرگشه! نه به اون اولاش که میگفت من از تو خوشم میاد چون رو پای خودت و ایسادی و اخلاقت سخت و مردونس نه به الانش که میگه دختر باید رمانتیک باشه! میگه ای ن لحن

پسرونت رو بزار کنار خوشم نم یادا!

#پارت_8

منو دریا ب

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_خب راست میگه بدبخت! بزار کنار این اخلاقت رو!

با اخم به سمتم برگشت و گفت:

_ینی چی راست میگه؟ اگه با اخلاق من مشکل داشت از اول میتونست ن یاد طرفم نه اینکه الان یهو بزنه زیر همه چی و بگه یا اخلاقت رو م یزاری کنار یا دیگه نه من نه تو!

هدیه اخماش رو تو هم کرد و گفت:

_یعنی چی؟ الان م یخواین کات کنید یه نی؟

مهسا که انگار منتظر همین کلمه بود، شروع کرد به گریه کردن!

تو همون لحظه آتوسا از راه رسید و وقتی مهسا رو دید، گفت:

_چته تو باز؟ اگه واس نیما داری گریه میک نی دم دَره پسر هی عتیغه!

مهسا با تعجب سرش رو آورد بالا گفت:

_جان مهسا؟

_آره بابا! گفت بگو مهسا ب یاد بریم دور دور!

مهسا از جاش پرید و دستی به صورتش کشید و گفت:

_پس من رفتم!

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

_کجا؟ این دفعه دیگه بهم نی اخراجت م یکنه!

گارد گرفت و گفت:

منو دریا ب

_ الان بهم نی اخراجم کنه بهتره یا اینکه نیما کات کنه ؟ سرم رو

به نشون هی تاسف تکون دادم و گفتم:

_ این پسره رو ولش کن! این معلوم نیست با خودش چند چنده! من از روز اول بهت گفتم این به دردت ن م یخوره!

اخماشو تو هم کشید و گفت:

_ تو سره حسام هم ه مینو میگف تی!

منم مثل اون اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_ هنوزم میگم! حسام ل یاقت آتوسا رو نداره و لی کو گوش شنوا!

صداش رویه کم بالا برد و گفت:

_ با هم ین کاراته که نذاشتی هدیه هم با اون پسره کام یاب اوکی بشه! تو خودت وسواس داری به بقیه چه کار داری

؟

یقهی مانتوش رو گرفتم و گفتم:

_ اگه به هدیه گفتم جواب کامیاب رو نده فقط میخواستم مطمئن بشم کامیاب واقعا هدیه رو میخواد و پاش میمونه یا نه

و این موضوع اصلا به تو ربطی نداره! تو هم هر غلطی دلت میخواد بکن!

بدبخت من واسه خودت میگم با نیما بهم بزن! بعدا میفه می من چی میگفتم!

دستم رو از یقش جدا کرد و گفت:

_ من فقط دلم میخواد بب ینم تو با این همه اعتماد به نفس کی گیرت میاد! خیلی دلم م یخواد این شازدهای که مخ

تو رو میزنه رو ببینم! فقط خدا اون روزو بیاره تا من انقدر ازش عی ب و ا یراد در ب یارم تا حالت جا بیاد!

و بعد با عصبانیت پشتش رو به ما کرد و به سمت در مدرسه حرکت کرد.

داد زدم:

منو دریا ب

_اون کسی که من عاشقش میشم مطمئن باش انقدر مرد هست که همیشه پشتم باشه! نه مثل این آقا نیمای شما که هر روز به بهونه‌ی جدید م یاره! کسی که من عاشقش میشم یه مرد همه چی تمومه نه این پسرای سوسولی که عرضه ندارن شلوارشون رو بکشن بالا!

و بعد با عصبانیت به سمت ساختمون مدرسه حرکت کردم و هدیه هم پشت سرم راه افتاد و در حالی که از تند راه رفتن به نفس نفس افتاده بود، گفت:

_وای طناز! چقدر تند میری! خب یه دقیقه وایسا!

کولم رو تو دستش گرفت و منو عقب کشوند.

سر جام وایسادم و گفتم:

_دختر هی احمق نمیفهمه من واسه خودش میگم! انگار من به اون پسرهی سوسول حسود یم میشه!

نمیفهمه واسه آیند هی خودش و گرنه به جهنم! با هر خری که میخواد بگرده!

دو تا دستش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

_باشه... باشه الان تو آرام باش!

نفس کلاف های کشیدم و گفتم:

_بیا بریم بالا! الان دیبرا میرن سر کلاس.

نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

_آتوسا کو پس؟

بی حوصله دستش رو گرفتم و درحالی که اونو به سمت پل همام یکشوندم، گفتم:

_من چمیدونم کجاست! حتما اونم بهش برخورده که به آقا حسامشون بد گفتم!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

_حس م یکنم تو تا آخر عمرت با پسرا سر لج داری! فکر کنم قراره تو خونه بترشی!

منو دریا ب

با آنجم ضرب های به کتفش وارد کردم و گفتم:

_خب تو هم از من جدا نیستی چون من ن میزارم تو هم دست این عتیغها بیفتی!

قهقه های سرداد و گفت:

_پس قراره دوتایی ترشی بندازیم!

منم خندیدم و گفتم:

_بله پس چی فکر کردی؟

این حرف من همزمان شد با ورودمون به کلاس. یاد روز اولی افتادم که چهارتایی دوتا ن نیمکت آخر کلاس رو برای نشستن انتخاب کرده بودیم. من و هدیه که از دوران ابتدایی با هم دوست بودیم کنار هم پشت یه نیمکت و آتوسا و مهسا هم که تو راهنمایی باهاشون آشنا شده بودیم نیمکت پشتی ما.

سر جامون نشس تیم و بعد از چند دقیقه آتوسا که مشغول صحبت کردن با عسل بود، به جمعمون پیوست. عسل سرج ای خودش نشست و آتوسا هم پشت سر ما جاگیر شد و گفت:

_قرار بعد مدرسه که پ ایداره؟

هدیه به سمت آتوسا برگشت و گفت:

_ولی مهسا که رفت!

با این حرف منم به سمت آتوسا برگشتم و آتوسا گفت:

_همون بهتر که رفت. میخوام یه حرفایی رو بزوم که مطمئناً واسه مهسا خوشایند نیست!

سرم رو تگون دادم و گفتم:

_من که با مامان هماهنگ کردم!

هدیه گفت:

_منم هستم!

آتوسا سری تکون داد و در حالی که همگی برای ورود موسوی، دبیر زبان از جا بلند شده بودیم، آتوسا گفت:

_ فعلا که این گوگولی اومد، حالا بعدا درموردش حرف میزنیم!

از صفت گوگولی که به موسوی نسبت داده بود، خندم گرفت! این دبیر واقعا هم گوگولی و لوسه!

#پارت_9

بالاخره چهار زنگ خسته کننده تموم شد و همراه آتوسا و هدیه از مدرسه زدیم بیرون. نفس کلافهای کشیدم و گفتم:

_ بیجها آخه کی با لباس مدرسه میره بیرون؟ آتوسا

دستش رو به پیشونیش کوبید و گفت:

_ طناز جان خسته نشدی انقدر این جمله رو تکرار کردی؟ هر دفعه که ما از مدرسه میریم بیرون تو همین حرفو م

یزنی!

هدیه با خنده گفت:

_ و تو هم بعدش هم مینری اکشنو نشون میدی!

درحالی که رولبای منم خنده اومده بود، گفتم:

_ آگه مهسا هم اینجا بود، میگفت "و هدیه هم بعدش این جمله رو میگه!" و این چرخه ادامه دارد ...

آتوسا که به نظر کلافه میرسید، وارد ساندویچی که پاتوق ما شده بود، شد و بی حوصله پشتی کی از صندوقها

نشست و گفت:

_ حالا که مهسا نیست تا این چرخهی مسخره ادامه پیدا کنه!

یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم:

_ آتوسا تو حالت خوبه؟ از صبه انگار دوست داری یکیوگ بیاری بزنی!

آرنجش رو روی میز گذاشت و سرش رو به اون تکیه داد و گفت:

_ هرچی می کشم از دست این مهساست!

منو دریا ب

هدیه اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_چی شده مگه؟ سری

تکون داد و گفت: _دیروز

مهسا با نیما قرار گذاشته

بود و به منم پیشنهاد داد

که همراهشون برم! اون

اوایل هم خیلی اصرار

میکرد وقتایی که با نیما م

یرن ب یرون منم باهاشون

برم و منم چون میخواستم

مهسا ناراحت نشه میرفتم با

وجود اینکه از نگاهای

نیما ب یزار بودم! تا اینکه د

یروز به مهسا گفتم تو و ن

یما میخواین با هم برین

بیرون خب برید آخه منو

برای چی دنبال خودت م

یکشونی؟! اونم هزار جور

بهونه آورد و بالاخره من



منو دریا ب
راضی شدم که باهاشون برم

ب بیرون! اما تصمیم گرفتم

حسام رو هم با خودم ببرم

که اونجا حوصلم سر نره!

هدیه با کنجکاوای سرش رو تکون داد و گفت:

خب چی شد؟

در حالی که پسر قد بلند با پیشبند س فید قرمزش ساندوی چهامون رو آورد، آتوسا گفت:

هی چی دیگه ما رفتیم بیرون و ن یما وق تی حسام رو دیدک لی جا خورد. فکر کنم اصلا ن میدونست که من باک

سی رابطه دارم. اما به هر حال اون روز نیما با مهسا بهم زد و مهسا هم ناراحت شد و رفت .

من موندم و ن یما و حسام. نیما با پروپی تمام زل زد تو چشمام و گفت که از من خوشش میاد و اون بوده که از مهسا م

یخواستته تا منو با خودش ببره! این وسط حسام یهو قاطی کرد و با نیما درگیر شد!

حالا حسام م یخواد این رابطه رو کات کنه!

عصبا نی ساندویچم رو که تنها یه گاز کوچیک ازش خورده بودم روی میز پرت کردم و گفتم:

من هزار بار به مهسا گفتم این پسر به دردت ن م یخوره! اما حرف تو گتیش ن میره دختر هی احمق!

هدیه که قیافهی پرسشگری به خودش گرفته بود، گفت:

پس چرا امروز نیما دوباره اومد دنبال مهسا؟ آتوسا

دستش رو به سرش گرفت و گفت:

من از کجا بدونم، پسر دوقطبیه! فقط م یخواست رابطه هی منو حسام رو بهم بزنه!

بی حوصله گفتم:

همون بهتر که بهم زد! آتوسا حسام اون آدمی که تو فکر م یک نی ن یست!

_ تو هم فقط بلدی از اینو اون ایراد بگیری! فقط دلم میخواد بدونم اون که تو به قول خودت عاشقش

میشی چه شکلیه!

اخمی کردم و گفتم:

_ من الکی از کسی ایراد نمیگیرم! دیدی که آخر عاقبت نیما چی شد؟ این تو نبودی که هر روز تو گوش مهسا

میخوندی که نیما خیلی پسر لار جیه؟ _ دلیل ن میشه اگه نیما بده حسام هم بد باشه!

از جام بلند شدم و گفتم:

_ من هرچی بهت بگم نمیفهمی! من برم، الان یه چیزی بهت میگم ناراحت میشی، خدافظ بچه ها!

هدیه ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_ هی چی نخوردی که! وایسا منم باهات بیام.

نوجی گفتم و در حالی که به سمت در خروجی میرفتم، گفتم:

_ شما بمونید، من میرم.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سمتشون باشم، به سمت خونمون که فاصله زیادی با اونجا نداشت حرکت

کردم. واقعا نمیدونم چرا این حرف منو نمیفهم!

به خونمون که رسیدم کلیدمو درآوردم و درو باز کردم. وارد سالن خونم شدم و م یخواستم از پلهها بالا برم که صدای منو

به خودش جلب کرد. عقب گرد کردم و به سمت صدا حرکت کردم. صدا از سالن پذیرایی میومد:

_ نه دیگه مزاحمتون نمیشم، فقط اومده بودم این بسته رو خودم شخصا بهتون بدم که خ یالم از بابتش راحت

باشه!

این صدا... این صدای امیر نبود؟!

یهو به یه چیز محکم برخورد کردم. سرمو که بالا گرفتم چهره هی متعجب امیر رو دیدم. آب دهنمو قورت دادم و با

مِن و مِن گفتم:

لبخند محوی روی ل بهاش نشست که هر لحظه بزرگ و بزرگتر م یشد و ناگهان تبد یل به قهقهه شد.

بدون اینکه دل یل این قهقهه رو بدونم مات و مبهوت به چهر هی مردونش چشم دوختم. داریوش که تا این لحظه

ساکت بود گفت:

_به چی میخندی امیر جان ؟

امیر، لپم رو کشید و گفت:

_به این جوجه کوچولو که تو این لباس مدرسههای سرمهای و گشاد انقدر با مزه شده!

قلبم به تکاپو افتاد! اون...اون به صورتم دست زد! این دومین بار یه که دستاش رو لمس میکنم!

#پارت_10

مطمئن آ لپام گل انداخته بود که با انگشتش ضرب های به پیشونیم وارد کرد و گفت:

_نگاش کن! مته یه جوجهی تخس و ماما نی لپاش از خجالت سرخ شده! مدرسه خوش گذشت عمو ؟ متعجب به

صورتش خیره شدم و ه یچی نگفتم. اون که سکوت منو دید با خنده به سمت داریوش برگشت و گفت:

_این جوجه که انگار هنوز حرف زدن یاد نگرفته! من با اجازتون برم!

دیگه حرفاشون رو ن م یشنیدم و فقط به خارج شدن امیر از خونمون خیره شدم.

دستمو روی سینم گذاشتم و گفتم:

_شنیدی که جوجه کوچولو صدات زد! پس چه مرگته؟ برای چی انقدر تند م یزنی ؟

نفسم رو کلافه ب یرون فرستادم و به سمت اتاقم حرکت کردم. بدون اینکه لباسام رو عوض کنم، روی مبلی که گوش هی اتاقم قرار داشت، نشستم و بهش فکر کردم. هر چی بیشتر بهش فکر م یکردم دلم بیشتر پیچ م یخورد و قلبم تندتر

به سینم م یکوبید! حالا د لیل دل پ یچهای که از صبح به جونم افتاده بود، رو م یفهمیدم!

یاد روزایی افتادم که سنم به دوازده سالگی هم نمیرسید! تو همون روزا بود که با خنده و مسخره بازی من و هدیه عهد

بست یم کوچی کترین چیزه ا رو هم از هم مخ فی نک نیم. همون روزا بود که از هم قول گرفتیم تو خواستگاری و عروسی

و عقد هم شرکت ک نیم! همون روزا بود که به هم قول دادی م حتی اگه از یه نفر یه کوچولو خوشمون اومد به هم بگیم و مطمئنم حسم به امیر کوچولو نبود!

با عصبانیت از جام بلند شدم و مقنع هام رو از سرم بیرون کشیدم. اصلا معلوم هست چی دارم میگم؟ مگه مهین

خانم نگفت که امیر ۳۳ سالشه؟! پس این مزخرفات چیه که داره تو ذهن من میچرخه؟!

مگه اون منو جوجه خطاب نکرد؟! مگه با طعنه و کنایه نگفت مدرسه بهت خوش گذشت عمو؟!

با حرص مانتوم رو به دیوار کوبیدم و خودم چهارزانو روی سرامیک سرد اتاق نشستم. نفس عمیق کشیدم و گفتم:

چرا شلوغش میکنی؟ ۲۴ ساعت گذشته از وقتی که این پسر رو دیدی! پس انقدر شلوغش نکن!

الان من فقط از چهره هی مردونش و هیکل گندش و اون اُبّهتتش خوشم اومده! دو روز که بگذره یادم میره! تنها کاری

که بای د بکنم اینه سرم رو به چیزای مختلف گرم کنم تا فکرم دور و بر اون دوتا چشم قهوه ایش نچرخه!

نفس کلاف های کشیدم و به این فکر کردم که این حرفا همش دلداریه! من این حرفا رو به خودم زدم تا به عمق

فاجعه پی نبرم! آخه من کی تا حالا توی عمرم این حال و احوال خراب رو داشتم؟!

تو همین افکار نفر تانگیز غرق بودم که موبا یلم شروع به زنگ خوردن کرد. از اعماق کولم بیرونش کشیدم و بعد از

اینکه اسم مهسا رو روی صفحش دیدم، بی حوصله یه گوشه پرش کردم. دلم میخواد از هرچی که منو عصب یتر

از حال الانم میکنه دور باشم!

اما ول کن نبود! پشت سر هم زنگ میزد. با اعصابی داغون گوشیمو برداشتم و خواستم با عصبانیت بگم "چه مرگته"

که اون زودتر از من فریاد زد:

به اون آتوسای عوضی بگو یه روز تاوان کارشو پس میده! بهش بگو آه من همیشه پشتشه!

من که از حرفاش شوک شده بودم ساکت بودم و اون بعد از یه مکث کوتاه، دوباره با داد و فریاد، گفت:

چرا ساکتی طناز خانوم؟ تو هم باهاش همدست بودی؟ آره میدونم! واسه همین بود که الان جواب تلفنای منو

نمیدادی! تو و اون آتوسای بی چشم و رو و اون نیمای آشغال با هم دست کرده بودین تا منو به خاک س یاه بشونید!

و بعد هم گوشه رو قطع کرد! صدای زج ههاش مُدام تو گوشم می پیچید و حالم رو آشفته تر میکرد!

نیما امروز با این دختر چه کرد که انقدر آشفته و حرصی بود؟!

با فکر به اینکه حال مهسا خی لی داغونتر از منه، تصمیم گرفتم برم خونشون و از نزدیک باهاش صحبت کنم!

#پارت_11

یه بافت نیلی رنگ که بلندیش تا زانوم بود رو به همراه یه شلوار لوله تنفن گی دودی تنم کردم. موهام رو که پ اینشون فر شده بود، دورم ریختم و کیف نارن جی رنگم رو هم روی شونم انداختم. با حسرت به خودم توی آیینه نگاه کردم. کاش م میشد هم ینجوری، بدون روسری برم! با کلافگی یه شال هم رنگ شلوارم روی سرم انداختم و بوتهای هم رنگ کیفم رو هم که بلندیش تا روی زانوم میرسید پام کردم.

پایین پل هها که رسیدم، وارد حال شدم و روبه مامان نیلی که با داریوش مشغول تلویزیون دیدن بود، گفتم:

_مامان جون، من دارم میرم پیش مهسا! کاری نداری؟

مامان نیلی لبخندی زد و م یخواست چ یزی بگه که داریوش زودتر از اون گفت:

_میذاشتی از راه برس ی بعد بری! خوبه همین الان برگشتی! مگه مدرسه‌ی شما ساعت دو تعطیل نمیشه؟ پس چرا ساعت چهار اومدی خونه؟ الانم که معلوم نیست به بهون هی خونهی مهسا داری کجا میری!

حرفاش اعصابم رو بهم ریخت! با قدمهای محکم و دس تهایی مشت شده به سمتش رفتم و گفتم: _اول اینکه من اگه ساعت چهار اومدم خونه با مامان نیلی هماهنگ کرده بودم و ایشون میدونست من کجام! دوماً اینکه شما این ضرب المثل رو شنیدین که میگه کافر همه را به کیش خود پندارد؟!

من اگه میگم میخوام برم خونهی مهسا یعنی میخوام برم خون هی مهسا و دلی لی نداره اگه بخوام برم جای دیگه خونهی اونا یا هرکدوم از دوستام رو بهونه کنم! من و مامان نیلی اونقدر رابطمون با هم خوب هست که از این حرفا با هم نداشته باشیم! پس حتماً تو یه ج ای کارت لنگ م یزنه و به بهون هی خونهی دوستات جای دیگه میری که الان فکر میک نی منم مثل خودتم! سوم اینکه من با مامانم داشتم صحبت میکردم نه شما! پس تو مسائلی که به شما مربوط نیست دخالت نکن!

و بعد لپ مامان نی لی رو ب*و*س*ی*د*م و با گفتن خدا حافظ از کنارش رد شدم. لحظ هی آخر به سمت داریو شی که از عصبانیت به سرخی م یزد، چرخیدم و گفتم:

_درضمن بار آخرت باشه به من میگی دخترم! خیلی بهت لطف کردم که جلوی مهمونات چ یزی بهت نگفتم!

و بعد به سمت در خروجی حرکت کردم. لبخند پیروزمندان های زدم. بالاخره باید جواب این پروی یهاشو میدادم!

از خونه خارج شدم و تازه یادم افتاد که به آژانس زنگ نزدم و گوش یم هم شارژ نداره! نفس کلافهای کشیدم و به

سمت سروشی که تو ماشین نشسته بود و با گو شیش کار م یکرد، رفتم. ضرب های به شیشه وارد کردم که سه متر پرید بالا. از دیدن قیافش خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم و تو جلد همون دختر مغرور و اخمو باقی موندم! شیشه رو پا بین داد و گفت:

_سلام بانوجان! کاری داشتین؟

درحالی که سعی م یکردم به بانوجان اول جملش توجهی نکنم، لحنم رو مهربون کردم و گفتم:

_میشه منو تا یه جای ی ببری؟

سریع سرچاش صاف نشست و گفت:

_بله بله! فقط بزارید ی ه هماهنگی با آقای فرهمن..

وسط حرفش پریدمو گفتم:

_اصلا... به داریوش ن میخواد زنگ بزنی! نمیتونی بدون اطلاع دادن به اون منو ببری؟ انگار میتر

سید اما تو رودروایسی قرار گرفت و گفت:

_چرا که نه بانوجان! بفرمایید سوار شید!

لبخندی زدم و سریع سوار ماش ین شدم. بعد از گفتن آدرس تو دلم واسه داریوش دهن ک جی کردم و با خودم ریزی ز خندیدم که از نگاه سروش هم دور نمود!

#پارت_12

جلوی خونه مهسا ایستاد و گفت:

_برگشت هم پیام دنبالتون بانوجان؟

لبخند مسخرهای زدم و گفتم:

منو دریا ب

_ نه خودم برم یگردم! بابت اینکه اومدی هم ممنون!

درحالی که برقتو چشمات م یشد دید، لبخندت و په نی زد و گفت:

_ قابلی نداشت بانوجان، اصلا شما هر وقت خواس.. ..

واینستادم که به ب قیه حرفاش گوش کنم و به سمت خونهی مهسا اینا رفتم و زنگشون رو فشردم.

طولی نکشید که صدای مامانش تو فضا پ یچید و گفت:

_ خوب شد اومدی طنناز جون! بیا بالا!

یعنی انقدر اوضاع مهسا به هم ریختس؟! همینطور که سوار آسانسور م یشدم، فکرم سخت مشغول مهسا بود! پدر و مادر مهسا دو تا دختر بزرگتر از مهسا داشتن و وقت ی که مهسا میخواست به دنیا بیاد، همش منتظر بودن تا پسر بشه اما این اتفاق نیفتاده و پدر مهسا در حدی عصبی و ناراحت بوده که به مادر مهسا اصرار م یکنه تا بچه رو بندازه! اما مادرش قبول نم یکنه! این وسط پدر مهسا از دوران بچگی اونو به ی ه پسر تبدیل م یکنه! مهسا هم همهی اخلاقیاتش ش بیه پسرا میشه یا به گفت هی خودش میشه اون پسری که باباش میخواد اما بعضی وقتا از رفتارا و حرکاتش م یفهمم که دلش از صدتا دختر دیگه نازک تره و خودش هم از این وضع یت راضی نیست!

انقدر تو افکارم غرق بودم که نفه میدم کی رسیدم به طبق هی پنجم و زنگ درشون رو فشار دادم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که مامان مهسا درو باز کرد و گفت:

_ سلام دخترم!

من که شرمنده شده بودم از نگاه خ یرم، گفتم:

_ آخ ببخشید! سلام.

هول و دستپاچه گفت:

_ اشکال نداره دخترم! زنگ زدم به دوستتون آتوسا اما گفت ن میتونه بیاد. هر چی گشتم شمارهی تو یا هدیه رو پیدا

نکردم! از صبح ساعت یازده که رسیده خونه رفته تو اون اتاق کوفتیش و ب یرون نیومده!

تا همین چند لحظه پ یش صدای شکستن ی ه چیزی به گوشم رسید! هرکاری م یکنم درو ب از نمیکنه!

میترسم یه بلایی سر خودش ب یاره!

پایان حرفاش مساوی شد با رسیدنمون به اتاقش. دستای یخ زده از استرسش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

__بسپیدش به من و ب رید به کارتون برسید!

چشمای نگرانش رو به چشمام دوخت و گفت:

__باشه دخترم! تو هم یشه به مهسا کمک کر دی، نمیدونم چجوری... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

__من هرکاری کردم واسه دوستم بوده! نیازی به تشکر نیست!

لبخند قدرشناسان های زد و رفت.

ضرب هی آرومی به در وارد کردم و گفتم:

__مهسا...طنازم، درو باز کن!

جوابی نشنیدم. یه کم مکث کردم و گفتم:

__تا اینجا نکو بیدم پیام که بدون نتیجه برگردم پس درو باز کن تا باهات حرف بزئم!

__من با تو حرفی ندارم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

__ولی من باهات حرف دارم! فکر کردی من حرفی رو بی جواب م یزارم؟ درو باز کن تا جواب حرفایی که پشت تلفن بهم

زدی رو بگ یری، بعد هرکاری دلت میخواد بکن!

در که باز شد لبخند پیروزمندان های زدم و وارد اتاقش شدم. باورم نم یشد! با دقت جلوتر رفتم و به شیشه خورد

ههای ریخته شدهی جلوی دراور چشم دوختم! با ناباوری گفتم:

__چه کار کردی دیوونه؟

درحالی که به یه گوشه خیره شده بود، گفت:

__عطری که کادو تولد بهم داده بود رو کو بیدم تو آینه!

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم و به سمت مهسا رفتم. کنارش رو تخت نشستم و دستم رو دور شونه‌هاش انداختم و گفتم:

_بگو!

اخم و سکوتش رو که دیدم، به زور سرش رو روی شونم گذاشتم و گفتم:

_از خودت بُت نساز! مهسا تو یه دختری! احساس داری! احساست رو تو گلو خفه نکن، گ ریه کن، فریاد بکش، واسم تعریف کن چی شده! بگو و سرش رو بکن!

گفتن این جمله من همانا و شروع شدن گریه‌های مهسا هم همانا!

کمی که گذشت شروع به حرف زدن کرد و منم ترجیح دادم فعلا فقط شنونده باشم!

_همیشه به خواسته‌ی پدرم پسر شدم، اخلاق ای پسرונה گرفتم و تمام احساساتم رو زیر پا گذاشتم! و حالا امروز به خاطر همون اخلاقا کنار گذاشته شدم! نیما امروز بهم گفت همی اون روزایی که میگفته آتوسا رو همراه با خودمون ببرم ب یرون واسه این نبوده که من احساس تنهایی نکنم بلکه به این خاطر بوده که نیما ازش خوشش میومده و اینجوری میخواست بهش نزدیکی بشه! اون نیمای عوضی امروز بهم گفت از اولشم منو دوست نداشته و هر بار که باهام قرار میداشته که بریم ب یرون فقط به این خاطر بوده که آتوسا رو ببینه و بهش نزدیک بشه! طناز دلم پُره! دلم گرفته! چرا هیچکس منو نم‌یخواد؟! اون از پدر و مادرم و اینم از نیما و اینم از بهترین دوستم آتوسا! هیچ وقت فکر نمی‌کردم آتوسا اینجوری از پشت بهم خنجر بزنه!

سرش رو از روی شونم برداشتم و دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

_آتوسا از پشت به تو خنجر نزده! این حس فقط از طرف نیماست که صد در صد مطمئنم حس نیما واقعی نیست! مهسا شاید خوشت نیاد که توی این موقعیت این حرفو بهت بزنم اما ای ن یه واقعیتیه و تو باید قبولش کنی! من چندین بار بهت گفتم نیما به درد تو نم‌یخوره اما تو گوش ندادی! اما اشکال نداره! هم هی آدم اشتباه م یکنن! اما اون آدم ارزش اینو نداره که آیندت رو به خاطرش خراب کنی!

#پارت_13

با لبخند محوی ادامه دادم:

_ مطمئن باش آدم بهتری میاد تو زندگی ت که لیاقتت رو داره! پس من بهت اجازه نمیدم ب بیشتر از این خودتو به خاطر اون نابود کنی! حالا هم پاشو با هم دیگه این جهن می که ساختی رو تم یز کنیم!

تو همین لحظه گوشی م شروع کرد به زنگ خوردن. اسم مامان نیلی رو که روش دیدم، بدون مکث جواب دادم:

_ جانم مامان جان ؟

_ طناز، داش تی م یرفت ی انقدر اعصابم بهم ریخت یادم رفت بهت بگم امشب شام مهمونیم!

مثل اینکه بازم قراره ب ریم خونگی خواهر داریوش! با بی حوصلگی گفتم:

_ من نمیام!

_ یعنی چی نمیای؟ شب میخوای تنها بمون ی تو خونه ؟

_ وای یه جور ی میگی تنها انگار بار اولمه! فعلا که خونگی مهسا اینام ساعت هفت و هشت میام خونه! بعدشم شما خی لی دیر بیاین ساعت دوازدهه! من میشینم مووی میب ینم! نگران نباش ماما نی!

با لحن آرو می گفتم:

_ باشه هر جور راح تی!

لبخندی زدم و بعد از خدا حافظی با مامان نی لی آهنگ شادی پ لی کردم و دست مهسای رو که یه گوشه مچاله شده بود رو گرفتم و بلندش کردم. دست به کمر شدم و گفتم:

_ نچ نچ... نگاه کن چه کردی با این اتاق! پاشو برو یه جارو بیار که اول این شیشه خورده هارو جمع کنیم! یالا دیگه!

چرا وایسادی منو نگاه میکنی؟ با قیاف هی آویزون ی از اتاق رفت بیرون تا جارو بیاره.

تو همین موقع دیدم که صدای گوشیش بلند شد. کلی گشتم تا بالاخره گوش یش رو پیدا کردم. اسم نیما رو که روش دیدم رد تماس کردم. رمز گوشی مهسا که حدس میزدم تاری خ تولد خودش باشه رو زدم و وارد مخاطبین ش شدم. نیما رو تول یست سیاه گذاشتم و شمارش رو هم پاک کردم. میدونم بالاخره یه روز میفهمه اما فعلا خی لی کمکش

میکنه تا فراموشش کنه!

سراغ عکساش رفتم و تمام عکسای نیما و خودش و خلاصه هرچی که به نیما مربوط میش د رو پاک کردم. مطمئنم اگه بفهمه همچین کاری کردم تا حد مرگ از دستم ناراحت میشه اما این ب یشتین کاری بود که میتونست م واسش انجام بدم!

دستگیره در که به چرخش درومد، سریع گوش یش رو روی م یز گذاشتم. وارد اتاق که شد نگاه مشکوکی به من انداخت و بعد هم شروع به جارو کردن شیشه خورد هها شد. منم دست به کار شدم و آروم تیک ههای بزرگتر شیش ه رو برداشتم و یه گوشه گذاشتم تا آخر کارمون بندازمشون دور!

بعد از اینکه حسا بی اتاقش رو تم یز کردیم، سراغ گوشیش رفت و با قیافهی گرفتهای گفت:

_ نیما همچ ین آدمی نبود! همیشه بعد هر دعوایی صدبار زنگ م یزد بهم یا حداقل یه اس ام اس خشک و خالی میفرستاد! هیچی نگفته!!

من که به زور خودمو کنترل کرده بودم تا سوتی ندم، دستم رو گذاشتم پشت کمرش و به سمت حموم هُش دادم و بعد از اینکه گوش یش رو به یه گوشه پرت کردم، گفتم:

_ قرار شد دیگه بهش فکر نک نی دختر خوب! برو حموم یه دوش آب سرد بگی ر واسه خوبه! منم لباسات روم یارم.

درحالی که با بی میلی وارد حموم میشد، گفت:

_ مرسی که اومدی!

خندیدم و گفتم:

_ فدات، فقط تو از حموم بیای ب بیرون من دیگه نیستم، میخوام برم خونمون! تو هم قول بده تا میتو نی سرتو گرم کنی و بهش فکر نک نی!

سرش رو آروم تکون داد و وارد حموم شد. منم لباساش رو تو رخ تاویز گذاشتم و از اتاقش رفتم بیرون. بعد از خداحافظی از مامانش یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونمون. ساعت هفت و نیم بود که وارد کوچمون شدم. پول تاکسی رو حساب کردم و میخواستم وارد خونمون بشم که صدای ی متوقفم کرد:

سرم رو به سمت صدا چرخوندم و محو دوتا چشم قهوه ای شدم که تو نور مهتاب عجیب میدرخشید!

اون امیر من نیست! و ای دیوونه شدم! امیر من؟!!

به سر تا پاش نگاهی انداختم. یه هودی سفید رنگ تنش بود به همراه یه شلوار اسلش خاکستری.

کلاه گپ ترکیب سفید و خاکستری هم سرش گذاشته بود و تو یه دستش موبایلش بود و دست دیگش رو تو جیب

شلوارش فرو کرده بود. در همین حین چشماش رو ریز کرده بود و با یه لبخند محو نگام م یکرد. به چشماش که ر

سیدم، خیره تو چشماش موندم. نمیتونستم نگامو از تو چشماش بگیرم!

کمی نزدیکتر اومد و گفت:

_وقتی با اون چشما زُل میز نی بهم، زبونم بند میاد! نمیدونم چی بگم جوجه کوچولو! تو چی قایم کردی پشت اون

دوتا تیلهی سبز رنگ؟

آب دهنمو بزور قورت دادمو درحالی که حرفام دست خودم نبود، گفتم:

_تیل ههای قهوه ای تو کم از این تیلههای سبز رنگ من نداره!

انگار از حرفم متعجب شده بود. حقم داشت! من خودمم نم یفه مید م چی رو زبونم م یارم! چند قدم دیگه هم

برداشت و وقتی تو یه قدمیم قرار گرفت، دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما اخم ی کرد و بعد یه مکث طولانی

گفت:

_اشتباهه!

و بعد پشتشو به من کرد و خواستم ازش بپرسم چی اشتباهه که اون زودتر از من گفت:

_بیا سوارشو بریم!

با تعجب پرسیدم:

_کجا؟

منو دریا ب

همونطور که پشتش بهم بود، گفت:

_ فکر م یکردم مامانت بهت گفته باشه که شب مهمون مایید!

پس مهمونی خون هی اونا بوده و من فکر م یکردم خون هی فامیلای داریوش ایناست!

با صدای آروم و بر خلاف میل باط نیم گفتم:

_ من به مامان نی لی هم گفتم که خونه م یمونم!

به سمتم برگشت و یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ مٹ که بدجور مخ مامانم زدی که اینجوری عاشقت شده! خودش گفت بیام دنبالت! در ضمن من وقتمو از سر

راه نیاوردم که تا اینجا ب یام دنبالت و تو بگی من نمیام!

من که نسبت به همه چی خن ثی بودم، از شنیدن جمله آخرش به شدت ناراحت شدم. هر کاری کردم نتونستم تو

جلد اون دختر مغرور و پرو برم و فقط با صدای آرومی گفتم:

_ میرم لباسام رو عوض میکنم و برم یگردم!

دستش رو پشتم گذاشت و در حالی که به سمت ماشین هلم میداد، گفت:

_ گفتم که وقتمو از سر راه نیاوردم! از ساعت هفته اینجا منتظرم و شما تازه ساعت هشت و نیم تشریف آوردید!

معلوم نیست دوباره باید چقدر منتظر بمونم تا تو حاضر بشی!

تو ماشین لوکسش نشستم و در حالی که خی لی از حرفاش بهم برخورد بود و صدام آم یخته به بغض شده بود، گفتم:

_ اگه انقدر وقتتون واستون اهمیت داره به داداشتون میگفتید ب یاد دنبالم که انقدر وقت با ارزشتون رو تو سر من

نکو بید!

به سمتم برگشت و لبخند کجی زد و با دوتا انگشتش دماغم رو تو دستش گرفت و فشاری بهش وارد کرد. با همون

لبخند کج، گفت:

_ آخی جوجه کوچولو! چرا بغض کردی؟

دستش رو از دماغم جدا کردم و ه یچی نگفتم. دستش روزی چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خیره تو چشمام گفت:

_از اولش قرار بود ام ین بیاد دنبالت اما من خودم خواستم ب یام دنبالت چون دلم واسه اون جوجه کوچولوی

دبیرستانی تنگ شده بود!

تپ شهای قلبم صدبرابر شده بود نم یدونستم باید چه کار کنم!

دستش رو از زیر چونم برداشت و درحالی که ماشین رو روشن میکرد، گفت:

_اما حالا که انقدر مشتاق دیدار امی نی از این به بعد به اون میگم بیاد دنبالت! اصلا میخوای شمارشو..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_نه، خودت بیا دنبالم!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و با انگشتش ضربهای به پیشونیم وارد کرد و گفت:

_خی لی بانم کی تو جوجه!

و ماشی ن رو به حرکت درآورد. دست به سینه شدم و گفتم:

_میشه به من نگی جوجه؟

قهقه های سر داد و گفت:

_جوج های دیگه! ببینم چند سالته؟

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم:

_۱۷ سالمه!

سرش رو تکون داد و گفت ؛

_خب...حدوداً ۱۶ سال از من کوچیک تری! اوکی از این به بعد بهت میگم جوج هی من! آخه تو الان هم سن بچهی

من حساب میشی!

منو دریا ب

و شروع کرد به خندیدن. با مشتت ضرب های به بازوی سفتش وارد کردم و گفتم:

_ خودتو مسخره کن، خرس گنده!

و بعد شروع به ماساژ دادن دستم کردم. اون که خندش شدیدتر شده بود، گفت:

_ جوجه کوچولوی من، دستت درد اومد؟ ببینمش عموی!

کلاهش رو از سرش برداشتم و موهای ژل خوردش رو به هم ریخت م و گفتم:

_ عمتو مسخره کن!

ماشین رو یه گوشه نگه داشت و گفت:

_ ب بین موهای نازنینمو چه کار کردی!!!

لبخند پیروزمندان های زدم و گفتم:

_ رو موهاات خیلی حساسی عموی ؟ دیگه نقطه ضعفت اومد دستم!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_ باشه طنازخانم! بچرخ تا بچرخیم!

بعد لبخند پلیدی زد و شروع به حرکت کرد. لبخند محوی زدم و از پنجره به ب یرون چشم دوختم.

#پارت_15

جلوی یه خونه یا ن میدونم کاخ رو یایی وایساد و بعد از اینکه در رو با ریموت باز کرد واردش شد.

خیلی ع جیب بود که خونشون دقیقا دو تا کوچه با ما فاصله داشت! از ماشین پیاده شدم و

حیاطشون رو از نظر گذروندم. پر بود از درختای کاج! کمی اون طرفتر یه درخت بید مجنون بود، که زیرش میز و

صندل یهایی با طرح چوب قرار داشت. شطرنج چوب ی که روی میز بود هم فضای رویایی اونجا رو تک میل کرده بود.

میتونم بگم خونشون تقریبا هم اندازهی خونهی ما بود اما میشد گفت که کمی از خون هی ما دلبازتره!

شونه به شون هی امیر وارد خونشون شدم و همون اول محو آکواریو می شدم که تو سالن ابتدایی خونشون قرار داشت. پُر بود از ماه یهای ریز و درشت با رن گها و شک لهای مختلف! امیر که متوجهی نگاه خیر هی من به آکواریوم شده بود، گفت:

این کار امینه! کلا این بچه خیلی هنریه! بع ضی وقتا حس م یکنم اون باید دختر م یشد!

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

هرکس باید بره دنبال سلیقش و این ربطی به دختر یا پسر بودنش نداره جناب مهندس! *niceroman.i*

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

یادم نم یاد مدرک مهندسی گرفته باشم!

ضرب های به بازوش زدم و از قصد پوزخندی برای حرص درآوردنش روی لبام نشوندم و گفتم:

اصلا به ت پیتم نم یاد که مهندس باشی! این کنایهای بیش نبود!

برخلاف تصوراتم خندید و گفت:

همون بهتر! چیه همه دارن خودشونوم یکش که دکتر و مهندس بشن! والا شغلای دیگهای هم وجود داره! راستی

جوجه فنچ تو رشتت چیه؟

همونطور که داشتیم وارد سالن اصلی خونشون میشدیم، اخی کردم و گفتم:

جوجه کم بود، فنچم بهش اضافه شد؟

ضرب های به پیشونیش زد و گفت:

آخ یادم رفته بود! قرار شد بهت بگم جوج هی من!

نفس کلاف های کشیدم و گفتم:

حواست بیشتر به موهاش باشه!

چشمکی زد و گفت:

منو دریا ب

_نگران نباش، حواسم جمعه!

همزمان با گفتن این جمله به جمع رسیدیم و من مشغول احوالپرسی با مهین خانوم و بقیه شدم.

امیر با یه عذرخواهی جمع رو ترک کرد و پل‌های مارپ‌چی که وسط خونه دیده میشد رو پشت سر گذاشت و

رفت. خیلی دلم میخواست دنبالش برم و ببینم کجا میره!

همون موقع مهین خانم امیر رو صدا زد و گفت:

_امیرجان مادر، تو که داری تا بالا میری، طناز رو هم با خودت ببر تا افاق مهمان لباساشو عوض کنه!

امیری کی از همون لبخندای کجش روزد و گفت:

_بیا جوجه فنچ! بدو که دیره!

مهین خانم اخم ساختگی کرد و گفت:

_وا! جوجه فنچ دیگه چیه؟

من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

_مهین جون می بی نی چقدر پست منو اذیت میکنه! همش صدام میکنه جوجه!

داریوش مثل خروس بی محل، زودتر از من هی ن خانم جواب داد:

_والا تو کنار امیرم وای میسی شبیه جوجه هم میشی!

تو این لحظه دلم میخواست گردن داریوشو بشکنم که مهین خانم گفت:

_امیر مادر، سر به سر دخترم نزار!

امیر لبخندی زد و گفت:

_چشم مامان جان! حالا تشریف میارین طناز خانم؟

من که از صمیمیت بین خودم و مهین خانم خندم گرفته بود، خندیدم و گفتم:

_با کمال میل خرس گنده!

منو دریا ب

با این حرفم مه یین خانم شروع به خندیدن کرد و مامان نی لی هم اخمی روانم کرد و گفت:

_طنناز! چه وضع حرف زدنه؟ امیر زودتر

از من گفت:

_این یه بازیه ب یین من و این جوجه فنچ! شما خودتونو اذیت نکنید از این به بعد از این چ یزا زیاد میشنویین!

#پارت_16

لبخند دندان نمایی زدم و سریع پشت سر امیر حرکت کردم تا بیشتر از این مورد مواخذهی مامان قرار نگیرم.

به طبقهی دوم خونشون که رسیدیم محو تابلوهای معروفی شدم که سراسر اونجا دیده میشد. ترکیب طلایی و کرمی خونه هم عجیب خودنمایی میکرد و واقعا اونجا رو به کاخ تبدیل کرده بود!

سراسر این طبقه پر بود از اتاق و البته یه سالن که توش تلو یزیون و مبل راحتی دیده میشد.

امیر در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت:

_بیا جوج هی من! برو این تو لباساتو عوض کن!

دست به کمر شدم و درحالی که چشمام رو ریز کرده بودم، گفتم:

_ببخشید که اجازه ندادی برم از خونه لباس بردارم! حالا برم لباس چیمو عوض کنم؟ قیافهی

عاقل اندر سف یهی بهم انداخت و گفت:

_پس چرا تا اینجا اومدی؟ همون پایین میگفتی لباس نیاوردم دیگه این همه راهم تا اینجا نمیومدی!

یه لبخند پت و پهن زدم و گفتم:

_میخواستم بیام اتاق تو ببینم! کنجکاوم!

قهقهه های سر داد و درحالی که هنوز ته موندهی خنده تو صدات موج میزد، گفت:

_وای دختر تو خی لی بامزهای!

منو دریا ب

از بغلش رد شدم و درحالی که داشتم تو این راهروی عجیب و روی اپی سرک م یکشیدم، گفتم:

_خب، حالا کدوم اتاق توئه؟

کیفم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و درحالی که یه لبخند رو لباش بود که به سختی میشد بب ینیش، گفت:

_اون اتاقه که آخر سالنه اتاق امینه! برو هم ی ه سلامی بهش بکن و هم ازش بپرس لباس مناسب تو داره یا نه!

با تعجب گفتم:

_مگه امین تو اتاقش لباس فروشی داره که من برم ازش لباس بگ یرم واسه خودم؟ اون که دیگه

نمیتونست خندش رو کنترل کنه، گفت:

_تو اتاقش که نه! اما امین کنار دانشگاهش تو یه بوتیک کار م یکنه که اگه از لباس دخترن ههایی که میارن، خوشش بیاد

میاره خونه تا هدیه بده به دوست دختراش! حالا برو شاید یه چ یزی داشته باشه!

دست به بغل شدم و گفتم:

_اما من میخوامم اتاق تو رو بب بینم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با همون لبخندی که رو لباش بود، گفت:

_تو برو لباستو عوض کن، با این بافت گرم میشه، بعدش بیا اتاقمو بب ین فوضول خانوم!

قیافهی دخترای تخس رو به خودم گرفتم و گفتم:

_عمت فوضوله!

و به سمت اتاق امین راه افتادم و دیگه عک

سالعملش رو ندیدم. ضربهای به در اتاق وارد کردم و با شنیدن "بفرم

ایید"، وارد اتاقش شدم.

با ورود به اتاقش اصلا انتظار دیدن چنین صحنهای رو نداشتم! ام ین پشت یه بوم نقاش ی نشسته بود و مشغول

کشیدن چهرهی یه پیرزن از روی موبایلش بود!

منو که دید لبخندش یرینی زد و گفت:

منو دریا ب
_سلام، طننازخانوم!

من که نگاهم به چهره‌ی پیرزن بود، گفتم:

_سلام!

یه تای ابروش رو بالا آورد و گفت:

_چطوره؟

درحالی که لبخندم عمیقتر میشد، گفتم:

_فوقالعاده است! حرف نداره!

لبخند اونم عمیقتر شد و گفت:

_تو خرابون دیدمش و ازش اجازه خواستم تا ازش عکس بگیرم و نقاشیش رو بکشم! اون بنده خدا هم قبول کرد!

من که به شدت از نقاشی خوشم اومده بود، گفتم:

_کارت حرف نداره!

کش و قوصی به خودش وارد کرد و گفت:

_کامل بشه قشنگ ترم میشه!

من که تازه متوجه‌ی خود امین شده بودم که با یه کاپشن لی و شلوار لی پشت بوم بود، گفتم:

_قضیه‌ی این لباسا چیه تو خونه پوشیدی؟

نگاهی به خودش انداخت و سرش و به چپ و راست تکون داد. با لبخندی که باعث شد کمی چشمش ریز بشه، گفت:

_انقدر علاقه و عجله داشتی که زودتر این طرحو بکشم یادم رفت لباسمو عوض کنم!

#پارت_17

منو دریا ب
نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

_عجب!

اونم خندید و کاپشنش رو در آورد در حالی که قیافه‌ی متفکری به خودش گرفته بود، گفت:

_نگو چرا اونقدر گرمم بود!

خندیدم و گفتم:

_بابا تو دیگه کی هس تی؟

لحن مسخره‌های به خودش گرفت و گفت:

_بنده امین شمس هستم، بیست و یک ساله از شهر تهران بزرگ. با تشکر ارسال کنند هی نقاشی!

ضرب‌های به شونش وارد کردم و گفتم:

_مسخره! می‌گم بقیه کارات کو؟ قصد نداری گالری بزنی؟ روی می ز

تحریرش نشست و گفت:

_هنوز تعداد کارام اونقدر زیاد نشده که بخوام گالری بزوم!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_میتونم بقیه کاراتو ببینم؟

یکی دیگه از اون لبخندای شیرینش رو زد و گفت:

_چرا که نه!

و بعد از اتاقش خارج شد و در یکی از اتاقای توی راهرو رو باز کرد و با هم واردش شدیم. سر تا سر اتاق پر بود از تابلو!

محو تابلوها شده بودم که گفت:

_اگه بعضیاشون خیلی ضایعن واسه اینه که اون دوران به صورت حرفه‌ای آموزش ندیده بودم و فقط از روی علاقه م

یکشیدمشون!

منو دریا ب
_ اما اینا عال یان امین!

صداش روک می آروم کرد و گفت:

_ یکی نیست این چ یزا رو به ام یرخان بگه! همش منو دخمل بابا صدا میزنه!

قهقه های سر دادم و گفتم:

_ اونو ولش کن، اون به منم میگه جوجه فنچ!

امین بعد از ک لی خنده گفت:

_ این بشر کلا مریضه! به همه یه تیکهای میچسبونه!

تو همون لحظه صدا ی امیر باعث شد به سمت اون برگردیم:

_ هی هی! کلاغا برام خبر آوردن دو تا آدم از خدا ب یخبر دارن غ یتمو میکنن!

امین خندید و گفت:

_ کدوم کلاغا؟ داداش چی مصرف م یکنی؟ ساقیت خراب هها!

من باش نیدن این جمله خنده رو سر دادم و گفتم:

_ اوم، منم با ام ین موافقم! به نظرم ساقیت رو عوض کن!

امیر اخم ساخت گی کرد و گفت:

_ همینم مونده که به حرف شما دو تا جوجه فنچا گوش کنم!

امین قیاف هی آدمای خنگ رو به خودش گرفت و گفت:

_ تا دیروز که دخمل بابا بودم، حالا شدم جوجه فنچ؟!!

امیر شون های بالا انداخت و گفت:

_ خی لی هم خوب! خودت خواستی که دخمل بابا صدات کنما! پس دیگه اعتراضی وارد ن یست!

منو دریا ب

امین فقط خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

امیر نگاه سرزنشگرانه‌ای به امین انداخت و گفت:

جای تشریف من یه کجا؟

امین ضرب‌های به پیشونیش زد و گفت:

پاک‌یادم رفت! من یه لباسم عوض کنم!

و میخواست از اتاق خارج بشه که امیر رو به من گفت:

چیزی داشت؟ با

تعجب گفتم:

ها؟

امیر سری تکون داد و پشت سر من از اتاق رفت بیرون. من که حسابی گیج شده بودم دنبالشون رفتم و در اتاق رو بستم. امیر وارد اتاق امین شد و منم به پیروی از اون، وارد اتاق شدم. امین با تعجب به سمت ما برگشت و گفت:

ببخشید که من یه لباسم عوض کنم!

امیر روی کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق لم داد و گفت:

خب عوض کن!

امین خندید و درحالی که شونش رو بالا مینداخت، گفت:

باشه، من که مشکلی ندارم!

من که چشمم از تعجب چهارتا شده بود، سرم رو انداختم زیر و من یه لباسم از اتاق برم بیرون، که امیر گفت:

کجا میری جوجه فنچ؟ مگه نمیخواستی از امین لباس بگیری؟ پشت

در وایسادم و گفتم:

منو دریا ب

_خودت ازش بگیر واسم بیار!

لحظاتی بعد دستمو کشید و منو آورد تو اتاق.

امین جوری که ام یر متوجه نشه، چشمکی زد و گفت:

_بعضیا که شعور ندارن وقتی داری لباس عوض میکنی از اتاق برن بیرون!

من که گرفته بودم قصدش اذیت کردن ام یر لبخند پ لیدی زدم و گفتم:

_خب اینجور آدم نم یفهمن دیگه انتظاری ن میشه ازشون داشت!

امیر اخ می کرد و گفت:

_دوتاتون بعدا جواب این بلبل زیون یهاتون رو میگیرید!

ماهم شروع به خندیدن کردیم. اما امیر دیگه تو صورتش خنده یا شوخی دیده نمیشد. با لحن جدی گفت:

_کو لباسات پس امین؟

امین در کمندش رو باز کرد و نگاه ی به سر تا سرش انداخت و گفت:

_حدس م یزدم چ یزی نباشه! همین چند روز پیش که ریحانه اومده بود، لباس صورتیه رو دادم بهش!

امیر که یه ذره از لحن جدیش کم نشده بود، گفت:

_خب حالا میخوای چکار کنی؟ تا آخر شب که از گرما تلف میشی!

شونهای بالا انداختم و درحالی که از اتاق ام ین خارج م یشدم، گفتم:

_تقص یر توئه دیگه! میخواست دو دقیقه دم خونمون وای سی تا من لباسام رو از اونجا بردارم!

همراه امین از اتاق اومدن بیرون و من روبه امین گفتم:

_اتاق ام یر کدوم یکیه؟

به یکی از اتاقا اشاره کرد و گفت:

منو دریا ب

_اونه!

لبخندی زدم و درحالی که واردش میشدم، گفتم:

_لطف کردی گفتی! این داداشت که درجریا نی کلا همه رو اذیت م یکنه!

چشمکی زد و خندید. چشمام به قیافه‌ی برزخی امیر که افتاد دلم هری پایین ریخت! چرا یهو این شک لی شد؟!

#پارت_18

رو به امین گفت:

_تو برو پ این ما هم میایم!

امین قیافه‌ی مشکوک ی به خودش گرفت و گفت:

_باشه!

و بعد پل هها رو پشت سر گذاشت و رفت. من که از قیافه‌ی برزخی امیر گریخته بودم، جرعت ن میکردم وارد اتاقش بشم. کمی اخماشو باز کرد و گفت:

_خب چرا نمیری داخل؟ مگه نمیخواستی اتاق منو ببینی؟

نمیدونم چرا اما یه بغض گنده تو گلووم جاخوش کرده بود! دلپیش دیدن امیر عص بی که نبود؟!

سعی کردم به خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_میرم پایین!

و میخواستم برم که دستمو گرفت و خیره تو چشمام، گفت:

_این همه اصرار داشتی اتاقم ببینی، چی شد پس؟

نفساش که به صورتم میخورد، حالمو بد میکرد. داشتم از حالت عادی خارج میشدم، پس باید زودتر از این وضع یتم خلاص میشدم!

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

و با سرعت از پل هها پایین رفتم. انگار از بدنم آتیش ب یرون میومد! دلم میخواست سرم رو تو یه سطل یخ فرو کنم!

پایین پل هها که رسیدم، امین گفت:

_چه زود اومدی!

به سختی یه لبخند کج زدم و گفتم:

_سرویس بهدش تیتون کجاست؟

دستش رو به سمت یه در سفید رنگ دراز کرد و من ک یفم رو یه گوشه پرت کردم و به سرعت وارد سرویس بهدش تی شدم. آب رو باز کردم و سرم رو زیر آب بردم. خنکی آب هم ن میتونس ت حالم رو جا بیاره! آب رو بستم و به خودم تو آینه نگاه کردم. با دست به صورتم ضربه زدم و گفتم:

_طناز اون ۳۳ سالشه! ۱۶ سال ازت بزرگتره! چه مرگته آخه لعنتی؟ مگه نمیب ینی بهت میگه جوجه؟! چرا نم یفهمی؟!

نگاهی به لباسم انداختم که خیس آب شده بود! وای حالا چه کار کنم؟

از سرویس بهدش تی خارج شدم و به سالن پذیرایی رفتم. م هین خانم که منو دید، گفت:

_وا طناز، چرا این شک لی شدی؟

مامان نیلی هم به دنبالش از آشپزخونه خارج شد و با دیدن ق یافهی من، نگران گفت:

_طناز مادر خوبی؟ چرا خیس شدی؟

من واقعا مونده بودم که چه جوابی بدم! داشتم سرگردون نگاهم رو بین مامان نیلی و م هین خانم میچرخوندم که امیر که اومده بود پایین گفت:

_این که دیگه پرسیدن نداره! معلومه چرا خیس شده!

نگاه وحشت زدم رو به چشمای امیر دوختم. نکنه فهمیده از نزدی کی اون به این حال و روز افتادم!

منو دریا ب

با همون لبخند ریزی که چهرش رو خ بیث م یکرد به سمتم اومد و گفت:

_ این جوجه کوچولو به خاطر این بافت گرم ی که پوشیده گرمش شده و یه کم آب پاشیده ه به صورتش تا خنک بشه و از قضا حواسش نبوده و آبا به لباسش رسیده!

باش نیدن حرفای امیر نفس عمی قی کشیدم که مهین خانم گفت:

_ مگه تو نرفتی بالا لباساتو عوض کنی دختر؟ لبخند مسخر

های زدم و گفتم:

_ لباس ن یاوردم که عوض کنم! من تا رسیدم دم خونه ایشون منو آوردن اینجا!

مهین خانم رو به امین چرخید و گفت:

_ امین تو لباس نداش تی؟

_ نه مامان جان، اون صورتیه رو که یادته دادم به ریحانه!

بابا اینا دیگه چه خانوادهی اپنی هستن!

تو همین لحظه امیر گفت:

_ بیا بریم اتاق من جوجه، من لباس دارم، بهت میدم!

باش نیدن این حرف چشمم چهارتا شد!! یعنی امیرهم...

صدای مهین خانم رشتهی افکارم رو پاره کرد:

_ امیرخان رو نکرده بودی!

قهقه های سرداد و گفت:

_ زیاد امیدوار نشو مادرا!

و بعد دست منو گرفت و به سمت پلهها برد. دلم میخواست دستم رو از دستش ب یرون بکشم. لعنتی تو نم یدونی هر

بار که دستات رو لمس م یکنم چه بلاپی سرم م یاد!

به اتاقش که رسیدیم در رو باز کرد و من پشت سرش وارد اتاق شدم. اتاق ترکی بی بود از رنگهای سفید و مشکی! یه پنجره‌ی نسبتاً بزرگ گوشه‌ی اتاق بود که با پرده مشکی حریر پوشونده شده بود و درست پ این پنجره تخت خواب دو نفره‌ی ترکیب سفید و مشکی قرار داشت. رو به روی اون میز مطالعه‌ی های که روی اون چند تا کتاب و یه لپ تاب گذاشته شده بود، به چشم میخورد. این سمت اتاق یه عکس بزرگ از برج ایفل سیاه سفید نصب شده بود و پ این اون یه کاناپه‌ی چرمی مشکی قرار داشت که رو به روی اون یه تلویزیون ال ای دی مشکی قرار داشت. کم ی اون طرفتر هم یه کمد سفید چوبی و البته بزرگ قرار داشت که حدس می‌زدم جایگاه لباساش باشه و کنار اون هم یه کتابخونه جمع و جور بود. این اتاق همه چی تموم بود!

محو اتاق بودم که امی رگفت:

«اگه حس فوضولیت ارضا شد، بیا که بهت لباس بدم!»

من که تازه یاد قضی هی لباس افتاده بودم، با خشمی که دست خودم نبود، گفتم:

«اول اینکه فوضولی نه و کنجکاو ی و دوم هم اینکه نم یدونستم تو هم برای دوست دخترات لباس هدیه میگیری!»

و جلوتر رفتم و وقتی به یه قدمیش رسیدم، خیره تو چشمای نافذ و براقش، گفتم:

«من لباسی رو که واسه‌ی اون دوست دخترات خریدی رو تنم ن م یکنم!»

کلمه‌ی "دوست دخترات" رو با غ یض و تنفر گفتم و این اصلاً دست خودم نبود!

تو همون حالت چشماش رو ریز کرد و ی کی از همون لبخندای کجش رو روی صورتش نشوند و گفتم:

«چطور میخواستی لباس دوست دختر امین رو بپوشی اما به ما افتخار نم یدی؟»

حالا چه جوا بی بهش بدم؟ آره من عصبی و ناراحت بودم از اینکه ام یر دوست دختر داره و دلیل این حالی که بدتر شده بود هم همین بود! اما به اون چی میگفتم؟! میگفتم من دوست دارم و جونم به لبم رسید وقتی فهمیدم با کسی

رابطه داشتی!!

تو همین افکار بودم که پشت به من برگشت و درحالی که به سمت کمد لباساش م یرفت، گفتم:

_ فکر کنم دلیلش رو بدونم! تو رو من تعصب داری! آخه همهی دخترا رو باباشون تعصب دارن، مگه نه جوج هی من؟!

خداروشکر م یکنم که پشتش به من بود و ق یافهی جن زدهی من رو نمیدید! نکنه احساس من نسبت به خودش رو

فهمیده؟! آگه فهمیده باشه که بدبخت میشم!! باید یه جور ی بهش بفهمونم که اشتباه میکنه!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

_ چرا چرت و پرت می گی؟ من... من از اون دخترایی نیستم که هر روز با ی کی باشم. یعنی... یعنی تا حالا اصلا باک سی نبودم و از این دسته دخترا هم متنفرم و البته از پسرای که هر روز با یکی هستن هم متنفرم! واسه هم ین هم خوشم نم یاد لب اسی که واسه اونا گرف تی رو بپوشم!

با کلافگی و درحالی که یه تیشرت و یه پ یرهن تو دستش بود به سمت برگشت و گفت:

_ سخنرا نیتون تموم شد؟

سکوتم رو که دید، لباسها رو به سمتم پرتاب کرد که من مجبور شدم بگ یرمش. بعد دست به بغل شد و با اخم کمرنگی گفت:

_ حرفهای امشب رو نادیده میگیرم جوجه فنچ! میدونم بچ های و نم یدونی چه حرفی رو باید کجا بزنی! درسته من تو یه خانواد های بزرگ شدم که این چیزا واسشون عادیه اما تا حالا حتی با یه نفرم رابطه نداشتم! نه اینک ه نتونم ها نه! نخواستم! چون دلم نمیخواست وقتی ازدواج کردم نتونم از شرم اینکه قبلا با صد نفر بودم تو چشمات نگاه کنم! این تیشرت هم ت یشرت و پ یرهن خودمه! یه کم بهت بزرگه اما میشه پوشیدش و خیلی بهتر از اون بافت خفه کنندست! در ضمن از این به بعد حواست باشه با من چجوری صحبت م یکنی! درسته تو این مدت کم آشنایی باهات سر شوخی رو باز کردم اما دیگه اجازه نداری هر حرفی رو به زبون بیاری!

و بعد از کنارم رد شد و درحالی که از اتاق خارج میشد، گفت:

_ ب یرون اتاق منتظرتم تا لباستو عوض کنی و بیای!

و بعد از اتاق خارج شد و در رو بست. بغض خفه کنند های تو گلوم جا خوش کرده بود و قصد خفه کردنم رو داشت. انقدر بغضم بزرگ بود که حس میکردم یکی به زور یه گردو رو فرو کرده تو گلوم تا منو خفه بکنه! اون چطور ی تونست با من اینجوری صحبت کنه و من، من احمق چرا جواب حرفاشو ندادم؟!

گرمی اشکی که روی گونم نشست رو حس کردم و دستم رو روی صورتم کشیدم. من دارم برای اون گریه میکنم؟! اصلا من از کی انقدر دل نازک شدم؟! منی که یه عمر با گوشه و کنای ههای داریوش بزرگ شدم و جواب همشونو دادم حالا چرا با این چند تا جمله امیر انقدر به هم ریختم؟!

#پارت_20

همونطور که لباساش رو تو دستم فشار میدادم از چشمام اشک سرا زیر میشد و این اصلا دست من نبود! نم یدونم چقدر تو اون حالت بودم که صدای در به گوشم رس ید. و بدون اینکه ذره ای تغییر تو حالتتم ایجاد کنم، منتظر بودم تا شیخ صی که درو باز کرده وارد اتاق بشه. صدای قدمهاش رو پشت سرم حس کردم و با چهره ای اخمو و متعجب امیر رو به رو شدم. دستش رو به صورتم نزد یک کرد که سریع دستش رو پس زدم. با همون چهره ای عصبی گفت:

__ برای چی گریه میکنی؟

سکوتم رو که دید، صداش رو بالا برد و با فریاد گفت:

__ مگه لالی؟ میگم دلی ل این اشکات چیه؟ زج

هوار گفتم:

__ دلیل اشکام چیه؟ یع نی تون میدونی؟ هرچی از دهنتم در اومد بهم گفتم تازه میرسی دلی ل اشکات چیه؟!

نگاه امیر این بار بهت زده شد. ابروهاش رو بالا فرستاد و با ناباوری و صدایی که انگار از ته چاه درمیومد، گفت:

__ یعنی تو واسه اون حرفا...

حرفش رو خورد و کلافه دستی توی موهاش کشید. بار دیگه نگاهی تو صورتم انداخت و وقتی به چشمای به اشک نشستم رسید، بهشون خیره موند. نگاه مات و غمزده بود.

ناگهان دستم رو کشید و من ناخواسته تو بغلش افتادم. من رو تو آ*غ*و*ش*ش*ک شید و به خودش فشرد. از این حرکت ناگهان یش مو به تنم سیخ شد. باز هم صورتم قرمز شد. میخواستم از بغلش بیام بیرون که منو محکمتر به

خودش فشرد و گفت:

__ تو که انقدر دلنازکی برای چی جلوی اون زیون تند و تیزت رو نمیکیری دختر؟ چرا میخوای نشون بدی خی لی

قوی هستی؟

تو بغلش لال شده بودم و هی چی ن م یفهمید م. فقط عطر بی ن ظیر ش توی ریهام پ یچیده بود و حالم رو دگرگون کرده بود و بس!

سکوتم رو که دید، ادامه داد:

به هرکس دیگهای هم اون حرفا رو م یزدی بهش بر م یخورد! تو اول باید حرفی رو که م یخوای به زبون ب یاری مزش کنی و ب بینی آیا درسته من این حرفو بزمن؟! آیا درسته من به راحتی به بقیه تهمت بزمن؟! تو آگه یه کم صبر م یکردی متوجه میشدی که من میخوام لباسای خودم رو بهت بدم!

این حرفا رو میزد و آروم دستش رو روی کمرم میکشید. اون قطعا نم یدونست داره چه ب لای سِر قلب بی جنیم م یاره! کاش تمومش م یکرد! اون هیچ منظوری از ای ن کارش نداشت اما ای ن من بودم که از حرکتاش حالم بد میشد!

سرش رو ک می پ ایین آورد و گفت:

دیگه نبینم اون چشم ای زمردیت رو که به اشک نشستها!

منو از خودش جدا کرد و با لبخند زیبایی گفت:

باشه ؟

من که مئه یه بچی معصوم تو بغلش آروم گرفته بودم، سرم رو به تاکید حرفش تکون دادم.

دستش رو بالا آورد و رو صورتم کشید و اشکام رو پاک کرد و گفت:

آفرین جوج هی دلنازک من!

انگار دستاش برق سه فاز داشت که با هر بار لمس کردنشون بدنم نسبت بهشون آلام م یداد. لبخند خواستنیش رو عمی قت رکرد و گفت:

من میر م ب بیرون تو هم این دفعه لباسای که بهت دادم رو بپوش و بیا بریم که الان شام هم حاضر میشه!

و بعد از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد. قلبم یه لحظه هم آروم ن میگرفت. دیگه امکان نداره بتونم فکرام یرو از

سرم بیرون کنم!!

منو دریا ب

تیشرتش رو که تنم کردم نگاهی به خودم تو آینه اتاقش انداختم. نزدیک بود از خنده منفجر بشم .

انقدر بهم بزرگ بود که توش گم شده بودم! بعد از اینکه گلی خندیدم م پیرهنش رو روی تیشرت، تنم کردم. وای خدا!

اینا چقدر به من بزرگن!

یه فکری به سرم زد. تیشرتش رو توی شلواری گذاشتم و آستینای پیرهنش رو هم تا نزدیک ای آرنجم بالا دادم و دکمهش رو اونجا بستم. موهام رو هم دم اسبی بالای سرم بستم. چرخ زدم و به خودم تو آینه نگاهی انداختم. عالی بود! باید یه دست لباس این مدل واسه خودم بخرم! لباس لَش خیلی بهم میاد! اصلا من گونی هم بپوشم بهم میاد! از افکارم خندم گرفت. خودم رو که نیتونم گول بزنم! با حرفای امیرحالم از این رو به اون رو شد! آ*غ*و*ش امیر مثل مورفین بود و هم هی حال بد چند دقیقه پیشم رو نابود کرد!

تو همین حال تق های به در خورد و پشت بندش صدای امیر اومد که گفت:

_چه کارم یک نی دختر؟ کارت تموم نشد؟

با خوشحالی به سمت در رفتم و بعد از باز کردنش، با یه لبخند دندان نما گفتم:

_تموم شد!

کمی عقب رفت و سر تا پام رو از نظر گذروند. نگاهش تح سین بران گیز بود و این از لبخندش به خوبی مشخص بود! حقم داشت که خوشش بیاد. پیرهن سفید مشکی و تیشرت خاکستریش با شلوار لوله تفنگی دودیم عجیب ست شده بود و با طرحهایی که من به لباسش داده بودم، واقعا عالی شده بود. همون طور که لبخندش ع می قترم میشد، گفت:

_داشتم تصورم میکردم که الان با قیافه آشفته و لباس گشاد از اتاق میای بیرون و مثل هپل یها میشی. اما واقعا

عالی شدی دختر!

چشمام رو ری ز کردم و با همون لبخندم گفتم:

_اصولا من گونی هم بپوشم بهم میاد، در جریانی که؟

خندهی پر سر و صدایی کرد و گفت:

_اوه، بله بله!

همی نظور که میخندیدیم، پلهها رو پشت سر گذاشتیم و وارد داین ینگ روم شدیم. امین که ما رو دید، گفت:

منو دریا ب

_صلوات محمدی پسند رو بفرس تید که بالاخره عروس خانم تشریف آوردن!

ارسلان، پدر امین و امیر گفت:

_والا صد رحمت به عروس! آگه عروس رفته بود آرایشگاه تا الان صدبار رفته بود و برگشته بود!

همه با این حرف خندیدیم و مهین خانم که تازه متوجه هی لباسای من شده بود، گفت:

_ماشاءالله مته ماه ش دی دخترم!

لبخند قدرشناسان های زدم و گفتم:

_لطف دارین!

امین یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_امیر این پ یرهن تون یست ؟

امیر درحالی که پشت میز غذاخوری م ینشست، گفت:

_چرا خودشه! اون ی کی هم تیشرت منه!

امین سرش رو کج کرد و گفت:

_شلوار هم؟!

امیر قهقهه های سرداد و گفت:

_نه؛ شلوار دیگه مال خودشه!

به سمت تنها جای خالی که کنار امیر بود رفتم و نشستم. مامان نی لی لبخندی زد و گفت:

_چطوری اندازت شد دختر؟ ه یکل تو کجا، ه یکل امیر جان کجا؟ درحالی

لی که واسه خودم برنج م یکشیدم، گفتم:

_بیخود نیست که من میخوام معمار بشم! ذهنم خلاقه مادر من!

منو دریا ب

همه خندیدن و مشغول خوردن غذا شدن. امیر آروم و طوری که ب ق یه متوجه نشن، سرش رو نزدیک آورد و گفت:

پس رشتت معماریه جوجه فنچ!

لیوان آب رو جلوی دهنم گرفتم که کسی متوجه نشه صحبت م یکنم. با صدای آرومی گفتم:

الان که رشتت فنیه اما درآینده بله رشتت معماری خواهد شد!

به نیمرخش چشم دوختم و از چشمای ریز شدش و لبای مهنی ش فهمیدم که لبخند زده. سرم رو انداختم پایین و مشغول خوردن غدام شدم. نم یخواستم هیچکس از احساس من نسبت به امیر با خبر بشه، ح تی خودش! حس م یکردم آگه ک سی این موضوع رو بفهمه مسخرم م یکنه! آخه کی عاشق کسی میشه که ۱۶ سال از خودش بزرگتره؟!

#پارت_22

بعد از خوردن شام همه تو پذیرایی خونه جمع شده بودیم. مامان نیلی و مهین خانوم اونقدر غرق صحبت بودن که انگار صد ساله همدیگه رو میشناسن. داریوش و ارسلان و امیر هم سخت مشغول صحبت دربارهی شرکت و کارای اون بودن. تنها من و امین بودیم که بیکار به در و دیوار زل زده بودیم. متاسفانه امین روبه روی من و با فاصله زیادی نشسته بود و من نم یتونستم حرفی باهاش بزنم! درهمین حالت امین با چشم و ابروش یه چیزایی گفت که من نفهمیدم. سرم رو به معنی "چی" تکون دادم که یه چیزی لب زد. بازم نتونستم لبخونی بکنم و با تاسف لب زدم "نم یفهمم چی میگه!"

دستش رو به پیشونیش کوبید و از جاش بلند شد. به سمت پلهها حرکت کرد که م هین خانوم گفت:

کجا میری امین جان؟

میرم بالا نقاشیم رو تکمیل کنم!

با این حرفش منم از جا پریدم و گفتم:

منم میام!

مهین خانم دوباره مشغول صحبت با مامان نیلی شده بود و اصلاً نفهمید من چی گفتم!

پشت سر امین راه افتادم و گفتم:

همینطور که از اون پل ههای مارپ یچی و رویایی بالا م یرفت، گفت:

_اون که سخت مشغول صحبت دربار هی شرکت و کارخونه و اینا بود. فکر نکنم اصلا متوجه شد که ما اومدیم بالا!

بعدشم اون بیاد مثل این پیرمردای ۸۰ ساله میخواد از کار من ایراد بگیره!

خندیدم و تا رسیدن به اتاقش چ یزی نگفتم. دلم میخواست کنار ا میر باشم. کاش اونم م یومد بالا! اما همین که از ب

یکاری دراومدم خودش خی لیه!

وارد اتاق امین شدیم و امین پشت بوم نشست. منم کنارش نشستم.

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_حوصلت سر ن میره؟ آگه میخوای با هم یه کاری بکنیم؟ دستام

روزیر چونم گذاشتم و گفتم:

_نه من خی لی نقاشی دوست دارم! بکش!

سرش رو آروم تکون داد و بعد از پ لی کردن یه آهنگ لایت و ب یکلام مشغول درست کردن رنگ شد.

آروم آروم رنگاروی بوم میک شید. معلوم بود خیلی تو کارش مهارت داره!

محو نقاشی و حرکات دست امین شده بودم که صدای در و بعد صدای قدمهای کسی رو پشت سرم شنیدم. قبل از

اینکه سرم رو برگردونم تا ببینم کی تو اتاقه، امین با لبخند گفت:

_بیا این غول چراغ جادو هم اومد! حالا هی بگو به امیرم میگفتی بیادا!

با خوشحالی سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

_اومدی؟

قیافهی عاقل اندر سف یهی به خودش گرفت و گفت:

_نه، هنوز تو راهم!

منو دریا ب
قیافه‌ی پوکری به خودم گرفتم و گفتم:

_ مسخره!

روی کاناپه، درست رو به روی ما لم داد و گفت:

_ من گفتم الان که بیا م تو اتاق با یه صحنه‌ی عاشقون هی مثبت ۱۸ روبه رو میشم ولی شما دوتا بچه مثبتا نشستید نقاشی میکشید؟

امین یکی از قلموهاشو به سمت ام یر پرت کرد و گفت:

_ یه بارم من دارم مته بچه آدم نقاشیمو میکشما اگه تو گذاشتی!

امیر درحالی که با موه ای قلمو بازی م یکرد، گفت:

_ همون به تو شک کردم! بینم طنز تو چیزی زدی تو سر این پسره؟ خندیدم و گفتم:

_ یعنی انقدر اوضاع داغونه که الان از دیدنش در حال نقاشی ک شیدن تعجب کردی؟ یه تای ابروشو بالا

انداخت و گفت:

_ نه! نقاشی رو که هم یشه میکشه اما اینکه با یه دختر تو یه اتاق باشه و نقاشی بکشه ع جیبه!

با این حرف امین یه قلموی بزرگتر برداشت به سمت ام یر پرت کرد که درست خورد تو شکمش! بعد گفت:

_ حالا یه کاری کن دیگه بترسه بیاد سمت من!

هر سه خندیدیم و امی رگفت:

_ بالاخره باید روشنش میکردم که با چه ک سی همنشین شده یا نه؟!

برای اینکه این بحثو ببندم رو به امیر گفتم:

_ امیر تو پیانو میزنی؟

با این حرف برای چند ثانیه اتاق تو سکوت فرو رفت. نگاه گیجم رو بین امین و ام یر چرخوندم و گفتم:

منو دریا ب
_ حرف بدی زدم؟!

امین سریع یه لبخند کج معوج زد و گفت:

_ میزد، خیلی وقته نم یزنه!

_ چرا؟

با این سوال اخمای ام یر بیشتر تو هم رفت. بلند شد تا از اتاق بره بیرون که سریع جلوش رفتم و گفتم:

_ بگو نم یزنم دیگه! ای ن باز یا چیه؟ چرا انقدر بهت بر خورد؟ بدون

اینکه نگام کنه گفت:

_ یه ربع دیگه بیا ین پ ایین، واست میزنم!

درحالی که از خوشحالی نزدیک بود سخته کنم، گفتم:

_ جدی میگی؟

باز هم بدون اینکه نگام کنه فقط سرش رو تکون داد و بعد از کنارم رد شد و از اتاق خارج شد.

#پارت_23

رو به امین چرخیدم و گفتم:

_ ناراحت شد؟

امین شون های بالا انداخت و گفت:

_ فکر کنم! اما اینکه قبول کرد بزنه واقعا عجیب ه!

باگ یجی گفتم:

_ من که حرف بدی نزدم که بخواد ناراحت بشه!

درحالی که خودش رو مشغول تابلوش کرده بود، سری تکون داد و گفت:

منو دریا ب

_ تو حرف بدی نزدی! امیر فقط.. ..

من که کنجکاوای داشت مغز استخونم رو سوراخ میکرد، جای قبلی م نشستم و گفتم:

_ فقط چی؟

چشمای مشکیش رو به زمردهای سبز رنگم دوخت و گفت:

_ از خودش ب پرس! شاید اگه من چیزی بگم، ناراحت بشه!!

حسابی ذهنم درگ یر شده بود. یعنی چی؟! چه دلیلی ممکنه وجود داشته باشه که امیر رو به خاطر پیانو زدن

ناراحت کنه؟!!

تو همین فکر بودم که صدای دلنشینی گوشم رو نوازش کرد. انقدر این ملودی زیبا بود که ناخودآگاه من رو از جا بلند کرد و به سمت خودش کشوند. از پلهها پایین رفتم و هرچی پایین تر م یرفتم، صدا نزدی کتر میشد. وارد سالن پذیرایی شدم اما هیچکس اونجا نبود. کمی اون سم تتر رفتم که امیر رو دیدم که پشت پ یانو نشسته بود و ماهرانه پیانو م یزد. بقیه هم در سکوت مشغول تماشای اون بودن. ملودی انقدر زیبا بود که منو تو جای خودم میخکوب کرده بود! همونطور سرپا ایستاده بودم و محو حرکات دست ام ی ر شدم!

امیر که شروع کرد به خوندن چشمام رو بستم و سرتا پا گوش شدم:

"_ قبل اون، این زندگی برای من هیچ حرف تازهای نداشت، وقتی عاشقی، محاله هیچکسی ب یاد تو قلب تو بشینه

جاش! اون حرف زدناش، طرز نگاهش، پشت در صدای پاش، ما رازمون هی چوقت نم یشه فاش، تا تهش بمونی کاش"

...

به اینجای آهنگ که رسید، اش کهای من رو گونهام، راه خودشون رو پیدا کردن:

"_ ای وای دارم عاشق میشم انگار، چشات چه کاری دستم داد، که بُردم همه رو از یاد... "

کارش که تموم شد، به سمت ما برگشت. همه اونقدر محو آهنگ و ملودی زیباش شده بودن که نم یدونستن چه کار کنن! زودتر از بقیه به خودم اومدم و با همون چشمای اشکیم شروع به دست زدن کردم. ب قیه هم کم کم شروع به دست زدن کردن. این آهنگ چقدر به احوال من نزدیک بود!

درسته غمگین نبود اما به خاطر حسی که بهم داده بود، اشک میریختم! ای کاش هیچ وقت تموم

نمیشد! خیره تو چشم ای امیر بودم و اونم با لبخند کمرنگی نگام می کرد. مهین خانم با لبخند عجیبی سمت امیر رفت و گفت:

—خیلی وقت بود دست به این پیانو زده بودی! درست بعد اون اتفاق! نمیدونی چقدر خوشحالم کردی!

امیر لبخند تلخی زد. انقدر لبخندش تلخ بود که دلم رو آشوب کرد. با چشمایی که از زور غم کیدر شده بود، نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

—این جوجه فنچ ازم خواست بزمن!

مهین خانوم نگاه قدرشناسانهای به من انداخت که من جوابش رو با یه لبخند دادم.

از خانوادهی شمس خداحافظی کردیم و سوار ماشین داریوش شدیم. سرم رو به شیشهی سرد ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم. حرفای مهین خانم توی ذهنم جولان میداد و حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود. "خیلی وقت بود دست به این پیانو زده بودی! درست بعد اون اتفاق! نمیدونی چقدر خوشحالم کردی!" کدوم اتفاق؟! یعنی دلایل ناراحتی امیر و اون غمی که توی چشمش موج میزد هم به خاطر همون اتفاق بوده؟!

هرچی بیشتر فکر می کردم، بیشتر و بیشتر گیج میشدم. سعی کردم به چیزای دیگهای به جز اون اتفاق اسرارآمیز فکر کنم.

چقدر صدای امی رقصنگ بود! چقدر ماهرانه پیانو می زد! دوست داشتم تا صبح همونجا وایسم و اون پیانو بزنه و همراهش بخونه و من محوش بشم!

چشمم رو باز کردم و به هوای بارونی بیرون چشم دوختم و ادامهی آهنگی که امیر خونده رو زمزمه کردم:

"—تقصیر من نیست، آگه یه وقتایی زیادی روت حساسم! آگه باعث شدی که هیچکسو به غیر چشمای تو که تموم دنیای منه نشناسم! بیماره دلم، نمیزاره برم، بی خیال غم همیشه پشتتم! تو هم جایی نرو بینمون دوری بیاد، دلو دادم دست باد ای داد بیداد..."

منو دریا ب

بعد از تعویض لباسام رو تختم دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. یعنی امیر هم به من حس داره، یا همینجوری اون آهنگ رو خوند؟!

به پهلو چرخیدم و گفتم:

معلومه که به من هیچ حسی نداره! اصلا کی عاشق دختری میشه که ۱۶ سال از خودش کوچیکتره؟ اما اون رفتاری امشبش چی؟! اینکه امین گفت ع جیبه که قبول کرده پیانو بزنه! اینکه خودش گفت به خاطر من پ یانو زده! اون آغ*و*ش گرمش چی؟ اون نوازش هاش چی؟!

نزدیکای صبح بود که بالاخره این فکرای پوچ دست از سرم برداشتن و خواب چشمام رو ریود!

#پارت_24

با فریاد مامان نی لی سراسیمه از جام پریدم و چشمام رو به اون که بالای سرم ایستاده بود، دوختم. قلبم اونقدر تند م یزد که نزدیک بود سکنه کنم. با حالت زاری به مامان نیلی که اخمو با لای سرم وایساده بود، گفتم:

چی شده؟ با

عصبانیت گفت:

صدبار صدات کردم، آخه مگه تو خرس قط بی هستی؟ د بلند شو از جات دیگه ساعت ۸ شد!

با حالت کلافهای از جا پریدم و گفتم:

پس گوشیم چرا زنگ نزد؟ مامان

دست به کمر شد و گفت:

این بدبخت انقدر زنگ خورد که خاموش شد.

درحالی که داشتم برنامه رو حاضر م یکردم، گفتم:

تا صبح خوابم نبرد، واسه همین اینجوری شدم!

منو دریا ب

چشمای عسلی رنگش رو ریز کرد و گفت:

واسه چی تا صبح بیدار موندی؟ باز داشتی تا صبح با کی...

وسط حرفش پریدم و در حالی که یه ت یکه از موهای خرمایی رنگم رو از مقنعم ب یرون م یکشیدم، گفتم:

_به خدا نیم نگاهم به گوشیم ننداختم! همش تو جام غلت م یخوردم!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

وا چرا؟ مگه عاشق قی؟

از این حرف مامان که به تمسخر گفته بود، رنگم پرید. خند هی مسخرهای کردم و گفتم:

_عاشق چیه مادر من! فکر کنم دیروز ظهر زیا د خوابیدم!

نگاه مامان اینبار مشکوک شد. با لحنی مرموز گفت:

_تو که دیروز ظهر رفته بودی خونه مهسا اینا!

اینبار دیگه احساس م یکردم رنگم به س فیدی گچ میزنه. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

_ع، راست میگی!

بعد سریع گفتم:

_من دیرم شده، خدافظ!

و از زیر نگاه جستجوگر مامان فرار کردم. ای ن چه سوتی بزرگی بود که من پیشش دادم؟!!

سریع خودمو به سروش رسوندم و سوار ماشین شدم. از توی آینه ه نگاهی بهم انداخت و با یه لبخند گنده گفت:

_سلام بانو جان!

با لحن مضطرب بی گفتم:

_سلام. میشه راه ب یف تی؟ دیرم شده!

_چشم بانو جان!

نفس کلاف های کشیدم و به ب یرون از ماشین چشم دوختم. حاضر بودم بم یرم ولی این پسر بهم نگه بانو جان!

جلوی مدرسه که ایستاد، بایه خداحافظی سرسری از ماشین پ یاده شدم و با دو خودم رو به در مدرسه رسوندم. خوشبختانه هنوز در رو نبسته بودن. وارد ح یاط مدرسه شدم و به ساعت نگاهی انداختم که ۸ و ۵ دقیقه رو نشون میداد. وای! ۲۰ دقیقه است که کلاس شروع شده!

با دو به سمت دفتر بهمنی، ناظم هنرستان حرکت کردم و اون بعد از کلی سوال پیچ کردن به خونمون زنگ زد و بعد از اینکه از زیون خود مامان ن ی لی شنید که من خواب موندم، برگ های به دستم داد و من به سمت کلاس مون حرکت کردم.

پشت در که رسیدم دیگه نفسم بالا ن میومد. آخه ما چه گناهی داش تیم که باید سه طبقه رو بدون آسانسور بالا بریم؟!

ضرب های به در وارد کردم و دب یر ادب یات بفرم اییدی گفت و من وارد کلاس شدم. دستاش رو تو هم گره زد و گفت:

_ساعت خواب!

نیمچه لبخندی زدم و درحالی که برگه رو به دستش میدادم، گفتم:

_با اجازه.

و بعد سر جام نشستم. عجیب بود که مهسا کنار هدیه نشسته بود و آتوسا هم نیمکت پشتی تنها بود. با ابرو اشار های به هدیه کردم، که با سر گفت:

_بعدا توضیح میدم.

منم آروم سرم رو تکون دادم و کنار آتوسا جاگیر شدم.

دبیر اد بیات از جاش بلند شد و گفت:

_خب طنناز خانوم! شما که تا الان خواب بودی و قشنگ استراحت کردی یه شعر زیبا هم بخون که دوستات
خستگیشون در بیادا!

خدای من! حالا شعر از کدوم گوری بیارم! ه میشه به شعر و شاعری علاقه داشتم و دارم اما الان هیچی به

مغزم نم یرسید.

با یه لبخند نصف و نیمه گفتم:

_من تا صبح بیدار بودم و شاید تازه دو ساعت بود که خوابم برده بود، پس هم چینم که شما میگرد خوب استراحت
نکردم! و راستش ه یچی به ذهنم نم یرسه!

شکوری، دب یر ادبیات، تکی هاش رو به دیوار انتهای کلاس داد و از اونجایی که خی لی گ یر بود، گفت:

_یه کم فکر کن، شاید یادت اومد!

من که میدونستم تا شعر نخونم دست بردار نیست، به مغزم فشار آوردم و ناگهان شعری رو که همین چند روز پیش
خونده بودم رو یادم اومد. از جام بلند شدم و گفتم:

_یادم اومد!

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_یادت بود، منتها تنب ل یت میومد که بخونی!

تر جیح دادم حرفش رو بی جواب بزارم. فقط سری تکون دادم و وق تی گفت "بفرم ایید"، شروع به خوندن اشعار
قیصر ام ین پور، کردم:

_گاهی گمان ن م یکنی ولی خوب م یشود، گاهی نم یشود که نم یشود که نم یشود...

گاهی بساط عیش خودش جور م یشود، گاهی دگر تهیه به دستور میشود... .

که جور م یشود خود آن بی مقدمه، که با دو صد مقدمه ناجور م یشود...

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است، گاهی نگفته قرعه به نام تو میشود... .

گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست، گاهی تمام شهر گدای تو میشود... .

منو دریا ب

گاهی برای خنده دلم تنگ م یشود، گاهی دلم تراش های از سنگ میشود...

گوپی به خواب بود جوانیمان گذشت، گاهی چه زود فرصتمان دیر میشود...

#پارت_25

با اتمام شعر، کلاس لحظاتی در سکوت فرو رفت و بعد همه شروع به دست زدن کردن. شکوری لبخند بزرگی زد و گفت:

گاهی چه زود فرصتمان دیر م یشود! مرسی خانم راد، بفرمایید بش ینید!

لبخندی زدم و سر جام نشستم. تمام مدت شکوری درس میداد و من بدون اینکه ذره‌ای از حرفاشو بفهمم، فقط از روشن جزوه برداری م یکردم.

بالاخره زنگ ادب یات تموم شد. از جام بلند شدم و روی میز نشستم. هدیه هم به سمتم برگشت اما مهسا داشت وسایلیش رو میذاشت تو کیفش. و گفتم:

میشنوم!

آتوسا نفس کلاف های کشید و درحالی که از جاش بلند میشد، گفت:

بهره از زیون مهسا خانوم بشنوی!

و بعد به سمت عسل حرکت کرد و هر دو از کلاس خارج شدن. مهسا هنوز مشغول جابه جا کردن وسایلیش بود. از روی میز بلند شدم و رفتم جلوی مهسا. دست به کمر شدم و گفتم:

م یتونم بپرسم قضیه چیه؟

همون طور که تغذیه اش رو از ک یفش ب یرون میکشید، گفت:

یعنی انقدر قضیه واست نا مفهومه؟

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

من دیروز سه ساعت واسه عمم قصه‌ی خاله سوسکه و آقا موشه تعریف م یکردم؟! مگه بهت نگفتم آتوسا از این قضیه خبر نداشته؟ این بچه بازی ا چیه؟ آخه اون نیما ارزششو داره که به خاطرش رابطه رو با دوست چندین و چند سالت خراب ک نی؟ مهسا چرا نم یخوای قبول کنی نیما اون پسری نیست که تو فکر میکنی؟ اون اگه یه ذره، فقط یه

ذره تو رو دوست داشت، همچین کاری ن میکرد! حتی اگه آتوسا بهش نخ میداد هم بهش جواب منفی میداد! اما اون خودش رفته سراغ آتوسا! که اگه تو رویه درصدم دوست داشت این کارو نم یکرد! به حرفام فکر کن مهسا، دوستی قشنگ خودت و آتوسا رو با این رفتارای بچگونه و از سر عصبانیت خراب نکن!

و بعد به هدیه اشاره کردم که دنبالم بیاد.

به همراه هدیه از کلاس خارج شدیم. دستامو تو جیب مانتوم فرو کرده بودم و هی چی ن میگفتم.

هدیه با آرنجش ضرب های به بازوم وارد کرد و در حالی که سعی م یکرد ادای منو بگیره، گفت:

م یشنوم!

بدون اینکه نگاه کنم، گفتم:

چیوم یشنوی؟

وارد ح یاط هنرستان که شدیم، روی ی کی از نیمکتا نشست و گفت:

دلیل حال خراب دیروزت و شب زنده داری دیشب و حال گرفت هی امروز صحبت! نگو به خاطر آتوسا و مهساست

که اصلا باورن م یکنم!

کنارش نشستم و درحالی که به آستارای مش کی رنگم چشم دوخته بودم، گفتم:

دلیل خاصی نداره!

از روی ن یمکت بلند شد و جلوی پام رو زمین نشست و گفت:

حالا ما انقدر غریبه شدیم طناز خانوم؟

نگامو به چشمای قهوهای رنگ هدیه دوختم و درحالی که لبخند تلخی کنج لبم نشسته بود، گفتم:

آخه چی رو واست تعریف کنم دختر؟ خری ت محض مگه تعریف کردنم داره؟!

اخماشوک شید تو هم و گفتم:

داری نگرانم میکنی طناز، دِ بگو چی شده؟

منو دریا ب

نگاهمو به موهای فرخوردش که از مقنعه بیرون بود دوختم و بعد از یه مکث طولانی گفتم:

_من...من...

کلافه گفتم:

_د بگو دیگه! هی من من میکنه!

نفسمو ب یرون فرستادم و گفتم:

_فکر کنم، من...عاشق شدم!

به محض خروج این جمله از دهن من، سوتی کشید و درحالی لبخند عمیق زده بود، گفتم:

_نه بابا! طناز و عاشق ی؟! محاله محاله!!

از لحنش خندم گرفت و با پام ضرب های به زانوش زدم و کوفتی نثارش کردم.

با خنده و ذوق زده از جاش پرید و گفتم:

_وای طناز دارم از فوضولی دق میکنم! وای خدا! این کیه که دلِ تو رو برده! فکر کنم شاهزاده انگلیسی، جایی باشه!

وای طناز چه شکلیه؟ چند سالشه؟ اصلا از کجا میشناسیش؟ کلک نکنه با هم دوست بودین؟

چشمام رو گرد کردم و درحالی از روی نیمکت بلند میشدم، گفتم:

_یه نفس بگیر بین حرفات خفه نشی!

دستمو تو دستاش گرفت و گفتم:

_جون هدیه بگو دیگه! بابا دارم از فوضولی میمیرم! این پسره کیه که تونسته مُخِ تو رو بزنه؟!

تو همین لحظه زنگ خورد و من درحالی که هدیه رو به سمت ساختمون هنرستان می کشیدم، گفتم:

_فعلا که زنگ خورد، هزار زنگ تفریح بعدی واست تعریف میکنم!

اخم کرد و درحالی که پاهاشو می کوبید روز مین، گفتم:

منو دریا ب

_مرده شورتو بپرن که فقط بلدی آدمو حرص بدی! خواون زیون بی صاحابتو که عین نی ش مار میمونه
تکون بده بگو این کیه! بابا من تا زنگ دیگه از فوضولی تلف میشم!

قهقه های سر دادم و گفتم:

_فقط میتونم بهت بگم که پسری کی از دوست ای داریوشه!

لبخند پت و په نی زد و گفت:

_وای چه شکلیه؟ قدش بلنده؟ ه یکلیه؟ یا از این ریزه میزه با مزه هاس؟ سمتش

چرخیدم و گفتم:

_تو رو خدا آرامشتو حفظ کن، سخته میکنی میوفتی رو دستما!

یه پس گردنی بهم زد و گفت:

_اههه! طنناز بگو دیگه! اسمش چیه؟

آب دهنمو قورت دادم و درحالی که یه لبخند محورو لبم نشسته بود، گفتم:

_امیر!

دستاش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

_واااای! وای طنناز چقدر دلم میخواد ببینمش! ای تو روحت! بگو ببینم چه شکلیه؟

در همین حال وارد کلاس شدیم و متوجه شدیم که مهسا به جای خودش برگشته. بدون توجه به بال بال زدن هدیه به سمت مهسا و آتوسا که مشغول صحبت بودن، رفتم و گفتم:

_م ببینم که اوکی شدین!

#پارت_26

مهسا بلند شد و لپم رو محکم ب*و*س*ی*د و گفت:

منو دریا ب

_من تو رو نداشتم چه کار م یکردم ؟

دستم رو رو لپم کشیدم و گفتم:

_اه! چندش! حالمو بهم زدی!

مشتی به بازوم کو بید و گفتم:

_لیاقت نداری!

و بعد هر دو شروع به خندیدن کردیم.

در همون حال هدیه که رنگش به قرمز میزد، دستم رو کشید و من رو رو صندلی کنار خودش نشوند و گفتم:

_بگوب بینم چه شکلیه!

با صدای آرومی گفتم:

_اینجا جاش نیست هدیه! فعلا نمیخوام ک سی چیزی بفهمه! پس بزار برای بعد!

اخمی کرد و روشو برگردوند اون طرف. ریزی ز به حرص خوردنش خندیدم و کتاب جغرافیا م رو از کیفم بیرون کشیدم. چقدر از این درسای عمومی بدم م یاد! اصلا حال و حوصلشون رو ندارم!

داوودی، دبیر جغراف یا وارد کلاس شد و ما هم از جامون بلند شدیم. نرسیده دیتا رو روشن کرد و مشغول درس دادن شد. این بشر این همه انرژی از کجا میاره رو خدا میدونه!

مثل همیشه کتابم رو باز کردم و اتوادم رو برداشتم و مشغول کشیدن نقاشی تو کتابم شدم. هیچ وقت حوصل هی گوش دادن به حرفای این داوودی رو نداشتم!

همینطور که مشغول کشیدن بودم، هدیه کتابم رو از زیر دستم کشید بیرون و با ابروهای بالا رفته و صدای آروم، گفت:

_باورم ن میشه تو همون طنازی! کتابشو نگاه کن! خدای من، باورم نمیشه!

نگاه گیجی به کتابم که دستش بود انداختم و تازه متوجه منظورش شدم! کل کتاب پر بود از اسم امیر با لوگوهای متفاوت! من کی این کارو کردم که خودم متوجه نشدم؟!

__بیا چشمات از کاسه پرت نشه بیرون. منم آدمم به خدا!

در حالی که سعی م یکرد اون قیافه متعجب رو از خودش دور کنه لبخند من گی زد و گفتم:

__اصلا تو مغزم ن م یکنجه طناز! تو همیشه نسبت به پسرا...

در همین حین با صدای داوودی هر دو ساکت شدیم:

__خانم راد و خانم توانمند! مثل اینکه خ یلی حرفاتون زیاده! ببخش ید که با درس دادنم مزاحمتون میشم!

با این حرف یه تعداد از بچ هها شروع کردن به خندیدن. خدایا آدمو برق بگیره ولی جو نگ یره! آخه این دبیرای درس

عمو می چرا انقدر جوگ یرن؟!

من که نم یتونستم جلوی دهنم رو بگ یرم، گفتم:

__وقتی کلاس خسته کننده باشه، راهی جز حرف زدن باقی ن م یمونه! اگه کلاس شما فقط یه کم جذاب یت

داشت حتما بهش گوش میدادیم!

هدیه برای اینکه جلوی حرفام رو بگ یره، دستمو فشار داد که من توجهی نکردم و خیره به چشمای داوودی ادامه

دادم:

__بهره یه تغییراتی تو شیوهی تدریستون داشته باشید تا ما هم ش یفتھی درستون بشیم!

به داوودی کارد م یزدی، خونس در نم یومد! بالای سرم ایستاد و گفتم:

__بلند شو از کلاس من برو ب یرون! زنگ تفریح خانم بهم نی مشکل ما رو حل م یکنن!

پوزخندی زد و کولم رو از روی نیمکت برداشتم و از جلوی چشمای متعجب داوودی که انتظار داشت من التماسشو

بکنم که بیرونم نکنه، رد شدم و بعد هم از کلاس خارج شدم. عقد های تر از این معلم تو عمرم ندیدم. با کتونیم ضرب

های به زمین زد و تکیم رو به دیوار دادم. همیشه وقتی عصبان ی میشم نم یفهمم چی از دهنم بیرون میاد و بعدش

پشیمون میشم! نباید با داوودی اینطوری صحبت میکردم! فقط خداروشکر که رابطم با بهم نی خوبه و قبولم داره و

گرنه اخراج رو شاخم بود!

زنگ که خورد، داوودی از کلاس بیرون اومد و با اخم گفت:

_دنبالم بیا!

جوابی ندادم و فقط دنبالش راه افتادم. وارد دفتر بهمنی شد و قضیه رو براش تعریف کرد. بهم نی عینک گردش رو با انگشتش عقب داد به م یزش تکیه داد. بعد از صاف کردن صدایش گفت:

_خب طنز خانم، منتظریم!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_منتظر چی؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_منتظر معذرت خواهی!

پوزخندی گوش هی لبم نشست. منو معذرت خواهی؟! امکان نداره!!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

_من فقط از کلاس ایشون انتقاد کردم، دیگه ایشون خیلی دارن قضیه رو بزرگش میکنن!

بهم نی که معلوم بود خودش هم با حرفای من موافقه تک یش رو از میز گرفت و در حالی که به سمت من میومد، گفت:

_ولی باید اینو قبول کنی که با معلم و بزرگترت بد صحبت کردی!

حرفاش درست بود اما من اهل معذرت خواهی نبودم!

سرم رو پایین انداختم و در حالی که چشم از آستارام برن م یداشتم، گفتم:

_معذرت خواهی برای کسیه که حرف اشتباهی زده باشه! اما من فقط و فقط انتقاد کردم! که اگر ایشون ناراحت

شدن فقط م یتونم بگم، متاسفم!

منو دریا ب

بهم نی که متوجه شده بود من مرغم یه پا داره، رو به داوودی گفت:

_ خانم داوودی این دخترا جوونن شما به دل نگیر!

داوودی سر ی به نشونهی تاسف تکون داد و گفت:

_ بسیار خب اما من دیگه نمیخوام ایشون رو سر کلاسم ب بینم!

چشمام از تعجب گرد شد. واسهی اون دو تا جملهی کوچیک انقدر داره خودشو م یگشه؟!

بهم نی رو به من گفت:

_ تحویل بگیر طناز خانم! من نمیتونم مخالف تی بکنم!

من که هیچ وقت به حرفای اون گوش نم یدم! هرچی نمره هم میگیرم، از خوندن خودمه پس چه فرقی داره سر

کلاش باشم یا نه؟!

شونهای بالا انداختم و رو به بهم نی گفتم:

_ مهم نیست!

و بعد با یه "با اجازه" از دفتر خارج شدم. به محض خروجم از دفتر آتوسا و هدیه و مهسا ریختن رو سرم و منم قضیه

رو براشون تعریف کردم.

هدیه پس گردنی بهم زد و گفت:

_ آخرش اون زبون تند و تیزت کار دستت میده!

مهسا با ب یخ یالی گفت:

_ خوب کاری کردی طنازجون! زن یک هی عقدهای! حقش بود!

آتوسا خندید و گفت:

_ انقدر نسبت به داوودی کینه داشتی و ما ن میدونستیم ؟

به دنبال این حرف هدیه دست منو گرفت و در حالی که منو به سمت حیاط هنرستان م یکشوند، رو به بچها گفت:

منو دریا ب

بج هها شما برید بالا، ما هم میایم!

مهسا سری تکون داد و به همراه آتوسا از پلهها بالا رفتن. هدیه هم منو کشون کشون تو حیاط برد و گفت:

بگو!

من که متظورشو فهم یده بودم، خودمو به خنگی زدم و گفتم:

چی بگم؟

هدیه حالت تهاجمی گرفت و گفت:

یا میگی یا کتونیم رو فروم یکنم تو حلقه!

قهقه های سر دادم و دستام رو بالای سرم بردم. با صدایی که ته موندهی خنده توش موج میزد، گفتم:

حالا چرا میز نی؟ باشه بهت میگم!

روز مین نشست و منم وادار کرد بش ینم. چشماش رو ریز کرد و گفت:

چه شکلیه؟

خندیدم و گفتم:

بابا تو اینقدر فوضول نبودی قبلا!

باز خواست به سمتم هجوم بیاره که سریع جلو شو گرفتم و با همون خنده قب لی گفتم:

باشه باشه میگم، تو به اعصاب خودت مسلط باش!

اون که خودش هم خندش گرفته بود سر جاش برگشت و گفت:

حالا شدی دختر خوب! بگو چه شکلیه؟

تصویر ام یر جلوی چشمم نمایان شد. در حالی که ذهنم پر شده بود از تصویر ام یر، گفتم:

منو دریا ب

_قد بلند و ه یک لی! موهای مشکی و چشمای قهوهای! ابروهای پهن و مشک یش صورتش رو فوقالعاده جذاب و خواستنی کرده! مژههای مشکی و بلندش آدمو مسخ خودش م یکنه! ته ریشش انقدر چهرش رو مردونه و خاص کرده که دلت میخواد تا صبح بش ین ی و فقط نگاش ک نی!

همی نظور میگفتم و تو عالم هپروت سیر م یکردم که هدیه با پاش ضرب های به پام زد و گفت:

_ای کوفت! اینجوری که تو ازش صحبت میک نی منم عاشقش شدم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_امیر واقعا خواستنیه! امکان نداره بب ینیش و عاشقش نشی!

دستاشو زیر چونس گذاشت و گفت:

_چه کارست؟ درس میخونه؟

درحالی که افکارم هنوزم دور و برام یر چرخ میزد، گفتم:

_حسابداری خونده! تو شرکت باباش کار میکنه! یه جورایی دست راست باباشه!

لبخند دندوننمایی زد و گفت:

_پس بچه مایه داره! خونشون کجاست؟

نفس عمی قی کشیدم و درحالی که سعی م یکردم چشمای ام یر رو تو ذهنم تداعی کنم، گفتم:

_دو تا کوچه با ما فاصله دارن!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_جدی؟ چه خوب! ب بینم اونم تو رو دوست داره؟

با این سوالش انگار قلبم رو توی مشتش فشرد. احساس م یکردم نفس کم آوردم! اک سیژن هوا کم شده بود یا من

گلوبم تنگ شده؟!

هدیه که متوجهی تغییر حالت من شده بود، گفت:

منو دریا ب

_خوبی؟

به سختی سرم رو تکون دادم و گفتم:

_آره!

فکر کنم یه چیزایی فه مید که اون سوالو فراموش کرد و به جاش گفت:

_چند وقته میشناس یش؟

آه از نهادم بلند شد! سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_دو روزه!

با صدای بلندی گفت:

_چی؟! طناز تو عقلتو از دست دادی؟ دو روزه میشناس یش و اینجوری از آوردن اسمش رنگ عوض م یک نی؟

باورش برای خودم هم سخت بود که یه روز به چنین وضعی تی ب یفتم!

#پارت_28

با صدایی که از ته چاه در میومد، گفتم:

_تو به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟ با

همون حالت قبلی ش گفت:

_تا امروز نداشتم! اما با دیدن حال و روز تو، آره اعتقاد پیدا کردم!

زهرخندی زدم و سرم رو پایین انداختم که با سوال بعدیش ضرب هی دیگهای بهم وارد کرد. انگار هدیه امروز فرشت هی عذاب من شده بود تا با هر سوالی که م پرسه به من بفهمونه رسیدن به امیر چقدر سخت و دور از تصویره!

سکوت من رو که دید دوباره گفت:

_با توام طناز، میگم چند سالشه؟

منو دریا ب

دیگه توان جواب دادن به سوالای هدیه رو نداشتم. برای اینکه دست از سرم برداره، آروم گفتم:

_۳۳ سالشه!

چشماش از تعجب گرد شد. انقدر گرد شد که احساس م یکردم هر لحظه ممکنه از کاسه در بیاد و روی زم ین ب

یفته! با نابوری گفتم:

_ شوخی م یکنی دیگه؟

از جام بلند شدم و درحالی که به سمت ساختمون هنرستان حرکت میکردم، گفتم:

_ شوخی نی ست!

از جاش پرید و خودش رو به من رسوند. با صدای بلندی گفتم:

_ طنناز ۱۶ سال ازت بزرگتره! جای باباته م یفه می چی میگم ؟ دستم

رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

_ خودم هم هی اینا رو میدونم پس تمومش کن! بیشتر از این امروزو به من زهرمار نکن!

داد زد:

_ طنناز فراموشش کن! این عشق نیست، این خرید محضه! معلوم نیست اون پسره چه کار کرده که توی ساده رو

خام خودش کرده!

طاقت نداشتم ک سی پشت سر ام یر من اینطوری حرف بزنه. با خشمی غ یر قابل کنترل سر هدیه فریاد کشیدم:

_ خفه شو! دربار هی امیر من درست حرف بزن! درست حرف بزن تا از چشمام ن یفتی!

و بعد از جلوی چشما ی متعجب و دلخورش رد شدم و با دو خودمو به کلاس رسوندم.

وارد کلاس که شدم، مهسا با لبخند به سمتم اومد و گفت:

_ طنناز این طرح گله ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

منو دریا ب
_بزار واسه بعد!

اون که از حالت من تعجب کرده بود، گفت:

_خوبی؟

حرفش رو بی جواب گذاشتم و بی حوصله روی نیمکت نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. باز هم عصبی شدم و بیشتر از حد عکس العمل نشون دادم! نباید با هدیه اونجوری صحبت می کردم!
اما...اما اونم حق نداشت دربارهی امیر من اونجوری صحبت کنه!

در همین حین صدای هدیه رو شنیدم که می گفت:

_من چمیدونم چشمه مهسا! ولم کن!

_تو دیگه چته هدیه؟ دوتایی مته سگ پاچه میگیرین!

_برو بابا!

و بعد هم عطر ملایمش تو دماغم پیچید و حس کردم که کنارم نشست. انتظار داشتم دست نواز شگرش رو پشتم بزاره و بگه درکت می کنم! اما چیزی نگفت! من چه انتظاراتی داشتم! اونقدر تند باهاش برخورد کردم اونوقت انتظار چنین رفتاری هم ازش داشتم! اما من مثل همیشه فقط عص بی بودم و ن می فهمیدم چی میگم! اون حرفا اصلا از ته دلم نبود!

افکارم مثل مور یانه قصد سوراخ کردن مغزم رو داشتن. از یه طرف فکرام یرو از طرفی هم هدیه! من طاقت قهرش رو نداشتم اما اصلا هم توگتم نمیرفت که ازش عذرخواهی کنم! من حرف بدی نزدم!
من فقط جواب بدگفتنش پشت سر امیر رو دادم!

زنگ که به صدا در اومد از جام بلند شدم و تموم وسایلم رو جمع کردم. اگه بگم یه کلمه از حرفای دبیر ریاضی رو فه میدم، دروغ گفتم!

میخواستم برم که هدیه دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد. نگاهش نمیکردم و سرم پایین بود. آرام گفتم:

منو دریا ب

_من تا حالا عاشق نشدم که بتونم حال و احوالت رو درک کنم! ن م یدونستم با اون حرف انقدر بهم میریزی! میدونم
عص ب ی میثی ن م یفهمی چی میگه! پس واسه همی این چیزا چیزی به دل نم یگیرم و انتظار عذرخواهی ازت ندارم!
ما دوستیم، تو این شرایطه که باید کنار هم باشیم! من به انتخابت احترام میزارم! آگه تو همون طنازی که نسبت به
همی پسر آلرزی داشت و حالا عاشق ام یر شدی حتما یه چیزای توش دیدی! فقط میخوام بدونی من تا تهش پشتتم!
حتی آگه بفهمم امیر یه دزد قاتلِ جانیه هم پشتتم چون انتخاب توئه و من به تو ایمان دارم!

#پارت_29

با تموم شدن حرفش دستم رو کشید و من تو بغلش افتادم. محکم منو به خودش فشرد و من که آرام شده بودم،
گفتم:

_ببخشید آگه سرت داد زدم!

منو از خودش جدا کرد و با خنده گفت:

_نه بابا! مثل اینکه عاشق شدن یه مذیتایی هم داره! نکنه از امیر آقا یاد گرفتی که معذرت خواهی کنی!

ضرب های به بازوش زدم و "مسخر های" نثارش کردم. تو همون لحظه مهسا گفت:

_فیلم هندی راه انداخ تین؟ چتونه شما دو تا؟

هدیه در حالی که به سرم ضرب های وارد میکرد، گفت:

_از این دیوونه بپرس!

اومدم جوابش رو بدم که آتوسا گفت:

_بچه ها میخواید راه ب یفتین؟ سرویسامون م یرنا!

مهسا در حالی که به سمت در کلاس م یرفت، گفت:

_طناز خانم که پشتش به اون پسره، سروش گرمه! ما بدبختا باید زودتر بریم تا سرویسمون نرفته!

آتوسا قیاف هی تمسخرآمیزی به خودش گرفت و گفت:

_ بم یرم برات! تو که چقدرم بدبختی! روزی یه گوشی عوض م یکنی اون وقت منه بدبخت دو ساله اون گوشی داغونو دارم تحمل م یکنم!

مهسا گفت:

_ تو ی کی حرف نزن که آگه دو ساله اون گوش یتو عوض نکردی اما لباسات از ملک ه الیزابتم ب یشته!

هدیه وسط حرفاشون پرید و گفت:

_ بابا اصلا من بدبختم حله؟

همگی با این حرف خندیدیم و بحث رو تموم کردیم. از بچ هها خداحاف طی کردم و به سمت سروش که به ماشین تکیه داده بود و سرش تو گوش یش بود حرکت کردم. سرفهی مصلحتی کردم که اونم تک یش رو از ما شین گرفت و عینک آفتاب یش رو از چشماش برداشت. نگاه چندشش رو به چشمام دوخت و با ی کی از همون لبخندای گل و گشادش گفت:

_ سلام بانوجان، خسته نباشی!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_ علیک سلام! صد بار بهت نگفتم بهم نگو بانوجان!

_ آخه برازنده تر از شما هم هست؟ کمتر از بانوجان سر زبونم نمیاد که بهتون بگم!

من که اصلا حوصلهی وراج یهاش رو نداشتم در عقب رو باز کردم و سوار ماشین شدم. بحث کردن با این بشر هیچ فایده ای نداره!

سوار ماشین شد و آینه رو روی صورتم تن ظیم کرد و گفت:

_ مدرسه خوش گذشت بانوجان؟

دلم میخواست خفش کنم! چرا نم یفهمه از این کلمه بدم م یاد؟!

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و کوتاه گفتم:

_ بد نبود!

وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباسام از فریبا سراغ مامان نی لی رو گرفتم که گفت رفته خونه یکی از دوستاش. ناهارمو خوردم و رو یکی از مبلا ولو شدم. کانالای تلویزیونوزیر و رو کردم اما هیچی پیدا نکردم!

حوصلم به شدت سر رفته بود و نم یدونستم چه کار کنم. عادتتم نداشتم تو این وقت از روز بخوابم.

وارد ح یاطمون شدم و رو تاب دو نفرهای که وسط حیاط قرار داشت نشستم. هوای پاییز رو به سردی میرفت و سوز بدی میومدم. زیپ سوی یشترتمو تا خِرِخِرَم بالا کشیدم و خودمو رو تاب به حرکت در آوردم.

پاهام رو روی تاب گذاشتم و تو شکمم جمع کردم. سرم رو روی پاهام گذاشتم و همونطور که تاب حرکت م یکرد به فکر فرو رفتم. به فکر امیری که چه ماهرانه انگشتای بلند و کشیدش رو روی پیانو میکشید و پیانو میزد. به صدای گرم و مردونش که چه زیبا و با احساس م یخوند!

گوشیم رو از ج یم ب بیرون کشیدم و دوباره اون آهنگ رو پ لی کردم. زیر لب شروع به زمزم هی آهنگی که تموم روح و جسمم پر شده بود از صدای اون، کردم:

_ قبل اون، این زندگی برای من هیچ حرف تازهی نداشتم! وقتی عاشقی محاله هیچکس ی بیاد تو قلب تو بشینه جاش! اون حرف زدناش، طرز نگاهش، پشت در صدای پاش! ما رازمون هیچ وقت نم یشه فاش، تا تهش بمونی کاش!

در حالی که سرما تمام وجودم رو فرا گرفته بود از جام بلند شدم تا برم تو خونه. همینطور که از پلهها بالا م یرفتم ادامه دادم:

_ ای وای، دارم عاشق میشم انگار، چشمات چه کاری دستم داد، که بردم همه رو از یاد!

امیر چشمای تو با من چه کار کرد؟ چه کار کرد که این همه تفاوت رو نادیده گرفتم؟ ۱۶ سال چیز کم ی نیست؟ من چطور ی تو رو شیفت هی خودم بکنم؟ من یه دختر بچهی کم سن و سالم که هیچی از زندگی نم یدونه و تو یه پسر پخته و جا افتاده! ما دو تا دنیای متفاوت از هم داریم! اما من چه کار کنم با دلی که برای تو پر پر میزنه؟ چه کار کنم با این قلب نفهم که وقتی تو رو م ببینه تپشهاش صد برابر میشه؟!

وارد اتاقم شدم و چشمم رو روهم گذاشتم. بازم چشمای نافذ قهوهای رنگش تو ذهنم نمایان شد. این چه دردی بود که به جون من افتاد؟!

#پارت_30

یک هفته از روزی که رفته بودیم خونهی امیر اینا میگذشت و من تو این یه هفته مردم و زنده شدم. قلبم مته یه بیج هی زیون نفهم هی بی قرار ام یرم یشد و شبا خواب رو از چشمم گرفته بود. مامان نیلی چند باری بهم گفته بود که دیگه مثل گذشته شاد و شنگول نیستم اما چه کار میکرده؟! انقدر بی حوصله و بی قرار ام یر بودم که حال و حوصله هی هیچ کاری رو نداشتم! روزهای بیشتری که میگذشت من به این فکر میکرده که آگه یه کم دیگه بگذره میتونم به کلی امیر رو فراموش کنم چون الان یادش یه کم کمتر شده بود اما روزام همش تکراری بود و شور و نشاط قبلی رو نداشتم!

اون روز هم مثل هم هی روزای کسل کننده دیگه بعد از تموم شدن کلاس از بچهها خداحافظی کردم و از هنرستان زدم بیرون. هرچی با چشم دنبال سروش گشتم نبود! اصلا مگه ماشین گند هی داریوش سوزن بود که نشه بی نیش؟! هر چی سرک کشیدم چیزی ندیدم که ناگهان با صدایی که اسمم رو صدا میزد سر جام میخکوب شدم:

_طنناز!

جرعت نداشتم سرم رو برگردونم تا ببینم حدسم درسته و صاحب صدا همون محبوب منه یانه! میترسیدم این یه توهم پوچ و تو خالی باشه! همونطوری سر جام و ایساده بودم که اون صدای خواستنی دوباره گفت:

_هی جوجه فنچ با توام!

من مطمئنم این توهم نبود! این صدای ناب و دوست داشتنی ام یر من بود!

به سرعت به پشت سرم چرخیدم و چهره هی خندون و خواستنیش جلوی چشمم نمایان شد. تو مازاراتی زرد رنگش نشسته بود و تیشرت آس تین بلند مشکی و جذبی هم تنش بود که عضلههای قدرتمندش رو به خوبی نمایش میداد. عینک آفتابی قهوهای رنگ که دستهایش طلایی بود رو هم به چشمش زده بود و یه ساعت طلایی هم رنگ

دستهای عینکش دستش بود. شلوار کتون مشکی هم، همخوانی زیبایی با تیپش داشت و در آخر شال مشکی که دور گردنش پیچیده بود محشرش کرده بود!

منو دریا ب
یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ تو هنوز بلد نیس تی سلام بدی دختر خوب ؟

آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

_ سلام!

لبخندک جی گوش هی لبش نشوند و گفت:

_ علیک سلام! بپر بالا تا اون دخترا با نگاهاشون منو قورت ندادن!

من که تا اون لحظه حواسم به اطرافم نبود، سریع سوار ماشینش شدم تا از دست نگاه مواخذهگرانه همکلاسیام و بقیه بچههای مدرسه نجات پیدا کنم. امیر هم به سرعت شروع به حرکت کرد و از اونجا دور شدیم.

بدون اینکه سرش رو به سمتم بچرخونه، خیره به جلو، گفت:

_ مدرسه چطور بود جوجه فنج؟

من که هنوز تو شوک حضور امیر بودم، کوتاه گفتم:

_ خوب بود!

بعد از یه سکوت مسخره به حرف در اومدم و گفتم:

_ تو چرا اومدی دنبال من؟

خندید و گفت:

_ چه عجب! هم چین بدون حرف اومدی سوار شدی و تا اینجا هم سکوت کردی که انگار این اتفاق خیلی طبیعیه و من رانندهی شمام و هر روز میام دنبالت!

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

_ یادم نبود!

با همون خندش ادامه داد:

_بابا تو دیگه کی هس تی؟ معلوم ن یست حواست کجاها هست که یادت نبود موضوع به این مهمی رو بیر سی!

معلوم نیست حواسم کجاست؟! آره برای تو معلوم نیست! اما من میدونم حواسم کجاست! حواسم دنبال توئه!
تویی که با دیدنت همه چیزو یاد م میره! تویی که تا امروز فکر م یکردم یادت داره برای همیشه از فکر و ذهنم پاک

میشه اما با دیدن دوبارت هم هی تلاشام دود شد و به هوا رفت! آره من دختر حواس پرتی شدم! اما قبلا اینطوری
نبودم! از همون شب لعن تی که چشمام به چشمت خورد حواس پرت شدم! از همون شب دل باختم بهت! به تویی
که فاصله سنیت با من بیداد میکنه!

با صدای ام یر به خودم اومدم:

_هی دختر! کجای ی بابا؟ مٹ که ناراحت ش دی اومدم دنبالت!

سریع سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه...برای چی باید ناراحت بشم؟

خندید و گفت:

_فکر نم یکردم انقدر اوضاع و خیم باشه جوجه فنچ!

با حالتی گیج پرسیدم:

_چی؟

یه تای ابروش رو بالا برد و گفت:

_دیروز مامانم داشت با مامانت صحبت م یکرد. از لا به لای صحبتاشون فهمیدم که حال و احوال شما خوب نیست!
یعنی مامانت م یگفت که یه چند وقتیه تو خود تی! این شد که تصمیم گرفتم بیام ببرمت ب یرون یه آب و هوایی به اون
مغزت بخوره شاید خوب بش ی!

نم یدونستم باید از خوشحالی بال در ب یارم و پرواز کنم یا بیرم بغل امیر و گازش بگ یرم! انقدر از شنیدن حرفش

خوشحال شدم که حد و اندازه نداشت! یعنی واس هی امیر مهم بود که من حالم خوش نیست؟!

با لبخندی که خود به خود روی صورتتم نشست به بود، گفتم:

منو دریا ب

_یعنی تو او مدی که من...

وسط حرفم پرید و گفت:

_او مدم یه کم اذیتت کنم که از دستم آسی بشی و بگی غلط کردم حالم بد شد! خدایا این چه بلائی بود که به جونم

انداختی!

این حرفارو با لحن زنونهای میزد و منو وادار میکرد که با صدای بلند قهقهه بزنم. با یه حرکت دستم رو لا به لای موهاش فرو کردم و اونا رو به هم ریختم. قیافه ی برزخیش رو که دیدم قهقهه های سر دادم و گفتم:

_تا تو باشی که قصد اذیت کردن من به سرت نزنه!

#پارت_31

در حالیکه تو آینه نگاه میکرد و سعی داشت موهاش رو مرتب کنه، گفت:

_خدای من! چه نقطه ضعفی دست تو دادم! میفهمی میگم رو موهام حساسم! ب بین طنناز خانم من انقدر رو موهام حساسم که هر کس بهمشون بریزه فرق نداره کیه چشمامو ببندم و هر چه که نباید رو به زیون میارم! پس بار آخرت باشه این کارو کردی!

من که با دیدن امیر شارژ شده بودم تو جلد همون دختر مغرور و لجباز که یه هفتهای بود ازش فاصله گرفته بودم، فرو رفتم و با لبخند حرص دراری گفتم:

_خب امیر آقا! من هر کسی نیستم! من طننازم! درضمن خوشم نم یادی یکی بهم بگه این کارو بکن این کارو نکن! من هرکاری که فکر کنم درسته رو انجام میدم!

و بعد دوباره دستم رو لا به لای موهاش که تازه یه سرو سامونی بهمشون داده بود، فرو کردم و بهمشون ریختم.

یهو پاشو رو ترمز فشار داد و ماشین با صدای بدی متوقف شد. وسط یه خیابون شلوغ بودیم و پشت سرمون ماشینا شروع کردن به بوق زدن. چشمم به قیافه ی ترسناک امیر افتاد. یه لحظه از قیافش ترسیدم. به سمتم خیز برداشت که سریع از ماشین پ یاده شدم. اونم از ماشین پیاده شد. انقدر قیافش ترسناک شده بود که فاتحم رو خوندم. یه تیکه از موهای مشکیشی تو صورتش ریخته بود و قیافش رو خیلی خواستنی کرده بود. به سمتم قدم برداشت و من یه قدم عقب رفتم. این وضعی ت ادامه پیدا کرد تا اینکه من شروع به دویدن کردم و امیر هم پشت سرم میدوی د!

منو دریا ب

صداش رو از پشت سرم میشنیدم که م یگفت:

_ فقط دعا کن دستم بهت نرسه! عه عه! ببین یه جوجه فنچ چه بلایی سر موهای نازن ینم آورد!

ریز ریز به غُر زدنش خندیدم و به دویدنم ادامه دادم .

دیگه داشتم نفس کم میاوردم. از طرفی نگران ماشین ام یر هم بودم که وسط خ یابون رها شده بود! به همین خاطر سر جام وایسادم و دستم رو روی قفس هی سینم که بالا پایین میشد گذاشتم. تازه داشت نفسم سر جاش میومد که امیر با یه حرکت دستاش رو دورم پی چید و با صدای خوبی تی گفت:

_ گِیرت آوردم جوجه کوچولو!

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم خودمو از زیر دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفتم و زیر گوشم گفتم:

_ یادمه یه بار بهم لقب خرس گنده داده بودی! خرس جوجه رو چه کار میکنه؟

من که از این همه نزدیکی قلبم به تکاپو افتاده بود، حتی یه کلمه هم به زبونم نم یومد. نفسهای داغش از مقنعم عبور میکرد و بهم میخورد. داشتم از خود ب ی خود میشدم. لعنت به من که انقدر بی جنبه شدم!

سکوت منو که دید گفتم:

_ مَث که خیلی ترسی دی جوجه کوچولو! خرس جوجه رو یه لقمه میکنه و درسته قورنش میده!

دیگه توان موندن تو بغل امیر رو نداشتم. یه کم دیگه میگذشت معلوم نبود چه رفتاری ازم سر بزنه! قلبم بدجور بی قرار ی میکرد. با صدای لرزون زمزمه کردم:

_ امیر ماشینت وسط خیابونه!

سرش رو بهم نزدی کت رکرد و گفتم:

_ فکر نکن م یتونی از دستم در بر ی جوجه کوچولو! به وقتش به حسابت میرسم!

و بعد منو ول کرد و گفتم:

_ بیا بریم!

نفس آسود های کشیدم و دستم رو صورتم گذاشتم. مطمئناً لپام صور تی شده بود! حرارت از کل بدنم بیرون میومد و پاهام میلرزید. امیر ب یچاره چه میدونست با این رفتاری که هیچ منظوری ازشون نداشت چه بلایی سر من میاره؟! اصلاً اون چه تقصیری داره؟ مگه همه مثل من انقدر بی جنب هان؟ اما من در برابر هیچ پسری این حالتارو نداشتم! حتی شده با پسر خاله هام نزدیکتر از این هم بودم اما هیچ کدوم از این حالتارو نداشتم! من دیوونه شدم! من ب یچاره دیوونهی امیر شدم!

یهو به دور و برم نگاه کردم و فهمیدم تو خیابونم. نگاهم به قیافهی متعجب امیر افتاد که کمی جلوتر از من وایساده بود و به من نگاه میکرد. جلوتر رفتم و با یه لبخند محو پرسیدم:

چرا اینجوری نگاه میکنی؟

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

فکر کردم داری پشت سرم میای اما برگشتم دیدم همونجای قبلی ت وایسادی و به زمین خیره شدی!

یهو لحنش جدی شد و با قیافهی کاملاً جدی گفت:

اگه مشکلی داری به من بگو! هرچی باشه مطمئن باش در حد توانم بهت کمک میکنم!

سرم رو پایین انداختم. چی بهش میگفتم؟! میگفتم من عاشق شدم؟! عاشق تویی که ۱۶ سال از من بزرگتری! عاشق تویی که همه رفتارات رنگ و بوی دوستی داره اما من بی جنبه با هر بار لمس کردن دستات حالی به حالی میشم! چی داشتم بگم از این حس لعنتی!

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خیره تو چشمام گفت:

به من بگو! مطمئن باش مثل یه برادر بزرگتر کمکت میکنم!

باش نیدن این حرفش اشک توی چشمام حلقه بست! برادر بزرگتر؟! تو حسست به من اینه؟! و من چقدر بدم که این حس پاک تو رو به لجن میکشم! با عشق اشتباهم! با علاقهای که هیچ سرت هی جز نابودی خودم و حس پاک تو نداره!

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و همونطور که دستش زیر چونم بود، گفت:

دلیل این اشکای خوشگل که تو چشمات جمع شده چیه طنازی؟ چرا انقدر پگری؟

طنازی؟! تو داری با قلب بدبخت من چه م یکنی؟ چران م یفهمی من با هر کلم هی تو میمیرم و زنده میشم؟! چرا درک نم یکنی من دارم برات پر پر میزنم؟!

#پارت_32

دوباره صداهش رو شنیدم که با لحن آرومی گفت:

_اون چیزی که تو دلته رو به زبون ب یار! به زبون بیارتا راحت شی! تا این بغض دست از سرت برداره! بگو و خودت رو راحت کن!

به چشمای قهوه هایش خیره شدم. دریای آرامش تو نگاهش موج م یزد. و من چقدر تشن هی این آرامش بودم! آیا باید از حسم براش م یگفتم؟! باید میگفتم که عشق به تو اون طناز شر و ش یطون رو به این طناز آروم و گوشه گی تبدیل کرده؟!

نه!! امکان نداره من از حسم واسش بگم! اون وقت پیش خودش چی فکر م یکنه؟! میگه دختره دیوانست؟! پس غرورم چی میشه؟! اگه دست رد به س ینم بزنه من خورد میشم، کوچ یک میشم!!

دوباره صداهش رو شنیدم که گفت:

_به من اعتماد کن خانوم کوچولو! بگو!

آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:

_من...من فقط...

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_از کی تا حالا انقدر خجالتی شدی؟ خب بگو دیگه!

نه اون نباید از احساس من چیزی بفهمه! نفس عمی قی کشیدم و گفتم:

_من فقط خیلی تنهام! تو خونه ه یچکس رو ندارم که باهاش صحبت کنم! مامان نی لی که همش سرگرم کارای

خودشه و من ب یچاره هم تنهام!

نگاهش مهربون شد. با یه لبخند محو گفت:

_خب دوستی چیزی نداری؟ به

کفشام خیره شدم و گفتم:

_دارم! ولی اونا که ن م یتونن هر روز بیان خون هی ما! خودشون کار و زندگی دارن!

یاد با بام افتادم! بابای ی که هیچ وقت ندیده بودمش و تنها چیزی که ازش میدونستم این بود که رنگ چشمش متعلق به اونه!

با بغض کهنهای که تو گوم جا خوش کرده بود گفتم:

_دلم واسه بابام تنگ شده! بابایی که هیچ وقت ندیدمش! آگه اون بود همیشه پشتم بود! شبا موهامو نوازش م یکرد و من با لمس دستای گرم و مهربونش م یخوابیدم! اما حالا چی؟! ب اید تا صبح بیدار بمونم و به در و دیوار زل بزنم!

اینا واقعا حرفای دلم بود! شاید آگه بابام بود انقدر کم بود محبت نداشتم که بخوام به یه پسری دل ببندم که ۱۶ سال از خ و دم بزرگتره! آگه بابام بود من یه تکیه گاه قوی داشتم و دیگه دنبال کسی نم یگشتم تا بخوام بهش تکیه کنم و از تنهایی در بیام! آره من تکیه گاه نداشتم که به امیر رو آورده بودم!

تو افکار خودم غرق بودم که امیر دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. دوباره اون چشمای نافذ و قهوه‌های رنگش رو به زمردهای سبز رنگم دوخت و گفت:

_مگه داریوش پدرت نیست؟

پوزخندی گوش هی لبم نشست و سرم رو به معنی "نه" به چپ و راست تکون دادم.

اخماش رو تو هم کشید و دستش رو از زیر چونم برداشت و توی جیبش فرو کرد. چند دقیقه‌های تو سکوت سپری شد. نه من چیزی م یگفتم و نه امیر! امیر به نظر کلافه میومد. مدام یکی از دستاش رو تو موهاش فرو م یکرد و هر لحظه اخماش بیشتر تو هم م یرفت.

بالاخره سرش رو بالا آورد و چشمش رو قفل چشمش کرد. اخماش رو باز کرد و گفت:

_قول میدم، بهت قول میدم یه رفیق و همراه واست بمونم! یه برادر یا یه دوست که بتونی بهش تکیه کنی! بتونی

باهاش دردو دل کنی!

یه کارت از جیبش بیرون کشید و درحالی که اونو به سمتم م یگرفت ادامه داد:

_هر وقت احساس تنه اپی کردی، احساس کردی حالت خوب نیست، یا اصلا دلت خواست با ی کی بری ب یرون یا هر چ یز دیگهای بهم زنگ بزنی! هر کجا باشم، هر چقدرم که کار داشته باشم، مهم نیست، خودموم پرسونم! بهت قول میدم! پس دیگه انقدر غمگین نباش! م یدونم نم یتونم جای پدرت رو واست پرکنم اما مثل یه برادر که م یتونم واست باشم! رفیقت که میتونم باشم! پس بهم قول بده دیگه انقدر غمگین نباشی! قول بده که خوب باشی چون از امروز به بعد یه مرد پشتمه!

#پارت_33

مغزم بهم نه یب میزد که قبول نکن! بهم ن هی ب میزد که هرچی بهش نزدی کتر بشی وابسته تر میشی! نهیب م یزد تو جنبه ندار ی بیشتر از این با اون باشی! نهیب میزد اون عاشق من نیست و حسش فرق داره! اما قلبم سرش ف ریاد کشید خفه شو! تو نم یفهمی من چی م یکشم! باید بهش نزدی ک بشم تا حالم بدتر از این نشه! بالاخره تو جنگ بین عقل و دلم، دلم پیروز شد! میدونستم این اشتباه محضه! میدونستم هر چی ببشر پیشش باشم بعدا که بخوام دل بکنم سخ تتر و سخ تتر م یشه اما نم یتونستم ازش بگذرم! اصلا خدا رو چه دیدی؟! شاید اونم از من خوشش اومد و ما با هم ازدواج کردیم! حتی از فکرش هم خندم گرفت! اصلا غ یر ممکنه اما به هیچ وجه نم یخواهم خودم رو از امیر محروم کنم! نم یخوام این حس نابی که با بودنش بهم دست میده رو از دست بدم!

زُل زدم تو چشمای قهوهای رنگش. آرامش رو تو چشماش حس کردم. کاش من یه روز صاحب این چشمای بشم!

یه لبخند محو زدم و گفتم:

_قول میدی همیشه باشی؟

انگار میخواستم مطمئن بشم که امیر همیشه میمونه و تنهام ن میذاره! دلم میخواست ای ن اطمینان خاطر رو داشته باشم تا نگرانی از دست دادنش رو نداشته باشم!

چشماش رو یه بار باز و بسته کرد و بعد با لحن آرامش بخش ی گفت:

_نامردم اگه به حرفای ی که گفتم عمل نکنم! واست میشم بهترین داداش دنیا!

باش نیدن جمل هی آخرش تنم لرزید! من چقدر پستم که از احساس پاک امیر سوء استفاده میکنم!

منو دریا ب

اما... اما من فقط میخوام کنار ام یر باشم! برام مهم نیست مثل برادر، دوست یا همسر! من دلم میخواد فقط باشه! من عاشقشم و اگه اون مثلِ یه خواهر منو دوست داشته باشه واسم خیلیه! شاید اون هیچ وقت نتونه منو به عنوان یه همسر دوست داشته باشه و قبول کنه! اما واسم مهم نیست!

همین که هست واسم کافیه!

زیبا ترین لبخند عمرم رو بهش تحویل دادم و گفتم:

مرسی که هستی!

لپم رو محکم کشید و گفت:

نیششو نگاه! تا بنا گوشش باز شد! اعتراف کن که من داداش جدا بی هستم!

دستم رو روی گونم ک شیدم و گفتم:

دردم اومد!

خندید و گفت:

نمیخوای اینو بگیری ؟ دستم خشک شد!

به دستش نگاه کردم که کارتش توش بود. دستم رو دراز کردم و کارت رو ازش گرفتم. یهو مته برق گرفتهها گفتم:

امیر ماشینت! ولش کردی به امون خدا!

ضرب های به پیشونیش زد و با دو به سمت ماشینش حرکت کرد. منم دنبالش راه افتادم. بعد از اینکه به ماشین

رسیدیم هر دو نفس راح تی کشیدیم و امیر گفت:

از دست تو دختر! حواس واسه آدم نم یزاری که!

وای اگه میدزدیدنش چی؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لحن با مزه های گفت:

فدا سرت! یکی خوشگلترشو میخریدم! الان فقط مهم اینه که حال و احوال جوجه فنچمون خوب و خوش و خندون

باشه!

حس کردم از تعریفاش صورتتم گل انداخت. سرم رو پ این انداختم و به زمین خیره شدم. کفشای ورنی و براقش رو دیدم که بهم نزدیک شد. و گفت:

خجالت که میکشی خیلی بامزه میشی!

آروم سرم رو بالا آوردم و به صورت خواستن یش زل زدم. چقدر این مرد رو میپرستیدم! چقدر دیوانه و عاشقش بودم! سرش رو کج کرد و در حالی که درماشینش رو باز میکرده، گفت:

افتخار همراهی میدین ملکه؟

لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

چارهی دیگهای ندارم!

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

جدی؟ اما خوب فکر کن! چارهی دیگهای هم داری! میتونی با این لباس مدرسهای گشادت پیاده تا خونتون بری تا مورد تمسخر خاص و عام قرار بگیری!

مشتی به بازوی ورزیدش زدم و گفتم:

بدجنس!

قهقهه های سر داد و درحالی که به جایگاه راننده میرفت، گفت:

انقدر سر به سر این پسر بدجنس نذار و گرنه بد میبونی!

سوار ماشینش شدم و رو بهش گفتم:

مثلاً میخوای چه کار کنی؟

لبخند خبیثانهای زد و گفت:

اگه بگم میخوام چه کار کنم که دیگه کیفش میره! باید یهو انجام بدم که بهت شوک وارد بشه جوجه کوچولو!

به سمتش چرخیدم و با قیافهی جدی گفتم:

منو دریا ب

میشه دیگه به من نگي جوجه؟

یه تاي ابروش رو بالا انداخت و در حالی که ماشین رو به حرکت در میاورده، گفت:

خب جوج های دیگه !

لحنمو مظلوم کردم و گفتم:

خواهش م یکنم!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

چشم دیگه بهت ن م یگم!

لبخند عمی قی زدم و بی اراده دستم رو دور گردنش پ یچیدم و گوشش رو ب*و*س*ی*د*م! این کارو هر وقت مامان نی لی خیلی خوشحالم میکرد انجام میدادم و اینبار هم دست خودم نبود! یهو یادم افتاد این امیره نه مامان نیلی! سریع خودمو ازش جدا کردم و سرم رو پایین انداختم. قیافش رو نم دیدم اما صدای شوخش رو شنیدم که گفت:

من اینجا ام نیت جا نی ندارم! بابا میخوای منو بغل ک نی خب بکن دیگه این بهانه ها چ یه که به من جوجه نگو و فلان؟!

بعد با لحن زنونهای ادامه داد:

ای خدا میب ینی؟ همه رو من چشم دارن! خودت مواظبم باش!

ریز ریز به لحن با مزه خندیدم اما هنوزم روم نم یشد سرم رو بالا ب یارم.

#پارت_34

یه دستش به فرمون بود و با دست دیگش یه بشکن جلوی صورتم زد و گفت:

هی هی! منو ماچ م یکنی بعد خجالتت م یکشی؟ فازت چیه دختر خجالتی؟! لپاشو نگاه چه سرخم شده! یعنی انقدر از

اینکه بهت بگم جوجه بدت میومد که از خوشحالی متوجه نشدی چه کار م یک نی؟!

سرم رو بالا آوردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم آروم به مع نی "آره" سرمو تگون دادم.

منو دریا ب

_خب پس یه شرط داره! من دیگه بهت نم یگم جوجه تو هم دیگه دست به موهای من ن میزنی!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ولی...

وسط حرفم پرید و گفت:

_ولی و اما نداره! من رو موهام حساسم! مثل بچ هی حسابی بگو چشم و خلاص!

قیافه‌ی اخمویی به خودم گرفتم و با غ یض گفتم:

_چشم!

قهقه‌های سر داد و در حالی که ماشین رو متوقف میکرد، گفت:

_آفرین! حالا شدی دختر خوب! پ یاده شو بریم یه ناهار با هم بنزیم که مردم از گرسنگی!

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_موبایلتو میدی؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_میخوای چه کار؟

دستامو تو جیب مانت وی سورمه‌های رنگم فرو کردم و گفتم:

_مامانم حتما تا الانم خیلی نگرانم شده!

یه تای ابروشو بالا انداخت و تو یه قدمیم وا یساد. زُل زد تو چشمام و گفت:

_چرا انقدر حواس پرتی دختر؟ گفتم که به مامانت گفتم که امروز با منی!

وای! من چقدر خنگم! لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

_یادم نبود!

منو دریا ب

سرش رو به چپ و راست تکون داد و بعد وارد رستوران شیک و روی ایی رو به رومون شد. منم پشت سرش راه افتادم و وارد رستوران شدم. در بدو ورود یه حیاط رویایی و پر از گل و درخت ه ای بید مجنون رو به روت بود. یه جادهی باریک بود که ختم میشد به سالن رستوران و اطراف اون جاده پوشیده بود از درخت کاج و چراغهای رنگارنگی که از کف زمین سر درآورده بودن! سر در رستوران با خط خوش به سه زبان فارسی انگلیسی و فرانسوی نوشته شده بود " رستوران بین المللی شمس. " به همراه امیر وارد رستوران شدیم. انقدر رستوران شیک و مجلل بود که زیبا پیش آدم رو میخکوب میکرد! پر بود از لوسترهای بزرگ و پر زرق و برق! فضای گرمی و ط لایی روشنش هم زیبای ی اونجا رو صد برابر کرده بود! ام یر پشت یک ی از م یزها نشست و منم به تبع یت از اون کنارش نشستم.

رستورانهای بزرگ و مجلل زیادی رفته بودم اما این با همشون فرق میکرد!

یهو یاد لباسام افتادم و با حالت زاری رو به امیر گفتم:

وای خدای من!

اخماش رو توهم کشید و گفت:

چی شد؟

لباسام!

اینبار نگاهش پر از علامت سوال بود. یه تایی ابروش رو با حالت خاص مخصوص به خودش بالا انداخت و گفت:

لباسات چی؟

منو با این لباسای داغون آوردی تو این رستوران! نگاه کن بقیه چه جور ی نگام میکنند!

دقایقی سکوت کرد و بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. انقدر بلند م یخندید که توجه همه به ما جلب شد.

نیشگون ی از دستش گرفتم و آرام گفتم:

چته بابا؟ ببین بقیه چجوری نگامون میکنند!

با چشمای غرق در خندش بهم نگاه کرد. اعتراف م یکنم که حالت چشمماش دلم که چه عرض کنم کل وجودم رو

لرزوند!

با صدایی که ته موندهی خنده توش موج میزد، گفت:

منو دریا ب

_انقدر با لحن غمناک و سوزداری گفתי وای خدای من که من گفتم نکنه خبر سرطان من به گوشت رسیده که اینجور
ی ش دی!

گرهی بین ابرو هام انداختم و گفتم:

_زیونتو گاز بگ یر!

لحن شوخی به خودش گرفت و گفت:

_وای خدای من! یعنی تو الان نگران من ش دی؟

ریز ریز خندیدم و خواستم حرفی بزنم که با اومدن گارسون سکوت کردم.

گارسون احترام خاصی به امیر گذاشت و با لحن رسمی گفت:

_چرا اینجا نشستین قربان؟ جای ه میشگیتون...

وسط حرفش پرید و گفت:

_این بار دلم هوای اینجا رو کرده! مشکلیه؟

گارسون به تته پته افتاد و سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

_پوزش میخوام! برای ناهارتون همون ه میشگی رو بیارم؟ امیر منوی پر و

پ یمون رستوران رو به سمتم گرفت و گفت:

_انتخاب کن!

نگاهی به منو انداختم. پر بود از غذاهای رنگ و وارنگ. چشمم به منوی غذاهای فرانسوی که افتاد خیلی خوشحال

شدم! همیشه عاشقشون بودم!

_راتاتوی (Ratatouille) لطفا!

برق تحسی ن رو تو چشمای امیر دیدم. با لبخند محوی که مطمئنا من فقط اونو تش خیص میدادم رو به گارسون گفتم:

_دو تا راتاتوی با مخلفات!

منو دریا ب
گارسون تعضی می کرد و رفت. با تعجب گفتم:

این چرا اینجوری رفتار میکرد؟

در حالی که سرش تو گوشیش بود، گفت:

چطوری؟

درحالی که سعی می کردم بفهمم تو گوشیش چه کار میکنه، گفتم:

یه جوری با تو صحبت می کرد که انگار نه انگار تو یکی از مشتری های!

باز هم بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

خب من یکی از مشتری های نیستم!

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و با حالت گیجی پرسیدم:

اگه مشتری نیستی پس چی هستی؟

این بار سرش رو بالا آورد و خیره تو چشمام گفت:

صاحبش!

#پارت_35

هرچی سعی کردم چشمامو از این حد از گشادی حفظ کنم، متأسفانه موفق نشدم!

امیر که قیافه هی منو دید خندید و گفت:

وای خدا اون چشمامت همینجوریش آدمو مسخ میکنه تو رو خدا اون شکلیشون نکن!

حتی تعریفش نتونست از شدت تعجبم کم کنه. با ذوق گفتم:

جداً اینجا مال خود خودته؟

خندید و سرش رو کج کرد و بعد گفت:

منو دریا ب

_مالِ خودِ خودمه!

دستم رو جلوی صورتتم گرفتم و گفتم:

_وای امیر اینجا معرکس!

لبخند جذابی زد و گفت:

_به صاحبش رفته!

منم خندیدم و گفتم:

_رو تو برم!

لبخندش ع می قتر شد و درحالی که گوش یش رو میذاشت تو جیبش، گفت:

_ب بینم مگه تو اسم رستورانو ندیدی؟

یه کم به مغزم فشار آوردم و تابلوی خاص سر در رستوران رو به خاطر آوردم! "رستوران بی ن الملی شمس"

اوه! من چرا نفهمیدم شمس همون فامیلیه امیر ایناست؟!

برای اینکه یه کم آبرو داری کنم تا به مغز مع یوبم شک نکنه گفتم:

_چرا چرا دیدم! ولی خب تنها آدم روی کره زمین که فامی لیش شمس باشه تو نیستی! بابات و امین و کلی آدم دیگه

هم هستن که فامیلیشون شمسه! بعدم شمس ممکنه به معنی خورشید و باشه و اصلا...

وسط حرفم پرید و دستاش رو به معنای تسلیم بالای سرش برد. و با لحن بانمکی گفت:

_باشه باشه، من تسلیم!

از لحنش خندم گرفت و با صدای نسبتاً بلند شروع به خندیدن کردم.

در همون لحظه سه تا پسر خوشت یپ با تی پهای خفن داشتن از کنارم یز ما رد میشدن. یک یشون که قدش از ب قیه

بلندتر بود و خیی هم جذاب بود، با یه لبخند دخترک شی گفت:

_جون تو فقط بخند!

یکی دیگشون که صورتشو شیش تیغ کرده بود و موهای آلمان و قهوهای رنگش ع جیب جذابش کرده بود
ضربهای به شونهی اون زد و گفت:

وای لباس مدرس های هاشو نگاه! من از بچگی دخترای ساده و بی آرایش دوست داشتم!

سومی که قد نسبتا متوسطی داشت و ته ریش مرتبش تو صورتش خودنمایی م میکرد، گفت:

چشماشو نگاه کن دانی! خوشگله افتخار همراهی میدی؟

من که تا اون لحظه نگاه خشک و بی روحم رو به اونا دوخته بودم و سعی میکردم بهشون بفهمونم که مال این حرفا
نیستم، ناگهان چشمم به امیر افتاد. صورتش به شدت سرخ شده بود و رگهای گردنش متورم شده بود. دستش رو
مشت کرده بود و انقدر به هم فشارش میداد که هر لحظه حس میکردم الانه که استخوناش متلاشی بشه! اون پسرا
انگار اصلا امیر رو ن م دیدن اما من به جای اونا از ترس در حال سکتته کردن بودم! با حرفی که یکیشون زد با چشم ای
گرد شدم به دهنش خیره موندم:

امشبو چند میگ یری جیگر؟

به ثاتیه نک شید که مشت گره خورد هی امیر تو دهن پسره فرود اومد. یه جور ی عربده میکشید سر پسره که از صدایش
لوسترا میلرزیدن. توجه همه به ما جلب شده بود و اون پسرا هم به غلط کردن افتاده بودن. من که داشتم از ترس پس م
یفتادم، سمت ام یری رفتم و با ته موند هی نیرویی که تو بدنم باقی مونده بود چنگی به بازوی امیر زدم و با عجز گفتم:

ولشون کن، الان میکشیشون!

دستش رو به شدت از دستم بیرون کشید و دور گردن یکی از اونا حلقه کرد. فریاد زد:

یه بار دیگه اون کثاف تی که چند دقیقه پی ش به زیون آوردی رو تکرار کن تا تموم استخوناتو خورد کنم!

هیكل ام یر انقدر بزرگ و ورزیده بود که اون سه تا پسر که هیچ اگه سه تا دیگه هم میومدن زورشون بهش نم یرسید.

چندتا از گارسونها به طرفمون اومدن و سعی داشتن امیر رو از اونا جدا کنن، اما ام یر دست بردار نبود. ی کی از

گارسونا گفت:

جناب شمس اینا خامی کردن شما ببخشید! در شان شما نیست دهن به دهن شدن با این ا!

اما امیر انگار کور و کر شده بود. بار دیگه به سمتش رفتم و دست قدرتمندش رو تو دستم گرفتم.

منو دریا ب

سعی کردم صدام نلرزه و با اشکایی که رو گونه هام جاری بود، گفتم:

_امیر تو رو خدا! التماس م یکنم! ولشون کن! جون من ولشون کن!

با خشم به سمتم چرخید و با اخم وحشتناکی گفت:

_آخرین بارت باشه که به جونت قسم میخورم!

#پارت_36

و بعد مچ دستم رو گرفت و با سرعت به سمت در خروجی حرکت کرد. انقدر مچ دستم رو محکم گرفته بود که هر لحظه حس می کردم الانه که مچ دستم بشکنه! اشک ای مزخرفم نم یدونم چرا بند نمیومدن و مته سیل رو گونهام جاری میشدن. قلبم هم مثل گنجشکی که سعی داره بر ای آزادی از قفس بیرون بره، خودشو به دیوار سینم می کوبید. از طرفی دلم غنچ میرفت از حمایت امی رو و اینکه اینجوری به خاطر من غیرت می شد و از طرفی هم ترسیده بودم. ترسیده بودم امیر بلایی سر اون پسر بیاره و برای خودش دردسر درست کنه. اونم به خاطر کی؟! به خاطر من! وای که آگه اتفاق می افتاد من هیچ وقت خودمو نم بیخشیدم!

انقدر غرق در افکار بی سر و ته بودم که نفه میدم کی وارد حیاط رستوران شدیم. امیر به جای اینکه به سمت در خروجی بره به سمت راست حیاط حرکت کرد. از لا به لای درختای کاج رد شد و وارد یه محوطه دیگه شد.

چیزی که میدیدم رو تا به حال حتی تو خواب هم ندیده بودم! پشت اون درختای کاج و بلند یه جاده رویایی بود که دور و برش پر بود از درختای بید مجنون و لا به لای اونها پر بود از بوتههای یاس که دور بیدهای مجنون پیچیده بودن! تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید این بود " یاس عاشق بید شد و به دور او پیچید. بید تاب این همه عاشق را نداشت و از عشق یاس مجنون شد!" واقعا صحنه عجیبی بود! انتهای جاده یه تخت دو نفره دیده میشد که پشت اون پر بود از بوتههای گل رز! بوی یاس و رز مخلوط شده بود و عجب به دلم می نشست. عجب بتر از همه این بود که توی اون بوتهها پر بود از گلهای رز با رنگای مختلف! قرمز، سفید، زرد، صورتی، نارنجی و حتی مشکی!

محو زیبایی اونجا شده بودم که امیر دستمالی رو جلوی صورتم تکون داد و منو از عالم هپروت بیرون کشید!

علامت سوالا رو که تو چشمام دید بدون اینکه ذره ای از اخم روی صورتش کم کنه گفت:

_بگیر اشکاتو پاک کن!

دستمال رو گرفتم و روی صورتم کشیدم. امی روی تخت دو نفره نشست و به منم اشاره کرد که بشینم. کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

چرا از اول نیومدی اینجا؟ اینطوری اون اتفاقا هم نم یافتاد!

خشمگین به سمتم چرخید و گفت:

من علم غیب نداشتم که طرفدارای جناب عالی اونجا صف کشیدن که بیان پیشنهاد...

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و نفس کلافهای کشید. بعد از دقایق طولانی سکوت، گفت:

خیر سرم میخواستم یه روز بین اون مشتریها با تو بشینم و فارغ از دنیا از ته دل بخندم!

با این حرفش سرم رو به سمتش چرخوندم. به من نگاه نمیکرد و من نیمرخش رو م دیدم. ناخواگاه دستم رو به سمت

صورتش بردم و دستم رو روی ته ریشش کشیدم. با این حرکت من به سمتم چرخید و تو چشمای سبزم خیره شد. یه

برقی رو توی چشماش م دیدم که نم یتونستم معنیشو بفهمم. دستم رو پای ن آوردم و با صدای آرومی گفتم:

نقص یر من بود!

لبخند محوی زد که باعث شد چشماش ریز بشه. انگار به جای خودش چشماش حرف میزدن و میگفتن مهم نیست!

مهم اینه که ما الان کنار همیم! واقعا نگاهش اینو میگفت یا من توهم زده بودم؟!

هر دو غرق در اون خلسهی شیرین بودیم که با صدای گارسون به خودمون اومدیم. سفارشات رو روی میز گذاشت و در

همون حین ام یر گفت:

اون طرف اوضاع چطوره؟

گارسون نگاه اطمینان بخشی به امی رکرد و گفت:

همه چیز مرتبه جناب شمس نگران نباشید!

امیر سری تکون داد و گارسون رو مرخص کرد.

کفشاش رو درآورد و چهارزانو رو تخت جاگ یر شد. به منم اشاره کرد که راحت بشینم و بعد خودش مشغول خوردن

شد. غرور رو تو تموم حرکاتش حس میکردم. اینکه با اشاره به من م یفهموند باید چه کار کنم و رفتاراش با گارسونها و از

طرفی احترامش همراه با غرور خاصش به اعضای خانوادش و مامان نیلی و داریوش! به موقعش شوخ میشد و میخندید و به موقش جدی و خشن! و من چقدر این رفتاراش رو دوست داشتم!

#پارت_37

بعد از اتمام غذامون ت کیهام رو به پشت یهای راحتی که روی تخت گذاشته بودن دادم و چشمام رو بستم. عطر رز و یاس رو که ترکیب فو قالعادهای شده بود وارد ری همام کردم. اینجا فو قالعاده بود! وجود امیر هم باعث شده بود زیبای هاش تکمیل بشه!

امیر! تازه یادش افتادم! چشمام رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم که با ژست مخصوص به خودش سرش رو کج کرده و خیره شده به من! تکی هام رو از پشتی گرفتم و خودم رو جمع و جور کردم، اما اون هنوزم با لبخندی که به سختی میشد اونو تشخیص داد، به من خیره شده بود.

پوست لبمو کندم و بعد یه مکث کوتاه گفتم:

چرا اینجوری نگام میکنی؟

تکی هاش رو به پشتی داد و درحالی که یه تایی ابروش رو بالا انداخته بود، گفت:

چند ساعته؟

با حالت گیجی پرسیدم:

چی چند ساعته؟

حالا لبخندش ع می قتر شد و گفت:

چند ساعته این لباسارو درنیاوردی؟

نگاهی به ساعت مچی من انداختم که ساعت چهار بعد از ظهر رو نشون میداد.

یه ده ساعتی میشه!

از جاش بلند شد و درحالی که کفشهای براق و ورنیش رو پاش میگرد گفت:

پاشو، پاشو که من به جای تو، تو اون لباسا خفه شدم!

منو دریا ب
با ناراحتی خودم رو به لبهی تخت رسوندم و گفتم:

_میخوای بری ؟

خندید و گفت:

_نکنه م یخوای تا آخر عمرت اینجا بشی نی.

بعد با ابروش به پشتی اشاره کرد و ادامه داد:

_به اون پشتی تکیه ب دی و چشمتو ببندی!

لبخند محوی روی ل بهام نشست. گفتم:

_ترکیب عطر رزو یا س خیلی خوب شده بود! کلا اینجا خی لی معرکس! تو خی لی خودخواهی که اینجارو

پشت اون همه درخت کاج واسه خودت مخ فی کردی!

شونهای بالا انداخت و گفت:

_فعلا که این آدم خودخواه یکی دیگه رو هم به محل تنها ییاش راه داده! بازم میارمت اینجا نگران نباش!

آخرین بند کتو نیای مشکی و آستارم رو هم بستم و در حالی که به سمتش میرفتم، گفتم:

_یعنی تا حالا هی چکس جز خودت اینجا ن یومده؟

دستاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

_هیچکس از وجود اینجا خبر نداره! فقط خودم و عرفان و البته تو!

قلبم به تکاپو افتاد! از این اعتماد امیر نسبت به من! برای اینکه پی به حال خوشم نبره با ی ه لحن کنجکاو گفتم:

_عرفان کیه ؟

از لا به لای درختای کاج رد شد و وارد جاده اصلی رستوران شد. منم پشت سرش رفتم و اون گفت: _عرفان همونیه که

سفارشارو ازمون گرفت. از اون اول که اینجارو راه انداختم کنارمه و هرچی ازش میخوام که انقدر رسم ی با من صحبت

نکنه و راحت باشه خودش قبول نمیکنه!

منو دریا ب

سرمو تکون دادم و با هم سوار ماشینش ش دیم. سرم رو به صند لی راحتش تکیه دادم و گفتم:

_امیر ماشینت خیلی جیگره!

قهقه های سرداد و گفت:

_به صاحبش برده!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_باو نکش یمون با این همه اعتماد به فضا! هر چی میگم میچسبون یش به خودت میگی به من برده!

نکنه منم به تو بروم که انقدر خوشگل و جذابم!

قهقهش شدت گرفت و گفت:

_نه بابا! من اگه اعتماد به فضا دارم تو اعتماد به کجا داری ؟ قیافهی

متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

_اعتماد به....

حرفم رو کامل کرد و گفت:

_کهکشانش!

هر دو با صدای بلند خندیدیم و امیر شروع به حرکت کرد.

منتظر بودم سمت خونمون بره که جلوی خونه خودشون نگه داشت!

#پارت_38

منو دریا ب

با تعجب به سمتش چرخیدم و گفتم:

_خب منو می‌دانش تی دَم خونمون دیگه!

با ریموت در کاخ رویا پیشون رو باز کرد و همونطور که وار خونه م یشد، گفت:

_نخ یر خانوم کوچولو! امشبو مهمون مایی!

با حالت کلافه‌ای گفتم:

_نکنه من تا آخر شب باید با این لباسا باشم؟! حداقل می‌داشتی از خونه لباس بردارم!

خندید و گفت:

_زیر مانتوت لباس نداری؟

_فقط یه تاپ ن خی!

از ماشین پیاده شد و گفت:

_خب همون خوبه دیگه یه پیرهن میدم بپوش روش! شلوارتم که گشاده توش راح تی!

چینی بین ابرو هام انداختم و گفتم:

_نم یخوام! این شلواره مثل شلوار کردی م یمونه!

قهقهه های سر داد و گفت:

_خب شلوارای منم واسه تو دست کمی از شلوار کردی نداره!

میخواست به طرف سالن خونه حرکت کنه که سریع خودمو بهش رسوندم و دستشو گرفتم و مانع رفتنش شدم. سوالی

نگام کرد که گفتم:

_خونه ما که دو تا کوچه با اینج ا فاصله داره، خب ب یا بریم من لباس بردارم! یه پ یاده روی هم میکنیم! یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_خب خودت برو، منو دیگه برای چی میخوای دنبالت بکشونی؟

چی باید بهش م یگفتم؟! چرا انقدر باهش احساس ص میم یت کردم که چنین درخواستی رو از اون داشتم؟!

دست خودم نبود اما بغض راه گلوم رو بسته بود.

آروم سرم رو تکون دادم و درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم:

باشه خودم م یرم!

و به سمت در حرکت کردم. با خودم عهد بستم که اگه رفتم خونه دیگه برنگردم و به یه بهونه بگم که نم یتونم بیام! نم یدونم از کی انقدر زودرنج شده بودم اما به هر حال دلم نمیخواست غرورم بشکنه!

از حیاط خارج شدم و خواستم درو ببندم که سریع خودش رو رسوند و سرش رو از لای در بیرون آورد. ب یتوجه به اون به سمت مخالفش چرخیدم و خواستم برم که گفت:

هی دختر! کجا سرتو انداختی زیر و داری م یری؟

احساس کردم دود از سرم بلند میشه. داشت مسخرم م یکرد؟! حقم داره مسخره کنه! منی احمق باز یچه دستش شدم تا بهم بخنده! و من چقدر ساده بودم که دوست یش رو باور کردم!

درحالی که اشکام روی صورتم نشسته بود، ب ی توجه به حرفش به راهم ادامه دادم .

صدای قدمهاش رو پشت سرم شنیدم اما با سرعت بیشتری قدم برداشتم. چند بار گفت "وایسا" اما بدون توجه به حرفش به راهم ادامه دادم. نم یدونم چرا اما از همون یه جمله کوچیک انقدر ناراحت شده بودم و احساس بدی داشتم که حد نداشت!

ناگهان دستش رو روی شونم گذاشت و منو به شدت به عقب کشی د. انقدر محکم به عقب کشیدم که پرت شدم تو بغلش. عطر گس و خاصش تو ریههام پ یچید و منو از خود ب یخود کرد. دلم نم یخواست دوباده مسخس بشم، به هم ی نخاطر خودمو از بغلش بیرون کشیدم.

بازوم رو تو دستش گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. با لحن به شدت عصبانی گفت:

مگه من تو رو صدان میزنم! برای چی... .

نگاهش به اشکای روی صورتم افتاد و ادامهی حرفش رو خورد. با بهت گفت:

سرم رو انداختم پایی و به زمین چشم دوختم. دستش روزیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خیره تو آسمون بارونی چشمام گفت:

_چت شد یهو دختر؟! دلیل این اشکات چیه آخه؟!

لب گزیدم و هی چی نگفتم. دست دیگم رو گرفت و روی قلبش گذاشت. با لحنی که دل سنگ رو آب میکرد، گفت:

_این قلب با باتری کار میکنه! تو رو خدا اذیتش نکن! بگو چرا داری گریه میک نی؟ چشمام رو

به لباش دوختم و آروم گفتم:

_من فکر میکردم رفیقیم که ازت خواستم باهام تا خونه بیای. اما مثل اینکه اشتباه میکردم! من این رابطه رو

خیلی جدی گرفته بودم!

با لحن محکمی گفت:

_به چشمای من نگاه کن!

تحکم صدایش باعث شد بی هیچ چون و چرایی چشمام رو قفل چشمش کنم. هی چی ازشون نمیفهمیدم! با

صدای خش داری گفت:

_اگه بخوای با هرچیز کوچکی انقدر به هم بریزی و خودت رو ناراحت کنی، خودتو نابود میکنی دختر خوب! یعنی

متوجه نشدی من باهات شوخی میکردم؟! من ظهر قبل از اینکه بیام دنبال تو، مادرت رو آوردم اینجا و اون با خودش

واست لباس آورده! من فقط داشتم سر به سرت میداشتم اما تو بازم زود قضاوت کردی! به جای اینکه اینجوری گزشو

بگیری و بری خیلی راحت میتونستی به خودم بگی! بگی ما دوستیم چرا همراهم نمیای! نه اینکه قضیه رو انقدر بزرگ

کنی و از اون یه درد واسه خودت بسازی و به خاطرش این همه اشک بریزی!

حرفاش به طور عجیبی آروم کرد. حق با امی بود! من خیلی قضیه رو بزرگ کرده بودم اما دست خودم

نبود! هر کلمه امیر اونقدر رو من تاثیر گذار بود که میتونستی منو به جنون بکشونه!

با پشت دستش اشکام رو پاک کرد و گفت:

منو دریا ب

_طناز بار آخرت باشه اینجوری سر هیچ و پوچ گریه میک نی، فهمیدی ؟ سکوتم

رو که دید، بلندتر گفت:

_فهمیدی؟؟؟

آروم سرم رو تکون دادم و اونم سرش رو به چپ و راست تکون داد و به سمت خونه حرکت کرد. از امیر مغرور انتظار نداشتم ازم درخواست کنه که دنبالش برم، به هم ین خاطر خودم پشت سرش راه افتادم.

#پارت_39

وارد ح یاط که شدیم به سمتم برگشت و گفت:

_من دوست گریهای و ضعیف دوست ندارم! لطف کن یه کم رو اخلاقات کار کن! تو نباید سر یه چیز کوچیک انقدر اعصاب خودت و منو خراب ک نی! حالا هم ی کی از اون لبخندای خوشگل موشگتو بزن که بریم داخل!

خواه ناخواه لبخند روی لبام نشست. اصلا مگه میشد کنار ام یر بود و لبخند نزد؟!!!

به همراه هم وارد سالن خونشون شدیم. مامان نیلی و مه ین خانم تو سالن پذیرایی گرم صحبت بودن. امیر صداهش رو صاف کرد و با همون غرور و احترامی که تو صداهش موج م یزد، گفت:

_سلام بر اهل خانه!

مهین خانم لبخند خاصی که نم یشد معن یش رو فهمید، روی ل بهاش نشوند و گفت:

_سلام پسر!

مامان نیلی هم با لبخند گفت:

_سلام امیرجان! خسته نباشی!

امیر روی کی از مبلای کرم رنگشون نشست و گفت:

_خستهام نی لی خانم، این دخترت انقدرش یطونی کرد که من پیرمرد رو از پا درآورد!

منو دریا ب

با این حرف همه زدن زیر خنده و من که تا اون لحظه سکوت کرده بودم، پرانرژی گفتم:

سلام عل یکم! بابا منم اینجاما! ما رو دیگه تحویل نمیگ یرین!

مامان نیلی که معلوم بود از اینکه منو اینجوری سرحال م ببینه، برقی توی چشماش به وجود اومد و با لبخندی که ع

می قترم میشد، گفت:

سلام عزیز من! خوب ی مامان جان؟

قبل از اینکه من بخوام جواب بدم، ام یر که به خواستهی مامان اونو خاله صدا م یزد، گفت:

خاله داری این دختره رو لوسش میکنی! مامان مهین من یه بارم به من نگفت عزیزم! آخه این چه وضعیتیته؟!

مهین خانم اخم مصلحتی کرد و گفت:

خُبه خُبه! خرس گنده شده توقع عزیزم و ملوسم هم داره! برو زن بگیر زنت عزیزم صدات کنه!

همه به این حرف خندیدن اما تو دل من غوغا به پا شد. مطمئنم اگه حتی یه لحظه ام یر رو کنار یکی ببینم سخته

میکنم!

با صدای م هین خانم به خودم اومد:

بیا بشین طنناز جون! چرا سرپا وایسادی؟ امیر از

جاش بلند شد و زودتر از من گفت:

نه مامان جان! بزار بره لباسشو عوض کنه از صبحه اون لباسا تنشه! والا من به جای اون خفه شدم! مامان نیلی به

دنبال این حرف گفت:

لباسات تو پاکت کنار کیفم گذاشتم. طبق هی بالا تو افاق مهمون!

سرم رو تکون دادم و امیر گفت:

با اجازتون منم برم لباس عوض کنم ب یام! راستی مامان امین کجاست؟ مهین

خانم درحالی که واسه خودش پرتقال پوست م یکنده، گفت:

امیر پوفی کشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد. با تاسف گفت:

_ مامان جان مهلا دیگه کیه؟ این پسر جداً خجالت ن م یکشه؟ چرا شما و بابا انقدر بهش رو میدین آخه؟ اگه پس

فردا بخواد یه درصدم ازدواج کنه روش همیشه تو چشمای همسرش نگاه کنه؟ روش همیشه گذشتشو براش تعریف کنه؟ روش همیشه بگه من قبل تو هر روز طرح دوستی با یه نفرو داشتم؟!

شdstیش و گفت:

مهین خانم پرتقال رو پرت کرد تو پی

_ خودتم خوب میدونی که دوستی امین با این دختریه دوستی سادست! حتی وقتایی که میارشون اینجام یان پی ش خودم و م یشینیم سه نفری گپ میزنیم! اون فقط داره دنبال یه شخص مناسب واسه زندگی آیندش م یگرده و رابطش با ه یچکدوم از اون دختران دی نیست!

امیر نصفه راهی رو که رفته بود، برگشت و گفت:

_ مادر من! من داداشمو میشناسم! میدونم رابطشون در چه حده! اما مطمئن باش هیچ دختری خوشش نم یاد همسرش قبل از ازدواج با صد نفر دیگه هم کلام شده باشه! حالا م یخواد رابطشون جدی باشه یا نباشه! اصلاً اگه کی از این دختری وابست هی امین بشه چی؟ امین هم خوشگله، هم جذابه، خو شتیپه و البته پولدار! اگه یکی از این دختری رابطه رو جدی بگیره و وابسته امین بشه و امین هیچ ح سی بهش نداشته باشه چی؟ میدونی چه بلایی سر اون دختر م یاد؟! من ن میخوام امین مثل من بشه! مگه یادتون نیست اون ملودی بیچاره به خاطر من...

یهو نگاهش به من افتاد و حرفش رو خورد. احساس کردم دست و پام سر شد و خون به مغزم نم یرسید! ملودی! چه اسم آرامش بخ شی! حتما خودش هم مثل اسمش آرامش بخش بوده! پس امیر یه نفر رو دوست داره! یه نفر به اسم ملودی! آخ که چقدر دوست دارم بب ینمش! چقدر دوست دارم با دستای خودم این ملودی رو خفه کنم!

دیگه حرفاشون رو ن م یشیندم! فقط دهنشون رو میدیدم که باز و بسته میشد! غم تمام وجودمو فرا گرفته بود! دلم میخواست فر یاد بزنم تا این حس خفگی از بین بره! اصلاً شاید ام یر واسه ملودی پیانو میزده! واسه اون پیانو میزده و حالا با یاد اون دیگه نمیتونه دست به پیانو بزنه! حتما ملودی خیلی خاص و نابه که امیر رو جذب خودش کرده! حتما

خی لی از من سر تره!

احساس کردم سقف دور سرم م یچرخه. دستم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم. صدای نگران مامان نیلی اومد که گفت:

یا ابلفضل! چی شدی طناز؟

صدای مهین خانم که به سمتم اومد و گفت "امیر نکنه فشارش افتاده" تو سرم آکو شد. امیر! امیر! امیر! من از نظر اون یه بچه کوچولوی دبیرستان یام! چه خیالات باط لی داشتم که فکر میکردم امیر ممکنه عاشق من بشه! من اصلا به چشمش نمیام!

دیگه صداهای اطرافم رو ن م یشنیدم. سرم هر لحظه سنگین و سنگینتر میشد! امیر ملودی! ملودی! ملودی! آه خدای من! این چه مصیبتی بود؟! صدای گریهی مامان نیلی که بلند شد به خودم اومدم و چشمام رو باز کردم. سعی کردم تعادل خودم رو حفظ کنم. لبخند مصنوعی زدم و دستم رو رو دست مامان نیلی گذاشتم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه، گفتم:

چرا انقدر شلوغش م یکنی مامان جان؟ یه لحظه سرم گیج رفت، همین!

مامان نیلی اخم ی کرد و گفت:

سرت گیج رفت؟ پس دستات چرا انقدر یخه؟ چرا نمیگی چته طناز؟ داری با خودت چه کار میکنی؟ الان که دیدم با امیر سر حال اومدی ک لی خوشحال شدم اما چرا یهورنگت مثل گچ شد؟ چرا نم یخوای بگی چی شده؟!

کلافه رو نزدی کترین مبل نشستم تا لرزش پاهام معلوم نشه. درحالی که سعی م یکردم چشمم به کهشان بی نظیر چشم ای امیر ن یافته، گفتم:

یه خورده نمرههام افت کرده فکرم مشغول اوناست. من نمیدونم چرا...

وسط حرفم پرید و رو به مهین خانم گفت:

میبینیش؟ هر روز یه بهونه م یاره! آخه مادر بگو چته که نمرههات اُفت کرده؟ تو که عاشق رشتت بودی! دارم دق میکنم مهین جون!

امیر جلوی پای مامان زانو زد و با لحن آقامنشانهایی گفت:

مگه من با شما صحبت نکردم؟ به من اعتماد ندارین؟! بسپرینش به من!

انگار با همون چندتا جمله‌ی امیر، مامان آروم شد. تلخندی زدم و به رو به روم چشم دوختم .

چهجوری میخوای درستش کنی؟ واقعا فکر کردی از زور تنهایی به این روز افتادم؟! لعنتی من قبل توام تنها بودم! اما کی حال و روزم اینطوری بود؟! نکنه باید پس فردا با کارت عروسیت رو به رو بشم و برای عروسی برادر عزیزم شادی کنم! من چهجوری فکر می‌کردم میتونم اونو به عنوان برادرم قبول کنم؟!

من مطمئنم اگه کسی رو کنار اون ب بینم جونم درمیاد!

غرق در افکارم بودم که سمفونی زیبا و مردونش منو به خودم آورد:

نم یخواین لباساتون رو عوض کنید پرنسس؟

با من اینجوری صحبت نکن لعنتی! میدونی هر بار که با من صحبت میکنی قلبم صد برابر تندتر میکوبه؟! میدونی اگه یه روز این صدات رو بشنوم که با کس دیگهای اینجوری صحبت می‌کنی باید درجا خودم رو زنده به گور کنم؟! با قلب بی‌نوای من اینجوری بازی نکن!

سکوت و نگاه خیره‌ی من به خودش رو که دید، گفت:

انقدر جذابم که نمیتونی ازم چشم برداری؟

لبخند ب‌یجونی زدم و از جام بلند شدم. درست نبود جلوی ب‌قیه انقدر خودمو ضعیف نشون بدم! پشت سرش راه افتادم و به طبق‌هی بالا رفتم. در یکی از اتاقها رو باز کرد و گفت:

برو لباساتو عوض کن بعد بی‌اکارت دارم!

بدون اینکه حرف‌ی بزنم وارد اتاق شدم و در رو بستم. پشت در زانو زدم و مقنعه‌ام رو از سرم ب‌یرون کشیدم و گوش‌های پرتش کردم. دستم رو لا به لای موهام فرو بردم و به اشکام اجازه‌ی باریدن دادم. صدای هق‌هقم تو فضا پ‌یچیده بود و سمفونی غمانگیزی به وجود آورده بود. صدای گرفته و خش‌دارش رو شنیدم که گفت:

تو به من قول دادی دیگه اشک مهمون چشمای نازت نشه! تو به داداش امیرت قول دادی!

باش نیدن این جملش سوزش قلبم بیشتر شد. اینکه امیر برادرم باشه رو دوست داشتم اما اونو فقط و فقط برای خودم میخواستم! من نمیخواستم حتی یه نفر یه نگاه کوچیک بهش بندازه! دلم میخواست ام‌یر تمام و کمال مالِ خودِ خودم باشه!

_گریه همیشه چیز ب دی نیست! گریه بع ضی وقتا لازمه! لازمه گریه کرد و سبک شد! کار ی که من هیچ وقت موفق به انجامش نشدم. سالهای ساله که یه بغض عمیق تو گلوم جا خوش کرده و قصد رها کردنم رو نداره اما هی چ وقت به

اشکام اجازهی باریدن ندادم چون از بچگی تو گوشم خونده بودن مرد که گریه نمیکنه! تو مرد این خونهای گریه واسه چیه؟! مرد با بغض لبخند میزنه! و هزارتا دیگه از این جملهها! اما کسی که گریه نکنه و خالی نشه دلش میشه یه مرداب! یه مرداب که پر از بغض و درده!

اما همین مردی که پشت در نشسته و داره باهات حرف م یزنه، درسته نداشته هیچ وقت اشکاش روون هی گونهباش بشن، اما این دلیل بر ای ن نیست که بی احساس و بی عاطفهاس! واسم خیلی سخته اشک عزیزاموب بینم! پس تورو جون داداش امیرت دیگه اینجوری گریه نکن! بهت قول میدم انقدر پشتت بهم گرم بشه که اصلا یادت بره معنی تنهایی چیه! طنناز تو جوونی! خی لی زوده که بخوای از الان نا امید بشی! هنوز جاده پر پیچ و خم زندگی رو به روته! پس تو باید قوی باشی و تمام موانع رو پشت سر بذاری! به من اعتماد کن! باشه؟

#پارت_41

صداس انگار آب بود روی آتیش قلبم! فراموش کردم چند دقیق هی پیش از زبون اون در مورد معشوقش چی شنیدم! فراموش کردم فاصله سنیمون بیداد م یکنه! باز همه چ یزو فراموش کردم و تصمیم گرفتم کاری کنم تا اونو به ک لی فراموش کنه و منو جایگزین اون کنه! میدونم این احمقانه ترین افکار دنیا است اما من م یخوام احمقترین و خوشحالترین آدم این شهر باشم!

آروم درو باز کردم و در کمال تعجب دیدم اونم پشت در نشسته! با دیدن چهرهی مردونش که غبار غم روش جا خوش کرده بود، دلم ریش شد! خودمو کنارش کشیدم و به چهارچوب درت کیه زدم. دست بزرگش که دو برابر دستای ظریفم میشد رو تو دستام گرفتم و گفتم:

_گریه کن!

چشماش لبریز از اشک بود اما معلوم بود داره با خودش کلنجار م یره تا اشک نریزه! دوباره گفتم:

_گریه کن امیر! من م میدونم چرا انقدر گرفته و ناراحتی! من م یدونم دلیل اینکه میگی چند ساله دلت خواسته اشک بریزی و نریختی چیه! اما یه چیزی رو خوب میدونم! میدونم اگه بیشتر رازای غم و غصهها رو تو دلت چال

کنی، دووم ن میاری! من خر نیستم امیر! درسته سنم کمه اما میفهمم بعضی وقتا چه غم بزرگی تو چشمات موج م یزنه! گریه کن! بزار خالی بشی!

با گفتن آخرین جملم یه قطره اشک رو دیدم که لجوجانه از گوش هی چشمش سُر خورد و راهی تهریشای ابریش میش شد! و حالا دیگه اشکاش بی مهابا روی صورتش جاری میشد. ن م یتونستم اون مرد پرجذبه و غرور رو تو این وضع یت ب بینم. انگار برای خودش هم سخت بود! سرش رو بغل کردم و روی شونم گذاشتم. دستم رو نوازش گونه روی ابریشم موهای مش کیش م یکشیدم و از خیسی مانتم میفهمیدم که هنوز داره گریه میکنه!

حتی فکرشم نم یکردم امیر، این پسر مغرور و مقتدر یه غمی داشته باشه که به خاطرش انقدر اشک بریزه! و چقدر برای من سخت بود دیدن این حال و روزش!

کمی که گذشت خودشو از من جدا کرد و با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد. نگاهش رو روون هی چشمام کرد. ه یچی ازشون نم یفهمیدم! از اون نگاهایی بود که تا ته مایهی وجودت رو میکاوید و قلب و روحتو زیر و رو میکرد!

با صدای گرفته اما با لحن شوخی گفت:

ما اومدیم دستگاه آبغوره گیری تو رو تعم یر کنیم، دستگاه آبغوره گ یری خودمون چپه شد!

با این حرفش هر دو خندیدیم و یهو سکوت کردیم. خ یره تو چشمای هم! نمیدونم چرا مع نی نگاهش رو ن م یفهمیدم! هر چی بیشتر سعی میکردم به راز چشماش پی ببرم، اون نگاهش بیشتر و بیشتر تو دلم نفوذ م یکرد و منو دیوونهتر و عاش قتر م یکرد!

انگار یهو به خودش اومد و از جاش بلند شد. صداهش رو صاف کرد و در حالی که پشتش رو بهم میکرد که به سمت اتاقش بره، گفت:

خی لی سبک شدم!

این تشکر بود؟! از امی ر مغرور غیر از این هم انتظار ن م یرفت!

صدای محبوبش منو از افکار ب پرون کشی د:

بلند شو خاله سوسکه لباساتو عوض کن که الان بهمون شک میکنن!

لبخند محوی زدم و گفتم:

خاله سوسکه هم به لیست اسما اضافه شد؟

شونه بالا انداخت و گفت:

اگه ازش بدت م یاد بگو که حتما به اون ل یست اضافه کنم!

و وارد اتاقش شد. چرا منتظر نموند جوابش رو بدم؟!

ضرب های به پیشونیم زدم و گفتم:

اه طنز بسه! اونکه عاشقت نیست! چه انتظاراتی داری ازش! باید کم کم به خودت جذبش کنی!

وارد اتاق شدم و لباسم رو با یه بافت سورم های ساده که فقط یه گل قرمز روی شون هی سمت چپش داشت عوض کردم. ساپورت مشکی هم پام کردم و روفرش یه پای که خداروشکر مامان نیلی با خودش آورده بود رو هم پام کردم. درسته بافت خیلی ساده بود اما شیک و زیبا بود!

ذهنم از اینکه چرا امیر انقدر غصه و درد تو دلش داره درگیر شده بود! هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر و بیشتر گیج میشدم!

نکنه به خاطر ملودی! نکنه امیر عاشقشه و اون دست رد به سینش زده! آه که چقدر احمق اگه دست رد به سین هی امیر من زده!

واقعا واسم عجیب بود این حس تنفری که نسبت به یه شخصی داشتم که تا حالا حتی اونو یه بارم ندیده بودم! از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق امیر رفتم. ضربهای به اتاق زدم و منتظر موندم تا به داخل دعوتم کنه. اما صدایی نشنیدم! دوباره ضرب های به در زدم و گفتم:

امیر، لباساتو عوض کردی؟

بازم صدایی نیومد! داشتم نگران میشدم. دوباره ضرب های به در زدم و وقتی دیدم جواب نیده در رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم که تو اتاقش نیست!

کلافه از اتاق خارج شدم و همی اتاقی اونجا رو گشتم اما نبود! به یکی از اتاقا که رسیدم درش قفل بود! هر کاری کردم درش باز نمیشد!

منو دریا ب
ضرب های به در زدم و گفتم:

_امیر! امیر اینجایی؟

اما بازم صدایی نشنیدم. نگرانی هم هی وجودم رو تسخیر کرده بود! با سرعت به طبق هی پایین رفتم تا به بقیه خبر بدم که امیر غیب شده که با صدای خندش سر جامم یخکوب شدم!

#پارت_42

با قدمهای لرزونم چندتا پلهی باقی مونده رو هم طی کردم و خودمو به پذیرایی رساندم. امیر مشغول گپ و گفت با مامان نیلی و مامان هین خانم بود. حتی واینستاد تا باهم بیایم پ این! اشکای مزاحمم دوباره تو چشمم جمع شدن! اون حتی مثل یه دوستم با من رفتار نمیکنه!

دستم رو مشت کردم و انقدر فشار دادم که آخر سر با سوزشی که در اثر فرو رفتن ناخونام تو دستم ایجاد شده بود، مشتمو باز کردم. مامان هین خانم متوجهی حضورم شد و گفت:

_اومدی دخترم؟ بیا اینجا بشین!

قلبم هزار تکه شده بود و بدتر از اون غرورم بود! بغض مسخرهی مهمون گلوم رو پایین فرستادم و گفتم:

_نه دیگه مهین خانم! من چی لی خستم! مامان جان نم یخواید بریم؟!

مهین خانم زودتر از مامانم جواب داد:

_کجا برید؟ شام ه مینجایید دخترم!

دلم میخواست سرم رو به دیوار بکوبم! با عجز به مامان نیلی نگاه کردم و گفتم:

_ولی من چی لی خست هام مامان!

امیر که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

_خب برو توی کی از اتاقای بالا استراحت کن تا شب!

دیگه حتی دلم نم یخواست تو چشمش نگاه کنم که مبادا دوباره قلب احمم واسش بلرزه! بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم گفتم:

منو دریا ب

_ تا همین الانشم به زحمت افتادین، دیگه با اجازتون..

مهرین خانم اخ می کرد و وسط حرفم پری د:

_ وا زحمت چیه دختر؟ دیگه نشنوم از این حرفا بز نیا!

امیر از جاش بلند شد و مچ دستمو گرفت و گفت:

_ من میرمش توی کی از اتاقا استراحت کنه، شما هم به گفتگوتون برسید!

مامان نیلی و م هین خانم خندیدن و امی ر دست منو کشید و به سمت پل هها برد.

از اونا که دور شدیم مچ دستمو کشیدم و با حرص گفتم:

_ ولم کن! خودم بدم راه پیام!

انگار اصلا صدامو نشن ید چون محک متر مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند. با اون یکی دستم ضرب های به بازوش زدم و گفتم:

_ میگم ولم کن!

یهو وایساد. انقدر این حرکتش ناگهانی بود که محکم خوردم بهش.

داشتم با دستم سرمو میمالیدم که اون ی کی دستمم گرفت تو دستشو خ یره به چشمام نگاه کرد. اخم محوی تو صورتش دیده میشد و چشماشم ترسناک شده بود.

سعی کردم دستامو از دستاش ب یرون بکشم که بی فایده بود!

کلافه گفتم:

_ ول کن دستامو! دردم میادا!

با اخم گفتم:

_ به من نگاه کن!

گوش نکردم! دوباره و با صدای بلندتر تکرار کرد:

منو دریا ب
_گفتم به من نگاه کن!

سرم رو بالا گرفتم و زمردهای سبز رنگم رو به تیلههای قهوه‌ای رنگش دوختم.

با صدایی که رگهای خشم توش موج م یزد گفتم:

_قبلا بهت نگفته بودم انقدر زود درمورد هر چیزی قضاوت نکن؟

سکوتم رو که دید بلند گفتم:

_گفته بودم یا نه!

گره ریزی بین ابرو هام به وجود آوردم و گفتم:

_چته چرا داد میزنی؟ الان بقیه میشنون!

منو به زور به طبق هی بالا کشوند و وارد اتاقش شد و در رو محکم بست.

دستامو ول کرد و به جاش دستاش رو روی شقیقه‌هاش گذاشت و در حالی که چشماش رو روهم فشار میداد،

گفت:

_میشنوم!

انقدر بلند داد زد که لرز به جونم افتاد! با صدای لرزونی گفتم:

_چی..چیو می...میشنوی؟

رو تختش نشست و همونطور که شقیقه‌هاش رو فشار میداد گفت:

_بهت گفته بودم زود قضاوت نکن یا نه؟!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_خب گفته باشی! که چی؟

با خشم از جاش بلند شد و به سمتم اومد. انقدر بد و ناگهانی بلند شد که از ترس رفتم عقبتر!

رو به روم وایساد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد. انقدر نزدیک که نفسای داغش به صورتم میخورد و حالمو دگرگون میکرد.

با خش می که سعی در کنترلش داشت، از لای دندونای به هم فشرده شدش گفت:

_ب بین بچه جون من از اینکه ی کی ب یجا قضاوتم کنه بیزارم! از اینکه به جای سوال کردن و پرسیدن دلیل کارام از خودم یه طرفه به قاضی بره متنفرم!

چونم رو تو دستش گرفت و سرم رو بالا آورد. خیره تو چشمام گفتم:

_چرا وقتی دیدی تنها رفتم پایین به جای اینکه ازم سوال بپرسی خودت بریدی و دوخ تی که آره امیر واینستاد تا من پیام و من بی ارزشم و اله و پله! بلد نیستی از اون زبون تند و تیزت تو جای مناسب استفاده کنی؟

چشمام از تعجب گرد شد! نکنه علم غیب داره که اینجوری فکر و ذهن منو خوند!

#پارت_43

با بهت و تعجب بی که تو صدام موج م یزد، گفتم:

_تو..تو از کجا..

وسط حرفم پرید و گفتم:

_من ۳۳ سالمه دختر! سه دهه تو این دنیای کوفتی زندگی کردم! تو بگی ف من تا فرحزاد میرم و برم یگردم! شاید مدت کوتاهی باشه که میشناسمت اما تمام رفتارا و حرکات رو از حفظم! نه فقط تو، بلکه هم هی اطرافایم! پس از همین الان که روز اولیه که قراره با هم دوست و رفیق با شیم اینارو به خاطر بسپار! از اینکه کسی ب یجا و بدون پرسیدن ماجرا از خودم، قضاوتم کنه بیزارم! از گ ریه و التماس الکی به جای پذیرفتن بهجای اشتباهات و اصلاحشونم ب یزارم! پس دیگه دلم نمیخواد از این رفتاری بچ هگونه ازت ب بینم! م بدونم تفاوت سنی ما زیاده و مصلم آ تو خی لی از چیزا با هم تفاوت داریم، اما اگه این تفاوتها بخواد ب یداد کنه منم کاسه صبرم لبریز میشه! چون نه اعصاب درست حسابی دارم و نه حوصله! من ح تی با امین هم که برادرمه و ب یست و چند ساله زیر یه سقف باهاش زندگی میکنم، آیم تو یه جوب نمیره و س ریع جوش میارم! پس خواهش م یکنم به ج ای صدبرابر ماجرای اص لی واکنش نشون دادن و اینجوری دلخوری ب یجا و غ یره اصل موضوع رو خی لی راحت بهم بگو و بزار با هم دیگه حلش ک نیم، اوکی؟

حرفاش کاملاً منطقی بود و من بازم زیاده‌روی کرده بودم! با این رفتارای به قول امیر بچ هگونی من، معلومه که روز به روز باعث میشم امیر از من بدش بیاد! باید حتماً خودمو اصلاح کنم! باید یه جور ی خانومانه و متین رفتار کنم که فکر و ذکر ملودی کاملاً از ذهنش بیرون بره! اما من فقط ۱۷ سالمه!

چطوری مثل یه آدم بیست و خورد های ساله رفتار کنم؟! اینجوری باید تمام تفریحات و دنیای دختران گیهام رو کنار بزارم! یعنی واقعا از پشش بر میام؟ باید بر بیام! مهم نیست که دیگه تفریحات آن چنانی اهرچ یزد یگهای نداشته باشم و با دنیای دخترانگ یهام فاصله بگ یرم! امیر ارزشش رو داره!

مطمئنم!

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

— کجایی خاله سوسکه؟

اینکه بعد از هر ق ضیهای سریع اوکی میشد و به روش نم یاورد چند دقیقه قبل چی شده واقعا واسم دوس تداشتنی بود!

لبخند کمرن گی زدم و گفتم:

— داشتم به حرفات فکر میکردم! تو راست می گی! از این به بعد هر اتفاقی افتاد اول اول به خودت میگم!

لبخند دندوننمایی زد و درحالی که دماغمو ب ین دوتا انگشتاش فشار میداد، گفت:

— آفرین دخلم خوب!

منم به تبعیت از اون خندیدم و بعد امیر به تختش اشاره کرد و گفت:

— همینجا رو تخت من استراحت کن!

لپام گل انداخت. سرم رو انداختم پ این و گفتم:

— من خسته نبودم، فقط میخواستم...

وسط حرفم پرید و گفت:

— میدونم اما جریمت اینه که هرچند خسته نیستی اما اینجا بخواب! حالا میخواد خوابت ببره، یا نبره!

منو دریا ب

آروم سرم رو تکون دادم و اونم بعد از اینکه یه چشمک زد از اتا قش خارج شد.

روی تختش نشستم و آروم دستم رو نوازش گونه روی ملحفه تختش کشیدم. هر چی ب بیشتر میگذشت

بیشتر و بیشتر و بیشتر عاشق و دیوونهی امیر میشدم!

سرم رو تو بالشتش فرو کردم و حریصانه عطرش رو بلعیدم! بی شک این عطر برای من خوشبوترین عطر دنیا بود!

#پارت_44

با احساس اینکه مغز سرم یخ زده از جام پریدم. خی لی طول کشید تا یادم بیاد من کجام! قفسهی سینم به شدت بالا پایین میشد و این در اثر شوکی بود که بهم وارد شده بود. از موهام آب میچکید و سرم یخ زده بود. سرم رو که بالا گرفتم با امیری چشم تو چشم شدم که تو چشماش برقش یطونی موج میزد!

با دیدن بطری آب تو دستش فهمیدم کار خودش بوده.

قیافهی وحشت زدهی منو که دید خندهای سرد داد و گفت:

_بابا به خرس قطبی گفتم زکی! حالا خوبه خوابت ن میومد! آگه خوابت میومد که تا فردا صبح میخوابیدی!

پاشو ساعت ده شبه!

سکوتمو که دید خندش کیش اومد و گفت:

_وای وای دلم خنک شد! اینم جزئی از تنبیهت بود دخترا!

من که شدید اهل انتقام گرفتن بودم، جوابشو ندادم و به فکر فرو رفتم. باید یه جور ی تلافی میکردم!

ناگهان چشمم به قیچی افتاد که روی میز

ش بود. لبخند خوبی زدم و همونطور که از جام بلند میشدم، با لحن مظلومی گفتم:

_چندبار منو تنبیه می کنی آخه؟ یه تایی

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_هر چند بار که دلم بخواد!

خودمو به میز رسوندم و درحالی که با همون لحن مظلوم میگفتم "باشه" قیچی رو طوری که متوجه نشه برداشتم.

منو دریا ب
خندید و گفت:

__ مئه این گربه مظلوما شدی که چشماشون سبز هست بعد م یان...

نذاشتم حرفش کامل بشه و با یه حرکت با لای تختش پریدم که قَدَم بهش برسه و با قی چی یه تیکه از موهاش رو ق یچی کردم!

حرف تو دهنش ماسی د و مثل آدمایی که جن دیدن چشماش رو گرد کرد. چند دقیقه بی حرکت موند و چیزی نگفت. آروم آروم دستش رو بالا آورد رو جایی که موهاشو قیچی کردم گذاشت. همونطوری جلوی آینه رفت و با همون چشمای گردش به آینه خیره شد.

درست موهای بالای گوش چپش رو یه تیکه قیچی کرده بودم و حالا پوست سرش مشخص بود!

از رفتاراش ن م یتونستم بفهمم که میخواد چه عکس العملی نشون بده اما هر لحظه اخماش بیشتر و بیشتر تو هم فروم یرفت و این منو م یترسوند.

گفته بود نباید با موهاش شوخی کنم اما اونم پا روی دُم ش یر گذاشته بود!

یهو سمتم برگشت و با صدای خشمگی نی گفت:

__زندت نم یزارم طناز!

سریع در اتاقش رو باز کردم و به سمت پل هها فرار کردم. پشت سرم شروع به دویدن کرد.

سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم و پشت مهین خانم سنگر گرفتم.

اون که منو با اون ریخت و ق یافه دید، گفت:

__چی شده دختر؟ از موهاش آب داره م یچکه!

نفس زنون و بریده بریده گفتم:

__امیر..امی ر میخواد منو بکشه!

با این حرف من به سمت امیر که تازه وارد آشپزخونه شده بود برگشت و با دیدن موهاش زد زیر خنده. حالا نخند

کی بخند!

منو دریا ب

مامان نیلی هم که تا اون موقع به زور خودشو کنترل کرده بود شروع به خندیدن کرد.

امیر که حالا دیگه خنده جای اخم تو صورتش رو گرفته بود گفت:

_دختر هی چموش! فاتحه خودتو بخون!

زیونمو واسش درآوردم و گفتم:

_در جریا نی که جواب های هویه؟

#پارت_45

سرِ میز شام امیر که رو به روم نشسته بود با چشماش برام خط و نشون میکشید و منم لبخند حرص درارم رو کش میدادم.

حتی یه میل یمتر هم از کنار مهین خانم فاصله نم یگرفتم که مبادا امیر قصد تلافی داشته باشه! بدجور از تلافی کارم م یترسیدم!

امین دو دقیقه های یه بار به جای خالی مو روی سرِ امیر نگاه میکرد و میخندید و با این کارش امیر رو جری ترم یکرد!

بالاخره شام با نگاهای ترسناک امیر تموم شد و بعد جمع کردن م یز از آشپزخونه زدم بیرون.

جلوی پنجره تو حال ایستادم و به ویوی محشر ب یرون چشم دوختم.

حضور امیر رو که پشت سرم احساس کردم مئه جن زدهها طرفش برگشتم. اون که از دیدن قیافه وحشت زده من

خندش گرفته بود، به زور خودشو کنترل کرد و با یه اخم مصلحتی گفت:

_فکر نکن کارتو بی جواب میزارم! امشب کاری به کارت ندارم، اما منتظر تلافی باش خانم رادا!

من که ترسم ریخته بود، چشمکی زدم و گفتم:

_چشم جناب شمس! بیصبرانه منتظرم!

لبخندش یطانی زد که باعث شد چشماش ریز بشه. جلو اوامد کنارم رو به پنجره وایساد و به بیرون چشم دوخت.

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

_امشب بعد از مدتها از ته دلم به گستاخ‌ها و شیطون‌یهات خندیدم و البته برای اولین بار از ته دل گریه کردم!

به سمت برگشت و گفتم:

_مرسی!

احساس کردم یه کام یون هیجده چرخ قند تو دلم آب کردن!

آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:

_دوستیم و من بلد نیستم رفیق نصف و نیمه واسه کسی باشم!

لبخندک مرنگی زد و گفتم:

_بازم مرسی رفیق کوچولو!

و بعد از کنارم رد شد و رفت و من موندم با یه قلب بدبخت که مته ماهی که از تنگ روی زمین افتاده پرپر میزد، بالا پ این میپرید و التماس می‌کرد تا آرومش کنن، نجاتش بدن! اما افسوس که داروی آرا مبخشش همین چند دقیقه پیش به جمع داریوش و ارسال پیوست و مشغول گفتم و گو با اونا شد!

نگاهم به امین افتاد که سرش تو گوشیش بود و یه لبخند رو لبش نقش بسته بود. کاش امیر همسن امین بود و الان به ج ای امین اون سرش تو گوشش بود! اینجوری میرفتم کنارش و گوشش رو از دستش میکشیدم و مجبورش میکردم به ج ای کار کردن با گوشش با من صحبت کنه! اما صد حیف که دنیای من و امیر صد و هشتاد درجه با هم متفاوت بود! اون تمام فکر و ذکرش درگیر شرکت و کارش بود و جایی برای فکر کردن به سرگرمیهای یه دختر بچه دیپرستانی نداشت!

امین که متوجه نگاه خیره من به خودش شده بود، از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

گوشیش رو تو جیب شلوار اسلش خاکستری رنگش گذاشت و در حالی که رو به روم وایساده بود، چشمکی زد و گفت:

_تو گوت گیر کردم اینجوری نگام میکنی؟ اخم

ساختگی کردم و گفتم:

منو دریا ب

_آره، نیست تحف های! تو گلومم گیر کردی!

خندید و گفت:

_آها پس عمهی من بود سه ساعت زل زده بود به من!

اطرافمو نگاه کرد و با ابروهای بالا رفته گفتم:

_جدی میگی؟ من که عمت رو نم یبینم! چیزی مصرف م یک نی؟ سرش

رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_باشه بپ یچون!

بعد رفت توی تراس مشغول صحبت با گوش یش شد. صدای پرناز دختری که پشت خط بود رو که شنیدم، حالم بهم خورد و از اونجا فاصله گرفتم.

مامان نیلی و م هین خانم مشغول گپ و گفت بودن و داریوش و ارسلان و امیر هم مشغول گفتگو دربارهی شرکت و یزینس!

منم این وسط مثل اسکلا دور خودم م یچرخ یدم. امیر با سر اشاره کرد به طبقهی بالا برم. منم لب زدم "تو هم میای؟" چشماش رو به معنی آره رو هم فشار داد و منم با خوشحالی پلهها رو پشت سر گذاشتم و رفتم طبقهی بالا. م یخواستم وارد اتاق ام یر بشم که متوجه شدم در اون اتاقی که قبلا قفل بود الان بازه! رادارای فوضولیم فعال شدن و منو به سمت اون اتاق کشوندن.

در اتاق که درزش باز بود رو هل دادم و واردش شدم. اتاق تاریک تاریک بود و ه یچی معلوم نبود.

دستم رو دیوار حرکت دادم تا کلید برق رو پ یدا کنم. یه کم که جلو رفتم کلید رو پیدا کردم و لوستر طرح گل رز اونجا روشن شد.

با روشن شدن اتاق کم مونده بود سخته کنم! چیزی که م یدیدم رو حتی تو خواب هم تصور ن م یکردم! این دختر با موهای قهوهای و چشمای سبز خیره کنندش کی بود که تو لباس عروس کنار امیر من ایستاده بود و دستش رو دور گردنش انداخته بود.

سرم رو به چپ چرخوندم تا دیگه اون تصویر که مثل سوهان روحم بود رو نبینم اما با یه عکس دیگه مواجه شدم! اون دختر با اون چشمای خاص و نفرت ان گیزش با یه لباس دکلت هی قرمز رو پاهای امیر نشسته بود و با خنده خیره شده بود به ام یر!

سرم رو به راست چرخوندم و بازم با یه عکس دیگه ازشون روبه رو شدم. اون دختر از پشت امیر من رو بغل کرده بود و سرش رو روی شونههای امیر گذاشته بود و ام یر هم چشمش رو بسته بود و چونش رو روی سر اون دختر گذاشته بود! هر طرف اتاق که م یچرخیدم یه عکس دیگه خنجر میشد و تو قلبم فرو م یرفت! یه صدای مودی تو ذهنم میگفت:

_خودشه! اون ملودیه! دیدی اسمش چقدر برازندشه! دیدی تو هیچ جایی تو قلب امی ر ندار ی!

#پارت_46

دستم رو به سرم گرفتم و فشار دادم! قطعاً این افکار مغزمو متلاش ی میکرد. همینطور مثل دیوونتها دور اتاق میچرخیدم و اشک م یریختم!

من باختم! بازی رو به همین زودی به ملودی زیبا و فریبا باختم! اصلاً بازی در کار نبوده که من بخوام ببازم! من فقط یه بازیچه بودم! یه بدبخت که عاشق ی کی شده که زن داره!

حتی از فکرشم تنم لرز گرفت! امی ر من زن داره!!

دستم رو جلوی ذهنم گرفتم و هق زدم. قلبم داشت منفجر میشد.

انگار عکسای اون دختر روی دیوار بهم دهن کجی م یکرد و م یخواست بهم بفهمونه که من هیچ وقت جایی تو دل امیر نداشتم و نخواهم داشت!

یهو یادم افتاد که هر لحظه ممکنه ام یر بیاد بالا. دستم رو به دیوار گرفتم و بعد از خاموش کردن لامپ از اتاق خارج شدم. سرم بدجور گیج م یرفت و حالت تهو شدیدی گرفته بودم!

صدای پای رو میش نیدم که داره پلهها رو بالا میاد. سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا سرگیجم کمتر بشه اما هیچ فرقی که نکرد هیچ، بدترم شد!

قدمی برداشتم تا سمت اتاق ام یر برم که ناگهان همه چیز جلوی چشمات یره و تار شد.

چشم باز کردم و بوی تند الکل زیر دماغم پ ی چید. دور و برم رو که نگاه کردم متوجه شدم اینجا بیمارستانه!

چشمم به مامان نیلی افتاد که سرش رو روی دستهی تخت گذاشته بود و خوابش برده بود!

اما من اینجا چه کار می‌کردم؟! ما که خون هی امیر اینا بودیم و...

یهو همه چیز مثل فیل م از جلوی چشمم رد شد. دستای حلقه شدهی ملودی دور کمر امیر، لبخندش، لباس عروسش

و کت و شلوار دامادی امیر!

احساس کردم نفس کم آوردم. به قلبم چنگ زدم و شروع کردم به سرفه کردن!

مامان نیلی با ترس از جاش پرید و از اتاق خارج شد و چند ثانیه بعد با یه پرستار برگشت.

پرستار ماسک تنفس مصنوعی رو جلوی دهنم گذاشت و من بعد چند ثانیه تونستم اکسیژن رو وارد ریههام کنم.

اشکام بدون اجازه روی گونههام روون میشدن و میدیدم که مامانم با غم به رد اشک روی صورتم خیره شده بود.

باید به خاطر اونم که شده خودمو کنترل میکردم!

بعد از چند دقیقه دکتر بالای سرم اومد و اجازه داد ماسک رو از صورتم بردارم. دکتر که مرد چهل و خورد های ساله

بود، با لبخند گفت:

دختر جون این مادرت دیشب تا خود صبح بالای سرت مثل ابر بهار اشک ریخت!

بعد چشمک ی زد و ادامه داد:

یه لبخند بهش بزن که از این نگرانی در بیا د و بفهمه که حالت خوبه دختر!

لبخند بی جون و تلخ ی روی صورتم نشوندم. دکتر هم بعد از چک کردن حال عمومیم گفت که تا بعد از ظهر مرخص

میشم.

آرا مبخشی که بهم تزریق کرده بودن، کم کم داشت اثر میکرد و منو به عالم خواب می برد. تو لحظات آخر هو شیاریم

شنیدم که دکتر به مامان م یگفت:

_بیشتر مواظبش باش ین! بهش شوک عص بی وارد شده بوده! احتمالاً این چند مدت یه سری اتفاقات افتاده که باعث رنجشش شده! نذارید بهش استرس وارد بشه!

خواب مانع شد تا ادامهی حرفاشون رو بشنوم و آخرین چ یزی که به گوشم خورد صدای گنگ گریه‌های

مادرم بود!

بعد از دو روز مرخصی که دکتر برام نوشته بود، راهی هنرستان شدم. سروش که متوجهی وخامت حالم شده بود، تا رسیدن به هنرستان، چیزی نگفت.

از ماشین پیاده شدم و کولم رو روی دوشم انداختم و وارد حیاط دب یرستان شدم. تو این دو روز گوشیم رو خاموش کرده بودم و به مامان نی لی هم گفته بودم که هرکس به دیدنم میاد رو رد کنه تا بره! تو این دو روز ح تی حوصلهی خودمم نداشتم و ساع تنها به یه گوشه خیره میشدم و اشک میریختم! این وسط مامان نیلی رو میدیدم که ذره ذره در حال آب شدنه اما چه کنم که حالم از زندگی و آدماش بهم میخورد!

صدای هدیه منو از افکارم بیرون کشید. به سمتم اومد و منو به آ*غ*و*ش*ش کشید و با گریه گفت: _بی معرفت سه بار اومدم دیدنت اما نداشت ت ی پیام تو اتاقت! چت شده تو آخه دختر؟ مامانت داره از غصه دق میکنه!

بی حوصله خودم رو از آ*غ*و*ش*ش بیرون کشیدم و گفتم:

_این حرفا رو بزار برای بعد هدیه، حوصله ندارم!

دنبالم راه افتاد و گفت:

_طناز، منم هدیه! رفی ق چندین و چند سالت! حالا دیگه حوصله هی منو نداری؟ طناز اون پسره که دو روز پیش اومد دنبالت امیر بود؟ چقدر جذاب بود دختر! من منتظر بودم بیای هنرستان تا ازت بپرسم کجا رفتید، چه کار کرد ین! اما از مامانت ش نیدم که بیمارستا نی! ب بین م نکنه از خوشحالی فشارت بالا پایین شده! این امیر آقا بدجور دلتو

بردهها!

با خشم به سمتش برگشتم و با صدای بلند گفتم:

منو دریا ب

_امیرمُرد! انقدر جلوی من امیر ام یر نکن!

با بهت و ناراحتی گفت:

_یعنی چی ام یرمُرد؟

چشمام رو روی هم فشار دادم و بعد از اینکه نفس کلاف های کشیدم، گفتم:

_هدیه اصلا حوصله هی سوال پیچ شدن ندارم! لطف کن این بحثو تمومش کن!

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش بشم، به سمت ساختمون هنرستان حرکت کردم.

جواب سلام مهسا و آتوسا رو با ب یحوصلگی دادم و در جواب سوالی بی سر و تهشون فقط به یه جمله "مریض بودم" بسنده کردم!

هیچکدوم از حرفای د ببرا رو متوجه ن م یشدم و تمام مدت زل زده بودم به تخته و فکرم ح والی امیر چرخ م یخورد!

#پارت_47

مامان نیلی م یگفت ا میر چندین بار به دیدنم اومده اما هربار بهونههای آوردم و ردش کردم. ردش کردم تا خدایی نکرده به همسر محترمشون بر نخوره که چرا اومدن دیدن من! با یادآوری چهره هی فریبای ملودی، دوباره اشک تو چشمام حلقه بست. متنفر بودم از اینکه جلوی ک سی اشک بریزم!

سریع از جام بلند شدم و بعد از اجاز هی دبیر، از کلاس زدم ب بیرون. به محض خروجم از کلاس دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به اشکام اجاز هی باریدن دادم. گناه من بیچاره چی بود که عاشق مر دی شدم که زن داشت؟!

چندین بار آب یخ رو به صورتم پاشیدم و بعد صورتم رو با مقنع هام خشک کردم. یکم صبر کردم تا سرخی چشمام از بین بره و بعد به سمت کلاس راه افتادم.

این روزا کارم ه مین شده بود! تو خلوت خودم مدتها اشک م پریختم و بعد یه جور ی اثراتش رو پاک م یکردم که خودم هم شک م یکردم که یعنی واقعا من تا چند دقیقه پیش داشتم گ ریه میکردم؟! هیچ کس هم نم یفهمید تو دل این طناز بدبخت چی م یگذره!

وارد کلاس شدم و دوباره بی هدف به یه گوشه خیره شدم. چه کس ی میتونست متوجه بشه که من چه حالی دارم؟!

وقتی اینجوری توی نقش گوش دادن به حرفای صد من یه غاز این دب یرا فرو م یرفتم!

از کی حرفای این د بیرا برام شده صد من یه غاز؟! من که یه روزگاری عاشق این رشته و درس خوندن بودم!!

زنگ که خورد و سایلم رو جمع کردم و با یه خداحافظی کوتاه از کلاس خارج شدم. معلوم بود هدیه از دستم دلخوره اما من چه کار کنم؟! بازم عصبانی بودم و نفه میدم چی بهش میگم! از ح یا ط هنرستان بیرون زدم و هرچی گشتم سروش رو پیدا نکردم. کلافه سنگ جلوی پام رو پرتاب کردم. ب غض مهمون گلوم شده بود و دوست داشتم هر چه سری عتر خودمو به خونه برسونم، خودمو تو اتاقم حبس کنم و زار بزنم! کلافه باز هم اطرافمو گشتم اما سروش رو پیدا نکردم!

تصمیم گرفتم این یه رب راه تا خونه رو پیاده برم که صدای بوق ممتد یه ماشین و بعد یه صدای مردونه که اسمم رو صدا میزد، منو سر جام متوقف کرد.

من این صدای مردونه و گیرو رو بیشتر از صدای خودم میشناسم! من با هر بار با شنیدن این صدا میمیرم و زنده میشم!

قدرت نداشتم سرمو بچرخونم و باهاش رو به رو بشم. از اون شب که خونشون بودیم نخواستیم بودم که ببینمش، چرا که میخواستم برای همیشه از قلب و ذهنم پاکش کنم! اون ازدواج کرده و زن داره!

پس دوست داشتنش گناهه! اما نم یدونم چرا قلب زیون نفهم ن م یخواد این واقعیت رو قبول کنه!

چرا نم یخواد باور کنه که من کوچی کترین جایی تو قلب ام یر ندارم؟!!

بار دیگه که اسمم رو صدا زد، دستام رو مشت کردم و نفس عمی قی کشیدم. من باید قوی باشم! باید امیر رو فراموش کنم!

به سمتش چرخیدم و از دیدنش نزدیک بود از زور استرس قلبم رو بالا بیارم. انقدر تند تند میکوبید که هر لحظه احساس میکردم، الانه که از دهنم بپره بیرون!

خیره شدم به موهای بلندش که مدل آلمانی کوتاهشون کرده بود. تا با لای گوشاش کوتاه کوتاه بود و فقط قسمتی از بالای

سرش مهمون موهای بلندش بود. کاپشن قرمز چرمش ع جیب تو بدن ورزیدش خودنمایی م یکرد و هماهنگی زیبایی با تیشرت مش کیش داشت.

شلوار لوله تفنگی دو دی رنگ لیش هم همه چیز رو تکمیل کرده بود!

منو دریا ب

یکی از اون لبخندایی که قلب طنناز بیچاره رو زیر و رو م یکرد، زد و گفت:

_مدل موهام چطوره؟! با اون خرابکاری که شما به بار آوردی مجبور شدم کوتاهشون کنم!

سکوتم رو که دید، ادامه داد:

_بچه تو مریضی؟ سه بار اومدم ملاقاتِ توعه کله خر، هر دفعه منورد کردی! فکر کردی من بیکار بی آرم هر روز پاشم
بیام دیدنی شما بعد شما نپذیرید!

بازم سکوت کردم و این بار ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_خدا بخواد زبونت مشکل دار شده؟!

بغضم رو با هزار بدبختی فرو بردم در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه، با لحن خن ئی گفتم:

_لطفا دیگه به دیدن من نیا!

اخمی روی چهرهی جذاب و خواستنیش نشوند و گفت:

_م یتونم بپرسم چرا؟

سرم رو پایین انداختم و در حالی که با دکم هی مانتوم کلنجار م یرفتم، گفتم:

_هی چی فقط حوصله هی هیچ کس از جمله شما رو ندارم!

کفشای چرم مشک یش رو دیدم که نزد یکم شد. دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خیره تو مخملای
قهوهای رنگش شدم. دلم از شدت این همه نزدیکی پیچ میخورد و این اصلا برای قلب بی جنبه و زیون نفهمم خوب
نبود.

سریع دستش رو پس زدم و خودمو عقب کشیدم. اون که از عکس العمل من تعجب کرده بود، با لحن آرومی گفت:

_کاری کردم که ناراحتت کرده باشه؟! اون شب من چیزی گفتم که بخواد اذیتت کرده باشه؟!

خدای من! این لحن مظلوم و دلخور متعلق به امیر غد و مغرور من بود؟!

در حالی که سعی م یکردم باهاش چشم تو چشم نشم، گفتم:

_ فقط برو، دیگه هیچ وقت ن م یخوام ب بینم ت!

و بعد راهمو کج کردم و به سمت خونه راه افتادم.

#پارت_48

صدای دویدنش پشت سرم روش نیدم. خودش رو به من رسوند و رو به روم وایساد. این بار اون دیگه به من نگاه نم یکرد. با همون سر به زیریش گفت:

_من به سروش گفتم امروز نیاد د نبالت! با اینکه نم یدونم دلش چیه اما حالا که دیگه ن میخوای منو ببینی، باشه اصراری ن یست! ولی وظیفه خودم میدونم تا خونه برسونمت!

و بعد به سمت ماشینش رفت. منم مثل یه جوجه اردک که دنبال مامانش راه میوفته، پشت امیر حرکت کردم و سوار ماشینش شدم. این حقم بود که برای آخرین بار یه دل سیر عطرش رو وارد ریهام کنم! انقدر که برای روزای تنهایی و بدبختیم ذخ یرشو داشته باشم!

هر دو تو سکوت مطلق فرو رفته بودیم و تنها چیزی که این سکوت روم یشکست موسیقی بی کلام بود. سرم رو به پنجره تکیه دادم یه قطره اشک مزاحم از گوش هی چشمم پایین چ کید. نه! الان وقتش نبود! امیر نباید حالمو بفهمه!

راستی امیر چرا اینجوری سکوت کرده! چرا ازم دلجویی نم یکنه؟! چرا سر به سرم نم یزاره تا بخندم؟! چرا گریه کور اخماش رو صورتش خودنمایی میکنه?!

وای طناز! تو خودت خواستی نب ینیش! خودت خواستی نباشه! چندین و چندبار واسه دیدنت اومد و پش زدی، حالا هم اینجوری باهاش حرف زدی، اون وقت انتظار دلجویی هم ازش داری?!

لعنت بهت طناز، لعنت بهت! اما...اما مگر نه اینکه امیر زن داره؟! مگر نه اینکه این نزدی کی ما فقط و فقط باعث د لُمردگی خودم میشه!

به خودم اومدم و دیدم امیر مد تهاست جلوی خونمون وایساده و من مثل احمقا همی نظوری تو ماشین نشستم!

بغض نامرد قصد داشت همونجا خفم کنه! دوباره احساس تنگی نفس بهم دست داده بود. آخه من چجوری میتونستم آرام جانمو واسه همیشه بزارم و برم?!

با جنگ ل یهای به اشک نشستم بهش نگاه کردم و با یه تلخند گفتم:

با حالت بی روحی بهم نیم نگاه انداخت و فقط سرش رو تکون داد. حتی اونم تو این لحظات بی رحم شده بود! تو چه میدونی از حال و احوال دل این طناب ب یچاره! تو که پس فردا م یری پ یش عشقت و دوباره بغلش م یک نی و یادت م

یره اصلا طناب ی تو دنیا وجود داره! اما این منم که تو سن ۱۷ سالگی به ته دنیا رسیدم!

پاهای لرزونم رو از ماشین ب یرون گذاشتم و در ماشین رو با زحمت بستم. نم یدونم دستای من بی جون شده بود

یا این درزیادی سنگین بود!

میخواستم قدمی به سمت خونه بردارم که چشمام سیاه ی رفت و نزدیک بود پخش زم ین بشم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و دوباره خواستم حرکت کنم که دیگه هیچی ندیدم و روی زم ین افتادم. تنها چیزی

که از اون دقایق تو ذهنم واسم باقی موند صدای ناب و خواست نیش بود که با دلهره و ترس اسمم رو صدا میزد!

چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، سرمی بود که بالای سرم آویخته شده بود.

من این بوی الکل تند رو خوب میشناسم! اینجا بیمارستانه! باز هم اون دقایق تلخ از جلوی چشمام رد شد. چهره بی

رحم امیر که به جای خداحافظی فقط سر تکون داد! چقدر بی رحم شده بود با این قلب ب یچاره بی من!

دوباره چشمام رو بستم. کاش این چشما بسته میشد و دیگه هیچ وقت به این دن یا برن میگشت!

_بالاخره بیدار شدی جوجه فنچ؟

خدای من! حتما وقتی کف خیابون افتادم یه چیزی به سرم برخورد کرده! حالا توهم صداشم میزنم!

اشکام از یادآوری صدای ناب و مردونش دوباره راهی چشمام شد.

این بار صداش رو نزدیکتر حس م یکردم:

_ آخه دلیل این اشکای خوشگلت چیه دختر خوب؟! چرا بهم نمی گئی؟! خب حداقل اگه ن م یخوای دلیل گریهها و حال خرابت رو بگی، چرا نمیداری مثل یه برادری ا یه رفیق کنارت باشم! بخندونمت تا فراموش ک نی اون غم ی رو که باعث میشه اینجوری مثل ابر بهار گریه کنی!

به سختی چشمم رو باز کردم و صورت غم زده رو درست رو به روم دیدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و هق

هقم اوج گرفتم. بریده بریده گفتم:

_ مامان... مامانم... کج... کجاست؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ دو روزه حالت وخ یمه! دو روزه بیهوشی! مادرت خسته بود، من موندم، به زور رفت یه کم استراحت کنه!

ملحف هی سفید بیمارستان رو روی سرم ک شیدم و میون هق هقام گفتم:

_ از اینجا برو!

با صدای دلخوری گفت:

_ برای یه بارم که شده بدون اینکه زود قضاوت ک نی، بهم بگو چی شده که انقدر از من فراری هستی؟! مگه قرار نبود هر چی شد اول از همه به من بگی؟! چرا بدون اینکه حتی به من حق بدی دلیل این بیزاریت از منو بدونم

یه طرفه تصمیم میگی پری؟! طنز صد بار بهت گفتم زود قضاوت نکن! تو رو جان امیر بگو چی شده؟! ملحفه رو از سرم پایی ن کشیدم و درحالی که گریه بند اومده بود، گفتم:

_ من... من از تو... ب یزار نیستم! من... من...

وسط حرفم پرید و گفت:

_ پس چی شده؟! بهم بگو! حداقل بزار بدونم برای چی میخوای دیگه منو نب بینی! بهم بگو!

آب دهنمو قورت دادم و درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه، که خ یلی هم موفق نبودم، گفتم:

_ من فقط ن م یخوام همسرت از دستت ناراحت بشه!

منو دریا ب
چشماش رو گرد کرد و گفت:

_چی؟!

پوزخندی زد و پشت بهش چرخیدم. دوباره ملحفه هی سفید رو روی سرم کشیدم و گفتم:

_هیچ زنی خوشش ن میاد همسرش با دختر دیگهای هم صحبت بشه! اینو خودت اون شب گفتی!

پس برو!

صدای قدمهاش روش نیدم که در حال دور زدن تخت بود. سایش رو حس کردم که مقابلم وایساده. عطر ناب و خواستن ی ش با بوی الکل بیمارستان مخلوط شده بود و حال و هوای ع جی بی رو واسم به وجود آورده بود.

صدای نف سهاش رو نزدیکم میش نیدم! ملحفه رو کنار زد و گفت:

_چی واسه خودت بلغور میکنی؟ همسرم دیگه کیه؟!

لبخندی به تلخی زهر روی لبام نشوندم و گفتم:

_ملودی! خودم دیدمش!

به ثانیه نک شید که اخماش به طور وحشتناک ی تو هم رفت. هه! حتما خیلی رو خانومش غ یرت داره!

خانومش! خانومش! خانوم ام یر من! نه! امیر من نه! امیر ملودی!!

چشمام رو بستم تا اشکام روی گون همام جاری نشه!

صدای خشمگین آمیخته به غمش تو گوشم پیچی د:

_اون وقت ملودی رو کجا دیدی؟!

چقدر برام ش نیدن اسم ملودی از زبون امیر سخت بود! شنیدن اسم عشقش! اون باید فقط منو صدا بزنه! خدایا چرا

مرگ منو نم یرسونی؟!

دوباره صداش تو گوشم پیچی د:

_با توام! میگم ملودی رو کجا دیدی؟!

میخواستم دهنمو باز کنم بگم لعنتی انقدر جلوی من اسمشو نیار! انقدر سوهان روح و روان و قلبم نشو!

اما بغضمو قورت دادم و گفتم:

_ در اتاق باز بود، عکساتون اونجا بود منم...

وسط حرفم پرید و گفت:

_ آها پس عکسامونو دیدی! بهت تبریک میگم! چه کشف بزرگی کردی کارآگاه!

گوشه و کنای هههاش خنجر میشد و تو قلبم فرو م یرفت! چران م یفه مه با هر کلم های که به زبون میاره، قلب ب

یچار هی منو نابود میکنه!

_ حالا که تا اینجاش اومدی، از اینجا به بعدشم باید ب یای طنناز خانم! امروز عصر مرخص م یشی! همین امروز، از ه

مینجا م بیرمت تا ملودی رو از نزدیک ب بینی! چگونه؟!

با وحشت چشمم رو گرد کردم! اون چی م یگفت؟! داشت منو دعوت م یکرد تا عشق عشقم رو از نزدیک ببینم؟!

داشت منو دعوت م یکرد تا با چشمای خودم ببینم که چقدر بدبختم؟! داشت منو م یبرد پیش اون تا از نزدیک شاهد

قربون صدق هههاشون باشم؟!

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و با صدای لرزون گفتم:

_ نه... من نم یخوام ببینمش!

پوزخندی زد و گفت:

_ صد بار، هزار بار، ده هزار بار بهت گفتم زود قضاوت نکن! بهت گفتم یه طرفه به قاضی نرو! اما تو گوشات فرو

نرفت! حالا که تا اینجاشو خودت یه طرفه تصمیم گرفت ی، از اینجا به بعدشو من تصمیم میگیرم و تو هم حق

مخالفت نداری!

و بعد به سمت در راه افتاد. میخواست از اتاق خارج بشه اما لحظ هی آخر وایساد و بدون اینکه برگرده و نگام کنه،

گفت:

_ الاناست که مامانت بیاد! باهات صحبت م یکنم که عصر همراه من میای، پس دیگه هیچ عذر و بهان های

نیست!

و بعد از اتاق خارج و شد و تقریباً در رو به هم کوبید که با برخورد پرستار بخش مواجه شد.

ملحف هی سفید چنندش آور، که این روزا شاهد دردا و زجرهای من بود رو تو دستام فشار دادم و به اشکام اجاز هی باریدن دادم. بی شک من توان مواجهه با ملودی رو ندارم! من کم میارم! میدونم این بار دیگه م میمیرم!

تمام مدت تو مس یر چشمام رو بسته بودم و ناخونام رو توی مشتم فشار میدادم. افکار مزاحمم قطعاً قصد کشتنم رو داشتن. فکر اینکه ملودی با دیدن امیر دستش رو دور گردنش بندازه و با ناز بهش سلام کنه، و برای رفع خستگی ب*و*س*ه*ا*ی روی پیشونیش بکاره منو تا مرز جنون میکشوند. هزار جور افکار رنگ و وارنگ تو ذهنم جولان میداد و قصد نابود کردنم رو داشت. با توقف ماشین به سختی بغضمو فرو بردم و چشمام رو باز کردم و در کمال تعجب متوجه شدم که ما تو بهشت زهرایم!

امیر از پسرک دست فروش یه دسته گل رز قرمز به همراه یه شیشه گلاب خرید و بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه وارد یک ی از قطع هها شد. منم به تبع یت از اون، پشت سرش راه افتادم. میدونم خیلی تو اون دقایق پست شده بودم اما ن میدونم چرا از اینکه اسم ملودی رو روی قطعه سنگ مشکی میدیدم، خوشحال بودم!

اما گوشهای از قلبم درد میکرد چون اینو بهم یادآور میشد که ام یر قبلا یه بار عاشق ک سی شده که الان تو این دنیا نیست و تا ابد هم پای عشقش میمونه!

#پارت_50

امیر با دقت و حوصله، کنار مزار ملودی نشسته بود و مزارش رو با گلاب شستشو میداد. چهرش دیگه اخم نداشت اما کاملاً سرد و بی روح شده بود.

منم کنار مزار ملودی نشستم و شروع به خوندن فاتحه براش شدم. دقایقی به سکوت سپری شد تا اینکه امیر که در حال پُر پُر کردن گ لهای رز روی مزار ملودی بود، لب باز کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه، خ یره به مزار ملودی گفت:

_دختر عموم بود! از بچگی با هم بزرگ شدیم. اون یک ماه از من بزرگتر بود اما همیشه منو تکیه گاه خودش م یدونست. از همون دوران بچ گی هر چیزی که میشد به من م یگفت و ازم م یخواست پشتش باشم! اون به من یاد داد مرد بودن رو! منم مثل یه کوه پشتش بودم! ح تی وقتای ی که با خوانوادش بحثش م یشد من از ملودی طرفدار ی میکردم و

عموم رو متقاعد م یکردم! من عاشقانه تک خواهرم رو م بیرستیدم اما اون جور دیگهای منو دوست داشت! وقتی سنمون بالاتر رفت متوجهی حساسی تهاش و ت غیر رفتاراش شده بودم! ملودی هی چی کم نداشت! ثروت، قیافه، تحصیلات، خانواده با اصل و نصب، ولی به همهی خواستگارش به امید من جواب رد داد! من خی لی دوش داشتم اما نه اون جوری که اون م یخواست!

هر چی ازش خواستم از خیر این عشق بگذره گوش نکرد! التماسش کردم این رابط هی قشنگ رو خرابش نکنه اما اون حرفش یه کلام بود و میگفت منم عاشقشم و فقط دارم انکار میکنم!

آره من عاشقش بودم اما نه اونجوری که اون فکر م یکرد! من به ملودی فقط به چشم خواهرم نگاه میکردم نه چیز دیگهای!

بهش گفتم تا این افکار از سرت برفته باید از هم دوری کنیم! یه مدت که منو نبی نی این حس از بین میره! اما اون قبول نکرد، التماس کرد، به پام افتاد! اما من احمق پامو کردم تو یه کفش و گفتم باید دور باشیم. به هم یه خاطر درس و دانشگاه رو بهونه کردم و رفتم خارج از کشور! تمام ارتباطم رو با ملودی قطع کرده بودم که مبادا تو این مدت هوایی بشه!

با حسرت دستی روی مزار ملودی کشید و با صدای خش دارش ادامه داد:

_بعد از دو سال وق تی برگشتم متوجه شدم ملودی افسردگی شدید گرفته. دیگه از اون دختر زیبا و با کمالات گذشته خبری نبود! شده بود یه دختر منزوی و گوشه گ یر که غذاش رو هم با زور و دعوا میخورد!

وقتی به دیدنش رفتم زن عموم گریه و شیون راه انداخت و هزار جور فوش و ناسزا بارم کرد و منو مقصر این اتفاق دونست! حقم داشت! من با خودخواهی رفتم و ملودی ب یچاره رو به اون حال و روز انداختم!

وقتی وارد اتاقش شدم، یه گوشه زانوهاش رو تو بغلش جمع کرده بود و سرش رو روی او نا گذاشته بود. انقدر تو این مدت لاغر شده بود که یه لحظه از خودم و خودخواهیم متنفر شدم!

صدای در رو که شنید فریاد زد و گفت "مگه نگفتم کسی نیاد تو؟! " اما وقتی سرش رو بلند کرد و منو دید، مثل مادری که یه عمر منتظر بیج هی شه یدشه به ستم اومد و منو تو بغلش گرفت. حرکاتش غیر ارادی بود! عطر تنم رو حریصانه م بیبید و خودش رو بیشت رو و بیشتر به من م یفشرد! با زجهایی که دل سنگ رو آب م یکرد بهم گفت "من دیوون ه نشدم امیر! من فقط خودمو زدم به دیوونگی تا این آدما دست از سرم بردارن! من خودمو زدم به دیوونگی تا هر روز ای ن خواستگاری لعنتی رو تو خونه نبینم! امیر من به جز تو هیچکس رو تو این دنیا قبول ندارم!"

با هر کدام از حرفاش قلبم بیشتر و بیشتر به هم فشرده میشد! اون واقعا عاشقم بود اما من اونجوری که اون م یخواست بهش حس نداشتم! عذاب وجدان داشت نابودم م یکرد و تو اون وضعیت فقط تونستم یه تصمیم بگیرم و اونم ازدواج با ملودی بود!

بهش گفتم باید خودشو جمع و جور کنه! بای د به روال عادی زندگیش برگرده، باید همون ملودی شاد و سرزندگی گذشته بشه و در اون صورته که من باهاش ازدواج م یکنم!

لبخند تلخی زد و همونطور که بقیه گ لها رو پری م یکرد ادامه داد:

__ باورت نمیشه! تو طول یه ماه شد همون ملودی سابق! همونی که همه آرزوی یه نیم نگاهش رو داشتن! اون دیوانه وار عاشق من بود و برای رسیدن به من هر کاری میکرد، اما من بی لیاقت...

به اینجای حرفش که رسید گریه سر داد. برای بار دوم بود که ام یرگ ریه میکرد و چقدر دیدن گریههاش قلبم رو به درد میاورد.

از جام بلند شدم و کنارش نشستم. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

__ ببخشید که ناراحت کردم! اگه اذیت می ش ی نم یخواد بقی هاش رو تعریف کنی!

به آسمون خیره شد و اشکاش رو پاک کرد. سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

__ باید بگم این حرفایی که یه عمره تو دلم مونده و تبدیل شده به یه مرداب! باید به یه نفر بگم تا آروم بشم!

#پارت_51

دست مردونه و ک شیدش رو تو دستای ظریفم گرفتم و با تکون دادن سرم بهش فهموندم که منتظر شنیدنم. سرش رو پ ا بین انداخت و گفت:

__ خی لی زودتر از اونیه که فکر م یکردم روز عروسی فرار سید. اون موقع من ۲۶ سالم بود و فقط به فکر این بودم که ملودی ب یشر از این داغون نشه. واسم مهم نبود یه عمر قراره با دختری زندگی کنم که اونجوری که باید بهش

حس ندارم!

صبح روز عروسیمون، ملودی خیلی سرحال بود. اصلا توی عمرم ملودی رو اونجوری ندیده بودم! با ذوق منو برد آت لیه و ک لی عکسای مختلف گرفتیم! چندین و چند بار متوجهی سردی من شده بود اما بهش گفته بودم که باید با

همهی اینا کنار بیاد! بهش گفته بودم که من اونجوری که تو من و دوست داری، دوست ندارم و فقط مثل خواهرمی! بهش گفته بودم اگه بری م زیر یه سقف و صد سال هم با هم زندگی ک نیم بازم همون ملودی سابقی واسم و من هیچ وقت به عنوان همسرم بهت نگاه نمیکنم!

اما اون میگفت یکم که بگذره درست میشه و با این امید هر روز اخلاق سرد من رو تحمل میکرد.

من حتی دیگه واسش اون امیر سابق هم نبودم! شده بودم یه آدم خشک و جدی که با یه من غسل هم نمیشد خوردش! اون هرکاری میکرد تا من یه لبخند بزنم اما من لبخند که چه عرض کنم، یک دقیقه اخمام از صورتم کنار نم یرفت! عذاب کشیدنش رو دوست نداشتم، واسم مثل خواهر نداشتم بود، اما م یخواستم از رفتارم زده بشه و بتونه منو از فکر و ذهنش بیرون کنه!

دستش که توی دستام بود رو مشت کرد و در حالی که رگهای گردنش برجسته شده بود و از چشماش خون م بیارید، گفت:

شب عروسی، وقتی از سالن خارج شدیم و میخواستیم بریم خونه، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

هنوزم ن م یتونی منو به عنوان عروست دوست داشته باشی؟

من که هنوزم متقاعد بودم باید ازم زده بشه تا بتونه دل بکنه با بی رحمی تمام بهش گفتم که تا ابد هیچ جایی به عنوان عروس و عشقم تو قلبم نداره!

لبخند زد. لبخندی که تلخیش رو تا آخر عمرم فراموش ن م یکنم! با صدای لرزانش گفت، آرزوش بوده خودشو تو لباس عروس کنار من ببینه! گفت امشب که تو بغلم میرقصیده خوشبخت ترین دختر دن یا بوده! گفت دیگه از دن یا چیزی ن م یخواد! این جملهها رو م یگفت و قدم به قدم عقب م یرفت! گفت درد اینکه من پیش زدم واسش خ یلی سنگ ینه اما با این حال امروز خوشبختی رو تو مشتت حس کرده! عقبتر و عقب تر رفت تا به اتوبان رس ید و من احمق ن م یفه میدم میخواد چه کار کنه!

دیگه شونههاش از زورگریه میلرزید! این مرد مثل یه بچه پنج ساله گریه سر داده بود و من هم با دیدن اشکاش، اجازهی باریدن چشمام رو صادر کردم!

از میون هق هقای مردونش گفت:

خودشو پرت کرد وسط جاده و یه ماشین بهش خورد و ...

دیگه گریه امونش رو برید و نداشت حرفش رو کامل کنه! حالا منم پا به پای اون برای ملودی ب یچاره و عاشق گریه سر میدادم! درد عاشق رو حس کرده بودم و م یفهمیدم چه زجری رو تحمل کرده بود!

انگار اشکامون قصد تموم شدن نداشت!

دستم رو روی سنگ مزار ملودی گذاشتم و ازش طلب بخشش کردم! به خاطر حس تنفری که ناخواسته نسبت بهش تو دلم نشست بود! اون پاک و معصوم از دنیا رفته بود! تنها جرم اون عاشق قی بود! عشق یک طرفه!

صدای گرفته امیر منو از افکارم بیرون کشید:

_ طناز تو باورم کن! باور کن من فقط به خاطر خودش باهاش سرد برخورد کردم! من فقط میخواستم زندگی ش رو حروم من نکنه! م یخواستم با کسی زندگی کنه که از اعماق وجودش دوستش داشته باشه نه پسری مثل من! نه منی که هیچ حسی بهش نداشتم! طناز اون خواهرم بود! ۲۶ سال خواهرم بود و من چجوری بعد ۲۶ سال میتونستم به عنوان همسر بهش نگاه کنم؟! روش حساس بودم، غیرت داشتم اما مثل یه برادر! من نم یخواستم عمر و جوو نیش رو فدای من کنه! همین! بخدان میخواستم اینجوری بشه! فقط میخواستم از من نامی د بشه و بره دنبال خوشبختی! اما چه میدونستم قراره این اتفاق بیافته؟! چه میدونستم قراره این اتفاق بیافته؟! چه میدونستم قراره این اتفاق بیافته?!

حالش واقعا وخیم بود و من باید به دادش میرسیدم. سرش رو بغل کردم و دستم رو نوازش گونه رو موهاش کشیدم و گفتم:

_ تو مقصر نیستی امیر! سرنوشت اون دختر اینجوری بوده! سرنوشتش این بوده تو جوونی از این دنیا بره! مطمئن باش الان جاش خالی راحته! باور کن تو مقصر نیستی پس انقدر خودتو اذیت نکن!

خوشبخت شو تا ملودی هم با دیدن خوشبختیت روحش آرام بگیره و شاد بشه!

باش نیدن حرفام آرام شده بود و این از نلرزیدن شونههاش مشخص بود. سرش رو از روی شونم برداشت و خیره تو جنگلیهای موج چشمام گفت:

_ تو ۱۷ سالته اما حرفایی میزنی که بدجور آرامم میکنه! رفیقم بمون! بزار دوتایی حالمون خوب باشه!

قلبم از شدت هیجان قصد داشت بیرون بپره و هزار بار عشقم نسبت به امیر رو فریاد بزنه!

نمیدونستم گریه کنم یا بخندم! سبک شده بودم، آرام شده بودم! عاشقتر شده بودم!

با همون چهره‌هی اشک یم لبخند زدم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و حالا امیر هم با اینکه چهره‌هی مردونش غرق اشک بود، لبخند میزد! و این چهره چقدر برای من ناب و خواست نی بود.

#پارت_52

امیر از جاش بلند شد و در حالی که خاک روی شلوارش رو م یتکوند، گفت:

_ فکر کنم دیگه بهتره ب ریم!

سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:

_ تا تو بری منم میام!

سری تکون داد و به سمت ماشینش حرکت کرد. سرم رو روی سنگ سرد مزار ملودی گذاشتم و زمزمه‌وار گفتم:

_ ملودی، تو درد عاشق کشیدی! میدونی عشق یک طرفه سخته! میدونی چقدر درد و زجر داره! تو عاشق ام یر

بودی و میدونم حس من به امیر از حسی که تو داش تی اگه بیشتر نباشه کمتر نیست!

کمکم کن! تو پاکی، دعا کن امیر عاشقم بشه! دعا کن یه جور ی عاشقم بشه که بدون من نتونه! منم قول میدم جونمو

واسش بزارم! قول میدم ی ه جور ی خوشبختش کنم که پیشت سربلند بشم! پس قول بده کمکم ک نی!

برای آخرین بار اسم خاصش رو لمس کردم و اونجا رو ترک کردم.

وارد ماش ین که شدم، امیر لبخندی زد و شروع به حرکت کرد. تو اون کاپشن قرمز رنگ چرم که معلوم بود از اون روز

عوضش نکرده، واقعا محشر شده بود!

دور چشمش که چین افتاد، فهمیدم که لبخند میزنه. با تعجب گفتم:

_ به من میخندی ؟

سرش رو تکون داد و گفت:

_ غیر از من و تو کی تو ماشین هست که بخوام به اون بخندم؟!

دست به بغل شدم و گفتم:

منو دریا ب

_من کجام خنده داره که بهم میخندی؟

لبخندش ع می قتر شد و گفت:

_آخه سه ساعته زل زدی به من! معذب شدم خب بچه!

لبام گل انداخت و سرم رو انداختم پ این. با صدای آرو می گفتم:

_فقط داشتم به این فکر می کردم که چرا لباسات همونایی که دو روز پیش پوشیده بودی!

دستش رو توی موهایش فرو برد و گفت:

_چون از اون روز ب بیمارستان بودم، نرفتم خونه که بخوام لباس عوض کنم!

این بار با چشمای گرد، به سمتش برگشتم و گفتم:

_چرا نرفتی خونه؟

لبخند محوی زد که به سختی میشد اونو ببینی. از یه ماشین سبقت گرفت و بعد گفت:

_چون نگران جوجه فنچم بودم!

قلبم به تکاپو افتاد! امیر نگرانم بود؟! وای خدای من!

نباید متوجه حال خوشم میشد، به همین خاطر گفتم:

_مگه قرار نشد دیگه به من نگی جوجه فنچ؟

ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

_بمیرم برات! نیست تو که قول دادی دیگه به موهای من دست نزنی به قولت عمل کردی!

یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم:

_خب تو آب ریختی رو سرم! من سه متر پریدم بالا! داشتم سگتم می کردم!

همونطور که حواسش جمع رانندگیش بود، بدون اینکه نگاه کنه، با دست ضرب های به پیشونیم وارد کرد و گفت:

منو دریا ب

_ میتونستی راه دیگه‌ای رو واسه تلافی کردن انتخاب کنی ج.وج.ه.فن.چ!

جوجه فنچ رو از قصد بخش بخش گفت تا منو حرص بده و موفق هم شد. با حرص گفتم:

_ چرا دیگه موهات بلند نیست تا بهمشون بریزم یکم از حرص خوردنت دلم خنک بشه!

قهقه‌های سر داد و گفت:

_ دسته گل‌یه که خودت آب دادی!

_ من فقط یه ت یکش رو قیچی کردم! تو کل سرتو مثل باغچه با چمن زن تراشیدی!

از حرفم قهقه‌هی پر سر و صدایی راه انداخت و با صدایی که هنوز ته مونده‌ی خنده توش موج میزد، گفت:

_ دست شما درد نکنه! کله ما باغچه نبود که شد! نکنه میخواستی همونجوری پیام تو خیابون! همه بگن طرف

اسکله!

خندیدم و گفتم:

_ نه ولی اون بالاهاش رویه کم بلندتر می‌دازش تی!

دوباره دستش رو لابه لای موهاش فرو برد و بعد گفت:

_ غصه نخور بلند میشه!

#پارت_53

جلوی خونمون که ایستاد بیخودی دلم گرفت. دلم نم یخواست امی ر از پیشم بره!

سر به زیرم یخواستم از ماش ینش خارج بشم که دستم رو گرفت و مانعم شد. خیره تو چشمم گفت:

_ چرا از اینکه فکر میکردی من ازدواج کردم انقدر بهم ریختی؟

حتی فکرشم نم یکردم بخواد همچین سوالی بپرسه! حالا چه جوابی بهش بدم؟! بگم منم مثل ملودی راه و رسم دوستی

بلد نیستم و عاشقشم؟!!

سکوتم رو که دید، گفت:

منو دریا ب

_ چرا انقدر بهم ریختی که کارت به ب بیمارستان کشید؟!

نگاه نافذش تا ته مای هی وجودم رو م یکاوید. انگار م یخواست از چشمام دلیلشو بفهمه! اما نباید میفهمید!

سرم رو انداختم پا بین و زیر لب دروغم رو به زبون آوردم:

_ فکر کردم وقتی ازدواج کرده باشی همسرت دلش نم یخواد با من دوست باشی و من دوباره تنها میشم، همین!

و چقدر از دروغ گفتن به تنها عشق زندگیم بیزار بودم!

دستش رو از روی دستم برداشت و نفس عم یقی کشید که دلیلش رو نفهمیدم!

زیر لب خدا حافظی سرسری کردم و سریع از ماشین پیاده شدم.

در کمال تعجب ام یر هم پیاده شد و گفت:

_ کجا؟

با تعجب گفتم:

_ خونمون دیگه!

در ماش ین رو قفل کرد و در حالی که سمت در خونمون م یرفت، گفت:

_ منم دعوتم خونتون!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ جدی میگی؟ چشمکی

زد و گفت:

_ چیه ناراحت شدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ نه بابا!

با شور و انرژی به مامان نیلی و مهین خانم سلام دادم و اونام از اینکه منو اونجوری میدیدن خیلی خوشحال بودن. نگاه آمیخته به تشکر مامان نیلی که طرف حسابش امیر بود رو دیدم. امی رهم آقامنشانه لبخندی تحویل مامان داد و من چقدر خوشحال بودم از حضور امیر!

سرسری سلام و احوال پرسی با داریوش و ارسلان هم کردم و وقتی امیر پرسید "امین کجاست؟! متوجه شدم همراه مهلا رفته دریندا! چهرهی امیر رو دیدم اما مطمئن بودم عصبی شده باشه!

پلهها رو با ذوق و خوشحالی پشت سر گذاشتم و وارد اتاقم شدم.

یه بافت سرمهای با راههای توسی تنم کردم و موهام رو باز روی شونههام ریختم. ساپورت مشکی هم تنم کردم و روفرشی های سرمهای رنگم رو هم پام کردم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم همه چی ز مرتبه از اتاق بیرون زدم.

سرخوش تو چیدن می ز به فریبا کمک می کردم و میخندیدم. مامان نیلی هم که تو اون مدت کلی ضعیف شده بود، حالا با دیدن این روحی من حسابی سرشوق اومده بود!

این خوشحالی و سرخوشیم از چشم امیر دور نمود و با لبخند واسم یه چشمک فرستاد که منم لبخند دندون نمایی بهش تحویل دادم.

سر میز ناهار مامان نیلی رو به امیر گفت:

این مدل مو هم بهت میاد! این مدت اصلا حواسم به موها نبود!

امیر لیوانش رو از دوغ پر کرد و با خنده گفت:

دیگه آشیه که طناز خانم واسم پخته!

داریوش مثل قاشق نشسته خودش رو وسط انداخت و گفت:

_ کلا این بچه آروم نمیتونه بشینه! باید هر جا که میره یه خرابکاری به بار بیاره.

قاشق غذایی رو که تا جلوی دهنم برده بودم رو تو بشقابم برگردوندم. اشتها به کل از بی ن رفت! آگه بابای خودم اینجا بود، هیچ وقت میذاشت چنین آدمی درمورد دخترش اینجوری صحبت کنه؟!

امیر که متوج هی گرفتگی حالم شده بود، با لحن خاصی گفت:

_ شما به این کار می گین خرابکاری جناب فرهند؟! خرابکاری اون اختلاصها، دوروی یها و رباخوار یهائی که همه انجامش میدن و ککشون نمیگزه! این فقط یه شوخی بود بین من و طنز که من اصلا هم از این قضیه ناراحت نیستم و اونو خرابکاری نمیدونم!

چشم از بشقابم گرفتم و تموم عشقم رو با یه لبخند به امیر تحویل دادم. اون از من حمایت کرد! مثل یه پدر! پدری که هیچ وقت نبود و سهم من از این به ظاهر پدری که اینجا حضور داشت فقط طعنه و کنایه بود!

امیر چشمش رو روهم فشار داد و اشاره کرد که غدام رو بخورم.

با لبخند و اشتهاپی که ده برابر شده بود مشغول خوردن غذا شدم.

#پارت_54

تا دم درام یرو بقیه رو بدرقه کردم و امیر با لبخند چشم کی زد و سوار ما شینش شد. انقدر با چشمم ماشینش رو دنبال کردم که آخر سر به یه نقطه کوچیک تبدیل شد و چند لحظه بعد اون نقطه هم محو شد!

وارد اتاقم شدم و ناخواگاه لبام به لبخند باز شد!

شب زودتر از همیشه به تخت خوابم رفتم تا صبح سرحال به هنرستان برم و این مدت کم کاریم رو جبران کنم!

پتوم رو سرم کشیدم اما یه جفت چشم قهوه‌های رنگ تو سرم جولان میداد و خواب رو از چشمم گرفته بود.

کارتی رو که روز اول دوستیمون بهم داده بود از کشوی تختم بیرون کشیدم و شمارش رو س یو کردم.

دودل بودم بین زنگ زدن یا نزدن! اما آگه زنگ میزد دست دلم رو میشد! پس گوشیم رو روی پا تختیم گذاشتم و

دوباره چشمم رو بستم. اما مگه خوابم میبرد؟!

دست آخر تصمیم گرفتم بهش پیام بدم! کوتاه نوشتم "بیداری؟"

پنج دقیقه گذشت اما جوابی واسم نیومد. حتما خوا بیده!

وارد تلگرام شدم و تو مخاط بینم دنبالش گشتم و وقتی پیداش کردم دعا دعا میکردم یه عکسی چیزی از خورش گذاشته

باشه و دعاها هم بی نت یجه نبود!

توی یکی از عکس اش س ویشرت خاکستری رنگی تنش بود و عینک آفتابی مشکی رنگش واقعا

فوقالعاده بوده! عکس از نیمرخش بود و مشخص بود تو ماشین نشسته! با دیدن موهای پرپشت و خاصش که با ظرافت

خاصی ژل زده بود، دلم واسش ضعف رفت. من چجوری دلم اومد اون موهارو قیچی کنم؟!

ساعتها به عکسش خیره شدم و بالاخره ازش دل کندم و به عکس بعدی خیره شدم.

پیرهن سورمه‌ای با چهارخونه‌های آبی تنش بود که دکمه‌هاش تا وست سینش باز بود و تیشرت مشکی هارمونی زیبا

ای با لباسش درست کرده بود. دستبند چرم مشکی و گوشی مشکی که به همراه عینک آفتابی مشکی قهوه‌ایش هم عجیب

به هم میومدن. این عکس سه رخ بود و انگار با گوشی حرف می‌یزد.

اخمش حتی از پشت عینک آفتابش هم بهش یه جذبه و ابهت خاصی میداد!

آستینش رو تا آرنجش بالا زده بود و عیب خواستی شده بود.

موهایش تا بالای گوشش کوتاه تر از موهای بالای سرش بود و موهای بالای سرش با حالت خاصی بالا زده بود. امیر

حق داره انقدر رو موهای حساس باشه! من خیلی بی‌رحم بودم که این موها رو قیچی زدم!

آخ که برای ته ریشش جون میدادم! چقدر چهرش رو مردونه و خاص کرده بود!

محو عکساش بودم که ناگهان پیامش بالای گوشیم چشمک زد.

قلبم نزدیک بود از ده نم بپره بیرون. با دست ای لرزونم از تلگرام خارج شدم و وارد پیامها شدم.

پیامش خیلی کوتاه بود اما همونم باعث شد به وجد بیام "به جا نیاردم!" ریز ریز

خندیدم و نوشتم "افسونگر!"

معنی اسمم افسونگر میشد و میخواستم یه کم اذیتش کنم! اما درکمال تعجب دیدم که نوشت:

از کجا فهمید منم؟! تا یپ کردم "چجوری منو شناختی؟"

تا پیامش بیاد صد بار مردم و زنده شدم "تا اونجایی که من میدونم معنی اسم زیبات همیشه افسونگر!"

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا از زور خوشحالی ج یغ نکشم! اون معنی اسم منو میدونست!! پیام دیگهای اومد

که باعث شد بی هیچ حرفی م طبعش باشم "برو بخواب جوجه فنچ، فردا با ید بری هنرستان!"

لبخندی زدم و با گفتن "شبخ یر" گوشیم رو به خودم چسبوندم. اون پیام با دستای امیر تا یپ شده بود و رنگ و

بوی اونو میداد و من چقدر لذت میبردم از بغل کردنشون.

موبایل که تو بغلم لرزید، با دیدن "شب خوش" چشمم رو بستم و بعد از مدتها عمیق خوابیدیم!

#پارت_55

صبح با اشتها تمام صبحانم رو خوردم و برق خوشحالی رو تو چشم ای مامان نیلی دیدم. لپ سرخش رو

ب*و*س*ی*د*م و بعد از خداحافظی باهانش از خونه ب بیرون زدم.

با روی خوش به سروش سلام دادم و اونم در جوابم گفت:

_سلام بانوجان!

دیگه از بانوجان گفتنش اعصابم بهم ن م پریخت. لبخند پت و په نی زدم و با هم سوار ماشین شدیم.

فلشم رو بهش دادم تا آهنگ بزاره و طولی نکشید که آهنگ محبوبم تو فضای ماشین پخش شد:

"_قبل اون این زندگی برای من هیچ حرف تازه‌ای نداشت، وقتی عاشقی محاله هی چکسی بیاد تو قلب تو بشینه

جاش!"

پنجره رو پایین کشیدم و دستم رو ب بیرون بردم. باد زیریه تیکه موهام که از مقنعه ب بیرون بود میزد و تصویر جال

بی به وجود آورده بود. سروش هم از دیدن حال و هوای من، م یخندید و سعی میکرد با آهنگ همخونی کنه! این

روزها فکر میکرده من خوشبختترین دختر این دنیام!

منو دریا ب

با خوشحالی از سروش خداحاف ظی کردم و وارد حیاط هنرستان شدم. هدیه رو که رو یکی از نیمکتا نشسته بود، دیدم و به سمتش رفتم. بغلش پریدم و با صدای بلند سلام دادم که باعث شد چشماش از تعجب گرد بشه!

قهقه های سر دادم و گفتم:

چیه بابا؟ آدم ندیدی تا حالا؟ یه تای

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

دو روز گورتو گم کردی رفتی هرچی هم بهت زنگ م یزنم جواب نمیدی! معلوم هست کدوم گوری بودی؟!

پای چپم رو رو پای راستم انداختم و گفتم:

بیمارستان بودم!

با صدای بلند گفت:

دوباره؟

خندیدم و سرم رو به نشونهی مثبت تگون دادم.

پس چرا میخندی دیوونه؟ واسه چی رفته بودی بیمارستان؟!

چهار زانو رو نیمکت نشستم و کولم رو روی پام گذاشتم. دستم رو زیر چونم زدم و با لبخند تمام ماجرای ام یرو از اول براش تعریف کردم. به قضیه ملودی که رسیدم، با تعجب گفت:

یعنی ام یروزن داره؟!

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و قضی هی ملودی بیچاره رو کامل براش تعریف کردم.

هدیه در حالی که تو فکر فرو رفته بود، گفت:

پس این ام یرو آقای شما کلی ماجرا داره!

سرم رو به نشون هی مثبت تگون دادم و گفتم:

_ دیدی میگن خدا یه شری بده که خیر ما توش باشه؟! منم اینجوری شدم! اگه نمیرفتم ب بیمارستان هیچ وقت
نمیفهمیدم بین ملودی و امیر چی بوده!

در حالی که از جاش بلند میشد و منم وادارم یکرد که دنبالش وارد ساختمون هنرستان بشم، گفت:

_ تو که هرچی سرت ب یاد حفته! تا تو باشی از همون اول قضیه رو از امیر بپرسی!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ نکنه انتظار داری غرورمو بزارم زیر پام و بگم امیر جان من عاشقتم، بگو که اون دختر کیه؟ آخه یه چیزی میگی

توام!

ضرب های به سرم زد و گفت:

_ آخرش اون غرور خرکیت کار دستت میده!

#پارت_56

روزها و شبها میگذشت و من هر روز بیشتر و بیشتر عاشق و دلبسته می شدم. محبتای زیر پوستیش، اخماش،
خندههایش، غیرت و تعصبش رو من! بعضی روزا که بی خبر میومدم جلوی هنرستان دنبالم و میرفتم دوتایی رستوران و
اون جای رویایی ناهار میخوردیم. اسامی های وقت و بی وقتمون تا دمدمای صبح و غرغرای امیر که صبح خواب
میومدم، تلف نهایی طولانی مدتمون، روزایی که میرفتم خونشون و اون به جای بحث کاری با داریوش و ارسال، تمام
وقتشو با من میگذراند، وقتایی که دلش میگرفت به من میگفت و اعتقاد داشت فقط من میتونم آرومش کنم! روزایی
که میومدم خونمون و دوتایی مامان نیلی رو از داد و بیداد و توسرهم دیگه زدنمون، آسایش میکردیم. روزایی که تو درسام
گیر داشتم و شب امتحان میومدم خونمون و تا صبح واسم اشکال گیری میکرد!

گذشت و گذشت تا به یه سال رسید! یکسالی که من هر دقیقه رو با یاد و فکر امیر میگذروندم!

روزایی که اگه اون کنارم نبود، من میدونم چجوری میگذشت! شاید خیلی کند، شاید خیلی لبیروح، شاید خیلی

یکنواخت! اما اون کنارم بود و با بودنش یه رنگ و بوی خاصی به زندگی بی روح من داده بود!

حالا من شده بودم طنناز ۱۸ ساله و امروز هم تولد ۳۴ سالگی امیر من بود و میخواستم اولین تولدی که کنارش هستم

روی هجوری واسش جشن بگیرم که هیچ وقت فراموشش نکنه! و البته میخواستم تو این روز مهم، بهش اعتراف

کنم که این مدت عاشقش بودم! این مدت حس م یکردم امیر هم نسبت به من بی حس نیست! پس چرا این حس خوب با هم بودن ابدی و همیشگیمون رو از هم دریغ ک نیم؟!

سوار پورش هی مشکی رنگم که کادوی تولد مامان نیلی و داریوش برای تولدم بود، شدم و به سمت خونهی امیر اینا حرکت کردم. دلم م یخواست ت تولدش رو تو یه کافه، دو نفری جشن بگ یری م اما فعلاً زود بود!

niceroman.ir

بعد از سلام و احوال پرسی با مهین خانم، همون طور که از قبل قرار گذاشته بودیم، چند نفر رو برای تمیز کردن خونه و تزئیناتش استخدام کرده بودن ولی اینکه چطور تزئین بشه رو باید خودم طراحی میکردم!

_وای طنناز! فکر کنم ام یرم شک کرد به نقشمون!

با تعجب به سمت مه ین خانم برگشتم و گفتم:

_برای چی؟

_آخه هی اصرار کردم زود باش برو و ک لی خرید بیخودی هم بهش دادم که دیرتر برسه! بعد یه جور مشکوکی نگام م یکرد!

ضرب های به سرم زدم و گفتم:

_خدا نکنه فهمیده باشه! بزارید بهش زنگ بزنم! آگه بویی برده باشه مطمئناً بهم میگه!

سری تکون داد و منم با لبخند ازش فاصله گرفتم و اسم امیر رو لمس کردم.

طولی نکشید که صدای گرم و مردونش که تو این روزا منو به اوج میرسوند، تو گوشم پ یچی د:

_سلام عل یکم، طنناز خانوم!

لبخندی روی لبم نشست. تو طول این یه سال همیشه پر انرژی بود و کلی تو زند گی بهم امید میداد!

_سلام امیرخان! احوال شما؟

منو دریا ب

_چطور مطوری؟ چرا نرفتی هنرستان؟

وای! چه سوتی بزرگی! چرا الان بهش زنگ زدم؟!

به خاطر آوردم که امیر از دروغ به شدت ب یزاره و حالا نم یدونستم چی باید بهش بگم!

_راستش تولد یکی از دوستانم بود، دیگه گفتم هنرستان نرم که واسه تولد اون حاضر بشم!

حس کردم ک می صداس گرفته شد.

_تولدش امشبه؟

_اوهوم!

صداس روش ندیم که زیر لب زمزمه کرد:

_اینم شانس مایه!

_چیزی گف تی

؟ سریع گفت:

_نه با خودم بودم! برو به کارات برس! شب رسیدی خونه بهم تک بزن بفهمم رسیدی خونه!

لبخندم کیش اومد از نگرانیاش! با ذوق گفتم:

_چشم قربان! مواظب خودت باش، ب*و*س، بای!

خداحاف طی کوتاهی کرد و بعد صدای بوق ممتد تو گوشم پی چید.

نم یدونم یهو چش شد؟! شونهای بالا انداختم و رو به مهین خانم گفتم:

_خیالتون راحت، چ یزی نفه میده!

نفس آسود های کشید و مشغول دستور دادن به یکی از مستخدما شد.

همه چیز از غذا و تزئین خونۀ تا کادوها آماده بود. مامان نی لی و داریوش هم اومده بودن و امین هم مشغول لباس پوشیدن بود.

منم وارد اتاق امیر شدم تا لباسام رو عوض کنم. به محض ورودم به اتاقش بوی عطر ناب و مردونش توری همام پیچید.

پیرهن مشکی حریرم رو به تن کردم که جلوش چین م یخورد و پارچش ضخی متر از آستیناش بود. اما طرح آستیناش طوری بود که دستام رو به نم ایش میذاشت و همی ن طرحش رو جذاب کرده بود!

شلوار قد نود دودی رنگم هم پا کردم و پابند ظریف و زیبای طلایی رو که هدیه تولد ۱۸ سالگیم از امیر بود انداختم. روفرش یهای ورنی و مش کیم رو هم پام کردم و موهام رو روی شون همام ریختم.

جلوی آینه چرخ زدم و وقتی مطمئن شدم همه چیز مرتبه با عطرم دوش گرفتم.

#پارت_57

پلهها رو پشت سر هم گذاشتم و به جمع بقیه پیوستم. ماشین امیر که وارد حیاط شد سریع برقرارو خاموش کردیم و پشت در منتظرش موندیم. برف شادی گرفته بودم دستم تا وقتی وارد شد هیكلشو با برف شادی کی کنم. از تصورش هم خندم گرفت!

مهمین خانم خودش رو کمی به من نزدیک کرد و گفت:

مدتها بود ما تو ای ن خونۀ از این کارا نم یکردیم! واسه تولدا یه کیک ساده م یگرفتیم و کادو میدادیم، همین! اما با اومدن تو هم کلی حال و هوای امیر من عوض شده و هم حال و هوای این خونۀ!

تو تارای کی لبخندی زدم که مهمین خانم ن م یتونست ببینش! با صدای آرومی گفتم:

امیر زندگی منم عوض کرد!

و با ورود امیر دیگه مهلتی برای جواب دادن مهمین خانم به من باقی نموند!

گرفتید خوابدین به این زودی؟ ساعت تازه هشت غروبۀ!

با اتمام این جملش، لوستر رو روشن کرد و من کل برف شادی رو روی سرش خالی کردم. بقیه هم دست م یزدن و شعر تولدت مبارک م یخوندن و امین هم با سرخوشی سوت میک شید!

امین مهلا رو هم با خودش آورده بود و اونم با خنده دست میزد. راستش از وقتی که دیدمش ازش خوشم اومد! دختر

خوبی بود اما یکم نازش زیاد بود!

امیر برف شاد یهارو از رو صورتش پاک کرد و یکی از کوسنای مبل رو برداشت و سمتم پرتاب کرد و گفت:

__ که تولدی کی از دوستان دعوتی!

قهقهه های سر دادم و گفتم:

__ مگه دروغ گفتم ؟

همگی خندیدن و با هم به سالن پذیرایی رف تیم. امیر با دیدن بادکنکها و ب قیهی تزئینات خونه سوتی کشید و گفت:

__ چه کردین!

مهبین خانم خندید و گفت:

__ سلیقهی طناز جونه!

امیر تح سین آم یز نگاهم کرد و گفت:

__ ترشی نخوری یه چیزی میشیا!

لبخند دندوننمایی زدم و گفتم:

__ نا سلامتی م یخوام معمار بشما!

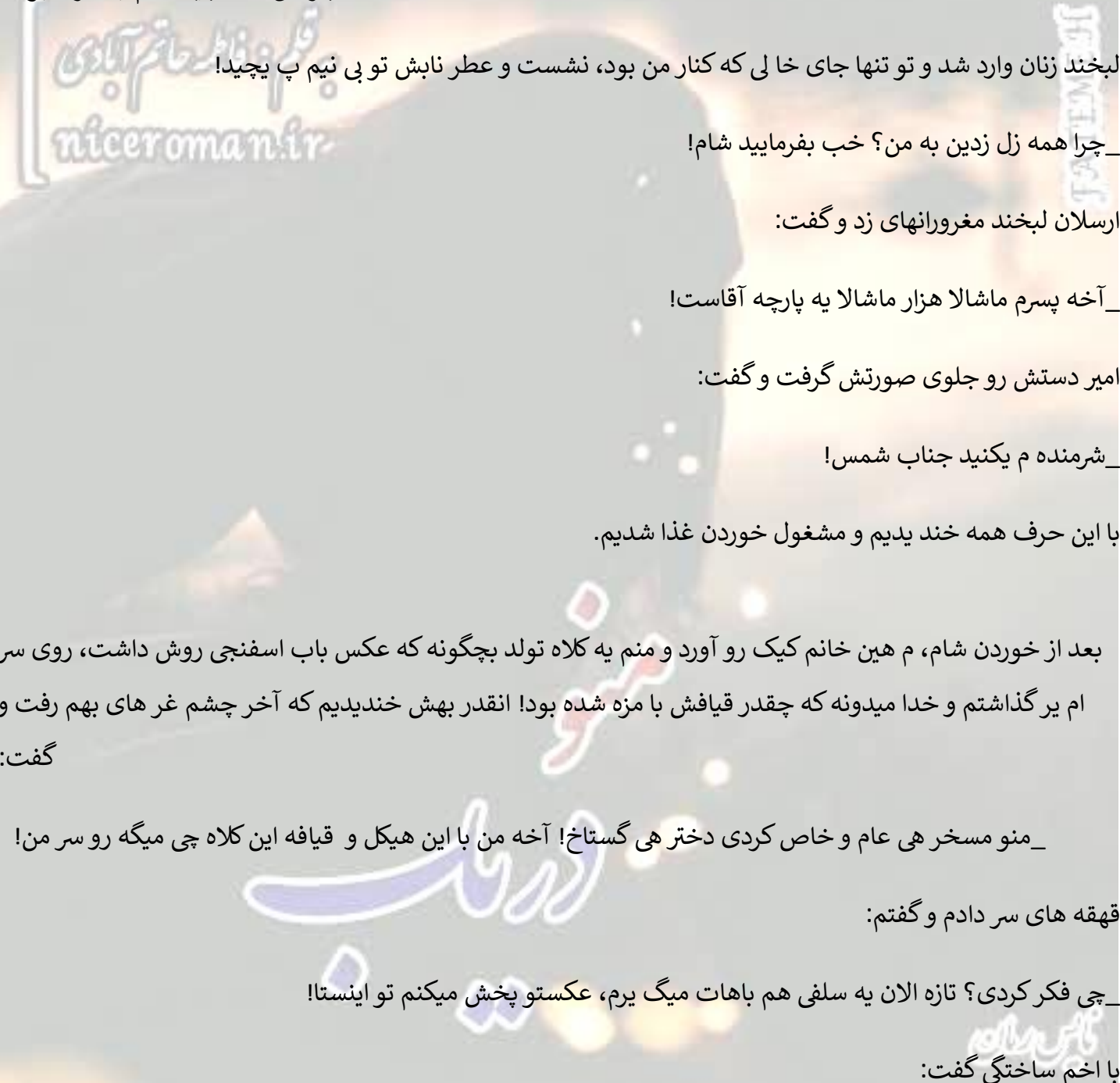
چشمکی زد و گفت:

__ بر منکرش لعنت!

امیر به اتاقش رفت تا لباساشو عوض کنه و م هین خانم هم ما رو به داینینگ روم دعوت کرد تا شام بخوریم. همه منتظر بودیم تا امیر بیاد و وق تی که امیر وارد داینینگ روم شد، کم مونده بود قلبم با یه جهش بپره تو بغل امی را!

تیشرت سرخا بی رنگی تنش کرده بود به همراه شلوار جین دودی! زنجیری که گردنش انداخته بود، با ساعتش همخوانی

داشت و دستبند چرمش همه چیزو تکمیل کرده بود!



لبخند زنان وارد شد و تو تنها جای خالی که کنار من بود، نشست و عطر نابش تو بی نیم پ یچیدا!

چرا همه زل زدین به من؟ خب بفرمایید شام!

ارسلان لبخند مغرورانهای زد و گفت:

آخه پسرم ماشالا هزار ماشالا یه پارچه آقاست!

امیر دستش رو جلوی صورتش گرفت و گفت:

شرمنده م یکنید جناب شمس!

با این حرف همه خندیدیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

بعد از خوردن شام، م هین خانم کیک رو آورد و منم یه کلاه تولد بچگونه که عکس باب اسفنجی روش داشت، روی سر امیر گذاشتم و خدا میدونه که چقدر قیافش با مزه شده بود! انقدر بهش خندیدیم که آخر چشم غرهای بهم رفت و گفت:

منو مسخرهی عام و خاص کردی دخترهی گستاخ! آخه من با این هیکل و قیافه این کلاه چی میگه رو سر من!

قهقهه های سر دادم و گفتم:

چی فکر کردی؟ تازه الان یه سلفی هم باهات میگ یرم، عکستو پخش میکنم تو اینستا!

با اخم ساختگی گفت:

دیگه چی؟ همینم مونده!

سریع کنارش رفتم و دستم رو دور گردنش انداختم و به زور باهاش عکس گرفتم.

منو دریا ب

میخواست بزور گو شیمو بگیره و عکس رو پاک کنه اما من از زیر دستش فرار کردم.

بالاخره نوبت به فوت کردن شمع رسید و من گفتم:

_ آرزو کن! یه دونه تو دلت ، یکی هم بلند!

لبخندی زد و چشمش رو بست. بعد از چند ثانیه چشمش رو باز کرد و مهلا با همون نازی که تو صدایش موج م یزد، گفت:

_ خب حالا آرزوی بلندتو بگو امیر جان!

امیر چشمش رو ریز کرد و گفت:

_ خدایا همون آرزویی که تو دلم گفتم رو بازم تاکید میکنم که برآوردش کن!

امین ضرب های به شونش زد و گفت:

_ قبول نیست برادر من! داری کنجکامون م یکنی!

امیر قهق های زد و بدون اینکه جواب بده شمعارو فوت کرد و صدای دست و سوت ما تو فض ای خونه پی چید.

#پارت_58

تو اون شلوغی، آروم به امیر نزد یک شدم و یه برش کیک برداشتم و تو صورتش کوبیدم! امیر چند ثانیه بی حرکت و ایسا د و بعد به سمت برگشت و گفت:

_ طناز خانم امشب مٹ که تنت م یخاره نه؟

من که از دیدن صورت آغشته به خامش از خنده در حال انفجار بودم، با صدای آم یخته به خنده گفتم:

_ اذیت خورت ملسه خب! اصا می بینمت یه حسی میگه اذیتش کن!

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ فکر کردی اون حس سراغ من ن میاد؟ د دختر داری کار رو واسه خودت سخت م یکنی! من یهویی تلافی م یکنما!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

منو دریا ب

_هرچه از دوست رسد نیکوست!

"باش هی" تهدید آمیزی گفت و مشغول پاک کردن صورتش شد. کنارش نشستم و انگشتم رو به لپش که کیکی بود کشیدم و بعد خوردمش. با سرخوشی گفتم:

_این خی لی خوش مزه بود!

مهلا با لحن مخصوص به خودش گفت:

_وا طناز جون! شور نبود اونی که خوردی؟

با این حرفش همه شروع به خندیدن کردن و من گفتم:

_خوش مزهترین ک یکی بود که تا حالا خوردم! چون امیری بود!

امیر قهقهه‌های سر داد و گفت:

_تو دیوون های دختر!

با صدایی که فقط ام ی ر بشنوه، گفتم:

_آره، دیوون هی توام!

تیللهای قهوه‌هایش رو به جنگل یهای چشمام دوخت. تو نگاهش ن میفه میدم چیه اما رگ‌هایی از ترس رو توش احساس میکردم! انگار نگران بود!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم به چیزی منفی فکر نکنم! من امشب باید قدرت اینو داشته باشم که عشقمو به امیر اعتراف کنم! همیشه که مردا نباید قدم جلو بزارن! گاهی وقتا هم زنا باید برای به دست آوردن عشقشون بجنگن! باید به مرد مورد علاقتون بفهمونن میخوانش تا ننگه ش دارن! تا اگه اون مرد مغرور بود و اول جلو نیومد، با ابراز علاقه‌ی ما زنا غرورشون رو کنار بزارن و اونا هم بتونن عشق و علاقتون رو ابراز کنن!

البته این عشق باید دو طرفه باشه تا غرور زن له نشه و من مطمئنم که امیر هم منو دوست داره و از امشب به بعد زند

گی جدیدی رو به روی ما قرار م یگیره!

با صدای امین که م یگفت:

منو دریا ب
_ حالا نوبت کادوهاست!

از فکر ب یرون اومدم! امین برای امیر یه کاپشن چرم مش کی رنگ گرفته بود که امیر با لبخند دست برادرش رو فشرد و گفت:



_ به زحمت افتادی دخیل بابا!

امین صدش رو نازک کرد و گفت:

_ باباجون بب ین منو مسخره م یکنه این خرس گنده!

ارسلان خندید و گفت:

_ دخیل بابایی دیگه!

مهین خانم اخم مصلحتی کرد و گفت:

_ اذیت نکنی د بچمو!

مهلا هم که تا اون موقع ساکت بود، گفت:

_ امین من فقط یکم روحیش ل طیفه!

امین هم لبخند خاصی تحویل مهلا داد!

نوبت به کادوی ارسلان رسید که یه کلید بود. امیر با تعجب ک لید رو گرفت و گفت:

_ این دیگه چیه پدرجان؟

ارسلان ژست از خود مچکرشو گرفت و گفت:

_ این کلید آپارتمان یا نمیدونم بگم کاخیه که چند روز پیش تو زعفرانیه دیدیم و خی لی ازش خوشت اومد! از امروز به بعد تمام و کمال به نام خودته باباجون! انشاءالله زودتر عروستو بیاری توش!

با جملهی آخر امیر سرش رو پایین انداخت و تشکر کرد. معلوم بود با شنیدن اون جمله حال و هواش گرفته شد! اما من از اینکه یه روز خانم خونهی امیر باشم، قند تو دلم آب شد!

مهین خانم هم یه پیانوی جدید واسه امیر گرفته بود که امیر حسا بی ازش خوشش اومد!

مامان نیلی و داریوش هم یه تابلو فرش دستبافت که طرح یه ط بیعت خیلی زیبا داشت واسه امیر آورده بودن که امیر ک لی تشکر کرد و معلوم بود ازش خوشش اومده!

مهلا هم یه ست انگشتر و دستبند واسش آورده بود و امیر آقامنشانه تشکر کرد. نوبت به من رسید و من پاکت هدیههام رو به امیر دادم. امیر مشغول درآوردن هدیهها شد. با دیدن ادکلن فرانسوی لبخند عمی قی زد و گفت:

از کجا میدونس تی عاشق عود ابلوام؟!_

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

جدی میگی؟_

درحالی که گردنبندها رو بر میدارم که اسمش رو به لاتین تو خودش جای داده بود ب یرون میکشید، گفت:

آره واقعا خیلی دوستش دارم!

و بعد با تحسین به گردنبندها چشم دوخت. سمتش رفتم و گردنبندها رو گرفتم. درحالی که اونو گردنش مینداختم، گفتم:

میدونم کی از اینا داشتی اما وقتی اینو دیدم انقدر ازش خوشم اومد که نتونستم نخرمش!

سرش رو بالا آورد و خیره به صورت من که پشتش بودم گفت:

خیلی قشنگه، زیبا!

هزار بار واسش جون میدادم وقتی زیبا صدام میزد!

بزرگترا تو سالن پذیرایی مشغول خوردن چای و کیک بودن و امین هم تو اتاق نشیمن یه آهنگ فول شاد گذاشته بود و با مهلا مشغول رقصیدن بود! امیر هم در آرامش مشغول خوردن کیکش بود. کمی نزدیکش شدم که دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

منو دریا ب
_ کم حرف شدی یهو؟

از جام بلند شدم و دستش روک شیدم و گفتم:

_ پاشو برقصیم!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

_ همین یه قلم مونده فقط! امشب هر بلایی سرم آوردی این یکی و بیخیال شو جون عمت!

خندیدم و بیشتر دستشو کشیدم و دوباره گفتم:

_ پاشو برقصیم!

چشماشو ریز کرد و گفت:

_ تو این یه سال تو بلایی سر من آوردی که هیچ کس جرعت نداشت اسمشو جلوی من بیاره!

#پارت_59

خندیدم و درحالی که آهنگ رو با یه آهنگ لایت عوض م یکردم گفتم:

_ مگه بده؟

ابروهاشو به معنی نه بالا فرستاد و یه دستم رو تو دستش گرفت و دست دیگش رو پشت کمرم گذاشت. منم دست آزادم رو روی شونش گذاشتم و آروم مشغول همراهی با آهنگ شدیم.

انقدر قشنگ با آهنگ هماهنگ شده بود و منم با خودش همراه کرده بود که دوست داشتم ساع تها تو بغلش بمونم و عطر نابش بیشتر و بیشتر وارد ریههام بشه!

سرم رو تو شونش فرو کردم و با لحن آرومی گفتم:

_ امیر!

همین طور که ماهرانه با آهنگ همراهی م یکردم، مثل من آروم گفتم:

_ جانم؟

منو دریا ب
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_میخوام یه اعتراف کنم!

چهرش رو نمیدیدم چون سرم رو توی شونش فرو کرده بودم اما حرکت نوازش گرش پشت کمرم و صدایش نشون

میداد لبخند زده! تو این مدت دیگه تمام حرکاتش رو حفظ بودم!

_باز چه کار کردی ش یطونک؟!

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و به خودم نزدی کترش کردم. آروم زمزمه کردم:

_عاشقتم!

از حرکت وایساد و منو یه کم از خودش دور کرد. خیره شد به چشمام و نم دیدم چی توشون دید که دوباره اون موج

نگران ی رو تو تیل ههاش دیدم!

دستاش رو تو دستام گرفتم و گفتم:

_من از همون شب اول که دیدمت عاشقت شدم! نم دیدم به عشق تو یه نگاه اعتقاد داری یا نه! اما من تو همون نگاه

اول، همون روز تو خونمون، وقتی باهات چشم تو چشم شدم، وقتی دستم دستت رو لمس کرد، یه دل نه صد دل

عاشقت شدم! امیر اون همه حال خرابم فقط و فقط واسه تو بود! آگه تو بیمارستان بستری شدم از غم تو بود چون

فکر م یکردم از دستت دادم و تو ازدواج کردی! امیر من تو این یه سال که با تو بودم بهترین روزا، ساعتا، دقیقهها و ثانی

های زندگیم رو گذروندم! امیر تو یه رنگ و بوی دیگه به زندگی من دادی! قبل از اینکه تو وارد زندگیم بشی زندگی من

آروم و معمولی بود اما از وقتی تو وارد زندگیم شدیم من معنی عشق رو با تمام وجودم حس کردم! بودن کنار تو انقدر

واسم رویایی و خاص بود که وقتی م یخواستی از پیشم بری حاضر بودم جونمو بدم تا فقط دو ثانیه بیشتر پیشم باشی!

خودم رو بهش نزدی کتر کردم و ادامه دادم:

_میدونم فاصله سنیمون بیداد میکنه! میدونم آگه بخوایم با هم زندگی مشترک داشته باشیم مردم پشت سرمون

هزار جور حرف و حدیث در میارن! اما مهم نیست وق تی به هم علاقه مندیم مگه نه؟!

امیر بگو! بگو که تو هم منو دوست داری! بگو که این حس متقابله! بگو که عاشق می!

سکوت کرده بود و خیره نگاهم میکرد و این سکوتش چقدر مرگ بار بود! تا هم این چند ثانیه پیش از عمق وجودم مطمئن بودم که امیر هم منو دوست داره! اما حالا حسی مثل خوره داشت تمام وجودمو میخورد! حس نخواستنه شدن! حس پس زده شدن!

دستاش رو از دستام بیرون کشید و قدمی به سمت عقب برداشت. سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

از همین میترسیدم!

زمزمه وار و جوری که انگار با خودش حرف می‌یزد، چندین بار تکرار کرد:

اشتباهه! اشتباهه! اشتباهه!

این جمله‌ی کذابی "اشتباهه" رویه بار دیگه هم به کار برده بود! همون شبی که خون هی مهسا بودم و اون اومده بود دنبال من! همون شب که تو چشمام خیره شده بود! همون شبی که با اومدنش غاف لگیرم کرده بود و ای کاش میفهمیدم چی اشتباهه؟!

قدمی به سمتش برداشتم که ازم دورتر شد و یهو اخم کرد و گفت:

احساسات و اون عشق مسخرت رو همینجا، تو همین خونه دفن کن! رابطهی بین ما فقط و فقط یه دوستی ساده بود اما تو نخواستی پس امشب هرچی بین من و تو بوده واسه همیشه تموم میشه!

#پارت_60

دست و پا هام شروع به لرزیدن کرد! میخواست از سالن خارج بشه که با سرعت به سمتش رفتم و با گرفتن دستش گفتم:

امیر با من اینجوری نکن! یعنی می‌خواهی بگی دوسم نداری؟ پس این رفتارات، این همه نزدیکیت با من، این همه صمیمیت، آگه نشونهی عشق نیست نشونهی چیه؟!

با خشم دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

تو خری یا خودتو زدی به خرید؟! منو تو با هم رفیق بودیم! دو تا رفیق به هم نزدیک کن، صمیمی با من نیستن؟! این احساسات از ریشه اشتباهه محضه! تو یه بچه دبیرستانی هستی و توقع نداری از مردی مثل من که عاشق یه دختر بچه دبیرستانی بشم که تا یه چیزی میشه شروع میکنه به گریه زاری؟!

چه بیرحم شده بود! من فقط روی تو حساس بودم! من فقط از غم نداشتن تو اشک ریختم! مگه نه اینکه من قبل تو
یه دختر غد و مغرور بودم!

نزدیکم شد و با لحن آرومی گفت:

عشقتو چال کن! هرچند فکر نم یکنم عشقی در کار باشه! دخترا تو سن و سال تو صد بار عاشقمیشن و بعدش فارغ!
دو روز دیگه یادت میره بچه جون! و اما در مورد دوستیمون هم باید بگم دیگه ادامش نمیدیم چون من دیگه حوصلهی
رفتارای بچه گونه یی جوجه فنچ رو ندارم!

میگفت و م یگفت و نم یفهمید چجوری خنجر به قلبم م یزنه! به عشق پاک من م یگفت عشق زودگذر؟! م
یگفت بچم و نم یتونم عاشق بشم؟! ولی بخدا قسم که عاشقم که اگه نیستم چرا حال و هوام اینجوریه؟!

از این به بعد تو میثی واسه من طنناز دختر خوند هی داریوش فرهمند و منم میشم واسه تو امیر شمس پسر
ارسلان شمس! همین و بس! خوش گذشت!

رفت...

رفت....

رفت....

نگاهم به امین و مهلا افتاد که بر اثر نوشیدن ی که میخوردن، اصلا حواسشون به ما نبود و سرخوش میرقصیدن!

کاش ما جای اونا بودیم! دستم رو به دیوار گرفتم تا مانع از افتادنم بشه! امشب نباید کسی چیزی بفهمه!

قدمهای لرزونم رو تا سالن پذیرایی کشوندم و با دیدن امیر که مشغول بحث با ارسلان و داریوش بود دلم هری پایین
ریخت. عین خیالشم نبود! اصلا انگار طننازی وجود نداشت!

چرا ازش متنفر نم میشدم؟! چرا احساس میکردم بیشتر عاشقش شدم؟! چرا انقدر احمقم؟!

با هزار بدبختی خودم رو به مبل کناری مامان نیلی رسوندم و اونجا نشستم. مشغول صحبت با مهین خانم بود و چقدر

خوب بود که به من نگاه ن میکرد تا حالم رو بفهمه.

دوباره چشمم کشیده شد سمت ام یر. گردنبندی که براش گرفته بودم هنوز گردنش بود! صدایش تو گوشم پی چید

"خی لی قشنگه زیبا!"

منو دریا ب

زیبا... .

زیبا... .

زیبا... .

یعنی دیگه هیچ وقت نم یخوای زیبا صدام ک نی؟! یعنی دیگه هیچ وقت قرار نیست با هم بریم پارک یا رستوران؟! یعنی دیگه هیچ وقت بی خبرن میای هنرستان دنبالم؟! یعنی دیگه شبا نمیای تو اتاقم تا تو درسام کمکم ک نی؟! یعنی دیگه وقت و بی وقت قرارن یست یواشکی اسم ام اس بازی کنیم؟! یعنی همه چیز تموم شد؟!!

اشک تو چشمام جمع شد و انگار سن گینی نگام رو حس کرد که به سمتم چرخید و تا باهام چشم تو چشم شد، سریع به سمت مخالف چرخید!

نگاهش دیگه نگاه سابق نبود و ای کاش امشب لال میشدم!

#پارت_61

وارد اتاقم شدم و پشت در روی زمین سر خوردم. به چیزی روی قلبم سنگینی میکرد. انگار یه تیکه سنگ روی قلبم گذاشته بودن تا خفم کنه!

با مشت به دهنم میکوبیدم و گریه میکردم. چرا امشب اون حرفا رو زدم؟! چرا انقدر احمقم که فکر میکردم امیر عاشقمه؟! چرا غرورم زیر پا گذاشتم؟!!

انقدر به دهنم مشت کوبیدم که آخر با حس کردن شوری خونی که بر اثر پاره شدن لبم، تو دهنم ریخته بود، از این کار دست کشیدم. چرا یه درصدم به این فکر نکردم که امیر پسم بزنه؟! چرا به این فکر نکردم که اون منو نم یخواد؟!!

دیدید طننا! دیدید آخرش بهت گفت که تو یه بچه دبیرستانی هستی؟! دیدید بهت گفت بچه؟! دیدید به عشق پاکت گفت عشق زودگذر؟!!

سرم رو روی پاهام گذاشتم و هق زدم. من حتی حق بلند گریه کردن رو هم نداشتم!

موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم و یه آهنگ پلی کردم. بعضی وقتا فکر میکنم آهنگ واسم جای آدمایی که باید کنارم باشن و نایستن رو پر میکنن!!

سرم رو دوباره روی زانو هام گذاشتم و با پخش شدن آهنگ، اشکام دوباره روی صورتم جاری شد:

"_ رفت و تنها شدم تو شبا با خودم، دلهره دارم و از خودم ب یخودم، اون که دیر اومد و زود به قلبم نشست، رفت و با رفتنش قلب من رو شکست! انگاری قسمته فاصله از همو، هر جا میری برو اول نکن دستمو، نذار باور کنم رفتنت حقمه، نذار دور شم از خودم از خدا از همه..."

دستم و اول نکن که زمین میخورم، تو بری از همه آدما می‌رم، تو خودت خوب میدونی که آرامشی، باید با من بمونی به هر خواهشی، انگاری قسمته فاصله از همو، هر جا میری برو اول نکن دستمو، نذار باور کنم رفتنت حقمه، نذار دور شم از خدا از خودم از همه..."

تو که دل بُردی و رفتی، من که افسرده و خستم، من که واسه کنارت بودن رو همه چشمای خیسمو بستم...

رفت و تنها شدم تو شبا با خودم، دلهره دارم و از خودم ب یخودم، اون که دیر اومد و زود به قلبم نشست، رفت و با رفتنش قلب من رو شکست..."

جلوی آینه ایستادم و به خودم زل زدم. با چه ذوقی این لباسارو پوشیدم! چقدر مطمئن بودم از این بابت که پسمانم یزنه! چقدر احمق بودم، احمق!

آهنگ دوباره تو گوشم پیچید و چقدر با حال امشبم همخوانی داشت:

"_ تو رو دیدم انگار دلم لرزید و واسه اولین بار از ته دل خندید و با خودم گفتم دیگه تنها ییا تمومه، با خودم گفتم آره خدای من همونه! همون دیوونه که حالمو عوض کنه، همون که واسه من وجود اون تولده، نمیدونم چرا وقتی فهمید دوسش دارم عوض شده..."

دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیست، واسه من مهم نیست میشن چشمام به یادت خیس، دیگه انگاری واقعا به حال و روز من حواست نیست، حواست نیست..."

دستم و اول نکن که زمین میخورم، تو بری از همه آدما می‌رم، تو خودت خوب میدونی که آرامشی، باید با من بمونی به هر خواهشی..."

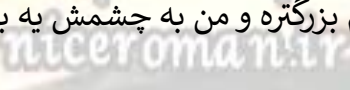
انگاری قسمته فاصله از همو هر جا میری برو اول نکن دستمو، نذار باور کنم رفتنت حقمه، نذار دور شم از خدا از خودم از همه..."

تو که دل بُردی و رفتی، من که افسرده و خستم، من که واسه کنارت بودن رو همه چشمای خیسمو بستم..."

منو دریا ب

با دستای لرزونم براش تایپ کردم:

"_من غلط کردم گفتم دوست دارم، فقط مثل قبل باهام دوست باش، خواهش میکنم!"

یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت و چهار ساعت منتظر موندم اما جواب نداد! ساعت پنج صبح بود و انقدر گریه کرده بودم که زیر چشمم گود افتاده بود و نوک دماغم قرمز شده بود! گوش هی لبم پاره شده بود در اثر مشتایی که خودم به دهنم کوبیده بودم و مثل مردهی متحرک شده بودم! خودم از دیدن خودم وحشت کردم! خدایا گناه من چی بود که عاشق ی کی شدم که ۱۶ سال از خودم بزرگتره و من به چشمش یه بچم؟! 

نم یدونم چقدر به گو شمیم زل زدم تا شاید جواب بده که خوابم برد.

#پارت_62

_طنازی!

_جونم؟

_ببخشید ناراحتت کردم! منم تو رو دوست دارم اما فقط م یخواستم سر به سرت بزارم!


_عاشقتم ام یر!

_من بیشتر طن...

با صدای جیغ خودم از جا پریدم! امیر من رفت زیر ماشین!

دستم رو روی قفسه م گذاشتم که از زور ترس بالا پایین میشد. من خواب دیدم! وای خدای من! امیر تو خواب به من گفت دوسم داره! چه رویای شیرین اما کوتاه هی بود! نکنه اتفاق بدی واسش افتاده که این خواب وحشتناک رو دیدم!

سریع موبایلم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. دقایق طولانی گذشت اما جواب نداد! یهو چشمم به ساعت افتاد که پنج و نیم رو نشون میداد! حتما الان خوابیده! غافل از طناب یچارهای که به نیم ساعت نکشیده که خوابیده، دوباره با رو یاش از خواب پریده!

دست سردم رو لابه لای موهام فرو کردم و سرم رو فشردم. چه کار کنم که از ذهنم ب یرون بری لعنتی، چه کار کنم؟! 

موبایل رو برداشتم و عکسامون روزیرو و رو کردم. روزایی که م یرفتیم رستوراننش و مجبورش م یکردم هزار جور ژست بگیره تا ازش عکس بگ یرم! روزی که مجبورش کردم تو خ یابون قدم بز نیم و با هم پشمک بخوریم! چقدر از این میترسید که یه و یه نفر جاننش ین جناب شمس رو تو خیابون در حال پشمک خوردن ب بینه! به عکسای دونفرمون که رسیدم اشک مهمون چشمام شد. چقدر به هم میومدیم! ولی حیف که منو نخواست!

لبخند روی لبم و اشکام روی گون همام عجب پارادوکس تلخی!

گوشیم رو یه گوشه پرتاب کردم. هر چی بیشتر بهش فکر م یکردم اعصابم بیشتر ر بهم م یریخت! اما ای کاش م یتونستم فراموشش کنم!

با روشن شدن گوشیم مثل جن زدها از جام پریدم و به سمت گوشیم پرواز کردم. مطمئنم امیر جوابمو داده!

با دیدن "مشت رک گرامی" که اول پیام خودنم اپی میکرد، دلم پیچ خورد و حالت تهو گرفتم! ساعت شیش صبح این پیام تبلیغاتی اینجا چ ی میگه؟!

دستم رو به پیشونیم کوبیدم. این چه حالیه که من دارم؟!

با باز شدن در اتاقم سرم رو بالا آوردم و به مامان نیلی چشم دوختم. متعجب گفتم:

این چه سر و وضعیه؟ چرا لباساتو عوض نکردی؟ اصلا چه عجب تو بیداری!

تلخندی زدم و گفتم:

دیشب انقدر خسته بودم با هم ین لباسا خوابم برد! گوش یمو گذاشته بودم روزنگ که خواب نمونم!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

والا هر روز گو شیت خودشو خفه م یکرد تو ب یدار نمیشدی! خب حالا که بیداری ب یا صبحانت رو بخور!

آروم سرم رو به مع نی تاکید تکون دادم و م یخواست از اتاق خارج بشه که یهو چشماش رو ریز کرد و گفت:

لبت چی شده؟

پوزخند گوشهی لبم نشست. چی بهش میگفتم؟! میگفتم کارم به ج اپی رسیده که خودزنی کردم؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

منو دریا ب

_یکم لبام خشک شده بود، بعد دیگه ترک خوردن و بعد این شکلی شدن!

نگاه عاقل اندر سف یهی بهم انداخت و گفت:

_منم باور کردم!

و از اتاق خارج شد! اینو دیگه کجای دلم بزارم؟!

_سلام بانوجان!

نگاه خیره‌ای بهش انداختم و بدون اینکه جوابشو بدم سوار شدم. یک سالی میشد که به بانوجان گفتنش حساس نبودم اما امروز همه چیز واسم آزار دهنده شده بود!

آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت:

_لبتون چی شده بانوجان؟

با عصبانی تی که دست خودم نبود، گفتم:

_یک بار دیگه به من بگی بانوجان بد می بین ی! بعدشم مگه تو داروغهای که منو اول صبح ی سین جیم میک نی؟!

سروش که انتظار چن ین برخوردی از من نداشت آروم "ببخشیدی" گفت و راه هنرستان رو درپیش گرفت.

#پارت_63

_طنناز! طنناز باتوام!

سرم رو به سمت هدیه چرخوندم که به سپهری، دبیر عربی اشاره میکرد. با حرکت ابرو هام بهش گفتم چیه که با صدای سپهری به اون چشم دوختم:

_خانم راد، تو هپروت سیرم یک نی؟

منو دریا ب

اعصاب درستی نداشتم و نم یفهمیدم چی به زبون میارم!

__ببخشید از شما اجازه نگرفتم که کجا س یر کنم!

لبخندک جی زد و عینکش رو با انگشتش بالا داد و گفت:

__اگه زحمتتون نیست بفرمایید برگهی امتحانتون رو بگ یرید!

از جام بلند شدم و برگهی امتحانی که هفت هی قبل داده بودیم رو از دستش گرفتم. چقدر سر این قواعد مشکل داشتم و امیر چقدر با حوصله واسم توضیحشون داد تا متوجه شدم! نمر هی ب یستی که بالای برگم خودنمایی میکرد فقط به خاطر حضور امیر بود که میدونم دیگه باید دور این نمره رو خط بکشم!

اشک دوباره مهمون چشمای ب یچاره و البته خستم شد!

نشستن من روی نیمکت همزمان شد با نواخته شدت آخرین زنگ تفریح! زنگ تفریحی که از اول تا آخرش خودم رو تو سرویس بهداشتی هنرستان زندانی م یکردم و کل یک ساعت و نی می که خودم رو سر کلاس نگه میداشتم رو اونجا تلا فی م یکردم و زار م یزدم!

۱۸ سالم بود اما حس میکردم به آخر دنیا رسیدم! حتی فکر اینکه دیگه امیری نیست تا وقتی رسیدم خونه بهم زنگ بزنه و بگه، "طنازی امروز درس و مشق چطور بود؟!" روانیم م یکرد! اما هم یشه یه جملههای هست که میگه خود کرده را تد بیرن یست! شاید اگه از حسم برایش نم یگفتم تا آخر عمر واسم یه رفیق و همراه باقی میموند! اما من امیر رو تمام و کمال واسه خودم م یخواستم! مگه گناه من چی بود جز عاش قی؟!!

از جام بلند شدم تا دوباره راهی سرویس بهداشتی بشم اما هدیه با عصبانیت دستم رو ک شید و وادارم کرد که دوباره رو نیمکت بشینم. با اخم گفت:

__میگی چه مرگته یا خودم خفت کنم؟! ازت میپرسم تولد ام یر خوش گذشت، مثل اسکلا بغض میک نی! میگم بهش گفتی دوشش داری، مثل دیوونها میز نی زیر گریه! خو بگو چه مرگته، دیوانم کردی!

مهسا و آتوسا هم که پشت ما بودن با ش نیدن صدای هدیه به جمعمون پیوستن و مهسا گفت:

__امیر چی یزی گفته که ناراحت کرده ؟

ای کاش هی چوقت ق ضیعی امیر رو با مهسا و آتوسا در میون نم یذاشتم! منی که این همه پیششون ادعا داشتم که نباید به هر کسی اعتماد کرد و بهش دل بسته و وابسته شد، حالا چی داشتم بهشون بگم؟! بگم امیر منو ن میخواد و حس من یه طرفس؟! بگم براش ی ه سرگرمی بودم و این مدت انقدر وابستش شدم که الان دارم از غمش نابودم یشم؟! اون وقت اونان میگن اون همه ادعات کجا رفت طنناز خانم؟!

آب دهنمو قورت دادم و با مین و مین گفتم:

_امیر...امیر بهم گفت که...گفت که اونم عاشقمه! فقط یه سفر کاری داره! میخواد بره خارج از کشور!
منم دلم براش تنگ م یشه!

و جونم به لبم رسید از دروغ بی شاخ و دمی که بهشون گفتم! و چقدر ب یزار بودم از آدمای دروغگو و چه بسا از خودم! !

آتوسا قهقهه های زد و درحالی که دست مهسا رو م یکشید که از کلاس خارج بشن، گفت:

_فکر کنم تو از این میترسی که بره اون طرف یکی مخشو بزنه! نترس بابا! اون امیری که من دیدم، یجوری شیفت شده به هیچ دختری نیم نگاهم نمیندازه!

تلخی لبخندم رو هی چکس درکن م یکرد! امیر هیچ حسی به من نداشت و چه ک سی اینو به جز خودم میدونست؟!

مهسا و آتوسا که از کلاس خارج شدن، منم میخواستم از جام بلند بشم و به سرویس بهداشتی پناه ببرم که هدیه دوباره دستم رو گرفت و مانع خروجم از کلاس شد. کلافه گفتم:

_دیگه چیه؟!

پوزخندی زد و گفت:

_تو گفتی و منم باور کردم! من به چشمات نگاه میکنم که م یفهمم یه درد گنده توشه! یعنی فقط واسه دوری از امیر اینجوری بهم ریخ تی؟!

دلم میخواست با یکی صحبت کنم و سبک بشم و چه کسی بهتر از هدیه که رفاقتش بهم ثابت شده بود؟!

سرم رو روی میز گذاشتم و درحالی که اشکام روی صورتم روون میشد، گفتم:

_پسم زد، نخواستم! دیدی هدیه! دیدی حسم یه طرفه بود؟! دیدی از نظرش فقط یه بچه دیپرستانی بودم؟!

دستش رو روی کمرم، نوازش گونه کشید و اونم به تبعیت از من سرش رو روی م یز گذاشت و حالا رخ به رخ شدیم. با لحن آرومی گفت:

پس اون رفتاراش، حرفای قشنگش، پشتت در اومدنا، اس ام اس بازیا، پارک و رستوران رفتنا، همش کشک بوده

؟

با صدای لرزوم گفتم:

گفتش همش از روی دوستی بوده! گفت همی دوستا باهم صم ی میان! گفت من نتونستم دوست خوبی باشم! هدیه به حس من گفت زودگذره. باورم یک نی امیر من انقدر بی رحم شده باشه؟! منو به خودش فشرده و گفت:

داری خودتو داغون میکنی دختر انقدر فکر و خیال نکن!

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

داغون شدم هدیه، داغون شدم!

#پارت_64

یکه هفته از اون روز کذایی م یگذشت و من هیچ خبری از امیر نداشتم! تنها دلخوشیم ازش، چراغ سبز گوش هی عکس پروفایلش وقتایی که آنلاین م میشد، بود و من مثل احمق زل میزدم به اون چراغ تا خاموش بشه و بفهمم خوابیده تا منم بخوابم! اما خوابم نم یبرد و چه دیوانهای شده بودم این روزا!

ب یحوصله کانالای تلو یزیون رو عوض م یکردم که مامان نی لی گفت:

امشب مهین جون اینا میان اینجا! به نظرت مرغ با سالاد الویه بهتره یا سالاد ماکارونی؟!

دستم رو مشت کردم و سعی کردم بغضم رو فرو بدم. یعنی بعد از یک هفتهای که هر لحظش با نبودن امیر جونم به لبم رسید، حالا قراره ب بینمش؟!

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

کجایی؟ میگم الویه بهتره یا سالاد ماکارونی؟

امیر عاشق سالاد ماکارونی بود! از یادآوریش لبخند محوی زدم و گفتم:

قلب سرکشم که خیلی وقت بود دیگه از من اطاعت نم یکرد و هر کاری دلش میخواست، میکرد، مثل یه بچه زیون نفهم خودش رو به سینم م یکوبید! منو وادار کرد تا یه پیرهن آستین کوتاه خاکی رنگ با گلهای مشکی تنم کنم و شلوار لی مشکی و دمپا گشادی هم پوش یدم و پ پیرهن رو داخلش گذاشتم و کمر بند چرم و مش ک یم رو هم بستم. موهام رو همونطور که امیر دوست داشت رو شون همام ریختم و رژ کمرن گی به ل بهام که این روزا به جز سلام و خدا حافظ کمتر چیزی ازشون ب یرون میومد، زدم.

برای استقبال که جلوی در رفتم، حالت تهو شدید گرفته بودم و فکر کنم این از استرس ش دید بود!

میخواستم مثل همیشه از سر و کلهش آویزون بشم و بگم نم یتونه دوستیمون رو بهم بزنه! و این وسط تنها چیزی که واسم مهم نبود، غرورم بود و اصلا در حضور عشق، غرور بی مع نیه!

چشمم به در بود و با ارسال سلام و احوال پرسی کردم. چشمم به در بود و تو بغل مهین خانم فرو رفتم. چشمم به در ی بود که امین بعد از وارد شدن ازش اون رو بست! چشمم به در بست هی خونمون بود و با امین دست م یدادم. چشمم به در بود، درحالی که همه به سالن پذیرایی رفته بودن!

هنوزم چشمم به در ی بود که امیر از اون وارد نشد! امیر نیومده بود! قلبم بهم فشرده شد و اشکام دیدم رو تار کردن. بغض راه گلوم رو بسته بود و اون در لعنتی بهم دهن کجی م یکرد و میگفت، امشب دیگه کسی قرار نیست ازش وارد این خونه بشه!

دستم رو مشت کردم و با قد مهی لرزوم وارد پذیرایی شدم. دلم م یخواست ظرف میوه های که فریبا مشغول تعارفش بود رو تو سر تک تکشون بکوبم و بگم که چرا می ر منو نیاوردن؟! اما مگه امیر بچه بود؟! خودش نخواسته بود بیاد!

ن یومده بود، چون میخواست منو نبینه!

صدای اشوان تو گوشم پی چید:

منو دریا ب

"_ نم یدونم چرا وقتی فهمید دوش دارم عوض شده؟! "

چرا امیرجان؟! چرا وقتی فه میدی دوست دارم، عوض شدی؟! چرا!!!

#پارت_65

تمام شب چشمم به در بود تا شاید باز بشه و امیر وارد بشه! گوشم منتظر جمله‌های از دهن مهین خانم بود که بگه
ام یر کاراش طول میکشه و دیرتر میاد، اما نه دری باز شد و نه م هین خانم چیزی گفت!

آخر سر غرور مسخرم رو کنار گذاشتم و گفتم:

_ مهین خانم ام یر چرا نیومده پس؟ یه تای

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ والا دخترم تو که از ما به امیر نزدی کتری! چطور ازش خبر نداری؟ کمی من

من کردم و بعد گفتم:

_ آخه یکم دعوا مون شد، بعد دیگه... یعنی...

لبخندی زد و گفت:

_ آها دوتاتون کله گنده، هیچکدوم اول سراغ اون یکی نم یره!

لبخند نصف و ن یمهای زدم و سرم رو به معنی تاکید تکون دادم و چقدر از دروغایی که تحویل این و اون میدادم، بیزار
بودم!

لبخندش ع می قتر شد و گفت:

_ یه کم سر درد داشت، گفت نمیام! حالا فردا شب شما ب یاین اونجا، من خودم یه ترقی بی م یدم آشتی کنید!

لبخند روی لبم نشوندم اما دلم رو انگار یک ی چنگ زد! مگه زمستون پارسال سرماخوردگی شدید نداشت و با

اون حالش بازم اومد خونمون؟! سر درد بهوش بود برای ندیدن من!

"ببخشید" آرومی گفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم. در رو بستم و همونجا پشت در نشستم و شروع به هق زدن

کردم. یعنی من انقدر بدم که اون اینجوری از من فراریه؟! مگه من چی کم دارم؟!

زشتم؟! اخلاقم بده؟! ت پیم خوب نیست؟! نه! من بچم! من از نظر اون بچم!

دوست داشتم تا صبح همونجا بشینم و گریه کنم اما با شنیدن سر و صدای مهین خانم این ا که نشون میداد دارن میرن سریع چند مشت آب یخ به صورتم پاشیدم و با حوله صورتم رو خشک کردم. وقتی مطمئن شدم همه چی ز مرتبه از سرویس بهداشتی خارج شدم و با مهین خانم و ارسالان خداحافظی کردم. امین که جلوم اومد، همونطور که دستم تو دستش بود، آروم گفت:

_ نم یدونم چی ب ی ن تو و امیر پیش اومده که تو اینجوری اینجا میری تو دستشویی گریه میکنی، امیر هم اونجا مته سگ پاچه میگیره و خودشو تواتاقش حبس کرده و حتی شرکتت نمیره! حی ف که اون شب حالم خوب نبود و یادم نم یاد چی بین شما پیش اومد ولی مطمئنم هرچی شد همون شب تولد امیر شد! چون امیر از اون روز یه سگی شده که دومی نداره! به هر حال همه چیز فردا شب مشخص میشه! درضمن شما دو تا هم فکر نکنید من نم یفهمم!

و بعد چشم کی زد و رفت و منو با یه عالمه علامت سوال تو ذهنم تنها گذاشت! یع نی امی ر به من فکر میکنه؟! یعنی همیشه اونم به خاطر عشق به من حالش اینجوری شده باشه؟!

اما اگه اون منو دوست داره چه دلیلی داشت پسم بزنه؟! چه دلیلی داشت اونجوری سرد و ب یرحم باهام رفتار کنه؟! چه دلیلی داره جواب پیامام رو نده؟! حالا ام ین رو کجای دلم بزارم؟! نکنه از احساس من به امیر بویی برده؟!

_ طناز! چرا وسط خونه وایسادی؟! حالت خوبه؟ سریع

سرم رو تگون دادم و گفتم:

_ آره آره! خوبم!

و به سمت پلهها حرکت کردم که گفت:

_ نگفته بودی با ام یر دعوات شده! شما اونقدر با هم خوب بودین که اصلا باورم نمیشه!

لبخندک جی زدم و خیره تو عسلی ب ینظیر چشماش گفتم:

_ باورتون هم نشه! یه بحث کوچولو بود که فردا شب حل میشه!

منو دریا ب

و ای کاش واقعا یه بحث کوچی ک بود!

لبخندی زد و چشماش رو به هم فشار داد.

و من موندم و عکسای امیر و شب زنده دار ی...

#پارت_66

"پنجشنبه ههای بی دلبر، پنج بار "شنبه" است، حتی ک می ب یحوصله تر!"

دستم رو روی دکمهی سند فشردم و این پیام رو برای دلبرم فرستادم! دلبری که دل برده بود و رفته بود! اما یادش رفته بود حالا که داره میره خاطراتش رو هم ببره! یادش رو هم ببره! مهربونیش رو هم ببره!

یاد اون پنجشنبه ههایی بخیر که امیر رو به زور میبردم شهربازی و مجبورش میکرده باهام فریبی و رنج و ترن هوایی سوار بشه!

یاد اون پنجشنبه ههایی بخیر که غروبش رو با دلبر میبرفتم سینما و من سرم رو روی بازو ای عریضش میذاشتم و تا آخر فیلم خ یال میبافتم و هیچی از فیلم نمیفهمیدم! وق تی آخرش ازم میپرسید "فیلم چطور بود؟! میگفتم، "فیلم رو نمی دونم ولی بازوهات جون میده واسه خوابیدن!" و با هر بار شنیدن این جمله قهقهه سر میداد و من تا حالا گفته بودم که چقدر دیوانهوار عاشق قهقهه زدنش بودم؟!


طناز! تو که هنوز آماده نشدی! ساعت شیش غروبه خب برو لباساتو بپوش دیگه!

افکارم رو به انتهای مغزم پرتاب کردم و آرام سرم رو تکیه دادم و وارد اتاقم شدم. حتی نفهمیدم چی پوشیدم! تو دلم غوغا به پا بود و نمی دونستم امشب قراره چی بشه؟! امشب یا دوباره باهم دوست میشیم یا...

یا چی؟! بهم بی محلی میکنه؟! دعوا میکنه؟! سرده؟! اصلا نکنه دوباره به یه بهونه از خون بزنه بیرون تا منو

بینه؟!

چشم باز کردم و دیدم پشت در خونشون ایستادیم و من انقدر غرق تو افکارم بودم که نفه میدم کی سوار ماشین شدیم و تا اینجا اومدیم!!

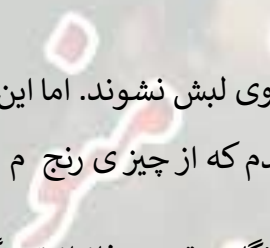
وارد ح یاطشون شدم و قدمهام سست شده بود و یاریم ن م یکرد! نکنه نباشه! هشت روز م یشه که ندیدمش! چرا نم یفهمه دلم واسش تنگ شده؟! 

در باز شد و دیدمش! آره خودشه! من قهو هی تلخ چشماش رو میشناسم! تهریش همیشه مرتبش رو میشناسم! موهای حال تدارش رو میشناسم!

همه چیزش رو میشناسم ولی نوع نگاهش رونه! هی چی ازش نم یشه فهمید!!

صمیمانه با مامان نی ل ی و داریوش سلام و احوال پرسى کرد و چقدر اون تیشرت آبی بهش میومد!

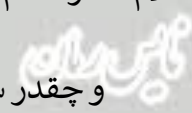
روبه روش ایستادم و روبه روم ایستاد. قفس هی سینم بالا پ این م یشد از تپ شهای نامنظم قلبم، و اون انگار ب یخیا لترین آدم روی کرهی زمین بود!

دستش رو به سمت دراز کرد و لبخندی روی لبش نشوند. اما این لبخند داد میزد که مصنوعیه! امیر من خوب نبود! م یفه میدم که حالش خوب ن یست! م یفهمیدم که از چیزى رنج م بیره و نکنه از وجود من رنج م بیرد؟! 

دست لرزوم رو تو دستش گذاشتم و انگار برق سه فاز از تنم گذشت! دستاش داغ داغ بود! انگار یه کورهی آتی ش رو لمس کردم!

با لحن آرو می گفت:

سلام طنناز خانم!

و چقدرش نیدن "طنناز خانم" از زیون امیر برام غریبه بود! شده بود همون امیری که روز اول خونمون دیدمش! 

همونقدر غریبه، همونقدر دور! با این تفاوت که معلوم بود امیر حالت طبی عی نداره! حالش خوب نبود! مطمئنم!

با صدایش که منو داخل خونه دعوت میکرد به خودم اومدم و با بقیه هم سلام و احوال پرسى کردم.

قهوهای چشماش امروز عجیب مظلوم شده بود و جنگلی چشمای منم بارونی، اما اجازهی با ریدن نداشت!

حالا یادم اومد! امیر اون شب گفت، من میشم طنناز دختر خوند هی داریوش و اون میشه امیر شمس پسر ارسلان! آره!
دیگه هیچی بین ما نیست! و کاش قلب نفهمم اینو میفه مید!

#پارت_67

سرم رو تو گو شیم فرو کرده بودم و الکی کانالهای تلگرامم روزی و روزی و روزی تا کم ی ذهنم از امیر دور بشه، اما ب
یفایده بود!

از گوشهی چشمم حواسم بهش بود که چقدر جدی مشغول بحث با ارسلان و داریوش بود! احمقانه به نظر م ی رسید اما
اون لحظه دلم م یخواست پسر بودم و به راح تی با امیر رفیق میشدم، تا آخر عمر!

اینجوری همیشه کنارم بود! صدای امین که من رو به اتاقت دعوت میکرد، از افکار مزاحم بیرونم کشید!

چشم به امین دوختم. دورس خاکستری رنگ ی تنش بود و حالت موهای خرم اییش عجب ب به دل مینشست. مژ
ههای بلندش واقعا خیره کننده بود و ته ریشش هم همه چیز رو کامل کرده بود! امین همه چی تموم بود، اما چی شد که
من عاشقش نشدم؟! چرا عاشق برادرش شدم که ۱۶ سال از من بزرگتره؟! امین ه بیچی کم نداشت و آرزوی هر دختری
بود، با اون بودن! ۲۱ سالش بود و سنش بهم میخورد، کارامون بیشتر بهم ش بیه بود، چون سنمون نزدیک هم بود! من
از نظر اون بچه نبودم اما چرا عاشقش نشدم؟! چی تو امیر دیدم که تو امین وجود نداشت؟!!

دستاش رو جلوی صورتم تکون داد و با خندهای مخصوص به خودش گفت:

بابا قورتم دادی! اگه آنال یزت تموم شد، ب یا ب ریم تو اتاقت یه طرح دیدم زدم میخوام نظر ب دی!

کاش نظر من واسه امیر هم مهم بود! کاش امین، امیر بود!

سرم رو تکون دادم و افکار بی سر و ته که خودم هم نم یفهمیدم چیه رو دور ریختم و پشت سر امین راه افتادم. لحظ
هی آخر با امیر چشم تو چشم شدم. نگاهش! ای وای از نگاههای امشبش که هیچ چیزی ن م ی شد ازش فیه مید! قهو
هی چشمش چرا انقدر تلخ و غمگین شده بود؟! امی ر چش شده بود؟!!

از اولین پله که بالا رفتیم، با صدای م هین خانم، هم من و هم امین متوقف شدیم.

صبر کن نید بچهها! امیرجان مادر، پاشو تو هم با بچهها برو بالا، بسه دیگه بحث کار و شرکت و کارخونه! خودتو

خفه کردی انقدر درگ یر کاری! از صبح تا شب تو اون شرکت هس تی به اندازه کافی!

جرعت نداشتم به ام یر نگاه کنم! سرم رو انداخته بودم پایین و با حاشیهی لباسم بازی م یکردم.

امیر سرف هی مصلحتی کرد و گفت:

_مامان جان خوبه می گی با بچ ها برو بالا! من که دیگه بچه نیستم! فعلا هم داریم در مورد یه پروژه مهم بحث م یکنیم!

کلمهی بچه نیشتری شد و تو قلبم فرو رفت! دستم رو به دیوار گرفتم تا روی زمین سقوط نکنم! چه ب یرحم شدی

شاهزادهی سوار بر اسب سفید من! چرا مثل بقی هی شاهزادهها نیستی؟! چرا انقدر گوشه و کنایه م یزنی؟!!

صدای امین باعث شد از عالم هیروت ب یرون بیام.

_آخی پدر بزرگ سالخورده! یادم باشه بپرمت آسایشگاه، اونجا واست بهترم هست! هر روز با هم سن و سالات می گی

میخن دی! ما بچهها تم میایم آخر هفتهها یه سری بهت م یزنیم، خوبه؟!!

با این حرف همه شروع به خندیدن کردن اما من حتی لبام به یه لبخند کوچیک هم بازن میشد!

مهین خانم نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد رو به ام یر گفت:

_طناز گفت یه کم بحثون شده! منم متوجه شده بودم یه هفتههای هست با هم نیستید! پاشو مادر، به قول خودت

بچه ن یستی که بخوای قهرک نی!

بالاخره خندید و کم کم خندش تبدیل به قهقهه شد و این خندهها طبیعی نبود! مطمئنم ط بیعی نبود!

صداش رو صاف کرد و گفت:

_قهر چیه مادر من! واسه خودت م یری و م یدوزی! چشم من پا م یشم میرم بالا! فکر کنم طنازجان هنوز تو رو

حیعی دوران ابتدائیش مونده که به شما گفته ما با هم قهریم!

همه خندیدن و خندیدن. منم خندیدم! خندیدم و خندیدم و خندیدم! بلندتر خندیدم تا کسی نشنوه صدای شکستن

قلبمو! بلندتر و بلندتر خندیدم تا کسی نفهمه خورد شدن قلبمو!

هر سه در سکوت پل هها رو پشت سر گذاشتیم و به سمت اتاق امین حرکت کردیم. امین که وارد اتاقش شد، خواستم پشت سرش وارد بشم که امیر مچ دستم رو گرفت و رو به امین گفت:

_تو برو ما هم الان می ایم!

امین چشمتی زد و با لبخندش یطانی در اتاق رو بست و حالا من و شاهزاده بی رحم قلبم تنها موندیم!

پوزخندی به روم پاشی د و گفت:

_جدا به مامانم گفتم من باهات قهرم؟! وای یادش بخیر بچه بودیم با رفیقامون دعوامون میشد به هم میگفتیم قهر قهر تا روز قیامت! اما الان بزرگ شدم! دیگه کلمه قهر خیلی وقته از فرهنگ لغاتم حذف شده! اما تو نه! تو هنوز بجهای! بجهای و با افکار مسخرت فکر کردی منم هم سن و سال توام که امروز قهر کنم بعد فردا پیام منت کشی که چی؟ ببخشید ناراحتت کردم عزیزم! نه طنناز! افکار بچ هگانت رو بزار کنار! بهت گفتم تو واسه من یه آدم معمولی هستی! دخترخوند هی داریوش فرهمند!

اوکی؟! من نمیدونم این مزخرفات چیه تحویل مامان من دادی!

خندهای سرداد و گفت:

_همه رفتارات بجهگونست! یادمه ماهم بچه بودیم با رفیقامون دعوامون میشد، م یرفتم پیشمامانش چغولیشو م یکردیم، بعد مامانه میومد آشتیمون میداد!

صورتش رو نزدیک صورتم آورد و نفساش به صورتم م یخورد و امان از نیش حرفاش..

_طننازخانم! من خیلی وقته اون دوران رو گذروندم! پس خواهشا منو با خودت یکی نکن!

#پارت_68

رفت...

زهراش رو به قلبم ریخت و وارد اتاقش شد و آن چنان در رو به هم کوبید که ستونهای خونه به لرزیدن در اومدن!

من چرا لال شدم؟! چرا اجازه دادم هرچی دلش میخواد بارم کنه؟! چرا پیشش انقدر ضع یفم؟! چرا بهش نگفتم که من از مهین خانم نخواستم این حرفارو بزنه! اصلا من کی به م هین خانم گفتم ما با هم قهریم؟! من... من فقط م یخواستم نفهمه من عاشق پسرش شدم! چرا گذاشتم این همه تحقیرم کنه؟! چرا گذاشتم غرورم رو زیر پاهاش لگد مال کنه?!

چرا هنوز عاشقشم؟!!!!

قدمهای لرزوم رو برداشتم و وارد اتاق امین شدم. پشتم رو نگاه کرد و گفت:

_ کو امیر؟

امیر! حتی اسمش هم قلبمو آتیش م یزد!

_ رفت اتاقش!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ چرا نیومد پس؟

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ میتونی از خودش بپرسی!

مشکوک نگاهم کرد و "بیخ یالی" گفت و به سمت بوم نقاش یش رفت و گفت:

_ چگونه؟!

عاشق بوم و رنگ و نقاشی بودم اما الان حتی حوصله هی خودمم نداشتم!

ب یحوصله گفتم:

_ قشنگه!

و بعد به سمت پنجره ای اتاقش رفتم و به ح یاط فوق العاده زیباشون چشم دوختم. جایی که امیر من ۳۴ سال اونجا

زندگی کرده بود!

دستش رو که روی شونههام گذاشت که به سمتش برگشتم و تو چشمای قهو هایش خیره شدم. رنگ چشماش چقدرش بیه چشمای امیر من بود و چرا جدیدا هرچی که میدیدم رو به امیر نسبت میدادم؟!

منو دریا ب
با لحن آرومی گفت:

_طناز نم یخوام فوضولی کنم اما من با دختر ای زیادی رابطه داشتم! دیگه حتی از نگاهشون هم میتونم بفهمم وقتی به یکی نگاه میکنن چه حسی نسبت بهش دارن! طناز من از همون او یل هست نسبت به امیر رو فهمیده بودم! طرز نگاه

تو به امیر مثل طرز نگاه مهلا به منه! من با دختر ای زیادی بودم اما هیچکدومشون منو به خاطر خودم دوست نداشتن و میدونم که دنبال پول و هزار جور چیز دیگه بودن! اما مهلا نه! منو مهلا واقعا عاشق همیم و چند سال که بگذره با هم ازدواج میکنیم! و اگه تا الان ازدواج نکردیم فقط به خاطر درس و مشق مهلاست! این حلقه روی پی نی؟! حلقه هی من و مهلاست! ی کی همین شک لی هم دست اونه! سادست، خیلی سادست ولی واسه من قشنگترین حلقه دنیاست!

اینا رو بهت گفتم تا بدونی م یفهمم هست نسبت به امیر رو! من اصلا ن م یخوام مثل بق یه نصیحتت کنم یا دخالت! چون خودم از این کارا ب یزارم! چون هست رو درک میکنم! اما الان که میفهمم حالت بده نمیدونم باید چه کار کنم؟! م یخواستم کمی حواستو پرت کنم که متاسفانه موفق نشدم! ولی اینو بدون شنوند هی خوبی هستم! اگه دلت گرفت، اگه هر مشکلی پی ش اومد، میتونی مثل یه دوست رو من حساب ک نی، باشه!؟

بغض کردهای و لبخند میزنی! شاید این تل خت رین پارادوکس دن یاست!

آروم سرم رو تکون دادم و اون روی صند لی نشست و من روی تختش. آهنگ ب یکلامی پ لی کرد و مشغول کشیدن نقاشی شد و چقدر خوب بود که درک میکرد طناز بیچاره رو! و چقدر خوب بود که حرفی نم یزد تا اذیت بشم! برعکس برادر ب یرحمش!

دستام روزیر چونم گذاشتم و محو حرکات دست ماهران هی امین روی بوم نقاشی شدم و چقدر تماشای این حرکات به من آرامش میداد! درست مثل حرکات دست امیر روی پیانو! باز هم امیر! چرا یه لحظه، فقط یه لحظه ذهنم ازش خالی ن میشه!؟

یاد یه جمله افتادم که میگفت:

"چه احمقانه زند هام، چه وحشیانه نیستی!"

نیستی...

نیستی و نیستی! ای کاش بودی و میدیدی حال خراب طناز رو! ای کاش.. ..

یک هفته گذشته بود و دیگه حاله از خودم بهم م یخورد! کارم شده بود هرشب بهش پ یام دادن و اون حتی پ یام هام رو سین نم یزد! هر روز به خودم م یگفتم دیگه حق ندار ی بهش پ یام بدی! حق ندار ی خودتو بیشتر از این

کوچیک ک نی اما دوباره شب که م یشد همه چیزو یادم م یرفت!

فردا امتحان ریاضی م یان ترم داشتم و حتی لای کتابم باز نکرده بودم و الان ساعت ۹ شب بود! حتی دلم نم یخواست به کتابم دست بزدم! وقتی هم که بازش میکردم ش روع م یکردم به نقاشی کشیدن توش که تهش ختم م یشد به امیر! نقاشی که دیروز کشیده بودم رو جلوم گذاشتم.

چهره ی امیر! مدتها بود طراحی چهره م یرفتم و این اولین چهره های بود که طراحی کردم!

ازش عکس گرفتم و ت وی اینستا پستش کردم و کپشنش نوشتم:

"_تو نیستی اما خاطراتت، مهربان یهات، محب تهات، از ذهن من پاک شدنی نیست!"

پست محبوبم کامنت باران شد! ی کی تعریف میکرد از او لین طراح یام، یکی قلب و گل کامنت م یکرد و دیگری م یرسید "او" کیست؟!

و "او" حتی پستم را لایک هم نکرد!

با غم به طراح یام خیره شدم که ناگهان قلب قرمز پایین صفحه اینستاگرامم نشان از لایک "او" را به من داد! و من دست از پا نم یشناختم! بعد از دو هفته بالاخره یه ر یاکشنی به کارهای من نشون داد!

دیگه کارهام دست خودم نبود! موبایلم رو برداشتم و شماره های که تو گوشیم سیو بود رو از حفظ گرفتم! تو این دو هفته هزاران بار باهش تماس گرفته بودم و جواب نداده بود اما الان ی ه حسی بهم میگفت، این بار جواب میده!

یک بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق و...

باورم ن میشد! تماس رو وصل کرد! خدای من! چیزی نم یگفت اما صدای نف سهاش رو از پشت تلفن میشنیدم و من

چقدر دلتنگ این سمفونی دم و بازدمش بودم!

زیونم بند اومده بود و نم یدونستم چی باید بگم! با تته پته گفتم:

_ا..ام..امیر! قطع نکن! تو رو خدا حالا که بعد از دو هفته جواب دادی قطع نکن! هی چی نگو فقط قطع نکن! بزار صدای نفساتو بشنوم و لی قطع نکن!

و نفهمیدم کی زجه و هق هق قاطی حرفام شد!

_خی لی ب یرحمی امیر! نامردی! دلسنگی! من مردم و زنده شدم لعن تی! هر شب مردم و زنده شدم اما تو حتی به روی خودتم نیاوردی! هر شب با عکسات تا خود صبح حرف زدم و تو خیلی راحت تو اتاقت خوابیده بودی! هر روز رفتم جاهایی که با هم میرفتیم و زار زدم اما تو بدون اینکه به من فکر کنی مشغول کارای خودت بودی! جلوی همه گفتم، خندیدم اما از درون نابود شدم و ک سی نفهمید! مگه نمیگفتی ۱۸ سالمه ولی خوب حرفاتو میفهمم، درکت م یکنم! مگه نگفتی با اینکه سنم کمه اما بهتری ن دوستتم؟!

زجه زدم:

_پس چرا التماسمون دیدی؟! چرا وقتی گفتم غلط کردم و ازت دوس تی سابقمونو خواستم ندیدی؟!

پس چرا پ یامای وقت و بی وقتمو ندیدی؟! پس چرا تماسای بی پاسخمو ندیدی؟! تو اصلا قلب داری؟! تو اصلا آدمی؟!

دیگه نای حرف زدن نداشتم! گلوم به شدت میسوخت و اشکام به سیلاب تبدیل شده بود! امیر اما صدای نفساش نامنظم شده بود! انگار گلوش خس خس م یکرد! انگار به سخ تی نفس م یکشید!

صدام رو آرام کردم و گفتم:

_فقط بهم بگو کجای زندگیتم؟! بگو کجام که انقدر بی ارزشم! از اول بازیچت بودم نه؟! امیر بگو کجای زندگیتم که مثل آشغال منو از دنیات پرت کردی بیرون؟!

_دوست دارم!

اشکام خشک شد! قلبم ثانیهای تپیدن رو فراموش کرد! دستام سیر شد! پاهام شروع به لرزیدن کرد!

موهای تنم مور مور شد! سر تا سر وجودم ی خ زد!

خوابم یا بیدارم؟! زنده یا مُردم؟! تو بهشتم یا برنخ؟! وای خدای من! امیر گفت دوست دارم؟!

_طنازم، زیبای من، دیگه گریه نکن، من دروغ گفتم! دوست ندارم! عاشقتم! روانیتم، دیوونتم، میخوامت! به مولا م یخوامت!

پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشت! به زانو زمین خوردم که باعث شد گوشه از دستم بیوفته و زیر تختم بره! اشکام اینبار نم یدونم از سر شوق بود یا چی، فقط جلوی دیدم رو تار کرده بود!
با بدبختی گوشیم رو از زیر تخت ب بیرون کشیدم و این واقعا صدای امیر من بود؟!
niceroman.ir

_طنازم؟ طناز!!! چی شد؟! صدای چی بود؟! د لعنتی حرف بزن! طناز جون به لب شدم! خوبی؟

تئوری سخته زدن اونقدرها هم پی چیده نیست چون حال من دست ک می از یه آدم سخته زده نداره!

با صدای لرزونم گفتم:

_امیر دارم خواب م یب ینم؟!

_نه عزی ز دل من! نه زیبای من! تو بیداری! ب یا دم پنجره هی اتاقت دلم برات تنگ شده!

امیر من پشت پنجره هی اتاق من بود؟!

با دو خودم رو به پنجره رسوندم و ام یرم رو دیدم! شاهزادهی بی وفامو دیدم!

_امیر تو اینجا چه کار میک نی؟!

_من هر شب تا صبح میومدم اینجا!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

_پس چرا من هیچ وقت ندیدمت؟!

منو دریا ب

چون با این ی کی ما شینم میومدم!

اشکهای سرتقم قصد تمومی نداشتن!

بیا بالا ام یر! بیا که من هنوزم فکر میکنم دارم خواب م ببینم!

#پارت_70

تا امیر برسه به اتاقم معنی مردن و زنده شدن رو با پوست و گوشت و استخونم حس کردم! صدای سلام و احوال پر سی ش رو با مامان نیلی شنیدم و دیگه از زور لرزش پاهام ن م یتونستم سرپا وایسم.

خودم رو به تختم رسوندم و نشستم. در باز شد و قامت ام یرم تو چهارچوب در نمایان شد! همون پیرهن سورمهای چهارخونه آبی رو پوشیده بود که عکس پروفایلش بود و من چه شبایی رو که با اون عکس به صبح رسوندم!

از جام بلند شدم و حالا اشکای مزاحمم این بار از روی خوشحالی روی صورتم روون م یش د!

تو یک قدمیم وایساد و با پشت انگشتش رد اشک روی صورتم رو گرفت و خ یسی دستش رو ب*و*س*ی*د!
لبخندی زد که تا به حال ش ب یه اون رو ندیده بودم! با لح نی ناب و خاص، با صدای مردونه و جذابش گفت:

دیگه هیچ وقت اینجوری گریه نکن طنزای!

قلبم اتقدر محکم به س ینم میکوبید که حس میکردم الان قفس هی سینم پاره میشه و این ی ه تیکه ماهیچه به بیرون پرتاب میشه! پارادوکس اشک روی صورتم و لبخند روی لبم ع جیب ناب و دیدنی شده بود! با صدایی که از زور شوق م یلرزید، گفتم:

یکی بزن تو گوشم تا بفهمم خواب نیستم!

چند ثانی های تو سکوت به جنگلی چشمام خیره شد و به طور ناگهان ی منو تو آ*غ*و*ش*ش کشید و همونطور که دستاش رو لا به لای موهام م یکشید، گفت:

منو ببخش طنزیم! خ یلی اذیت کردم زیبا!

و من گفته بودم هر که بار زیبا صدام میکنه جونم رو براش م یدم؟!!

_ چرا امیر؟! چرا پسم زدی؟! چرا با قلب ب بیمار من این کارو کردی؟!

_ میگم بهت نفسم، م یگم بهت عزی ز دل امیر! بیا! بیا اینجا بش ین. تمام تنت داره میلرزه!

روی تختم نشوندم و خودش به سمت در رفت. سریع خودمو بهش رسوندم و با ترس گفتم:

_ کجا؟! م یخوای بری؟! دوباره م یخوای تنهام بزاری؟!

دست بزرگ و مردونش رو روی حریر صورتم کشید و سرش رو نزد یک صورتم آورد. سرش رو کج کرد و گفت:

_ منو ببخش که انقدر عذابت دادم طنازم!

چقدر لذت داشت شن یدن این "میم" مالک یت آخر اسمم، اون هم از زبون امیر! با صدای لرزوم گفتم:

_ تو رو خدا نرو!

دستای سردم رو که نصف دستای خودش هم نمیشد، آروم فشار داد و گفت:

_ نم یرم جان دلم! من بدون تو هیچ جا ن م یرم! میخوام واست از مامانت یه چیزی بگ یرم بخوری!

رنگت پریده!

دستش رو کشیدم و به زور روی تختم نشوندمش. دستم رو دور بازوش پ یچوندم و سرم رو روی بازوی

عریضش گذاشتم.

_ تو اینجا باش! کنار من باش! قول میدم خوب باشم!

دستم رو از بازوش جدا کرد و به جاش اونو گرد شونم انداخت. منو به خودش فشرد و گفت:

_ خدا لعنتم کنه! چقدر لاغر شدی! هر روز که از خونه در میومدی تا بری هنرستان م دیدمت! تو همون تایم

کوتاه یک دقیقه‌های میفهمیدم که چقدر زیر چشمات گود رفته! میفهمیدم که چقدر لباسات بهت گشاد شده! اما

هیچ غلطی ن م یتونستم بکنم! خدا لعنتم کنه!

گرهی میون ابرو هامونداختم و گفتم:

منو دریا ب

_ این حرفا رو نزن ام یر! اینجوری می گی ناراحت میشم!

دستش رو روی ابریش م موهام کشید و گفت:

_ آخه تو چرا انقدر ساده و مهربونی عروسک من؟!

سرم رو بالا آوردم و خیره تو قهوه‌هی خواستنی چشماش گفتم:

_ این واقعا تویی ام یر؟!

چشماش رو به هم فشار داد و گفت:

_ خوده عوضیمم!

ضرب‌های به شونش زدم و گفتم:

_ عهههه! عوضی عمته! با امیر من درست صحبت کن!

با صدای بلند خندید و گفت:

_ به عم‌هی بیچارهی من چه کار داری دختر؟!

دستم رو روی ته ریشش گذاشتم و گفتم:

_ باورم ن‌میشه اینجایی! چرا اون روز پسم زدی؟ چرا دو هفته جونمو به لبم رسوندی؟! چرا عزیز دل طنناز؟ چرا؟!

#پارت_71

سرش رو انداخت پایین و گفت:

_ طننازی توح یفی، واسه من حی فی!

دستم رو زیر چونش گذاشتم و سرش رو به سمت خودم چرخوندم. خیره تو تیل‌های قهوه‌های و براقش گفتم:

_ یعنی چی؟!

لبخند محوی زد و دستم رو از زیر چونش برداشت و به ل*ب*ا*ی داغش چسبوند و ب*و*س*ه*ا*ی کوتاه روش نشوند که باعث شد کل وجودم بسوزه!

با همون لبخند محو گفت:

تو فقط ۱۸ سالته! تازه اول جوونیتته! ولی من ۳۴ سالمه! ۱۶ سال بزرگترم ازت! ولی تو هنوز جوونی! بعدشم مردم پشت سرت هزار جور حرف و حدیث در م یارن! خانوادت چی؟! به نظرت رض ایت میدن با منی که ۱۶ سال ازت بزرگترم ازدواج کنی؟! طنازی این وسط تو فقط ضربه م یب یبی! تو آگه بخوای با من ازدواج کنی حیف میشی! من... من نفهم یدم چی شد اما یه روز، همون روزای اول، برق شیطنت رو که تو چشمت دیدم، همون شب که تو ماشین موهامو به هم ریختی و حرصم دادی، با خودم عهد بستم تلافی کنم! از حرص در آوردنت خوشم میومد! رقابت باهات واسم لذت بخش بود! اما از یه روزی به بعد دیدم دیگه دلم نمیاد اذیتت کنم! دیدم آگه خم به ابروت ب یاد جونم به لبم میرسه!


باورش واسم سخت بود طنازم، اما من عاشقت شده بودم! خودمو نم یتونستم گول بزنم، من واقعا کنارت آروم بودم! کنارت اشک ریختم، از ته دل خندیدم، و هزارتا کار که حتی تو عمر ۳۴ سالم انجام نداده بودم رو انجام دادم! من کنارت خوش بودم، خی لی خوش بودم! وقتی فهمیدم عاشقت شدم، به هیچ وجه نم یخواستم ازت دور باشم اما تو داشتی عقب نش یی م یکردی و من م یخواستم هر جور شده نگهت دارم! و خدا میدونه وقتی تو بیمارستان قضیه ملودی رو از زیونت شنیدم چقدر برام عجیب بود! ولی خوشحال شدم چون م یتونستم برت گردونم و برگشتی و شدیم دو تا دوست! من اون روزا م یدونستم ازدواج با تو رو باید از سرم خط بزنم اما وقتی میدیدم تو از بودن با من لذت میبری به خودم این اجازه رو دادم که کنار تنها عشق زندگیم باشم! اما نم یدونستم تو هم به من همچین حسی داری! میخواستم تا روز ازدواجت کنارت باشم و وقتی با کسی که دوسش داری ازدواج کردی از ته قلبم واست خوشحال باشم! واسه عشق زندگیم خوشحال باشم که کنار محبوبش خوشبخته! و بعد هم تو تنهایی خودم ب میرم، چون زندگی بی تو واسم بی معنی بود زیبا! اما وقتی شب تولدم از حسرت واسم گفتم نگرانت شدم! تو نباید عاشق من میشدی! هنوزم م یگم توح یفی طناز! تو باید با ی کی ازدواج کنی که همه جور بهت ب یاد، نه من! میفه می حرفامو عزیز دل امیر؟! من باهات بد رفتاری کردم تا از من زده بشی و عشق منو فراموش کنی اما هر روز وقتی پیامات و میدیدم، سهاش رو م یدیدم اعصابم به هم م پریخت! نم یدونی چه زجری میکشیدم تا جوابت رو ندم!

من با تموم وجودم م یخواستمت، اما به خاطر خودت جوابتو نم یدادم!

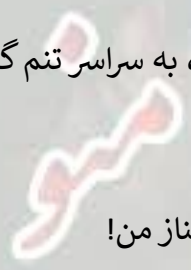
اشکای لج بازم دوباره رو گونه هام سرازیر شدن! مثل یه بچه که به آ*غ*و*ش مادرش پناه میبره، روی پاهاش نشستم و دستم رو دور کمرش پ یچیدم و سرم رو روی شونه ی ستبرش گذاشتم. با هق هق گفتم:

_امیر من با تو حیف نم یشم، من بی تو حیف میشم! فکر کردی اگه با کس دیگهای ازدواج کنم خوشبخت میشم؟! به خدا که نم یشم چون من فقط تو این دن یای لعنتی عاشق توام! امیر این چند روز به قول خودت نبودی تا من خوشبخت باشم! اما تو بگو آدم بدون عشقش خوشبخته؟! امیر واسه من مهم نیست ب قیه چی میگن! بزار هرچی میخوان بگن! الان فقط مهم من و تویم که کنار هم آرومیم! من با تو تا ته جهنم م یام ام یرم!

#پارت_72

دستش رو لا به لای موهام فرو کرد و سرم رو بیشتر به خودش چسبوند. بالا و پایین شدن قفسهی سینهی اون هم به خاطر تپ شهای نامنظم قلبش بود؟! 

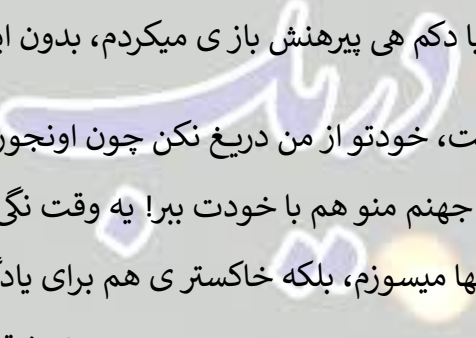
بین یش رو تو موهام فرو کرد و گفت:

_طناز بودن کنارت آرزومه، اما مطمئنی که م یخوای با من باشی؟! 

آروم زمزمه کردم:

_دیگه حتی خودتم ن میتونی خودتو ازم بگ یری! اون که دیگه مشکلاتن! هر مشکلی پی ش بیاد تا تهش هستم!

من فقط میخوام کنارت باشم! دیگه هر اتفاقی بخواد بیفته واسم مهم نیست!

ب*و*س*ه*ی نرمی که روی موهام کاشت، به سراسر تنم گرما بخ شید! آ*غ*و*ش ام یر آلوده به مورفین بود که انقدر آرومم میکرد؟! 

_قول میدم هرکاری بکنم تا خوشبختت کنم طناز من!

سرم رو از روی سین ش برداشتم و در حالی که با دکم هی پیرهنش بازی میکردم، بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_هیچ وقت واسه اینکه من راحت باشم یا خوشبخت، خودتو از من دریغ نکن چون اونجوری با دستای خودت

منو پر م یکنی! ح تی اگه یه روز مجبور شدی بری جهنم منو هم با خودت ببر! یه وقت نگی طناز گناه داره اونجا

م یسوزها! اگه تو تنها بری مطمئن باش من نه تنها میسوزم، بلکه خاکستری هم برای یادگار ازم باقی نم یمونه!

من بدون تو ه یچم ام یر، هیچ!

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خ یره تو کهکشان چشمش شدم و اون انگار غرق در جنگلی

چشمام بود!

منو دریا ب

انگار م یخواست به اندازهی این دو هفتهی جدایی نگاهم کنه تا س یراب بشه!

لحظاتی بعد دستاش رو پایین آورد و گفت:

خب دیگه بهتره من برم!

ابروها م رو بالا بردم و گفتم:

کجا؟!

لبخندک جی زد و گفت:

خونمون دیگه! نکنه میخوای تا صبح بمونم اینجا؟!

دستم رو انداختم دور گردنش و محکم بهش چسبیدم. با لحن سرت قی گفتم:

تازه گ یرت آوردم، حالا به این زودی بزارم بری؟! تا صبح که سهله، تا دو هفته باید بمونی تا جبران نبودنت

بشه!

قهقه های سر داد و گفت:

پاشو بچه جون، بزار برم! الان مامانت شک میکنه بهمون!

محک متر بهش چسبیدم و گفتم:

بزار شک کنه! اصلا من فردا امتحان ریاضی دارم هی چ یام نخوندم! توام وض یافته مثل همهی شبایی که امتحان

داشتم تا صبح اشکال گ یری کنی!

منو کمی عقب برد تا بتونه صورتمو ببینه! لبخندک شداری زد و گفت:

پس نگو چرا مامانت دلیل اومدنم رو نپرسی! بنده خدا فکر کرده اومدم درس بکنم تو اون مغز عاشقت!

خندیدم و گفتم:

آخی مغز خودت مثلا عاشق نیست؟!

شونهای بالا انداخت و گفت:

منو دریا ب

قدیما قلب عاشق بودا! منم یه چی گفتم توام تایید م یک نی!

قهقهه های سر دادم و گفتم:

تو هرچی بگی من ت اییدش م یکنم!

با یه حرکت منور و تخت انداخت و پتوم رو دورم پ یچی د و با یه دست بلندم کردم و شروع کرد دور اتاق چرخیدن! ج یغ و داد میکرده، قهقهه میزد، داد و فریاد راه انداختم و بینش خواهش م یکردم که بزارم پایین! اما اون میخندید و بیشت ر دور اتاق م یچرخید! یهو در اتاق باز شد و مامان نیلی با یه سینی که توش دو تا شربت و شیرینی بود، با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود، وارد اتاق شد. امیر سریع منو پ ایین گذاشت و پتویی که دورم پ یچیده شده بود روی زمین افتاد.

کم کم لبخند، جای بهت و تعجب روی صورت مامان نیلی رو گرفت. با خنده گفت:

مثلا درس م یخونید دیگه!؟

امیر لبخندی زد و درحالی که سینی رو از دست مامان نیلی م یگرفت، گفت:

نه خاله جان! این تن ب یه طنناخانم بود! الان میریم سراغ درس!

مامان نیلی شون های بالا انداخت و با خنده از اتاق خارج شد. امیر سینی رو روی میز مطالعهام گذاشت و گفت:

چه مامان پایهای داری! گفتم الان از پنجره میندازم بیرون!

خندیدم و گفتم:

من انقدر تو این دو هفته ساکت بودم که بیچاره حقم داره منو اینجوری ببینه خوشحال بشه!

لبخند محوی زد و گفت:

از امروز تا آخر عمرش هم تو رو همینجوری میبینه!

نیشم تا بناگوشم باز شد و درحالی که لیوان شربت رو سر م یکشیدم، گفتم:

ببخشید استاد، من چه کار خطایی انجام دادم که شما منو تن بیه کر دین!؟

منو دریا ب

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_دل بردن از عاشق دلخستون!

با صدای بلند خندیدم و موهاش رو به هم ریختم که دوباره آتیشی شد و دنبالم شروع به دویدن کرد .

من میدویدم و اونم دنبالم و بی شک اون شب صدای خندهای ما تا آسمون هفتم م رسید!

#پارت_73

امیر:

دستم رو روی ابریشم خرمایی رنگ موهاش کشیدم و آروم آروم نوازششون کردم. انقدر بالا و پایین پرید و شیطونی کرد که از خستگی روی پام خوابش برد! این دختر با اومدنش به زندگیم، همه چیزو تغییر داد! یه رنگ و بوی دیگهای به زندگی بیروح و یک نواختم داد! حسی که بهش دارم رو تا به حال تجربه نکردم اما هر چی که هست خی لی قشنگه!

پشت دستم رو نوازش گونه روی صورت نازش کشیدم. حالا که انتخاب کرده با من باشه ه یچی واسش کم نم یزارم! با محبتام، پشتش دراومدنام، همراهی کردنش تو شیطون یهانش، انقدر سرش رو گرم م یکنم که اصلا فراموش کنه ۱۸ سال پیش تیبانی پدرش رو نداشته! واسش هم رفیق میشم، هم پدر، هم همسر! ه یچی واسش کم نم یزارم! طناز من حقشه که بهترین زندگی رو داشته باشه!

آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

_طناز خانوم، طنازی!

آروم چشمای ناز و خواستنیش رو باز کرد و زل زد به چشمام. وقتی اینجوری نگام م یکرد، خدا میدونه که تو

دلم چه غوغایی به پا م یشد!

لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

_پاشو که دیرت م یشه!

دوباره چشماش رو بست و با لحن خواب آلودی گفت:

منو دریا ب
_ خوابم میاد!

لپش رو آروم کشیدم و گفتم:

_ پاشو دخترجون! ساعت نه و نیمه! مگه ساعت ده نباید سر جلسه امتحان باشی؟

به پهلو چرخید و هی چی نگفت. لبخند روی صورتش عمیقتر شد و سرم رو پایین آوردم و اروم زمزمه کردم:

_ یا همین الان بلند میشی یا انقدر قلقلکت میدم که...

سریع از جاش بلند شد و نشست! چشمای خمارش رو مالید گفت:

_ نه تو رو خدا امیر! پاشدم!

قهقه های سردادم و گفتم:

_ عجب نقطه ضعفی پیدا کردم ازت طنناز خانم!

لب پایینش رو بالا داد و با لحن مظلومی گفت:

_ باهات قهرم!

لبخند دندوننمایی زد و گفتم:

_ تا تو باشی موهای منو دس تکاری نک نی!

با حالت قهر از جاش بلند شد و خواست به سمت سرویس بهداشتی بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

_ طنناز تو چشمای من نگاه کن!

نگاهم نکرد و همونطور حالت قهرش رو حفظ کرد. دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و به طرف خودم

چرخوندم. سرم رو اونقدر به صورتش نزدیک کردم که مژه هام با مخمل صورتش برخورد میکرد. بایه لحن خیلی

آروم و نافذ گفتم:

_ هیچ وقت حتی به شوخی هم حق نداری با من قهر کنی! حتی اگه تو روز، با هم دعوا کردیم، داد زدیم، فریاد زدیم،

شب حق نداری جایی جز تو بغل من بخوابی! حق نداری با من قهر کنی، فهمیدی؟!

تپ شهای نامنظم قلبش رو حس میکردم! صورتش سرخ شده بود و من چقدر از خجالت کشیدن این دختر لذت میبردم!

سرش رو انداخته بود پایین و چیزی ن میگفت که دوباره سرش رو با دستم بالا آوردم و گفتم:



و
آروم چشماش رو باز بسته کرد و گفت:

هیچ وقت هیچ وقت باهات قهرن م یکنم!

لبخند عمی قی زدم و گفتم:

آفرین دختر خوب! حلام برو آماده شو که دیرته!

انقدر خجالت کشیده بود که سریع ازم دور شد و وارد سرویس بهداشتی شد. لبخندی که رو لبم نشسته بود رو دوست داشتم! من واقعا این دختر رو م یخواستم! من اونو از خودمم بیشتر دوست دارم! یه زندگی براش میسازم که کل دنیا حسرتش رو بخورن! طناز من لایق بهتریناس!

#پارت_74

طناز:

وارد سرویس بهداشتی شدم و در رو بستم. امیر قصد دیوونه کردن منو داشت؟! کم مونده بود اون وسط از ذوق غش کنم بیفتم رو دستش! من از کی انقدر ب یجنبه شدم!؟

چندین مشت آب خنک به صورتم پا شیدم تا حرارت بدنم رو کم کنه! یه روزی واسم این ثانی ههایی که توشم یه رویای دور و دستنیافت نی بود اما حالا که دس تیافتنی شده نم یذارم هیچکس س ازم بگ یرش! از امروز سخت برای کنار امیر بودن م یجنگم! میدونم خی لیا با ازدواج ما مخالفت م یکنن اما آسمونم به زمین بیاد من ازام یر دست نم یکشم!

از سرویس بهداشتی خارج شدم و خداروشکر امیر تو اتاق نبود و من سریع لباسام رو عوض کردم.

دیشب فقط دو ساعت ریاضی کار کردیم و ب قیش به شوخی و خنده گذشت. اما مطمئنم نرم کمتر از ۲۰ ن میشه چون درسارو از قبل بلد بودم و فقط نیاز به یه روحیه و یه فکر متمرکز داشتم که خداروشکر با اومدن امیر همه چی ز

درست شد!

از اتاقم خارج شدم و متوجهی صدای مامان نیلی که در حال صحبت با امی ر بود، شدم.

وارد آشپزخونه شدم سعی کردم با امی ر چشم تو چشم نشم که مبادا از خجالت سرخ و سفید بشم!

آروم به مامان نی لی سلام دادم و اونم با لبخند جوابم رو داد. پشت میز صبحانه نشستم و باز هم بدون نگاه کردن به امی ر شکلات صبحانه رو روی نون تست ما لیدم و مشغول خوردن شدم.

اون چیه م یخوری دختر جون؟! به جای اون چرت و پرتا بیا این لقمهی خامه و عسل با نون بربری رو بخور! همینه دیگه انقدر لاغر شدی! آخه به اونم میگن صبحونه!

مامان نیلی به جای من با خنده جواب داد:

شما بگی شاید گوش کنه! من که زبونم مو در آورد انقدر بهش گفتم!

لبام رو جمع کردم و گفتم:

مگه اینا چشه؟!

امیر درحالی که به زور لقمه رو تو دهنم جا میداد، گفت:

چشم نیست، ابروچه! آخه اونا قوت داره؟! الان میخوای بری امتحان بدی باید یه چیز مقوی بخوری! این سوسول بازیا دیگه چیه؟! شکلات صبحانه و نون تست! اصلا اینا از کی اومد جزء صبحونه؟!

من که به کل خجالت کشیدن رو یادم رفته بود، خندیدم و گفتم:

تو دیگه پیر شدی، افکارت واسه عهد بوقه! انتظاری هم جز این ازت ن میره که از اینا ایراد بگیری!

ابروهاش رو بالا برد و گفت:

عه! که من افکارم واسه عهد بوقه! باشه طنناز خانوم! دارم واست!

لبخند دندانپنای زدم و گفتم:

چشمش رو ریز کرد سرش رو آروم تگون داد و فقط من م یدونستم تهدید امیر بسیار ب سیار جدیه و کارم ساختس!



لقمه‌های بزرگ برام می‌گرفت و به زور به خوردم م یداد! عسل و کره، خرما و شیر و خامه و مربا!
چیزایی که سال تا سال ل*ب بهشون نم یزدم!

لقمه‌هاشم که حتی تو دست من جا نم یشد! اندازشون دو برابر دست من بود! اما به جرعت م یتونم بگم بهترین صبحانه‌ی عمرم بود!

با سرخو شی از خونه ب یرون زدیم و سروش که سرحالی منو دید، دوباره جرعت پیدا کرد و گفت:

_ سلام بانوجان!

خندم گرفت! دو هفته بود که حتی سلام معمولی رو هم با ترس و لرز م یداد! چه برسه به اینکه بخواد بانوجانم بهش بچسبونه!

هر دو بهش سلام کردیم و امیر گفت که من رو م یرسونه!

سوار ماش ینش شدیم و به سمت هنرستان حرکت کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ فقط ده دقیقه مونده! انقدر که لفش دادی!

شونه‌های بالا انداختم و گفتم:

_ به من چه خب! شب دیر خوا بیدم!

لبخند گشادی زد و گفت:

کمر بند تو ببند، سفت بشین که میخوایم پرواز کنیم!



با این حرفش یه تیکه از آهنگ تتلو اومد تو ذهنم که میگفت:

"_بیا با هم پرواز کنیم که من دوست دارم کمتر زیاد!"

از به یادآوریش خندیدم و این لبخندم از چشم امیر دور نمود!

یهو هم چین سرعت ماشین رو زیاد کرد که نزدیک بود قلبم رو بالا ب یارم! دستم رو گذاشتم روی دستپیش که

روی فرمون بود با ترس گفتم:

_تورو خدا یواش برو!

قهقه های سرداد و گفت:

_ترسیدی؟!

سرم رو به معنی تاکید تکون دادم و گفتم:

_آره بخدا!

خندش عمی قتر شد و گفت:

_اگه میترسی چشماتو ببند چون من و وظیفه دارم تو رو به موقع برسونم!

همونطور که گفت چشمام رو بستم و اینبار امیر بود که دستم رو روی دنده گذاشت و دست خودش رو هم روی

دست من. فشار آرومی به دستم وارد کرد و گفت:

_تا وقتی من زند هام از هیچی نترس خانوم کوچولو!

چشمام رو باز کردم و به نیمرخش که طرح لبخند روش جا خوش کرده بود چشم دوختم!

و ت رس چه معنی داشت وقتی ام یر کنارم بود؟! ...

#پارت_75

از امیر خداحاف ظی کردم و از ماشین پیاده شدم. خواستم قدمی بردارم که سمفونی آرامش بخشم اسمم رو صدا زد. به سمتش برگشتم و سرم رو از پنجره داخل ماشین بروم و با لبخند گفتم:

جونم؟!_

لیم روک شید و با خنده گفت:

جونت سلامت خوشگله!_

نیشم تا بناگوشم باز شد و امیر گفت:

من برگشت نمیتونم بیام دنبالت! این چند وقت خیلی کم کاری کردم تو شرکت. کم کاری که چه عرض کنم، کلا دو هفتهای میشه که شرکت نمیرفتم آگه هم میرفتم فکرم مشغول بود کاری نمیکردم! حالا برم یه کم به کار رسیدگی کنم، فردا شب میام دنبالت بریم دور دور!

با اینکه ناراحت بودم که امیر نمیباید دنبالم، اما یه حس شادی اون تههای دلم به وجود اومده بود. با لبخند محوی گفتم:

چرا دو هفته نرفتی شرکت؟ یا بهتره بگم چرا دو هفته ذهنت درگیر بود؟ چشمش رو

ریز کرد و با همون لبخندش گفت:

یه افسونگر بیرحمی داره با روح و روانم بازی میکنه، اون دو هفته هم ازش دور بودم، دلم تنگش بود!

بدون شک آگه کول هی سنگینم رو شونم نبود از خوشحالی پرواز میکردم! این امیر برای من جدید بود!

خواستنی بود، ناب بود، دوست داشتنی بود!

تا فردا شب ثانیها رو می شمارم!

و لبخند چقدر به چهره میزد! و اون چال گونه چقدر دوست داشتنی بود!

خواستم وارد حیات هنرستان بشم که یه نفر دستم رو کشید و من رو متوقف کرد. به سمتش برگشتم و هدیه رو دیدم که کنارش آتوسا و مهسا ایستاده بودن.

هدیه خواست چیزی بگه که آتوسا زودتر از اون گفت:

__بالاخره امیر آقا از خارج برگشتن؟!

لبخند کج و معوجی زد و آروم سرم رو تکون دادم.

مهسا خندید و گفت:

__خب خدا روشکر! بالاخره ما تو رو بعد دو هفته این طوری شاد و شنگول میبینیم!

بازم جوابم فقط لبخند بود.

گفته بودم چقدر از دروغ و دروغگو بیزارم و حتی از خودم وقتی دروغ میگم؟!

امتحان رو با موفقیت دادم و وارد حیطه هنرستان شدم. هدیه از من زودتر بیرون اومده بود. کنارش رفتم و با لبخند گفتم:

__چطور بود؟

__بد نبود، فقط سوال آخر رو اشتباه محاسباتی داشتم، نیم نمره نگرفتم! دیگه بقیه رو خدا میدونه چه کردم! تو چی؟

خوب دادی؟ لبخند دندان نمایی زد و گفتم:

__از بیست یک هزارم کمترن میشم!

یهو انگار که چیزی رو به یاد آورده باشه گفت:

__راستی! امیر اینجا چه کار میکرده؟!

با یادآوری دیشب لبخند رو لبم نشست و تمام ماجرا رو واسه هدیه تعریف کردم.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و با خوشحالی گفت:

_وای خدا باورم نمیش ه! یعنی امیر تو تمام ا این مدت که بهش فکر میکردی دوست داشته؟!

سرم رو به معنی تاکید تکون دادم و هدیه محکم بغلم کرد و گفت:

_من ش یربنی میخوایم!

خندیدم و در حالی که خودمو ازش جدا م یکردم، گفتم:

_باشه بابا! شیرینی م یدم بت! تو فقط استخونای منو خورد نکن!

با خوشحالی گفت:

_حالا چی میشه؟

با کفشم ضرب های به سنگ جلوی پام وارد کردم و گفتم:

_خب من... یعنی ما... خب ما م یخوایم ازدواج کنیم! البته اینو امیر مستقیم نگفت اما از حرفاش اینو فهمیدم!

هدیه جدی شد و گفت:

_به خونوادت فکر کردی؟ مامانت اجازه مید ه با امیری که ۱۶ سال ازت بزرگتره ازدواج ک نی؟! بعدشم درست چی

میشه؟! تو هنوز دیپلم هم نگرفت ی! سال دوم دبیرستانی! به اینا فکر کردی؟!

سرم رو آرام تکون دادم و گفتم:

_آره! تقریبا هرشب، حتی قبل اینکه بفهمم ا میر هم دوسم داره بهشون فکر م یکردم! اما من پا پس نم یکشم! به

امیر قول دادم تا تهش وایسم و وایمیسم! حالا هرک ی هم میخواد مخالفت کنه واسم مهم نیست!

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_هر تصمی بگیری تا تهش پشتتم!

و چقدر زیبا بود حس داشتن همچین دوس تی!

با بچه‌ها وارد کافه ویونا، پاتوق همیشگی‌مون شدیم. دیزاین این کافه واقعا محشره و آدم کِ یف میکنه توش ب شینه! کنار یکی از پنجره‌های بزرگش که ویوی عالی داشت نشستیم.

پسر خوشتیپ و تو دل بروی اونجا که از قضا صاحب کافه بود و اسمش بارید بود، و دیگه کاملا با ما آشنای ی داشت، با لبخند به سمتون اومد تا سفارش‌مون رو بگ یره. هدیه که رو بارید کراش زده بود اول از همه با لبخند سلام داد و بارید هم آقامنشانه جواب داد. البته بارید انقدر جذاب بود که تقریبا هممون روش کراش زده بودیم!

از افکارم خندم گرفت و با همون لبخندم به بارید سلام دادم و اونم متین جوابم رو داد. اصلا از این پسر کمالات م یباره!

بارید، با صدای گیرا و مردونش گفت:

همون همیشگی؟!

هدیه زودتر از بقیه گفت:

نه آقای معین! امروز طنزجون میخواد به ما شیرینی بده م یخوایم حسا بی از خجالتش در بیایم!

بارید لبخند خاص و جذابی زد که باعث شد دندونهای ردیف ش نملیان بشه. با همون لبخند و ردههایی از خنده که تو صداس موج م یزد، گفت:

خب طنزخانم! ش یری نی چی م یخوای بدی؟!

داشتم به این فکر م یکردم چی بگم که مهسا زودتر از من گفت:

هی چی بارید جون! آقاشون از خارج برگشتن!

با این حرف مهسا چشم غرهای بهش رفتم که اونم با صدای بلند خندید!

بارید هم با دیدن قیاف هی من قهقهه هی کوتاهی زد و گفت:

مبارک باشه! نم یدونستم آقا دارید!

لبخند مسخرهای زدم و گفتم:

ایشالا قسمت خودتون بشه!

با این حرف من، بارید همیشه خونسرد و ریلکس، نزدیک بود از خنده زمین رو گاز بزنه! بچهها هم که دیگه کم مونده بود از خنده تلف بشن!



با حالت گی جی گفتم:

وا! چتون شد شما؟!

بارید خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

دقیقا چی قسمت من بشه؟! این که آقا دار بشم؟!

چه سوتی بزرگی دادم! خودم هم خندم گرفت اما با یه لبخند جمعش کردم و گفتم:

نه منظورم این بود قسمت خودتون بشه که... که ازدواج.. نه.. یعنی ی!

بارید دستش رو بالا آورد و گفت:

اوکی، نم یخواد توضع یح بدی، گرفتم منظورتو!

لبخند دندون نمایی زدم که بارید گفت:

حالا جدی خبریه؟!

آتوسا ابروی بالا انداخت و گفت:

باع! تازه م پیرسی خبریه؟! پس فردا عروس یشونه!

همه خندیدن و من رو به بارید گفتم:

اینا چرت و پرت زیاد میکن! شما توجه نکن!

لبخند نصف و ن نیمهای زد و بعد از گرفتن سفارش رفت.

با رفتن بارید آتوسا ضریهای به شونم زد و گفت:

_هیچ وقت نفهمیدم این پسر چرا خودش میاد سفارش میگ یره! صاحب کافه به این ش یکی که هست من ش
نیدم چن دین جای دیگه هم کافه داره! چه معنی میده خودش بیاد سفارش بگیره!؟

مهسا گفت:

_آره بخدا واسه منم خیلی عج یبه! من یه روز با ن یما اومدم اینجا خودشو دیدم ولی سفارش نم یگرفت! و
لی هربار با هم اومدیم خودش سفارش میگ یره!

آتوسا ادامه داد:

_اتفاقا منم با حسام اومدم با اینکه خودش بود اما سفارش ن م یگرفت! اصلا این بشر همه چیز ش عج یبه! اون روز
انقدر خشک و سرد باهامون رفتار کرد که نگو! حالا ندیدی چه بگو بخندی راه انداخته بود!

مهسا با تعجب گفت:

_دقیقا! منم اون روز بهش سلام دادم به زور جوابمو داد! انگار م یخواست جونش در بیاد تا یه سلام بده!

هدیه اخم مصلحتی کرد و گفت:

_غیبت بسه! خوشم ن میاد در باره کراشم اینجوری حرف م یزنید!

همه خندیدن و من به فکر فرو رفتم. همیشه وقتی بارید رو م یب ینم یه حس عج یی بهش دارم! بعد از اینکه می بینمش
تا چند وقت فکرم درگیرشه و لی یه مدت که ن بینم ش یادم میره! اما همین که دوباره میبینمش تا چند روز فکرش
از سرم بیرون ن میره! این پسر فوق العاده مرموز و خواستنیه!

و چه معنی میده وقت ی عاشق ام یرم فکرم درگ یری کی دیگه بشه!؟

#پارت_77

بعد از خوردن شام از مامان نی لی تشکر کردم و راهی اتاقم شدم. فردا پنجشنبه بود و خداروشکر امتحان نداشتم.
شنبه هم که امتحان زبان بود و من زبانم عالی بود. پس چندان نیازی به خونندن نداشتم. همین طور غرق افکارم
بودم که صفحهی گوشیم خاموش و روشن شد. با دیدن اسم امیر لبخندی روی لبام نشست.

دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم و با لبخندی که ناخودآگاه روی لبام اومده بود، گفتم:

_سلام امیر آقا!

با صدای پرانرژی و خواستنیش گفت:

_روماهت خوشگله!

لبخندم عمی قتر شد و اون ادامه داد:

_امتحان چطور بود؟

_مگه میشه با یه بنده خدایی درس خوند و امتحانم بد داد؟!

_عه پس دست اون بنده خدا درد نکنه!

_از حال و احوال اون بنده خدا خبری داری شما؟!

_بله خوبه، سلام داره خدمتون!

_بهش بگو دل من تنگشونه!

قهقهه هی دلچسبی زد و گفت:

_دیگه داره به اون بنده خدا حسودیم میشه!!

_امیر تو دیوونهای! به خودتم حسودیت میشه؟!

_عه! پس اعتراف کردی که دلت برای من تنگ شده!

روی تختم نشستم و گفتم:

_من که تو این دو هفته خودمو کشتم بس که گفتم دلم برات تنگ شده اما شما جواب ندادی!

لحنش از حالت شوخی خارج شد و با جدیت گفت:

_طناز اون دو هفته‌ی کذایی دیگه تموم شد، لطفا دیگه بحثش رو وسط نکش، باشه عزیزم؟!

منو دریا ب

آروم گفتم:

_باشه!

لبخندش روح تی از پشت گوشی هم حس میکردم.

_برو بخواب زیبا! صبح زود پاشی!

_من فردا میخوام تا شب بخوابم!

با لحن متعجب بی گفت:

_چرا اون وقت؟!

لبخند بالا بلندی زدم و گفتم:

_چون اگه صبح پاشم تا شب که تو میخوای بیای دنبالم م میمرم و زنده م یشم!

_عههه! خدانکنه! دیگه از این حرفا نزنیا! حالام برو بخواب!

لحنمو مظلوم کردم و گفتم:

_چشم آقای زورگو!

قهقهه های سر داد و گفتم:

_آفرین دخمل خوشگلم! شبت بخیر!

_شب ب خیر!

تو تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما خوابم نم یبرد. تازه ساعت یازده بود و من عادت نداشتم این موقع

بخوابم!

موبایل رو برداشتم و وارد اینستاگرام شدم. همینجوری داشتم پست ای دوستام رو میدیدم که کسی بهم ریکوئست داد. با دیدن اسم اون شخص نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم!

بارید معین! پیج منو از کجا پیدا کرده بود؟!!!

دستام شروع به لرزیدن کرد. مونده بودم ب بین دوراهی و نم میدونم چه چیزی باعث شد تا دکمه‌ی accept رو بزدم! افکار مزاحم سراغم اومدن و منو وادار کردن تا فالوش کنم. طولی نکشید که پیجش واسم باز شد!

با دیدن عکسش حس عجب یی به سراغم اومد! همون حسی که هر بار که م دیدمش به سراغم میومد و من دقیقا ن میدونستم این حس چیه؟!!

روی زمین خوابیده بود و پیرهن جذب سفید تنش بود. دکمه‌های پیرهنش باز بود و سینه‌ی ستبرش عجیب به چشم میومد. یه دستش رو زیر سرش گذاشته بود و یه دستش رو به گردنش گرفته بود. چشماش رو خمار کرده بود و عجب یب آدم رو مبهوت خودش م‌یکرد. ساعت نقره‌های رنگی دستش بود که عجب به استایلش میومد! مژه‌های بلندش واقعا زیبا بود! ته ریشش چهرش رو مردونه و خاص کرده بود. بارید خدای جذابیت بود!

شاید یک ربع بود که به عکسش خیره شده بودم و این اصلا دست خودم نبود! نگاهم به کپشن پستش خورد که نوشته بود:

"_ میان سیاره‌ها زحل را بیشتر از همه دوست میدارم، چرا که حال هی قشنگی اطرافش وجود دارد که او را به آ*غ*و*ش*ک*شیده است!

میان آدما، آنهایی که در آ*غ*و*ش*دیگری هستند، از همه زیباترند!

به آ*غ*و*ش*کشیدن، پدیده‌ایست که همه چیز را زیباتر م‌یکند، حتی سیارات را!

و قسم میخورم روزی تو در آ*غ*و*ش*من زیباترین فرشت هی این کره‌ی خاکی خواهی شد!"

قبلم به تکاپو افتاد! این کپشن بی‌شک مخاطب خاصی داره، اما اون مخاطب کیه؟!!

خدای من! چه مرگم شده؟! هر کی م‌بخواد باشه! به من چه رب طی داره؟!!

سریع موبایل رو خاموش کردم و به گوش های پرتابش کردم! من چه مرگم شده؟! این افکار بی سر و ته از کجای مغزم بیرون میومد؟! مگه نه اینکه من عاشق ام یر بودم و فکر کردن به شخص د یگهای خیانت به اون بود؟!

خیانت! ح تی اسمش هم برام غریبه بود! نه! من به امیر خیانت نکردم! من فقط کنجکاو بودم بدونم بارید برای کی

اون متن رو نوشته!

خواستم بارید رو آنفالو کنم تا این افکار مزاحم دست از سرم بردارن اما یه حس عجیب و غری بی مانع شد! سرم رو تو بالشم فرو کردم و با خودم تکرار کردم:

_من عاشق ام یرم، عاشق امیرم، فقط امیر!

#پارت_78

برای آخرین بار تو آینه نگاهی به خودم انداختم. مانتوی مجلسی مشکی رنگم که بلندیش تا بالای زانوم م یرسید به همراه یه پیرهن گل‌بهی و شلوار راستهی مشکی به همراه یه شال حریر گل‌بهی رنگ که مطمئنم تا آخر امروز روانیم م یکنه! آرایش مختصری هم کردم و موهام رو از گوش هی شالم بیرون گذاشتم. کفشای چرم مشکیم رو هم پام کردم و به عنوان آخرین حرکت عطرمو رو سرم خالی کردم و از خونه زدم ب بیرون. قرار بود امیر با ما شین خودش ب یاد دنبالم و به محض خروج از خونمون ماذاراتی خوشگلش رو دم در دیدم.

با لبخند وارد ما شین شدم و پرانرژی گفتم:

_سلام امیرخان!

اونم پرانرژی جوابم رو داد و من چشمام به موهاش افتاد. با اعتراض گفتم:

_امیرررر! چرا دوباره موها تو کوتاه کردی؟!

درحالی که ما شین رو به حرکت در میاورد گفت:

_زشت شده؟!

لبخندی زدم و گفتم:

_نه اتفاقا خی لی بهت میاد ولی...

منو دریا ب

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ولی چی؟!

دیگه نمیتونم بهمشون بریزم!

قهقهه های سر داد و گفت:

اینم از مزیتاشه!

لبخند خ بیثی زدم و گفتم:

همینجوریم م یتونم حالتشو به هم بریزم!

اخم مصلحتی کرد و گفت:

امشب دستت بهشون بخوره زنت نم یزارم! سه ساعت ژل مالیدم بهشون تا اینجوری حالت گرفته!

دستام رو به حالت تس لیم گرفتم بالای سرم و گفتم:

باشه باشه! حالا چرا میز نی؟!

درحالی که جلوی رستوران خودش نگه م یداشت گفت:

مگه من دلم میاد همچین عروسک نازی رو بزدم؟!

از تعریفش لپام گل انداخت و سرم رو پایین انداختم.

به سمتم چرخید و سرم رو با دستش بالا آورد. با دقت موهام رو که از شالم ب یرون ریخته بود، پشت گوشم فرستاد و شالم رو جلو کشید.

با لحن کوچه بازاری، که به شدت خنده دارش میکرد، گفت:

خوش ندارم ک سی موهای طنازمو بب ینه!

یه دستمال برداشت و خودش روی رژم ک شی د و گفت:

_ این شیتان پیتان کردنتم بزار واسه خونه شوهرت!

از صورتم حرارت م یبا رید و همین باعث شد که امیر خندش بگ یره! منم خندیدم که شال حریرم که به شدت سُر بود دوباره عقب رفت. با اخم گفت:

_ درضمن دیگه این شال رو نپوش! امشبم کلا نم یپوشیدیش سن گ ین تر بودی!

همینطور که از ماشین پیاده م یشدیم، گفتم:

_ اووو! چقدر امشب عُر میز نی!

خندید و گفت:

_ تا تو باشی انقدر خوشگل نکنی!

هر دو خندیدیم و یه کامیون قند تو دل من آب کردن!

به همون محل رویایی رفتیم و من روی تخت جاگیر شدم. خودم ازش خواسته بودم ه م یشه بیایم رستوران خودش! دوست امیر اومد تا سفارش بگ یره و ام یر بلند شد و پیش اون رفت. حالا میتونستم بهتر تیپ ش رو ببینم.

کاپشن چرمی مشکی به همراه تیشرت جذب مشکی به تن داشت. شلوار جین دودیش با کفشای ورن ی مشک یش هماهنگی زیبایی به وجود آورده بود و گردنبنده مروا رید مشکیش با ساعت غول پیکر مشکیش ست بود. ب وی عطر عود ابلوپی که خودمگرفته بودم هم از تو ما شین توی بین یم پیچیده بود ع جیب خواست نی بود!

بعد از اینکه صحبتاش با عرفان تموم شد به سمتم اومد و رو تخت نشست. شالم رو از روی سرم برداشتم و گفتم:

_ آخ یش! روا نیم کرد!

با لحن بامزه‌های گفت:

_ آخی! بم یرم برات! چقدرم که این شالت سن گینه اصلا اذیت میشی از سنگین یش!

اخمی کردم و گفتم:

_ خودتو مسخره کن!

اون اما جدی، شالم رو دوباره سرم کرد و گفت:

_ بیوشون موهاتو الان عرفان م یاد سفارشارو بیاره م ببینت!

ضرب های به بازوش زدم و گفتم:

_ من امیر بداخلاق ندوست!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_ منم طنناز لجباز دوست ندارم! طنناز من رو این چیزا حساسم! از همین حالا بهت میگم که همین اول راه بدونی خی لی زود عصبانی میشم! پس خودت رعایت کن!

همون لحظه عرفان اومد و سفار
لحنش اصلا دوستانه نبود و خیلی جدی و سرد اون حرفارو زد. قاشقم رو برداشتم و مشغول بازی کردن با غذا شدم. ام
یر هم بی توجه به من غذاش رو م یخورد. ح تی متوجه نشد که اینجوری حالمو گرفته!

بعد از اینکه عرفان ظرفارو برد ام یر خودش رو به من نزدیک کرد و شالم رو از روی موهام برداشت و ب*و*س*های
روی موهام کاشت. با لحن آرومی که صدو هشتاد درجه با لحن قب لیش فرق داشت، گفت:

_ دلخور نشو زیبای من! من حسودم و غ یر تی! دوست دارم خوشگل یات فقط واسه خودم باشه!
نم یخوام نگاه ب قیه رو تو باشه! ح تی اگه اون نگاه رفیقم یا داداشم باشه! تو فقط مال منی! فقط مال من طنناز!
سرم رو بالا آوردم و به تیللهای قهوه هایش دوختم. قلبم بی مهابا به سینم م یکوبید و عشق امیر رو فریاد م یزد.
لبخند محوی زدم و آروم، مثل خودش، گفتم:

_ یکم واسم سخته! از اولش هم اینجوری بزرگ شدم! بهم زمان بده! هرطوری که تو بخوای میشم!

لبخند دخترکشی زد و گفت:

_ زمان که سهله، جونمم واست میدم!

و کاش زمان توقف م یکرد و من تا ابد تو آ*غ*و*ش امیر م یموندم!

موبایلش رو از جیبش بیرون کشید و گفت:

_الان یه سلفی میچسبه!

خندیدم و سرم رو به تاکید تکون دادم.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و امیر لبخند زد و عکس گرفت.

#پارت_79

گوشی رو مقابل صورتش گرفت و گفت:

_اوه! چه جذبه‌های! با اون اخمات انگار م یخوای آدمو بخوری! یه لبخند میزدی دل آدم خوش بشه!

خندیدم و درحالی که موبایلش رو از دستش می‌گرفتم تا عکس رو واسه خودم سند کنم، گفتم:

_این عکسو دلم م یخواد تو اینستا ش یرکنم! با توجه به اینکه لبخندام فقط واسه شماس تر جیح دادم اخم کنم!

در حالی که سعی م یکرد موبایلش رو از دستم بگیره که موفق نشد، گفت:

_یعنی چی م یخوام پستش کنم؟! بده من ب بینم!

عکس رو سند کردم و گوشی رو به دستش دادم و گفتم:

_نگران نباش! همه آشنا هستن! غریبه ندارم تو پیجم!

گرهی بین ابروهاش انداخت و گفت:

_هرچی! خوشم نمیاد عکست دست ک سی ب یفته!

لبش رو کشیدم و گفتم:

_اخم نکن، م یترسم ازت! بعدشم تو بغل دستمی کسی جرعت نداره با عکسم کاری کنه! منم دلم میخواد همه

ببینت! از این به بعد باید عادت کنی منو کنار تو ب بین!

یکم از اخماشو کم کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد. از جاش بلند شد و گفت:

منو دریا ب

پاشو بریم!

لبخندم وا رفت. با قیافه‌ی گرفته‌های گفتم:

به همین زودی؟!!

لبخند کم رنگی زد و گفت:

قرار شد امشب بریم دور دور دیگه!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

من پشت فرمون بش ینم؟!!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

اگه مقصد اون دنیا ن یست، تو بشین!

با خوشحالی از تخت پایین اومدم و گفتم:

اگه با تو باشه من اون دنیا هم میام!

لبخند مردونه و گ‌یرای ی زد و در حالی که موهام رو پشت گوشم مینداخت و با وسواس شالم رو روی سرم مرتب م‌یکرد، گفت:

بعدا جواب این دلبر ی کردنات رو هم میدم طناز خانوم!

سرم رو پایین انداختم و چیز ی نگفتم و امیر به قیافه‌ی خجالت زدم خندید.

با هم از رستوران خارج شدیم و من پشت فرمون نشستم. رو به ام یر گفتم:

کجا برم؟!!

پنجره رو پایین ک شید و گفت:

بریم یه کاف هی دنج، من دلم قهوه میخواد! بعدشم بریم بام تهران!

منو دریا ب

خندیدم و گفتم:

_شکمو!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_من اعتیاد دارم به قهوه طنازی! یادت باشه همیشه تو خونمون با ید قهوه داشته باش یم!

حتی از فکر اینکه من یه روزی تو خون هی مشترکمون با ام یر باشم، خوشی زیر پوستی بهم دست داد!

دستم رو سمت سیستم ماشین بردم و آهنگی پلی کردم. آهنگی که عاشقش بودم و هر دو با ام یر شروع به زمزمه

کردن با اون آهنگ شدیم:

_دلوایسم، جز تو به چشمم نییاد اصلا، هر کسی رو که می بینم باز یاد تو می یافتم! همه کسم من دوست دارم به

خدا قسم، هر کسی رو که می بینم و یاد تو می یافتم!

به این قسمتش که رسید، امیر دستم رو از روی فرمون برداشت و روی دنده گذاشت و دست خودش هم روی دستم.

فشار آرومی به دستم وار کرد و با آهنگ زمزمه کرد:

_هر کی اومد جاتو بگ یره من گفتم نه، وقتی تو اینجایی، وقتی با تو جفتم من، دن یا مال ما دوتاست، وقتی تو اینجایی،

اینا واقعیه رویا نیست!

حالا منم با آهنگ هم صدا شدم:

_اون خند هی نازت وابستم کرد انگاری، از نگات معلومه چه حسی به من داری، دیگه مته ما دو تا هیچ جای دنیا

نیست، اینا واقعیه رویا نیست!

جلوی کافه (ویونا!!!) توقف کردم و به سمت امیر چرخیدم و با آهنگ زمزمه کردم:

_روا نی بهت مریضم!

_بی هوا از رو قریضم!

_اگه تو از من دورشی، یه تنه شهره به هم می ریزم!

_ اسممو داد بزن، بگو هنوز با م نی!

_ حتی اگه ازم دور شی از من دل نم یکنی!

لبخندی زدیم و من دعا کردم تا ابد هم ینطور کنار هم خوش باشیم!

از ماشین پیاده شدیم و وارد کافه ویونا شدیم. اولین باری بود که با امیر میومدم اینجا و حس عجیبی داشتم. من
م یدونم چرا یهو پشیمون شدم از اومدن به اینجا! نکنه دوباره با دیدن بارید...

چقدرم حلال زادست!

پشت م یز همیشگی نشستیم و بارید با دیدن من به سمت م یز اومد. اما نگاهش به امی ر عجیب بود و من معنی اون
نگاه رو نم یفهمیدم!

با لبخند سلام دادم و اون هم مثل همیشه آقامنشانه جواب داد. رو به امیر گفتم:

_ ایشون جناب معین هستن، صاحب این کافه و البته چندین کافه هی معروف دیگه تو تهران خودمون!

امیر لبخند مردون های زد و با بارید دست داد و سلام و احوال پرسى کرد. رفتار بارید اما ع جیب بود!

خشک و رسمی و بدون حتی ذر های لبخند با امیر رفتار م یکرد!

#پارت_80

هر دو قهو های که سفارش داده بودیم رو خوردیم. ساعت نزد یک یازده شب بود و کافه خلوت بود.

چشمم به بارید افتاد که کمی با فاصله از ما رو به روی یکی از پنجره های کافه ایستاده بود و به ب یرون زل زده بود. پ

یرهن س فید برندی به تن داشت و شلوار راستهی مشک یش ع جیب خوش د وخت و خاص بود. کفشای چرم مشک

یش از نظرم عالی بود و با ساعتش ست شده بود. به نظر کلافه و آشفته میومد و داشت یکی یکی دکم ههای پیرهن

ش رو باز م یکرد. دست از این کار کشید و کلافه دستیلابه لای موهای خوش فرمش کشید. کلاف گی و درهمی از

سر و روش میبارید!

با صدای ام یر به خودم اومدم:

_ کجایی؟!

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

_همینجام!

در حالی که جرع های از قهوش رو م یخورد، گفت:

_ فردا مادرت دعوتمون کرده که بیایم خونتون. میخوام فردا قضیه خواستگاری رو مطرح کنم! خانوادهت خی لی با من مخالفت م یکنن چون من ۱۶ سال ازت بزرگترم! ولی من کوتاه نم یا م! توام قول بده هرچی که شد خودتو اذیت نک نی! بالاخره یه راهی واسه رسیدن ما دو تا بهم پیدا م یشه طنازی!

استرس تمام وجودم رو فرا گرفت. با نگرانی گفتم:

_من م یترسم امیر! اگه مخالفت کنن چی؟! اگه هیچ وقت به ازدواج ما رضایت ندن چی؟!!

دست حمایت گرش رو روی دست یخ زدم که روی م یز بود، گذاشت و گفت:

_تا من کنارتم از هی چی نترس طنازی! فقط به من اعتماد کن!

دلگرم شد از بودنش! لبخند عمیق زدم و یهو چشمم به بارید افتاد که با چشمای فوق العاده غمگینش چشم از پنجره برداشته بود و حالا به من زل زده بود! ضریان قلبم روی هزار رفت! این دیگه چه نگاهی بود؟!!

حالا علاوه بر اینکه آشفته بود، غم و خستگی از چهرش م یبارید! انگار داشت با چشماش التماس میکرد! اما من معنی التماس رو ن م یفهمیدم! از نگاه خیرش معذب شدم و سرم رو پایین انداختم.

_طنازی گفتم که به من اعتماد کن!

سرم رو بالا آوردم و چشم به امیر نازنینم دوختم. من چقدر پستم! چقدر پستم که الان نگران نگاه آشفته و غم آلود باربدم و امیر من این حال رو پای نگرانیم واسه مراسم فردا میزاره!

با لحن لرزونی گفتم:

_امیر میشه بریم؟!!

باید از اینجا دور م یشدم! نباید به این حس لعنتی دامن میزدم!

امیر چشمش رو به هم فشرد و از جاش بلند شد و من هم درحالی که بلند م یشدم بارید رو دیدم که به سمتون میومد. دستام شروع به لرزیدن کرد و پاهام سست شد. این مرد غم زده برای چی داره به سمت ما م یاد و چرا لحظهای نگاه از من برن میداره؟!



طناز جان م یتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟!

هم من و هم امیر با تعجب به سمت باریدی چرخیدیم که حالا هی چ اثری از غم تو چهرش وجود نداشت و کاملاً با خونسردی به ما نگاه م یکرد! نکنه من تا چند لحظهی پیش توهم زدم! نکنه اصلاً غمی وجود نداشت و چشمای احمق من اشتباه دیده؟! بهتر! اصلاً بزار خوب باشه!

و چرا خوب بودن بارید برای من مهم بود؟! !

نگاه کوتاهی به امیر متعجب انداختم و رو به بارید گفتم:

بله بفرم ایید!

لبخند سردی زد و گفت:

تنها!

این بارگهی ریزی بی ن ابروهای ام یر به وجود اومد. آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که همونحس سرکش درونم به مغز و قلبم حکمرا نی میکرد، رو به ام یر گفتم:

عزیزم تا ماش ین رو روشن کنی من اومدم!

امیر چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و سرش رو به چپ راست تکون داد و خواست از کافه خارج بشه که بارید دستش رو روی شونهی امیر گذاشت و گفت:

_خی لی خوش اومدید جناب..

_شمس هستم!

صدای خشمگینش لرز به تنم انداخت و ای کاش درخواست بارید رو قبول نم یکردم!

_خی لی خوش اومدید جناب شمس! امیدوارم بازم ب بینمتون!

امیر لبخند مصنوعی روی لبهاش نشوند و با لحنی که انگار تمسخرآمیز بود، گفت:

_البته که میام! طعم قهوتون فوق العاده بود!

بارید لبخند آقامنشان های زد و امیر رو به من گفت:

_تو ماشین منتظرتم!

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه از کافه خارج شد. تا به حال امیر رو اینجوری خشمگین ندیده بودم و ای

کاش درخواست بارید رو قبول نکرده بودم!

#پارت_81

با صدای بارید به خودم اومدم.

_بشین طنازجان!

رو به روش نشستم و با لحن دست پاچ های گفتم:

_گفتین کارم داش تین؟!

لبخندی که به پوزخند بی شباهت نبود، زد و گفت:

_انقدر عجله داری بری پیشش؟!

هول گفتم:

_نه نه...یعنی...من!

دستاش رو بالا آورد و گفت:

بی خیال! مهم نیست! داشتم بیرون رو نگاه میکردم، اتفاقی حرفاتون راجبه خواستگاری و این چیزا رو نشدیدم!
 طنازجان من چی لی وقته میشناسمت و میدونم رو حیه حساسی داری! ش ندیدم ایشون ۱۶ سال ازت بزرگترن! ن
 میدونم بدونی که من روانشناس هستم یا نه! و تجربه به من نشون داده تفاوت سنی بالا مشکلات بزرگی رو تو زندگی به
 وجود میاره! شاید الان تو دلت بگی که من عاشقشم و عشق معجزه م یکنه و از این حرفا! اما وق تی وارد زندگی مشترک
 بشی متوجه میشی زندگی اونقدرام که فکر میکردی ساده نیست و مشکلات زیادی داره! این وسط آگه زن و مرد از هم
 درک نداشته باشن به دلیل اختلاف سنی زیادشون نم یتونن شرایط رو تحمل کنن و شاید حتی کارشون به جدایی برسه!
 من قصد دخالت تو زندگی شخصی شما رو ندارم اما به عنوان یه انسان صلاح دیدم که این چیزا رو به شما بگم! میدونم
 دختر عاقلی هستی و تصمیم اشتباهی نمی گیری! اما به حرفای منم خوب فکر کن!

مطمئنأ اگر هرکس دیگهای جز بارید این حرفا رو زده بود، تمام خشمم رو با نگاهم به وجودش منتقل میکردم و م یگفتم
 به تو هیچ ربطی نداره، اما نم میدونم چرا اون حس سرکش درونم این اجازه رو به من نمیداد!

لبخند نصف و نیمهای زدم و گفتم:

ممنون از راهنماییتون اما من عاشق ام یرم و یه مدت ازش دور بودم و حال و احوالم دست کمی از یه آدم مُرده
 نداشت! حالام مطمئنم نبودنش بیشتر داغونم م یکنه تا بودنش و اختلاف و دعوا! به هر حال بازم ممنونم از حُسن
 نیتتون! شبتون خوش!

تنها سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد و دستاش رو توی جیبش فرو کرد. هیچ حال تی توی چهرش دیده نم یشد
 و کاملاً خن ثی بود. حتی جواب شب خوشم رو هم نداد و این بشر زیاد از حد مغرور بود!

لحظ هی آخر که م یخواستم از کافه خارج بشم، برگشتم و بهش نگاه کردم. ن میدونم این حس چی بود که به بارید
 داشتم!

حس کردم دوباره چشماش کلافه و سر درگمه! آگه چند ثانیه دیگه اونجوری بهش نگاه کنم حتما آبرو ریزی میشه!
 سریع از کافه خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم. دلم گرفته بود و معنی این گرفتگی رو ن م یفهمیدم! چه مرگته

لعنتی؟!!

به سمت ماشین ام یر حرکت کردم و با چهره‌ی برزخی ام یر رو به رو شدم. صورتش به سرخی میزد و رگهای گردن و شقیقه‌هایش ب بیرون زده بود. دستاش رو مشت کرده بود و از چشماش خون میبارید!

از دیدنش تو اون وض عیت تموم تنم به لرزه افتاد! دهن باز کردم تا حالش رو بپرسم که با دادی که زد سر جام میخکوب

شدم!

قلم: ناصر حاتم آبادی
niceroman.ir

بین موهام که از شالم بیرون ریخته بود چنگ انداخت و با لحن به شدت وحشتناکی گفت:

_ واسه اون پسر هی الدنگ این موهارو افشون کردی؟!

سکوتم رو که دید، فریاد کشید:

_ د مگه لالی؟! جواب منو بده!

با ترس و لرزشی که ت وی صدام مشهود بود، گفتم:

_ نه بخدا! اصلا... اصلا حواسم نبود!

پوزخند صدا دار ی زد و فریاد کشی د:

_ صدمبار بهت گفتم به من دروغ نگو!!! چرا تا وقتی من تو کافه بودم این موهای لامصببت زیر شالت بود؟! حالا واسه

اون عوضی اینجوری پریشونشون کردی؟! خجالت نم یکشی؟!

اشکام مثل سیلاب روی گونه‌هام روون شدن! خدایا تو که خودت شاهدی من این کارو نکردم! من اصلا انقدر گیج بودم

که حواسم به موهام نباشه! اصلا چرا این شال لعنتی رو پو شیدم که درست روی سرم نمونه؟!!

بازوم رو تو دستش گرفت و فشاری بهش وار د کرد و گفت:

_ اشک تمساح نریز طناز! چی کارت داشت اون پسر، هان؟! چی کارت داشت که اینجوری واسش دلبری م

یکردی؟!

چشمام از بهت و تعجب گرد شد! دیگه اشکام بند اومد! یعنی ام یر انقدر به من بی اعتمادیه؟!

با بدبختی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_منو برسون خونه!

نفس کلاف های کشید و گفت:

_اول جواب منو بده!

جیغ ک شیدم:

_منو برسون خونه! انقدر به من بی اعتمادی؟! آگه به من اعتماد نداشتی میگفتی ن م یزارم تنها بمونی پیشش نه اینکه الان انقدر به من تهمت بچسبونی! منو ببر خونه! دیگه نمیخوام اینجا باشم!

کلافه دستی لا به لای موهاش کشید و گفت:

_آروم باش، باید با هم صحبت کنیم!

من اما ناراحت و دلخور بودم، زیاد!!

_یا منو برسون خونه ی ا میرم خودمو میندازم زیری کی از این ماشینا که دارن از اینجا رد میشن!

اخمی کرد و گفت:

_تو غلط م یکنی! با من کل کل نکن طنازا! گفتم باید با هم صحبت کنیم! سوار شو!

#پارت_82

با بی میلی سوار ماشین شدم. ازش تر سیده بودم و گرنه امکان نداشت باهاش همراه بشم! جلوی یه مغازه که به نظر میومد بوتیک باشه نگه داشت و این عجیب بود! عجیب تر از اون این بود که بوتیک این موقع شب باز بود!

لحظاتی بعد امیر با یه پاکت از بوتیک خارج شد. پاکت رو روی پام گذاشت و گفت:

_بازش کن!

سرم رو به سمت پنجره گردوندم و چیزی نگفتم! با حرص پاکت رو از روی پام چنگ زد و خودش بازش کرد و در کمال تعجب یه شال مشکی رنگ نخ از توش بیرون کشید. با عصبانیت سرم رو به سمت خودش برگردوند و شال گلبهی رنگم رو از روی موهام پایین کشید و شال مشکی رو سرم کرد و موهام رو کاملاً داخل شال فرو کرد.

نفس عمی قی کشید و شال نحس امشبم رو از پنجره بیرون انداخت. زیر لب با صدای خشمگینی گفت:

دیگه هیچ وقت حتی سمت چپین چیزایی واسه خرید نرو!

سکوت کردم و اون هم ماشین رو به حرکت در آورد. لحظاتی بعد متوجه شدم به سمت بام تهران میره و دیگه حتی

یه ذره از ذوق سر شب برام باقی نمونه بود!

حرفای بارید تو مغزم اکو میشد:

"تجربه به من نشون داده تفاوت سنی بالا مشکلات بزرگی رو تو زندگی به وجود میاره! شاید الان تو دلت بگی که من عاشقشم و عشق معجزه م یکنه و از این حرفا! اما وقتی وارد زندگی مشترک بشی متوجه میشی زندگی اونقدرام که فکر م یکردی ساده نیست و مشکلات زیادی داره! این وسط آگه زن و مرد از هم درک نداشته باشن به دل یل اختلاف سنی زیادشون نم یتونن شرای ط رو تحمل کنن و شاید حتی کارشون به جدایی برسه!"

نکنه اون راست بگه و من سر هر مسئله هی کوچیکی که پیش بیاد اینجوری با امیر بحث و دعوا داشته باشم؟! نکنه باید با اون ازدواج نکنم؟! نه!! حتی فکر دوری ام یر هم منو به مرز جنون م یرسونه!

غرق در افکار ضد و نقیضم بودم که امیر ماشین رو متوقف کرد و بدون هیچ حرفی از ماشین خارج شد. اما من همونطور تو ماشین نشسته بودم و پاهام توان یاریم رو نداشتم! م دیدمش که با خودش درگ یره و دائم نفس کلافه م یکشه! دست آخر در سمت من رو باز کرد و جلوم زانو زد و گف ت:

طناز من باهات تند برخورد کردم، قبول دارم اما به من حق بده وق تی اون شکلی دیدمت عصبانی بشم! بهت گفته بودم، همین امروز بهت گفته بودم رو این چیزا حساسم! گفته بودم م یخوام خوشگلیات ف قط واسه من باشه، فقط من! اما اول از اینکه پیشنهاد اون پسر رو قبول کردی اعصابم بهم ریخت و اون طناز جان گفتناش بدجور رو اعصابم م یرفت! بعدم که با اون سر و شکل دیدمت!

بهم حق نمیدی طنازی؟!!

سکوتم رو که دید ادامه داد:

وقتی عصبانی میشم نم یفهمم چه کار م یکنم اما باور کن دست خودم نیست! چ یزایی که ازم سر میزنه و حرفایی که از دهنم بیرون میاد دست خودم نیست! پس سعی کن هیچ وقت عصبانیم نک نی تا همیشه همون امیر مهربون بمونم!

بازم سکوت کردم! یعنی توان صحبت کردن نداشتم. لحن امیر انقدر آرامش بخش بود که کم آوردم و فراموش کردم چند لحظه پیش چقدر از دستش دلخور بودم! امیر از من معذرت خواهی نکرد و انتظاری هم از من نداشت چون اون مرد مغرور من بود! ولی همین که این حرفارو زد یعنی واسم ارزش زیادی قائل بود!

دستش که روی دست سردم نشست جنگ لی چشمام رو به قهوه‌ی تلخ نگاه دوختم. دلخوری توی چشمش موج می‌زد و غم تو چشمای من!

آروم گفت:

چه کارت داشت؟

بی شک اگه امیر چیزی از حرفای باربد می‌فهمید خون به پایم می‌ریخت! پس تصمیم گرفتم چیزی از واقعیت بهش نگم و با اینکه می‌دونستم امیر از دروغ بیزاره اما لب به دروغ باز کردم!

می‌خواست بهم تبریک بگه! از بچه‌ها شنیده بود قراره با هم ازدواج کنیم!

سرم رو پایین انداخته بودم و چهره‌م رو نمی‌دیدم اما صدای خنده‌اش در گوشم می‌پیچید.

واسه این گفت می‌خواه تنها باهات صحبت کنه؟! واسه تبریک؟! اونو که با حضور منم می‌تونست انجام بده!

بغضم گرفت از دروغ بی‌شاخ و دمی که به امیر گفته بودم! چقدر از دروغ گفتن بی‌زارم و چقدر پستم که به عزیزترینم دروغ می‌گم!

امیر که متوجه بی‌غضی تو نگوشد، گفت:

خیله خب! بغض نکن! باور میکنم! من به خانوم کوچولوم اعتماد دارم!

بی‌زار شدم از خودم! از پستی خودم که انقدر راحت دروغ گفتم و امی رهم حرف از اعتماد به من می‌زد!

همین افکار باعث شد اشکام روی صورتم روون بشن و امیر با دیدن اشکام سرم رو بغل کرد و روی سینش گذاشت. با

لحن آرومی زمزمه کرد:

گریه نکن طنازم، گریه نکن عزیز دل امیر! گفتم که حرفات رو باور کردم، پس گریه نکن!

و من اگه از شدت عذاب وجدان م یُمردم کا فی بود؟!

#پارت_83

امیر:

دقایق طولانی سرش رو روی س ینم گذاشته بودم و آروم آروم سرش رو نوازش م یکردم. گریش بند اومده بود اما دلم نم یخواست از آ*غ*و*ش*م جداش کنم چون بهترین حسا رو بهم منتقل م یکرد و این آرامش هیچ جای دیگهای وجود نداشت!

آروم نزدیک گوشش زمزمه کردم:

_من خانم زودرنج و ضعیف نم یخوام! عزیزدم تو باید قوی باشی! نباید با هر چ یز کوچ ی کی انقدر عصبی بشی!

سرش رو از روی سین م برداشت و خیره تو چشمام گفت:

_تو به این میگی چیز کوچیک؟! داشتی موهام رو از سرم م یکندی! تو چشمای من زل زد ی میگی داشتم واسه اون پسر دلبری م یکردم! حتی به من فرصت تو ضیح هم ندادی! فقط صدات رو انداختی تو سرت و یه عالمه تهمت و انگ بهم چسبوندی! واقعا این چیزا از نظر تو کو چیکه؟!

آره من اشتباه کردم اما طناز هم کم مقصر نبود! بهش گفته بودم حساسم و حرفم رو نادیده گرفته بود! دعوت یه مرد غریبه رو برای تنهایی قبول کرده بود، بدون اینکه حتی نظر من براش مهم باشه!

تند رفتم اما مقصر اص لی خودش بود. هر روزی که میگذره نگرانیم بیشتر میشه! م یترسم نتونه با اخلاق من کنار بیاد! اون یه عمر آزاد بزرگ شده و براش سخته پایبند بودن! شاید از نظر اون صحبت کردن با اون مرد چیز عادی باشه اما

برای من ی که قراره همسرش باشم چیز عذاب آوریه! من اونو فقط واسهی خودم میخوام و این اصلا چ یز زیادی نیست! اما از اختلافات بعدی نگرانم! اگه هیچ وقت نتونه اونجور که من میخوام باشه. ..

نگاه مظلومش منو از افکارم بیرون ک شید. دستم رو نواز
شگونه روی صورت مخم لیش کشیدم و گفتم:

_من تند رفتم طنازی قبول دارم! اما قبول کن که تو هم اشتباه کردی! من گفتم حتی رو برادرم یا رفیقم هم حساسم، دیگه چه برسه به این پسر که معلوم نیست کی هست! تو حتی نظر من هم نپرسیدی! حق نمیدی از

دستت عصبانی بشم؟!

سرش رو پایین انداخت و با گوش هی شالش مشغول بازی شد. دستم رو زیر چویش گذاشتم و گفتم:

_طناز حرفایی که تو دلته رو بزن! حرف بزن تا سبک بشی! نریز تو خودت باشه؟! مطمئن باش آگه واقعیت رو بهم بگی هرچند که ناخوشایند باشه من بیشتر خوشحال میشم تا بخوای یه دروغ بگی که من مثلاً ناراحت نشم یا عصبی! میفهمم داری یه چیزی رو ازم مخ فی م یک نی که داره عذابت میده! بگو طنازم، بگو!

چشمای ناز و غمگینش رو به چشمام دوخت. آروم گفتم:

_با اتفاقای امشب هنوزم رو حرفت هس تی؟! هنوزم فردا شب م یخوای قضیهی خواستگاری رو مطرح کنی؟!

با اینکه یه جورایی منو پیچوند اما لبخند محوی بهش زدم و دستای سردش رو تو دستام گرفتم. آروم گفتم:

_میگن مرده و حرفش! چرا باید زیر حرفم بزنم آخه عروسک من؟!

لبخند ناب روی لبهاش نشست و لپاش صورتی شد. چقدر شیفت هی این خجال تی بودن در عین تخس بودن و شیطون بودنش، هستم!

دستش رو گرفتم و از ماشین پیاده شد. در ماشینو بستم و همونطور دست در دست طناز، تو بام تهران قدم میزدیم.

کمی به حرفای طناز شک داشتم و این تقصیری من نبود! مگه میشه اون پسر فقط خواسته باشه به طناز تبریک بگه؟!

واسم مجهول بود اما به طناز ایمان داشتم! مطمئنم تنها کسی که تو قلب طناز جا داره منم، فقط من!!!!

آروم شده بودم و از عصبانیت چند لحظه پیشم خبری نبود. همی ن که طناز در سکوت و دست در دست من قدم میزد کافی بود و تمام حسای خوب رو به من منتقل کرده بود!

با به صدا در اومدن موبایلش، اون رو از کیفش در آورد و آرام گفت:

_مامانمه!

لبخندی به مع نی "جواب بده" رو لبام نشوندم و اونم تلفنش رو جواب داد .

خیره شدم به تهران بزرگ! جایی که از بچگی توش بزرگ شدم! حتی فکرشم نم یکردم یه روز با عشق زندگیم به اینجا بیام! چه بسا که اون عشق ۱۶ سال هم از من کوچیکتر باشه!

با صدای طنز به خودم اومدم:

_مامانم گفت دیگه کم کم برگردیم خونه!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_یا خدا! اصلا حواسم به ساعت نبود! ساعت دو نصفه شبه! من ج ای مامانت بودم دیگه تو خونه رات نم یدادم!

اونم انگار از حال خراب چند دقیقه پیشش خبری نبود که خندید و گفت:

_بده مامان به این پایهای دارم؟!

شونهام رو بالا انداختم و گفتم:

_اصلا و ابد! اگه مامان شما انقدر پایه نبود که ما الان داشتیم تو دوری شما م یسوختیم بانو!

خندید و ضرب های به بازوم زد و گفت:

_بانو دیگه چیه؟! بدم میاد! همون سروش بهم میگه بانوجان بسه!

قهقه های سر دادم و در حالی که به سمت ما شین م یرفتیم، گفتم:

_خب پس بدت میاد! یادم باشه در موارد ضروری ازش استفاده کنم!

لب پایی نیشو بالا داد و گفت:

_بدجنس!

و من چقدر از این حالتاش خوشم میومد!

جلوی خونشون پیادش کردم و وقتی مطمئن شدم وارد خونه شد پام رو روی پدال گاز فشردم و به سمت خونه

حرکت کردم.

از چراغای خاموش معلومه همه خوابن به جز امینی که میدونم هنوز برنگشته!

وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباسام روی تخت دراز کشیدم. چشمای ناز طناز لحظ های از فکرم محو نم یشد و

من چقدر اون چشمای خاص سبز رنگ رو دوست داشتم!

#پارت_84

موبایلم رو برداشتم و اولین چ یزی که به چشمم خورد پست طناز تو اینستاگرام بود! همون عکس دو نفر های که با هم

انداخته بودیم!

بازم به حرف من گوش نداده بود و این عکس رو پست کرده بود!

سعی کردم خودم رو آرام کنم و با این فکر که شخص غریب های تو پیچ طناز نیست افکار منفی رو از سرم دور کنم اما

با دیدن غریب های آشنا اخمام تو هم رفت! خودش بود! این مردک همون پسر ی بود که امروز تو کافه دیدیمش! باربد

معین! پس اسم اون مردک باریده!!

زیر پست کامنت گذاشته بود:

"_عشق همیشه زیباست به شرط آنکه رنگ و بوی حماقت به خود نگیرد!"

نف سهای نامنظم نشون از فشار عصبی بود! این مردک کی بود؟! منظورش از حماقت چیه؟! اصلا مگه طناز

نگفت غریب های تو پیچش نیست پس این مردک اینجا چه کار میکنه?!

عصبی موبایلم رو به گوشهای پرتاب کردم که به دیوار برخورد کرد و هزار تکه شد!

باید بفهمم نقش این پسر تو زندگی طناز چیه?!

طنا

ز:

ساعت دو ظهر بود و تازه از هنرستان برگشته بودم. امروز انقدر در مورد خواستگاری و امیر و استرسی که امروز داشتم واسه هدیه تعریف کرده بودم که هدیه گفته بود هر طور شده تا شب میاد خونمون تا من کمی از فکر و خیال رهایی پیدا کنم. کولم رویه گوشه از اتاق انداختم و بدون اینکه لباسام رو عوض کنم، سریع سراغ گوشیم رفتم و شمارهی امیر رو گرفتم. دلم میخواست خودش یه کم دلداریم بده تا از استرس کم بشه اما صدای زن پشت گوش ی که خبر از خاموش بودن موبایل امیر میداد تو ذوقم زد!

ساعت هشت غروب بود و یک ساعتی میشد که هدیه اومده بود خونمون اما از امیر خبری نبود! موبایلش خاموش بود و تلفن خونشون رو هم کسی جواب نداد!

از هدیه خواستم تو اتاق بمونه و خودم وارد آشپزخونه شدم و به مامان نیلی که مشغول دستور دادن به فریبا بود، گفتم:

مامان جان!

به سمتم برگشت و با لبخند گفت:

جونم عزیزم؟

مهمین خانم اینا م یخوان بیان اینجا؟

آره چطور مگه؟!

منو دریا ب

با تردید گفتم:

_ امیر هم باهاشون هست؟!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ همیشه که بود، دیگه خدا م یدونه امشب باشه یا نه! بب ینم باز دعواتون شده؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ نه بابا! فقط گوش یش خاموش بود، نگران شدم!

متعجب سرش رو تکون داد و من به اتاقم برگشتم. هدیه با چشم و ابرو اشاره کرده که "چی شد؟!" و منم گفتم:

_ هی چی!

شونهای بالا انداخت و گفت:

_ حتما شارژش تموم شده و گرنه امیر بچه ن یست که یه حرفی رو هوا بزنه و فرداش یاد

در حالی که لباس حری ر قرمز رو به سمتم میگرفت، گفت:

_ بیا اینو بپوش الان سرم یرسه تو رو با این وضعیت جنگل ی م ببینه!

نیمچه لبخندی زدم و پیرهنم رو از دستش گرفتم و پوشیدم.

_ هدیه به نظرت دامن ببوشم یا شلوار؟!

خندید و گفت:

_ دامن دیگه چیه دختر! مگه دهه شصته؟!

پس گرد نی نثارش کردم و گفتم:

_ دامنای من کجاش به دهه شصت میخوره؟!

نگاهی به دامنهایی که همشون بلندیش تا روی زانوم و یا حتی بالاتر م یرسید انداخت و گفت:

_جدی م یخوای اینارو ببوشی؟! با چی یزی که تو از امیر تعریف کردی اینارو ببوشی پاهاتو قلم میکنه!

ضرب های به بازوش زدم و گرهی میون ابرو هام انداختم و گفتم:

_در مورد شوهر من درست صح بت کنا!

خندید و گفت:

_تعصبو برم! حالا خو شوهرت نشده!

در حالی که شلوارنخی کرم رنگم رو از کمد بیرون یکشیدم، گفتم:

_این خوبه؟!!

_یس بی! دتس اوکی!

خندیدم و بعد از تعویض کامل لباسام، با توجه به حساسیت امیر رزش سرخ بسیار کم رنگی روی لبام کشیدم و خط چشمی هم مهمون چشمام کردم. موهام رو هم طبق عادت همیشه روی شونه هام ریختم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم که هدیه جلو اومد و لپمو کشید و گفت:

_این امیر آقای شما حقم داره اونجوری بات برخورد کنه! این که منم دوست دارم درسته قورنت بدم، دیگه چه برسه به اون امیر بدبخت که پسرم هست!

ضرب های به بازوش زدم و اومدم جوابش رو بدم که زنگ خونه به صدا در اومد.

سرسری به هدیه گفتم تو اتاق بشینه و خودم با سرعت از پلهها پایین رفتم. داریوش داشت داخل خونه دعوتشون میکرد و مامان کمی عقب تر به انتظارشون ایستاده بود.

کنار مامان نی لی ایستادم که نگاهی به سرو وضعم انداخت و با لبخند گفت:

_چه خبره؟! چقدر شیتان پیتان کردی!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_همینجوری!

با ورود م هین خانم، فرصتی برای حرف زدن مامان باقی نمود.

در که بسته شد تازه متوجه شدم که فقط مه یین خانم و ارسالان و ام یین وارد شدن! باورم ن میشد!

یعنی امیرزد زیر حرفش؟! یعنی هم هی حرفاش دروغ بود؟!

تنها صدای مامان رو شنیدم که گفت:

پس ام یر جان کجاست؟!

و دیگه نخواستم بقیهی حرفاشون رو بشنوم! حتما یه بهونه آورده بود و نیومده بود!

و من چقدر ساده بودم که فکر کردم ام یر حرفمو باور کرده و امشب قضیه خواستگاری رو مطرح میکنه! اون حتی حاضر نشده بود اینجا حضور داشته باشه!

#پارت_85

امیر:

آدرسش رو به خوبی یادم بود! همینجاست! اصلا مگه میشه همچ یین کافهای که آوازش تو شهر پی چیده رو از یاد برد؟!

وارد کافه شدم و پشت همون میزی که اون روز با طناز نشسته بود یم نشستم! امروز و قبل از خواستگاری باید تک ل یف همه چیز مشخص بشه! منتظر بودم تا مثل اون شب خود بارید برای گرفتن سفارش بیاد اما شخص دیگهای اومد. قهوههای سفارش دادم و لحظهی آخر که م یخواست بره، گفتم:

جناب مع یین نیستن؟!

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

مشکلی پیش اومده؟!

_ نه! بهشون بگید آقای شمس باهاتون کار دارن، خودشون منو میشناسن!

سری تکون داد و لحظاتی بعد بارید رو دیدم که با چهرهای کاملاً خونسرد به سمتم میاد. سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و بار سیدنش از جام بلند شدم و به اجبار لبخندی زدم و باهاش سلام و احوال پرسی کردم.

رو به روم نشست و با خونسردی کامل تو چشمام خیره شد و گفت:

_ کاری با من داشتید جناب شمس؟!

هر دو آرنجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو جلوتر بردم و گفتم:

_ بین تو و طنناز چیه؟!

فهمیدن اینکه داشت سعی میکرد جلوی تعجبش رو بگ یره و تو جلد خونسردیش باقی بمونه کار سختی، حداقل برای من، نبود!

دست به بغل شد و به صندلش تکیه داد و گفت:

_ منظورتون رو نمیفهمم!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ ببینید آقای معین، من امشب قراره برم خواستگاری طنناز و قراره یه مدت دیگه با هم ازدواج کنیم!

من از طنناز پرسیدم که اون شب شما باهاش چه کار داشتین اما یه جورایی جواب سر بالا بهم داد!

شما که با همهی مشتریاتون خصوصی صحبت نمیکنین، میکنین؟! یا شما صفحهی اینستاگرام همهی مشتریاتون رو دنبال میکنید و حتی براشون کامنت هم میزارید؟! من خرن یستم آق ای محترم پس لطفا همین امشب تکلیف همه چیز رو روشن کن!

حالا تو چهرهی سرد و خونسردش کمی رد خشم دیده میشد و این از گرهی افتاده بین ابروهاش

مشخص بود!

صاف نشست و گفت:

_ طنناز جان.. ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ خانم راد!

احساس کردم ممکنه با فشاری که از روی خشم به دندوناش وارد م یکنه، همشون خورد بشن!

نفس عمی قی کشید و گفت:

_ خانم راد از مشت ریهای همیشگی کافهی من هستن و من کم و بیش با ایشون آشنایی داشتم. اون شب به صورت اتفاقی داشتم حرفاتون رو م یشنیدم و متوجه شدم شما ۱۶ سال از ایشون بزرگترید و از اونجا که من روانشناس هستم فقط خواستم به ایشون گوشزد کنم که اختلاف سنی تو رابطه خیلی تاثیر گذاره و ممکنه باعث درگیری و هزار جور مشکل بشه! من فقط به عنوان یه انسان خودم رو موظف دونستم تا این چیزا رو بهشون بگم!

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ دلیل این همه نگران یتون رون م یفهمم جناب شمس! نکنه از همین اول کار بهشون بی اعتمادین؟!

و بلند شد و خواست از کنارم رد بشه که مچ دستش رو گرفتم و اون هم متوقف شد. زمزمه کردم:

_ اینو همیشه یادت باشه جناب معین، تنها کسی که تو قلب طنناز جا داره منم، پس نص یح تهات رو بیر واسه یکی دیگه رد یف کن که شاید خامت بشه!

با پوزخندی که گوش هی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

_ بی احترام یهای امشبت رو چون مهمونم بودی نادیده میگیرم اما بهت قول نم یدم از این به بعد اگه ب یا احترامی ببینم همینجوری ساکت بشینم! در ضمن من نخواستم کسی رو خام خودم کنم، من فقط کاری که درست بود رو انجام دادم و اگر هر کسه دیگهای هم جای ایشون بود من همین ک ارو میکردم! فقط از این خندم میگ یره که طنناز جان...

تک خندی زد و گفت:

_ آخ ببخ شید، خانوم راد این موضوع رو از شما پنهان کردن! به عنوان یه روانشناس بهتون توصیه میکنم زندگی رو که با دروغ شروع بشه رو ه یچ وقت ادامه ندین!

و بعد دستش رو از دستم بیرون کشید و رفت!

پول قهوه رو روی م یز گذاشتم و از کافه خارج شدم. حرفای آخرش خونم رو به جوش آورده بود! خوب تونسته بود با اون حرفایی که با لح نی کاملاً خونسرد و کنایه آم یز به من زد، حالمو بگ یره! به هر حال اون روانشناس بود و میدونست با هرکس ب اید چجوری رفتار کنه تا آرامش بهش منتقل کنه یا حرصش بده!

بیشتر از هم هی اینا از طنزای ناراحت بودم که به من دروغ گفته بود! مگه من صدبار بهش نگفته بودم که از دروغ ب یزارم؟! مگه نگفتم حتی اگه فکر کردی اگه واقعیتو بگی من ناراحت یا عصبی بشم، بازم واقعیتو بگو!

با عصبانیت پشت فرمون نشستم و چشمم به ساعت افتاد که هشت رو نشون میداد! دیر شده بود!

با سرعت به گل فروشی رفتم و یه دسته گل نسبتاً بزرگ و شیک گرفتم و بعد از اون به ش یرینی فروشی رفتم و از اونج ایی که این ش یرینی فروشی همیشه هی خدا شلوغ بود، یک رب عی طول کشید تا ناپلئون یها رو تحویل گرفتم و بعد به سمت خونه حرکت کردم.

به محض ورود به خونه، تلفن خونه به صدا در اومد. شمار هی مامان رو که دیدم جواب دادم:

_جانم مامان جان ؟

_کجایی پس پسر؟ موبایلت چرا خاموشه؟!

_موبایلم؟! آها! دیشب از دستم افتاد خورد شد، وقت نکردم ی کی دیگه بخرم! الان حاضر میشم میام!

_باشه، فقط زودتر بیا!

"چشمی" گفتم و تلفن رو قطع کردم. خدا امشب رو به خ یر کنه!

#پارت_86

طننا ز:

با ببخشیدی جمع رو ترک کردم و وارد اتاقم شدم. هدیه لبخند زنان گفتم:

_دیدی اومد، دیدی بیخودی نگران بودی؟!

کلافه موبایلم رو از روی میز چنگ زدم و با صدایی که از روی بغض و عصبانیت دو رگه شده بود، گفتم:

_ نیومد، هدیه نیومد!

اون انگار بیشتر از من جا خورد که با چش مهایی گرد شده گفت:

_ غلط کرد که ن یومد! مگه الکیه تو رو اینجا منتظر بزاره و بعد نیادا! ؟ شماره

هی لعنتیش رو بر ای هزارمین بار گرفتم اما بازم خاموش بود! گوشیم رو به

سمت آینه پرت کردم که هم آینه خورد شد و هم گوش یم.

هدیه هین بلندی کش ید و گفت:

_ چیکار م یکنی دختر هی احمق؟! به درک که نیومد! براچی اینجوری میک نی؟!!

یهو در باز شد و قامت امین تو در نمایان شد. اول نگاهی به آینه هی خورد شده و بعد نگاهی به من و هدیه انداخت و

دوباره نگاهش رو به تکه خورده های آینه روی زم ین دوخت!

هدیه سریع به خودش اومد و گفت:

_ سلام، حال شما خوبه؟!!

امین با تعجب سرش رو تکون داد و با هدیه سلام و احوال پرس ید کرد.

با این بافت قرمز و شلوار جین آب ی رنگ عجب یب خواستنی شده بود! مخصوصا اینکه موه ای همیشه خو

شحالتش رو رنگ زده بود و واقعا جدا بیتش حرف نداشت!

امین با نگرانی رو به من پرس ید د:

_ چه خبره اینجا؟!!

کلافه دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

_ هی چی! میب ینی که آینه خورد شده!

خندید و گفت:

حتما اتفاقاً هم خورد شده! الان داداش امیرم بیاد اینجا رو بب ینه که میگرخه!

متعجب بهش نگاه کردم که چشمکی زد و گفت:

مراسم خواستگاری بدون داماد که نمیشه، میشه؟!

پس امین از همه چی خبر داشت! با من گفتم:

پس... پس چرا نیومده؟!

به درت کیه داد و گفت:

من تو این بیست و یک سال خودمو کشتم تا سر از کارای ام یر در بیارم اما نتونستم! خدا میدونه تا الان کجا بوده و

لی الان که مامان بهش زنگ زد، خونه بود و گفت تا یه ربع دیگه میرسه!

با بهت و تعجب گفتم:

مهین خانم هم از ق ضیه خبر دارن؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

نه بابا! امشب واسه همه سوپرایزه! فقط دعا کن گیس و گیس کشی این وسط رخ نده! من یکی که خیلی رو موهام

حساسم!

با این حرف من و هدیه خندیدیم و من گفتم:

چه خوش رنگ شده!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

سلیقه مهلاست!

همون موقع زنگ در به صدا در اومد و امین گفت:

بیا اینم جناب داماد بد قولتون!

هدیه به سمت در هولم داد و گفت:

تو برو منم اینا رو جمع میکنم!

لبخند قدرشناسان های به روش پاشیدم و به همراه امین از پل هها پایین رفتیم.

با دیدن امیر تو اون کت و شلوار نوک مدادی رنگ و پ یرهن س فی دی که چند تا از دکم ههاش باز بود، قلبم به تکاپو افتاد! دسته گل بزرگ و خاصی تو دست چپش و جعبه شیرینی هم تو دست راستش بود. همونطور که با دا ریوش سلام و احوال پرسی م یکرد، نگاهش رو من ثابت موند!

با صدای مامان نیلی به خودش اومد و به سمتش برگشت:

چرا زحمت کشیدی امیر جان؟! مناسبتش چیه این گل و ش یری نی؟!؟

مامان ب یچارهی من ح تی یک درصدم فکر ن میکرد که این گل و ش ی رینی مجلس خواستگاری دختر یکی یدونشه!

امیر لبخندی زد و گفت:

حالا عجل های نیست! عرض میکنم خدمتتون!

آروم به سمتش رفتم و سلام کوتاهی دادم. اون اما خشک و سرد جوابم رو داد و همراه بق یه به سالن پذیرایی رفت. دل یل این رفتار دیگه چی بود؟! به جای اینکه من دلخور باشم از اینکه از صبحه گوشیش خاموشه و حالام که دیر اومده، اون واسه من قیافه م یگیره؟!؟

کنار مامان نی لی و رو به روی مه یین خانم و ام یر جاگ یر شدم. مهین خانم در حالی که اشک گوشهی چشمش رو پاک م یکرد، گفت:

چقدر خوش تیپ ش دی مادر! ایشالا یه روز تو کت و شلوار دومادیت ببینمت!

امیر دستش رو روی دست مه یین خانم گذاشت و گفت:

اون روز دیر نیست مامان جان!

تو دل من چراغونی شد و از چشمای م هین خانم م یشد برق شا دی رو دید!

ارسلان با لبخند گفت:

_اتفاقا امیر جان من میخواستم این قضیه رو باهات مطرح کنم! خوب شد که امشب بحثش رو وسط کشیدی!
الهه رو که میشناسی! دختر دکتر تابش! داریوش جانم در جریان قضیه هستن که...

امیر با خشم وسط حرف پدرش پرید و گفت:

_یک بار دیگه این قضیه رو هم شما هم آقا داریوش با من در میون گذاشتین منم جوابم رو بهتون گفتم! پس خواهشاً دیگه در موردش صحبت نکنیم!

چهره هی داریوش و ارسلان، هر دو گرفته و مغموم شد و من اون روزا چه میدونستم الهه دختر دکتر تابش بعدها چه نقش بزرگی تو زندگی من بیچاره داره!!!

#پارت_87

فربیا مشغول چیدن م یز شام بود و مامان نی لی و م هین خانم هم تو آشپزخونه مشغول بودن. ارسلان و داریوش هم که هم یشهی خدا مشغول حرف زدن در مورد کار!

منم یه گوشه ساکت و آرام نشسته بودم و مشغول کندن پوست کنار ناخنم بودم! اما زیر چشمی حواسم به امیری بود که آرام چیزی در گوش امین گفت و بعد قدم هاش رو دیدم که به سمتم میومد. قلبم هنوزم با هر بار نزدیکی بهش صد برابر محک متر میکوب ه!

جلوم ایستاد و آرام گفت:

_پاشو چند لحظه بریم توح یاط کارت دارم!

آروم و بدون اینکه بهش نگاه کنم، بلند شدم و جلوتر از اون به سمت حیاط حرکت کردم. دست خودم نبود اما از دستش دلخور بودم!

جلوی بید مجنون ایستادم و صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم. چند لحظه های به سکوت گذشت که بازوم رو

گرفت و منو به سمت خودش برگردوند.

کنار گوشم پیچ زد:

_ چرا نگف تی؟!

با تعجب و ناراح تی که تو صدام مشهود بود، گفتم:

_ چی رو نگفتم؟! اصلا مگه میتونستم چیزی هم بهت بگم؟! نگفتی من اینجا مردم و زنده شدم؟!

برای چی گو شیت رو خاموش کردی؟! که عذابم بدی؟! خوشت میاد منو اذیت کنی؟!

با خشم بازوم رو که هنوز تو دستش بود فشار داد که آخم بلند شد. با اخم و تشر گفتم:

_ دفعه آخرت باشه از این چرت و پرتا م یاری رو اون زبون درازت! من کی تو رو اذیت کردم که بار دومم باشه؟!

خجالت بکش طناز! دست از این رفتاری بچه گانت بردار! گوشیم چرا خاموش بود؟! دیشب کوبیدمش به دیوار!

میرسی چرا؟! چون زر زرای یه مرت یک هی احمقتر از تو روزی پستت دیدم! اتفاقا دل یل دیر کردنم هم همین

بود! رفته بودم پیش اون مردک تا همه چی زو از زبون خودش بشنوم! اونجوری چشماتو گرد نکن! آره همه چیزو

بهم گفتم!

و رسماً فریاد کشی د:

_ اما توی احمق بازوم دروغ گف تی! اون غریبه راستشو به من گفتم اما تو طناز بازوم به من دروغ گفتم!

منو خر فرض میکنی که هر دفعه یه مشت دروغ تحویلیم میدی و با خودت میگی که این پسر که عاشق و کور و

خره، نمیفهمه من بهش دروغ گفتم! واقعا در بار هی من چی فکر کردی طناز، هان؟!

خدارو شکر که از در ورودی دور بودیم و صدامون داخل نمیرفت. گند زدم! اما فقط میخواستم امیر ناراحت نشه،

همین! من کی گفتم که اونو خر فرض کردم؟!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خ یسی صورتم بر اثر اشک با دستام برخورد کرد. آروم گفتم:

_ میخواستم... من فقط میخواستم ناراحت و عص بی نشی!

شونهم رو تکون داد و گفتم:

_ دواسه همین میگو رفتارات بچه گانست! آگه از اول اصل قضیه رو به من میگفتی من فقط نسبت به اون مردک

عصبانی میشدم! اما امروز هم از دست اون عصبانیم، هم تیکه و کنایههاش خوردم کرد، هم دروغ تو! با این کارت منو

واسه همیشه به خودت بی اعتماد کردی طناز!

به پیرهنش چنگ زدم و گفتم:

_ تو چرا انقدر بی رحم شدی؟! من اگه نگفتم نگران خودت بودم که ناراحت یا عص بی نشی، چرا...چرا به این فکر نم
یکتی؟!

_ اما با این فکر احمقانه گند زدی به غرور من! اون مرت یکه میدونی چی بهم گفت؟! گفت اول زندگی ت انقدر
بهش ب ی اعتمادی؟! گفت بهت دروغ گفته؟! گفت زندگی که با دروغ شروع بشه رو هیچ وقت ادامه نده! تو اینو
میخوای طنناز، آره؟!

با نابوری زل زدم تو چشمات و گفتم:

_ یعنی...یعنی تو میخوای منو بزاری کنار؟!

یک بار چشماتو باز و بسته کرد و بعد گفت:

_ حیف... حیف که جونم واست درم یاد طنناز! حیف که دوست دارم! وگرنه م یرفتم و دیگه پشت سرم نگاه نم یکردم!
چطوری میخوای این حس بی اعتمادی رو تو من از بین ببری، هان؟!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینش گذاشتم. اما اون هیچ عکس العم لی نشون نداد. آروم گفتم:

_ بخدا دیگه دروغ نم یگم! امیر من بدون تو نم یتونم! اصلا به قول تو بچگی کردم! ام یر درکم کن! من فقط ۱۸ سالمه!
مثل تو عاقل نیستم، نم یدونم کی ی باید چیو بگم کی ی نباید بگم! این بارو بهم فرصت بده!

گرمی دستاش رو روی کمرم حس کردم. سکوت طولانی بینمون به وجود اومد و آخر سر، آروم زمزمه کرد:

_ گریه نکن طننازی، گریه نکن! من دختر ضعیف دوست ندارم!

سریع خودمو ازش جدا کردم و اشکام رو پاک کردم.

_ دیگه گریه نم یکنم!

شگونه روی صورتتم کشید و گفت:

از این حرکت من خندش گرفت و دستش رو نواز

_ خوشگل شدی!

تو دلم غوغا به پا شد از تعریفش! سرم رو پا بین انداختم که سرش رو جلوتر آورد و گفت:

_ اما ترجیح میدم این خوشگلیات مختص به خودم باشه نه بقیه!

تو تیل ههای قهوهای رنگش خیره شدم و گفتم:

_ امشب با بقیه شبا فرق داره!

لپم روک شید و گفت:

_ فقط امشب! از امشب به بعد بهونه قبول نیست!

"چشمی" زیر لب گفتم که باعث لبخند امیر شد و چال لپش فرورفت!

و چقدر خوب بود که امیر بعد از هر دعوایی که به خوبی و خوشی تموم میشد دیگه چیزی به روی خودش نمیآورد و حتی عادی رفتار میکرد! و من چقدر این امیر مهربون رو دوست داشتم!

#پارت_88

شام تقریباً به اتمام رسیده بود که مهین خانم که رو به روی من نشسته بود با لبخند به امیری که کنار من نشسته بود، گفت:

_ نگفتی مادر مناسبت گل و شیری نیچیه؟! من جای نیلی جون کنجکاو شدم!

مامان نیلی هم خندید و گفت:

_ آره بخدا، تا الانم حتی خودمو کنترل کردم که دوباره نپر سیدم ق ضیه رو!

امیر لبخند آقامنشانهای زد و گفت:

_ من مناسبتش رو میگم اما شما قول بدین آرامش خودتون رو حفظ کنید!

حالا صدا از کسی درنمیومد و داینینگ روم در سکوت مطلق فرو رفته بود!

امیر که متوجه استرس من شده بود، دستش رو از زیرم بیرون برد و فشار آرامی بهش وارد کرد.

منو دریا ب

مامان نیلی با تردید گفت:

خیر باشه!

امیر لبخندش رو عمیق تر کرد و گفت:

خیره!

و بعد از جاش بلند شد و گفت:

با اجازه ی داریوش خان من میخوام امشب طناب رو از شما خواستگاری کنم!

حالا سکوت جمع آزاردهنده شده بود! مامان نیلی با بهت و تعجب به امیر زل زده بود و از چشمای ارسلان و داریوش خشم و عصبانیت م یبارید!

مهین خانم اما طرز نگاهش با بقیه فرق داشت! هرچی سعی می کردم چیزی ازش نمی فهمیدم و این اذیتم میکرد!

دست آخر ارسلان با خشم از جاش بلند شد و گفت:

تو عقلتو از دست دادی پسر؟! هیچ میفه می چی داری میگی؟! من این همه واست زحمت نکشیدم که حالا گند بزنی به همه چیز!

مهین خانم تموم خشمش رو ریخت تو چشماش و تقریباً داد زد:

ارسلان!

ارسلان به سمت من هی ن خانم برگشت و گفت:

اگه تا الان چیزی نگفتم فقط...

مهین خانم بلندتر فریاد زد:

به خداوندی خدا اگه یک کلمه ی دیگه از اون چیزی که تو فکرته به زبون ب یاری دیگه نه من نه تو!

ارسلان با خشم دوباره روی صندلی نشست و من و حتی امیر چقدر ساده بودیم که فکر می کردیم چیزی که تو سر

ارسلان و مهین خانم میگذره فقط الهه دختر دکتر تابشه!

این بار مامان نی لی با صدای لرزون و عصبی گفت:

_ حر فای امشب رو پ ای اینکه مهمونم بودی نشنیده میگیرم! لطفا دیگه هیچ وقت چیزی در این باره نشنوم!

با غم نگاهمو به مامان نیلی که عجیب امشب ب یرحم شده بود دوختم و لب زدم:

_ مامان!

اخم غلیظی روی صورتش نمایان شد و گفت:

_ خجالت بکش طنناز! من به تو اعتماد داشتم! منه احمق فکر م یکردم جنس دوس تی تو و امیر مثل جنس دوس تی

تو و ه دیهاس! واقعا روت میشه تو چشمای من نگاه کنی!؟ سرم رو پ این انداختم و امیر گفت:

_ نیلی خانم من دلیل این همه عصبانیتتون رو نم یفهمم! ما هم مثل هر پسر و دختر دیگ های عاشق هم شدیم و

قصدمون ازدواجه نه چیز دیگ های!

مامان نیلی عصبانی و با صدایی که موجی از خشم رو به آدم منتقل میکرد گفت:

_ از تو انتظار نداشتم امیر! من طننازمو دست تو امانت سپردم! حالا با وقاحت زل زدی تو چشمای من و ازم دخترمو

خواستگاری میک نی؟!!

امیر سرش رو پ این انداخت و گفت:

_ من فقط عاشق طنناز شدم، شما اینو گناه م یدونین؟!!

مامان تو یک قدمی امیر ایستاد و چشم تو چشم با امیر گفت:

_ تو به فاصلهی سنیت با طنناز دقت کردی؟! ۱۶ سال ازش بزرگتری! ج ای باباشی نه شوهرش! چه وردی تو گوش دختر

سادهی من خوندی که خامت شده؟! چه کار کردی که اینجوری شیفتت شده، کور و کر شده؟ تو م یخوای دختر منو

به پای خودت حروم کنی؟!!

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

_این حرفا چیه میزنی مامان! چطوری میتونی با امیری که تا دیروز انقدر از آقا بودنش صحبت میکردی اینجوری حرف بزنی؟!

با خشم به چشمام خیره شد و گفت:

_این پسره کورت کرده! کور شدی نمیفهمی میخوای چه غلطی بکنی!

باور نمیکردم این همون مامان نیلی مهربون و دوس تداشتهنی خودمه که امشب داره اینطور بیرحمانه به امیر بد و بیراه میگه و با دختر یکی یدونش اینجوری صحبت میکنه!

مهین خانم که تا اون لحظه ساکت بود به حرف او مد:

_هیچ جای دن یا دو تا انسان رو به خاطر عشق پاکی که بینشونه توییخی ا مجازات نمیکنن! اگر جواب بی احترامیها تون به پسر رو ندادم و سکوت کردم فقط به حرمت عشق بین این دو تا جوونه! عشقی که خودم به پاک بودنش ایمان دارم! پس خواهشا شما هم به حرمت همین عشق پاک جلوش رو نگیرید!

مامان نیلی پوزخندی زد و گفت:

_این اسمش عشق نیست، حماقت محضه!

و بعد جمع رو به مقصد اتاقش ترک کرد!

مهین خانم هم به ارسلائی که مثل آتش فشان در حال فوران بود اشاره کرد تا برن!

ارسلان چیزی در گوش داریوش گفت و داریوش هم گفت:

_فردا در موردش صحبت میکنیم!

و منم مثل مجسمه اون وسط و ایساده بودم و نمیدونستم باید چه کار کنم! تمام غمهای عالم به دلم هجوم آورده بودن و از شدت استرس زیاد حالت تهو گرفته بودم!

گرمی دستای حمایت گرش که روی شونم نشست به سمتش برگشتم و اون با لبخند گفت:

یه وقت به دلت غم راه ندیا طنازی! آسمون به زمین ب یاد، زمین به آسمون بره من هستم! من تا تهش هستم! پس اخماتو باز کن! بخند، از ته دلت بخند تا به من روحیه بدی که هر روز قوی تر از دیروز واسه به دست آوردنت با مشکلات بجنگم!

#پارت_89

اصلا مگه میشد امیر اینجوری صحبت کنه و من نخندم! لبخندم از ته قلبم بود و عشقم رو به امیر فریادم یزد.

ارسلان از داریوش خداحاف ظلی کرد و با خشم از کنار ما رد شد و از خونه خارج شد.

مهین خانم کنارمون ایستاد و گفت:

کاری به بقیه ندارم اما من هر اتفاقی که بیفته بازم طرف شمام!

امیر لبخند قدرشناسانهای به مادرش زد و من تا دم در بدرقشون کردم.

لحظه آخر امین با شوخی به من گفته بود که داستان عشق ما دو تا رو باید حتما تو گینس ثبت کنی و لحظات کوتاه لبخند روی لبام نشسته بود. اما حالا یک رب عی میشد که اونا رفته بودن و من همچنان توح یاط ایستاده بودم! صدای قدمهایی رو پشت سرم شنیدم و به سمت صدا برگشتم و داریوش رو دیدم. دست به بغل رو به روم و ایساد و گفت:

بهت اجازه ندارم با امیر ازدواج کنی! توح نداری زحمات ما رو به هدر بدی! امیر باید با دختر دکتر تابش

ازدواج کنه، پس فکرشو از اون مغز کوچیک و بی ارزش بیرون کن!

با حرفاش خشم عظمی رو تو وجودم به وجود آورد. با صدایی که از زور خشم کمی می لرزید، گفتم:

مثل اینکه فراموش کردی من طناز رادم، نه طناز فرهمندا! من دخترت نیستم که به من دستور بدی چه کار کنم چه کار نکنم! من با هرکس که دلم بخواد ازدواج میکنم و تو کوچکی کترین جای تو زندگی من نداری که بخوای برای من تعیین تک لیف کنی داریوش خان!

و بعد بدون توجه به عصبانیتش از کنارش رد شدم و وارد اتاقم شدم. ظرفیت امروزم دیگه تک میل بود! دیگه توان بحث و جدال بیشتر با داریوش رو نداشتم!

تو همین افکار بودم که در اتاقم باز شد و مامان نیلی جلوم ظاهر شد. هیچ اثری از اون مامان نیلی مهربون تو چهرش دیده نم یشد! عصبان ی بود! خیلی عصبانی بود!

جلوتر اومد و من حالا، تو تار ی کی اتاقم، واضح تر چهره ی خشمگینش رو میدیدم!

_ حالا دل یل این شیتان پیتان کردنتو م یفهمم! تو واقعا خجالت نم یکشی طنناز؟!

کلافه وسط حرفاش پ ریدم و گفتم:

_ بس کن تو رو خدا مامان! از چی خجالت بکشم؟! مگه گناه کردم؟! من فقط عاشقشم! میخوام باهاش ازدواج

کنم! این جرمه؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ دختر هی احمق اون همسن باباته!

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

_ تو رو خدا این افکار مسخرت رو بریز کنار مادر من! سن فقط یه عده! مهم عشق و حس خوبیه که انسانها کنار هم

دیگه دارن! احساسی که من از با ام یر بودن دارم، هیچ وقت تجربش نکرده بودم!

مامان من کنار اون آرومم، خوشبختم، همین کافی ن یست؟!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_ تو الان داغی، چشمت کوره نم یفهمی چی میگه! تو ۱۸ سالته! درست چی؟! درست چی همیشه؟!

_ درسو م یخونم! این همه آدم که هم ازدواج کردن هم درس خوندن به جایی بر خورده؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ تو به هیچ سراطی مستقیم نیستی، منم کوتاه نم یام! اگه م یخوای با اون پسره ازدواج کنی باید از روی جنازهی

مامانت رد بشی طنناز خانوم! به همین امید باش که من به این ازدواج رضایت بدم!

و بعد در رو به هم کوبید و رفت. کلافه روی تخت نشستم و دستام رو توی موهام فرو کردم. همون لحظه هدیه با سر و روی خیس از سرویس بهداشتی اومد بیرون و گفت:

خوبی؟

به کل یادم رفته بود هدیه اینجاست! سری تکون دادم و گفتم:

آره بهتر از این نمیشم!

هدیه کنارم نشست و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

از همون موقع که صدای داد و بیدادتون رو شنیدم یه فکری به سرم زد!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

چی؟!

قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

شنیدی که مامانت گفت به هیچ وجه راضی به این ازدواج نمیشه!

خب؟!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

و حتما رضایت والدین برای ازدواج اجباریه!

خب!

باید تو عمل انجام شده بزاریش!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

یعنی چی؟!

همونطور که چشماش رو ریز کرده بود، گفت:

منو دریا ب

پدرت!

پوزخندی زدم و گفتم:

منظورتو نم یفهمم!

دست به بغل شد و گفت:

چند تا ک یان راد تو د نیا وجود داره که از قضا صاحب یه شرکت ورشکست بوده و سابقهی زندان داره؟!

سکوتم رو که دید، ادامه داد:

پدرت رو پیدا م یک نی و ازش م یخوای به ازای تمام این سالها که کنارت نبوده بیاد محضر و اجازهی ازدواج رو صادر

کنه! وقتی هم که شما دو تا عقد کنید ب قیه رو تو عمل انجام شده قرار دادین و کسی نم یتونه حرفی بزنه!

با لحن آرو می گفتم:

اما اینجوری مامان نیلی نابود میشه!

دستش رو روی شونم گذاشت و همونطور که از جاش بلند م یشد، گفت:

مطمئن باش مامانت وقتی خوشبختی شما دو تا رو ببینه اوکی م یشه!

حرفای هدیه منو به فکر فرو برد! کم بیراه هم نم یگفت! تنهاک لید حل این مشکل پدرم بود! پدری که سالها حسرت

دیدنش به دلم مونده بود!

#پارت_90

سکوت مطلق بینمون با صدای پیامک موبایلم شکست.

"به دوست داشتن ت

متهمم!

منو دریا ب

به این جرم افتخار می کنم و

به فراموش نکردنت...

و آرزویم

این است که مجازاتم

حبسی ابد در گردش خون تو باشد...

بگیر بخواب جوجه فنچ من، فردا عصر میام دنبالت، پس انقدر فکر و خیال نکن، شنیدی که، من دوست دارم،
شب بخیر!"

تایپ کردم:

"_ تفاوتی بین تو و خوشبختی وجود ندارد، تو خود خوشبختی هستی..."

شب خیر، زیبای من"

طرح لبخند که روی لبام نمایان شد، هدیه ضرب های به شونم زد و گفت:

_ شاهزاد هی سوار بر اسب سفیدتون بود؟!

خندیدم و گفتم:

_ آره خود دلبرش بود!

قهقه های سر داد و گفت:

_ او هوع! همه نه و امی را! با اون هیکلش که مثل گودزیلا م یمنه چقدرم صفت دلبر بهش میاد!

اخم مصلحتی کردم و گفتم:

_ هی هی هی! دربار هی...!

وسط حرفم پرید و گفت:

_ ببخشید خانم متعصب!

با این حرف هر دو خندیدیم و موبایل هدیه شروع به زنگ خوردن کرد. نگاهی به موبایلش انداخت و گفت:

_ مهاساست! م یخواد ب بینه نتیجه خواستگاری چی شد!

رو تخته دراز کشیدم و با خنده گفتم:

_ هی چی، فقط نزدیک بود مراسم خواستگاری به مراسم گیس و گ یس کشی تبدیل بشه!

خندید و همونطور که "دیوونه" ای نثارم م یکرد به تراس رفت و مشغول صحبت با مهسا شد.

غرق در افکارم بودم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. شماره ناشناس بود!

کمی مکث کردم و بعد دکمه‌ی اتصال رو فشردم:

_ بله؟!!

_ سلام دخترم!

این صدای ارسال نبود؟! چقدرم مهربون شده بود!

_ سلام، حال شما خوبه؟

_ مرسی دخترم! م یخواستم فردا ببینمت! میدونم صبح ها میری هنرستان ولی از همونجا میفرستم بیان دنبالت،

ناهار رو با هم بخوریم، منم یه کار کوچکی باهات داشتم که مطرحش م یکنم!

جمله‌ی "سلام گرگ بی طمع نیست" تو گوشم پی چید و با صدای "الو" گفتن ارسال به خودم اومدم.

_اممم... راستش من...

_زیاد وقتت رو نم یگیرم! داریوش جان هم در جریان هستن!

دیگه شک نداشتم این دو تا یه نقشههایی تو سرشونه! بر خلاف م یل باط نیم درخواستش رو قبول کردم و تماس رو

قطع کردم.

هدیه برگشت و من گفتم:

_چی میگف تی سه ساعت با مهسا؟!

دستاش رو تو هوا تکون داد و گفت:

_هی چی بابا! بعد از اینکه ته و توی خواستگاری رو در آورد اومدم پیام که آتوسا زنگ زد! اصلا کلمهی فوضول رو از رو

این دو تا بشر ساختن!

خندیدم و گفتم:

_والا منم بودم کنجاو میشدم!

هدیه آروم گفتم:

_آتوسا یه چی ز دیگه هم گفت!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_چی؟

_همون حرفایی که به خودتم زد قاطی کردی! گفت هنوزم میگه که تو و امیر نباید ازدواج...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_هدیه جون، قربونت! من به اندازهی کافی امشب اعصابم خورد هست، تو دوباره اون بحثو وسط نکش! این یارو

هم معلوم نیست چه کارم داره! به کل ذهنمو درگیر کرد!

چینی بین ابروهاش به وجود آورد و گفت:

منو دریا ب

_ کدوم یارو؟!_

قضیهی ارسال رو برات تعریف کردم و اون متفکر گفت:

_ مطمئناً م یخواد تو رو از تصمیمت منصرف کنه! نباید قبول م یکر دی بری اونجا!

شونهای بالا انداختم و درحالی که لباسام رو عوض م یکردم، گفتم:

_ خب ن میشد قبول نکنم، خیلی ضایع میشد!

سری تکون داد و رو تختم دراز کشید. به سمتش رفتم و گفتم:

_ هی پاشوب بینم! اونجا جای منه!

نچ نچی کردی و گفت:

_ نا سلامتی من مهمونما! این حرفا چیه؟!_

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

_ من رو زمین خوابم ن میبره!

دستم رو کشید که با این کار تعادلم رو از دست دادم و افتادم تو بغلش! محکم منو به خودش چسبوند و گفت:

_ بیا تنگ خودم بخواب! از این به بعد باید عادت کنی یه نفر اینجوری بغلت کنه شبها!

ضرب های به بازوش زدم و گفتم:

_ مسخره! داری خفم میک نی، ولم کن!

خندید و کمی فاصله گرفت تا بتونه تو صورتتم نگاه کنه.

_ ب بین این منم! فکر کن، امیر که ه یکلش دو برابر منه بخواد یه بغل کوچیک بگیرت له میشی! باید عادت کنی!

و دوباره محکم منو بغل کرد. قهق های سر دادم و همونطور تو سر و کلهی هم میگویدیم که موبایلم به صدا در اومد.

هدیه "ایش" کشداری گفت و ادامه داد:

منو دریا ب

بیا چه حلال زادهام هست!

با تعجب گفتم:

ما که به هم شب ب خ یر گفتیم!

و بی توجه به غُر زدن هدیه که حرف از لوس بودن ما م یزد، به سمت موبایلم رفتم. شماره‌هی ناشناس رو که دیدم به هدیه گفتم:

ناشناسه!

حتما ارسالانه باز!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

نه بابا! شماره اونو که سیو کردم!

این بار متفکر نگاهم کرد و گفت:

خب جواب بده!

سرم رو به تاکید تکون دادم و دکم هی اتصال رو فشردم.

بله؟

الو؟

فقط صدای نفس هاش به گوشم م یرسید! نف سهای که چندان غریبه هم نبود اما به خاطر ن میاوردم کی بود!

صدامو دارین؟!

صدای بوق ممتد که تو گوشم پی چید، گوشی رو مقابل صورتم گرفتم. صدای نف سهای حال عجیبی رو بهم

تزریق کرده بود! با صدای هدیه به خودم اومدم:

به "نم یدونم"ی اکتفا کردم و سعی کردم فکرمو درگیرش نکنم. کنارش خوا بیدم و طولی نکشید که چشمام گرم خواب شد.

#پارت_91

از هنرستان بیرون زدم و سروش رو مقابل در دیدم. سوار شدم و بعد از سلام و احوال پرس ی که کار هر روزش بود، گفت:

_ در جریان هستید که داریم میریم پ یش جناب شمس ؟ سرم رو

تکون دادم و گفتم:

_ داریوشم اونجاست ؟ شونهای

بالا انداخت و گفت:

_ نم یدونم، ایشون فقط به من گفتن برگشت شمارو ببرم شرکت جناب شمس!

سری تکون دادم و تا رسیدن به مقصد حرف ی نزدم. جلوی شرکت بزرگ با سن گهای مرمر کرم رنگ ایستاد. حدوداً شصت طبقه بود و برای دیدن طبقهی آخرش کلاه از سرت میفتاد! سر در شرکت با خط خوانا و زیبا و البته محوکننده های نوشته شده بود "شرکت خدمات الکترو نیک شمس!"

وارد شرکت شدم که مرد حدوداً چهل و خورد های ساله جلوم ایستاد و بعد از سلام و احوال پرس ی گفت که منتظرم بوده و منو به اتاق ارسال هدایت کرد.

شرکت انقدر مدرن و شیک بود که دوست داشتی فقط ب شینی و تماشاش ک نی!

وارد اتاق شدیم و همونطور که از قبل با من شی هماهنگ شده بود، یک راست وارد اتاق ارسال شدم.

بعد از سلام و احوال پرس ی و تعارفات رو به روش نشستیم. از قبل غذا سفارش داده بود و دو پرس جوجه جلومون گذاشتن. از این مقدمه چین ی ها متنفر بودم و دوست داشتم زودتر سراغ اصل مطلب بره!

به غدام اشاره کرد و گفت:

غذاتو بخور دخترم! از صبحه سرت تو درس و مشق بوده خسته‌های! منم کم کم حرفامو باهات م یزنم!

بیشتر از همه، از دخترم گفتنش حرص م یخوردم اما لبخندی زدم و قاشقی غذا تو دهنم گذاشتم که شروع کرد به

صحبت:

من از مقدمه چینی و این صحبت‌ها خوشم نم یاد پس همین اول کار میرم سر اصل مطلب!

خوبه حداقل تو این یه مورد با هم، همعقیده بودیم!

ادامه داد:

گفتم بیای اینجا تا یه پیشنهاد بهت بدم! میخوام باهات معامله کنم!

با زور نوشابه، لقمهی تو دهنم رو قورت دادم و گفتم:

معامله؟!!

لبخندک جی زد و گفت:

میدونم دختر عاق لی هستی و قبول م یک نی!

صداش رو آروم کرد و در حالی که کاغذس فی دی رو از جیب کتتش بیرون م یکشید، اون رو به سمتم گرفت و

گفت:

چک سفید امضا در برابر پسر ام یر! نظرت چیه؟!!

باش نیدن این حرفش نوشابه تو گوم پرید و به سرفه افتادم. احساس کردم الانه که خفه بشم!

چندین مشت به س*ی*ن*م زدم تا نفسم جا اومد!

با نابوری تو چشمات زل زدم و گفتم:

شما از من چی م یخواین؟!!

لبخند زشتی زد و گفت:

هی چی دخترم! تو ای ن چک رو می گیری و هر مبلغی که میخوای توش م ینویسی و هر موقع که بخوای پاسش میکنی!

سرش رو نزدیکم آورد و گفت:

مطمئن باش این خی لی بیشتر از ام یر بهت سود میرسونه!

حالم داشت از نزدیکی به همچین مردی به هم میخورد! عطر تلخش نفرت رو به وجودم منتقل میکرد. با خشم کولم رو از روی مبل چرم مش کی رنگ، چنگ زدم و از جام بلند شدم.

خواستم چیزی بگم که اون زودتر از من گفت:

م یتونم علاوه بر این چک امین رو هم بهت بدم! ها؟! نظرت چیه؟! این معامله سراسرش واسه تو سوده!

پوزخندی زدم و گفتم:

واقعا براتون متاسفم که فکر کردید با پول میتونید هم هی کاراتون رو پ یش ببرید! اما جناب شمس، عشق رو ن میشه

با پول خرید! من عاشق امیرم! نه دنبال پول و ثروت شما! شما انقدر پس تید که دارید رو پستون قیمت م یزاید!

دارید پسر بزرگتون رو با پسر کوچ یکتون معامله میکنید! شما واقعا انسانید؟! واقعا واستون متاسفم!

و از جلوی چشمای لبریز از خشمش رد شدم و در اتاق رو باز کردم تا ازش خارج بشم که ناگهان با چشمای به خون

نشستهی امیر مواجه شدم!

یه سری کاغذ تو دست راستش بود و دست چپش رو مشت کرده بود. انقدر محکم مشتش رو به هم فشار میداد که هر

لحظه فکر م یکردم الانه که استخونای دستش از هم بپاشه!

منو با شدت کنار زد و گفت:

برو تو ماشین تا من بیام!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که رسماً عربده کشید:

حرف نباشه! گفتم برو تو ماشینی تا من بیام!

انقدر از این حالتش ترسیده بودم که سرم رو تکون دادم و اون وارد اتاق شد و در رو به شدت بهم کوبید.

از شدت استرس پاهام میلرزید و ن م یتونستم قدم بردارم!

خودم رو به صندلی رسوندم و روش نشستم. منشی که متوجه حال خرابم شد، با یه لیوان آب کنارم ایستاد و اونو به دستم داد. تشکری زیر لب کردم و با دستای لرزونم لیوان رو به لبای خشک شدم چسبوندم. عجیب بود صدایی ازشون نمیومد! اونجوری که امیر وارد اتاق شد، گفتم حتما.. ..

با خارج شدنش از اتاق ترسیده از جام بلند شدم و گفتم:

_من... من حالم خوب نبود... بعد.. ..

دستش رو به نشون هی سکوت بالا آورد و اون یکی دستش رو لا با لای موهای آشفتش کرد. با صدایی آروم اما آ میخته به خشم گفت:

_دنبالم بیا!

#پارت_92

دستاش رو دور فرمون پی چیده بود و انقدر محکم فشار میداد که رنگ دستاش سفیده شده بود! نیم ساعتی میشد که تو ی ه کوچی خلوت توقف کرده بود و نه اون حرفی میزد و نه من جرعت حرف زدن داشتم! دست آخر دلو به دریا زدم و آروم لب زدم:

_امیر من میدونستم بابات چه کارم داره وگرنه قبول نم یکردم!

همین حرف من کافی بود تا خشمش فوران کنه! مشتی به فرمون کوبید و داد زد:

_من انقدر بی ارزشم ب رات که یه مشورت با من خرنکردی! تو منو چی فرض کردی طننا! اون از دروغات این از پنهان کاریات!

دوباره مشتی به فرمون کوبید و فریاد زد:

_منو خرنفرض کردی، آره؟!

انقدر با صدای بلند فریاد م یکشید که مثل بید به خودم م یلرزیدم. رگهای گردن و شقیقش به قدری متورم شده بود که هر لحظه امکان پاره شدنشون وجود داشت!

با صدای لرزون گفتم:

— امیر انقدر حرص نخور، سخته م یکنی!

— به درک! بزار سخته کنم! تو چرا یه ذره به حرفای من اهمیت نمی دی؟! چرا؟!!

دستم رو روی دست بزرگش گذاشتم و گفتم:

— بخدا من ن م یدونستم چی م یخواد بگه! من... من... من نم یخواستم...

دستش رو به مع نی سکوت بالا آورد و گفت:

— بسه، بسه، بسه! هر بار هم ینا رو میگی! کی میخوای آدم ب شی، هان؟!!

گرهی میون ابرو هام انداختم و گفتم:

— دیگه داری زیاد از حد بزرگش میکنی! من که علم غیب نداشتم بدونم بابات چی م یخواد بگه!

با خشم و سرعتی غیرقابل پی شیینی به سمتم برگشت و تو یه حرکت یقی هی مانتوی سورمه‌های رنگ مدرسم رو تو مشتش گرفت. درحالی که صورتش تو نیم متری صورتم قرار داشت و نفسای داغش با صورتم برخورد م یکرد و تا ته مای هی وجودم رو م یسوزوند، گفت:

— درد من این نیست طنناز! درد من اینه که تو یا به من دروغ میگی یا همه چیزو ازم مخفی میکنی!

بخدا اگه از اولش به من میگفتی که م یخوای بری دیدن بابام انقدر عص بی ن میشدم! آره من پشت در بودم و همه حرفاشو شنیدم! عص بی شدم، جوش آوردم ولی میدون ی چی بیشتر از همه داغونم کرد؟!!

زیونم از ترس بند اومده بود و یقه‌ی مانتوم که به گردنم چسبیده بود، داشت خفم م یکرد! حال خرابم رو که دید یقم رو ول کرد و به جاش شون همام رو تو دستش گرفت و تکونی بهم وارد کرد و گفت:

_بابام زل زد تو چشمام گفت، چرا این دختری که انقدر سنگش رو به سینم م یکوبم بهم نگفته که قراره ب یاد پ یش من؟! چرا ازت مخ فی کرده؟! چون بچست! چون به درد هم نم یخورید! می بینی طنناز خانوم؟! با رفتارات یه کاری م یکنی که همه به خودشون اجازه بدن هر جوری که م یخوان در مورد

زندگی ما نظر بدن! تو با رفتارات بهشون اجازه میدی به حریم شخصی ما وارد بشن و بگن شما به هم نمیاید!

شونهام رو ول کرد و دوباره مشتی به فرمون کوبید!

گند زدم اما چرا حتی یه درصدم به فکرم نرسید که باید به امیر بگم که با پدرت قرار دارم؟! *niceromania*

خب من هیچ وقت برای کارایی که انجام دادم به کسی توضیح ندادم و هر کار که دلم خواسته انجام دادم! حالا چه جوری یه روزه خودموت غیر بدم؟! *niceromania*

حتی ن م یدونستم الان باید چه کار کنم؟! غرورمو بزارم کنار و معذرت خواهی کنم؟! *niceromania*

سرش رو روی فرمون گذاشت و من به فکر فرو رفتم! چه کار کنم؟! *niceromania*

گذاشتم کمی بگذره تا آرام بشه. دستم رو روی شونش گذاشتم و آرام زمزمه کردم: *niceromania*

_وقتی پدرت پیشنهاد داد که برم ملاقاتش حتی یه درصدم به مغزم نرسید که باید بهت خبر بدم یا باهات مشورت کنم چون از اولش همینجوری بزرگ شدم! واسه کارام به کسی توضیح ندادم! هر کار دلم خواسته انجام دادم و حالا به اینجوری زندگی کردن عادت کردم! باور کن اینکه بهت نگفتم واسه این نبوده که تو بی ارزشی واسم، فقط من اینجوری بزرگ شدم و عادت کردم! *niceromania*

سرش رو از رو فرمون برداشت و به چشمام خیره شد. نزدیکم شد و دستاش رو به سمت مقنعم برد. مقنعم رو جلو کشید و موهام رو داخل مقنعم فرو برد. لبم رو گاز گرفتم. بازم موهام از مقنعم بیرون بود! حق داره از دستم دلخور بشه، نداره؟! *niceromania*

دستش رو روی لبم گذاشت و از ب بین دندونام بیرونش ک شید. آرام گفت: *niceromania*

_به این بدبخت چه کاری؟! *niceromania*

لحنش آرام شده بود! دیگه عصبانیت توش دیده نم یشد. *niceromania*

سرم رو پا بین انداختم و لب زدم:

_ حق داری ازم دلخور باشی! ه یچکدوم از رفتارام اونجوری که تو دوست داری نیست!

بغض به گلوم چنگ زدا! نکنه ام یر دیگه منو نخواد!

دستش روزیر چونم گذاشت و گفت:

_ فردا یه نخ و سوزن ب یار این مقنع هی لامصبتو واست تنگش کنم که انقدر اون مخملای خرماپی رنگتوازش بیرون نریزی! دیوونه میشم اگه کسی جز من نگاهش بهشون بیفته!

بغض اجاز هی حرف زدن نمیدادا! چرا امیر انقدر خوب بود؟!

قطره اشکی که از چشمم سرازیر شد رو با سر انگشتش پاک کرد و زمزمه کرد:

_ من فقط دلم نم یخواد هرکس که از راه رس ید به خودش اجازه بده تو زندگی خصوصی ما دخالت کنه! حالا اون هرکی میخواد باشه! این زندگی من و توعه! پس ه یچکس حق دخالت نداره، میفهم ی چی م یگم؟! با رفتارات اجاز هی این دخالت رو به بقیه نده، همین!

آروم سرم رو تکون دادم و اون لبخندی روی لباس نشوند!

#پارت_93

جلوی رستوران خودش ایستاد و من دستم رو دور بازوش حلقه کردم که لبخندی به روم پا شید و شونه به شون هی هم وارد رستوران شدیم.

یک راست به پاتوق رویاییمون رف تیم و رو تخت جاگ یر شدیم. رو به امیر گفتم:

_ میگم اگه شما اجازه میدین من اینجا مقنعم رو درارم! بخدا از صبه مخم داغ کرد این تو!

خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد. شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ خب چیه، چرا میخن دی؟! بده ازت اجازه می گیرم؟!

در حالی که از جاش بلند میشد، گفت:

نه بد نیست! با این حساب من خودم م یرم غذا بیارم.

لبخند دندون نمایی زدم و امیر به سمت سالن رستوران حرکت کرد. مقنعم رو از سرم بیرون کشیدم و مانتوی رو مخ مدرس رو هم در آوردم. یه تیشرت مشکی رنگ تنم بود، ولی اشکال نداشت! چون کسی جز امیر اینج نبود که بخواد

عصب یش کنه!

سرم رو به تخت تکیه دادم و عطررزایی که بالای سرم بود رو وارد ریههام کردم.

مست عطر ترک یی رز و یاس شده بودم که با صدای قدمهای امیر به خودم اومدم.

لبخند زنان در حالی که غذا به دست به سمتم میومد گفت:

دوست داری ماه عسل کجا بریم؟

از سوالش خندم گرفتم. اخم مصنوعی کرد و گفت:

به چی میخندی جوجه اردک؟!

لب پایینمو جلو دادم و گفتم:

جوجه اردک تویی!

رو تخت نشست و لپم رو کشید و گفت:

آره جوجه اردک منم اونم از نوع زشتش! حالا ماه عسل کجا دوست داری بری سیندرلا؟!

خندیدم و گفتم:

دور دن یا!

تک خندی زد و گفت:

حتما در هشتاد روز!

لبخند کش داری زدم و گفتم:

منو دریا ب

_ آره شک نکن!

لبخند محوی زد و گفت:

_ دور دن یا هم م بیرمت، خانوم کوچولو!

لپام سرخ شد و سرم رو پایین انداختم. صدای آمیخته به خندش تو گوشم پی چید:

_ همیشه خجالت بکش، خی لی جیگر می شی وقتی خجالت میک شی!

قلبم به تکاپو افتاد. کم مونده بود از هیجان از تو دهنم بپره ب یرون!

دستش رو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند. ب*و*س*های رو موهام کاشت و آروم زمزمه کرد:

_ آخه من چطوری خانوادتو راضی کنم زیبا؟!

مثل جن زد هها ازش جدا شدم و گفتم:

_ خوب شد یادم انداختی! من یه راهی دارم، یعنی هدیه دوستم این راه به ذهنش رسید!

اونکه از حرکت ناگهان ی من خندش گرفته بود، گفت:

_ آروم باش!

خندیدم و گفتم:

_ خب با اون اتفاقی که تو شرکت افتاد به کل یادم رفت که این موضوعو بهت بگم!

غذارو جلوم گذاشت و گفت:

_ بخور تا از دهن نیفتاده! بینش هم راه حلتو بگو.

قاشقی غذا تو دهنم گذاشتم و گفتم:

_ هدیه میگه تنها راه حل این مشکل پدرمه! منم... منم باهش موافقم!

سکوتش رو که دیدم ادامه دادم:

افکاری رو که از دیروز داشت روانیم م یکرد کنار زدم و بعد از خداحافظی از مامان نیلی که مثل همیشه نپرسید کجا م یرم، از خونه خارج شدم. باد سردی م یوزید و باعث میشد شالم از سرم بیوفته! امیر که جلوی خونه توقف کرده بود، با دیدن م از ماشین پیاده شد و با اخم شالم رو روی سرم کشید.

اما اضطرابی که تو چهرم مشهود بود مانع شد تا بخواد دوباره در ای ن باره بحث کنه!

هودی ترکیب قرمز آب ی به تن داشت و عینک آفتابی که نصف صورتش رو پوشونده بود به چشمش زده بود. سوار سانتاف هی سفید رنگش که روزای جدای ی با اون اینجا میومد و من نم یفهمیدم شدیم و به سمت شرکت پدرم حرکت کردیم. چقدر واژهی پدر برام دور و غریبه بود! قلبم ثانیهای آروم ن م یشد و از زور استرس کم مونده بود پس ب یفتم!

دست امیر که روی دستم نشست به سمتش چرخیدم. آروم گفت:

__اگه حالت خوب نیست یه روز دیگه بریم، هان؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

__نه! بزار همه چ یز امروز تموم بشه! بزار خیال م راحت بشه!

سرش رو آروم تکون داد و موزیک لایتی پ لی کرد تا کمی آروم بشم! اما هیچ چیز جز دیدن "کیان راد" منو آروم نم یکرد!

از امیر خواستم تو ماشین منتظر بمونه و خودم تنها وارد شرکت شدم. دوست داشتم تنها باشم تو اولین دیدار با مردی که خیلی کمبودش رو تو زندگیم حس م یکردم!

جلوی میز من شی ایستادم و با صدایی لرزون که انگار از ته چاه در م یومد گفتم:

__با جناب راد کار دارم!

منشی که گویا سرش شلوغ بود، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

__وقت قبلی داش تین؟!

سرم رو به معنی ن فی تکون دادم و اون در حالی که یه سری کاغذ رو زیر و رو م یکرد گفت:

ایشون سرشون شلوغه، نمی...

مردی حدوداً چهل و خوردهای ساله از اتاق خارج شد و با صدایی به شدت گ یرا و مردونه وسط حرف منشی پرید و

گفت:

خانم سحرابی پروند هی اون شرکتی که....

با دیدن من حرف تو دهنش موند و با نابوری تو چشمام خیره شد! شک نداشتم اونم همون احساسی رو داشت که من داشتم! شک ندارم خودشه! این مرد با این چشمهای هم رنگ و موهای خرمایی رنگ و این ته ریش جذاب پدر منه! این مرد خوش ت یپ و خیره کننده پدر منه!

قطره اشکی از گوش هی چشمم سرازیر شد، اما اون مرد همونطور ناباور به من خیره شده بود!

بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره لب از هم گشود و با همون نابوری گفت:

_طناز...طنازم خودتی بابا؟!

چقدر حسرت بود ش ن یدن اسمم از زبون این مردی که جمعا پنج دقیقه هم نمیشد که م دیدمش! بهم لقب عقد های میدین اگه بگم دلم میخواس ت خودمو پرت کنم تو بغلش و عطر محشرش رو وار ریههای تشنه به عطرش کنم؟! اشکام دونه دونه روی صورتم روون میشد و اون مرد هنوزم تو شوک بود!

کت و شلوار سورمهای رنگش عجیب خوش دوخت بود و به تنش میومد! پاپیونی که به یقهی پیرهنش وصل بود سنش رو جوون تر نشون میداد و این مرد زیاد ی خوش پوش واقعا پدر من بود؟!

#پارت_95

قدمی به سمتم برداشت و دستش رو بالا آورد و روی صورتم نشوند. اشکام رو پاک کرد و با لبخند محوی گفت:

_گریه نکن عزیزم! گری ه نکن قشنگم!

بدون توجه به نگاههای کنجکاو و جستجوگر منشی خودم رو تو بغل مرد رو به روم انداختم و عطرش رو با ولع وارد ری همام کردم. بیشتر و بیشتر به خودم فشردمش و انگار م یخواستم عقدهی این ۱۸ سال دوری رو خالی کنم!

دستم رو تو دستای مردونش گرفت و منو به سمت اتاقش هدایت کرد.

وارد اتاق که شدید لبخند نابی رو صورت آم یخته به اشکش نشوند و گفت:

بشین، دخترم!

روی کی از مبلای چرم اونجا نشستم و خیره شدم به مرد رو به روم که گویا پدری بود که سالها حسرت دیدنش

به دلم مونده بود!

آروم لب زدم:

پنج ساله آزاد شدی، اما یه بارم سراغ دختر بیچاره‌های که حسرت نوازش پدرشو داشت، نگرفتی!

دختری که ادعا می‌کردی عاشقش!

سرش رو پایین انداخت و اونم آروم لب زد:

همیشه پیشت بودم! شاید باور نک نی اما همیشه مثل یه سایه دنبالت بودم!

پوزخندی زدم و گفتم:

آره باور نم‌یکنم! چون هر شب با طعنه و کنایه‌های ناپدریم خوابیدم و صبح‌ها با حسرت صدای صبح بخیر

گفتن پدرم خونه رو ترک کردم!

دستش رو بالا آورد و گفت:

باور کن همیشه دنبالت بودم! انقدر رو کارات زوم بودم که می‌دونم هر روز ساعت هفت و نیم با رانندگی به قول

خودت ناپدریت می‌ری هنرستان و با همونم برم یگرده! میدونم بعضی روزا یه پسری میاد دنبالت که هنوز موفق

نشدم بفهمم کیه! میدونم اسم دوستای صمیمی ت چیه! میدونم

پنجشنبه‌ها و دوشنبه‌ها با هم می‌یرید کافه و جمع‌ها و چهارشنبه‌ها میرید رستوران! میدونم رابطه ت با اون پسری که

بعضی وقتا میاد دنبالت جدیه! چون وقت و بی وقت با اون! من تموم این سالها پیشت بودم و تو متوجه نشدی طنایم!

باور من میشد رفتارها و حرکات منو از بر باشه! با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم:

پس چرا خودتو بهم نشون ندادی؟! چرا گذاشتی انقدر تو حسرت داشتنت بسوزم!؟

سرش رو انداخت پا بین و گفت:

پنج سال پ یش، وقت ی مادرت فهمید از زندان آزاد شدم، اومد دیدن م. ازم درخواست کرد که سراغت نیام! گفت تو اگه منو بی نی هوایی میشی! میگفت اون مردک ج ای منو واست پر کرده و تو اصلا به من فکر نم یک نی! گفت اگه بیام تو زندگیت فقط زندگیتو خراب میکنم! من اینو نم یخواستم! من خوشبختی دخترمو م یخواستم! واسه همین فقط از دور نگاهت م یکردم و هیچ وقت به خودم اجازه ندادم زندگیت رو خراب کنم!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

بودن پدر تو زندگی فرزندش هیچ وقت چیز یو خراب ن میکنه!

سکوتی بینمون پ یش اومد و این جو بین دختر و پدری زیاد از حد سنگین بود!

آروم لب زدم:

چرا از مامان نیلی جدا شدین؟!

نگاه خ یرش رو که دیدم ادامه دادم:

خودش هیچ وقت چیزی از شما و رابطه بینتون واسم نگفت! دلم میخواد بدونم! این حقمه!

با لحن غمگینی گفت:

هرچی تو بخوای دخترم! واست تعریف م یکنم!

نگران امیر بودم! اون پایین منتظرم بود. رو به مردِ مغمومِ رو به روم گفتم:

میشه یه تلفن به ک سی بزnm، بعد با هم صحبت کنیم؟!

چین ریزی اطراف چشمش افتاد که نشون هی لبخند رضایت بود. از جام بلند شدم و کنار پنجره رفتم و شمار هی امیر رو گرفتم. طولی نکشید که صد ای نابش تو گوشم پ ی چید:

جونم طنازی؟

گفته بودم م یمیرم و زنده میشم وقتی اینجوری صحبت م یکنه؟!

منو دریا ب

_ امیرجان!

_ جانم؟ چ یزی شده؟!

_ نه فقط حرفای من با... با پدرم یه کم طول میکشه! تو برو به کارات برس، من خودم بر میگردم!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

_ اتفاقاً شرکت یه کمی کار دارم، حرفاتون که تموم شد زنگ بزن ده دقیقه‌های خودمو میسونم!

_ نه امیر، خودم برم یگردم، به اندازه کافی وقتت تلف شده امروز!

صدای مهربونش مو جی از آرامش رو به وجودم تزریق کرد:

_ من وقتم با تو تلف ن میشه خانوم کوچولو! بهم زنگ بزن، مواظب خودتم باش! نش بینی اونجا آبغوره بگیریا!

آروم خندیدم و گفتم:

_ چشم قربان!

_ آفرین دخمل خوب! کاری نداری؟!

_ مواظب خودت باش!

_ تو بیشتر! خداحافظ.

_ خداحافظ!

گوشیمو قطع کردم و پشت سرم برگشتم که با پدرم رو به رو شدم که به میز تکیه داده بود و با لبخند نگاهم میکرد!

_ خودش بود؟!

باگ یجی پرسیدم:

_ کی؟

لبخندش ع میق تر شد و گفت:

_ همون پسری که چن دین بار با هم دیدمتون!

سرم رو پا بین انداختم و آروم لب زدم:

_ اوهوم!

دستش رو روی شونم گذاشت و دعوت به نشستن کرد. کنارش جاگ یر شدم و همه تن گوش شدم تا ماجراشون با مامان نی لی رو بشنوم!

#پارت_96

خیره به رو به روش، شروع به حرف زدن کرد:

- بیست سالم بود! عاشق دختر چشم عسل ل ی و دوست داشت نی که خونشون دو کوچه باهامون فاصله داشت شده بودم! ه یج شناختی ازش نداشتم! یه جمله‌های هست که می‌گه عاشق چشم ابروش شدی، حکایت من بود! عاشق چشم و ابروی نی لی شده بودم! اما دست خودم نبود! انقدر م یخواستمش که حد ندا شت! چندین بار باهاش چشم تو چشم شده بودم و تو همون نگاه‌های گاه و ب یگاه کم و بیش فهمیده بودم که اونم منو م یخواد! اما یه مشکل بزرگ این وسط وجود داشت! اونم اینکه ازدواج سنتی تو خونواده‌ی ما اجبار بود! من باید با دخترعموم که از قضا سه سال از خودم بزرگتر بود ازدواج می‌کردم! دوستش نداشتم! کل فامیل اینو میدونستن و لی ن م یتونستن رو حرف پدر بزرگم که سنی ازش گذشته بود، حرف بزنی! خودشم م یدونست دوستش ندارم اما اهمی تی نمیداد! م یگفت دوسم داره و اگه یه کم بگذره و با هم زندگی کنیم همه چی ز درست میشه! اما من دلم پیش نی لی چشم عسلی محبوبم گ یر بود! این وسط اما نظر من مهم نبود و طولی نکشید که کیان ب یست و یک ساله سر

سفر هی عقد با دخترعموی بیست و چهار سالش نشست! برای اینکه بتونم یاد نیلی رو از سرم بیرونکنم از دختر عموم خواستم تا به یه شهر دیگ ه بریم و وق تی دلیلش رو ازم پرسید، گفتم م یخوام از این شهر و آدماش دور باشم!

هر وقت بهش نزد یک میشدم با یاد و خاطر نیلی بود و به جای دخترعموی که ادعای دوست داشتنم رو داشت نی لی ز بیای خودم رو تصور می‌کردم! شاید از نظرت آدم پستی ب یام اما اون روزا جوون بودم و عاشق! تا اینکه تو سن ۲۲ سالگی من و دخترعموم صاحب یه بچه شدیم! یه پسر! پسری که هیچ شباهتی به من نداشت! کاملاً شبیه مادرش بود، اما دوستش داشتم! هرچقدر که به مادرش علاقه نداشتم، عاشق اون پسر بودم! اون پسر با اون چشمای قهو های رنگ و موهای مشک یش تنها امید زندگی من تو اون زمان دوری از عشقم بود! حالا همون محبت ک می که به مادرش داشتم رو

هم ازش دریغ م یکردم و هم هی توجهم رو به اون پسری که اسمش روک یاراد گذاشته بودیم، میدادم! دختر عموم کم کم خسته شد از زندگی با یه مرد سرد و بد اخلاق که از قضا سه سال هم از خودش کوچیک تر بود و به هیچ سراطی هم مستقیم نبود! درخواست طلاق داد و منم راضی به این طلاق بودم! اما به هیچ وجه ن م یخواستم کیارادم رو از دست بدم! اون زمان من پدر بیست و سه سال های بودم که عاشق و دیوونهی پسر یک سالش بود! بعد از طلاقمون، وقتی که درگیر پیگیری بودم تا پسرمو ازش بگیرم، یه شب فرار کرد! جور ی غیب شد که انگار آب شد و زیر زمین رفت! هم اسم و فامی ل خودش و هم کیارادم رو عوض کرده بود تا دست من بهشون نرسه و من مطمئن بودم پای یه مرد در میون بود! چون این کارا به تنهایی از یه زن ساخته نبود!

نفس کلاف های کشید و گفت:

— خستت کردم نه؟ م یخوای بق یش رو بعدا واست تعریف کنم؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

— نه، م یخوام بق یش رو بشنوم، البته... البته اگه شما بخواین!

لبخند کمرن گی زد و ادامه داد:

— چند سال بعد برگشتم تهران! انقدر فکر دور ی کیاراد ذهنم رو مشغول کرده بود که به کل نیلی رو فراموش کرده بودم! اما بار سیدنم به تهران و برگشتن به خون هی پدریم بازم نیلی رو دیدم! همونقدر زیبا، همونقدر جذاب و همونقدر دوست داشت نی! بازم دلم هواشو کرد! انگار بعد از چند سال دوباره عشق آتشینم زنده شد!

#پارت_97

نیلی دختر حساسی بود! از یکی از دوستاش شنیده بودم هنوز ازدواج نکرده و به خاطر حسی که به من داشته منتظم بوده! از طرفی میدونستم تک دختر اون خانواده که از قضا روحی هی حساسی هم داره، اگه بفهمه من یه بار ازدواج کردم، امکان نداره با من همراه بشه! اما من جوون بودم، فقط ۳۷ سالم بود، خوش برو رو و خوش تیپ بودم و کمتر کسی از من م یگذشت اما مطمئن بودم نی لی اگه بفهمه من تو این مدت ازدواج کردم و یه پسر دارم دیگه اسمم رو هم نمیاره! به همین خاطر شناسنامم رو عوض کردم و از خونوادم خواستم به خاطر این چند سال زندگی که پای کسی که دوستش نداشتم حروم شد، واسم بیان خواستگاری و حرفی هم از ازدواج سابقم نزنن! از اونجایی که خیلی بی سر و صدا ازدواج کرده بودیم و ک سی از قضیه خبر نداشت و من تک فرزند خانواده بودم و خیلی واسشون عزیز بودم حاضر شدن

باهام بیان خواستگاری! زودتر از اون چیزی که فکر میکردم مقدمات ازدواج من و نیلی فراهم شد اما من دیگه مثل سابق نبودم! نیلی رو خیلی دوست داشتم اما بعضی اوقات انقدر دلتنگ کیارادم میشد م که حد نداشت! مادرت متوجهی این ب یقرار یهای وقت و بی وقتم میشد و وقت ی دلش رو ازم م پیرس ید یه جورایی م یپ یچوندمش! بالاخره من و ن یلی با هم ازدواج کردیم و از اونجایی که هر دو عاشق هم بودیم زندگی قشن گ ی داشتیم! دوشش داشتم، خیلی!

اما بعضی وقتا دلم هو ای کیارادم رو م یکرد و دوباره ب یحوصله و ب یقرار م یشدم و هیچ وقت به نی لی جواب درست حسابی برای این رفتارم نمیدادم! همین موضوع باعث میشد که اختلاف داشته باشیم، اما اون اختلافات چندان هم بزرگ نبود! چند سال گذشت تا اینکه خدا تو رو به من و نی لی داد!

برعکس کیاراد که هیچ شباهتی به من نداشت تو خیلی به من شب یه بودی و البته کمی به نیلی هم شباهت داشتی و هم ین باعث م یشد تا من دیوونت باشم! انقدر دوستتون داشتم که حاضر بودم تموم زندگیم رو به پاتون بریزم!

آهی کشید و گفت:

_اون روزا من خوشبختترین مرد روی زم ی ن بودم! درسته گاهی وقتا با دیدن تو یاد کیارادی که از وقتی که یک سالش بود، ندیده بودمش میفتادم و دلگ یر میشدم اما با بغل کردن تو آروم میگرفتم! تا اینکه یه روز یکی از عکسای منو همسر سابقم در حالی که کیاراد رو بغل کرده بودیم، دست مادرت افتاد! نمیدونم چجوری به دستش رسیده بود! شاید داخل وسایلم پیداش کرده بود یا ن میدونم هرچور دیگه، اما به هر حال اون عکس باعث نابودی زندگی قشنگمون شد! نیلی مهربون و دوست داشتنی من یه شبه تبدیل شد به یه آدم شکاک و بد بین! هر چقدر واسش توضیح دادم که من هیچ علاقهای به دخترعموم نداشتم و مجبور بودم که با اون ازدواج کنم اما باورن م یکرد! میگفت اگه بهش علاقهای نداشتم پس این بچه این وسط چی میگه! به خاطر پنهنکاری که ازش کرده بودم، بهم بدبین شده بود و هنوزم بهم شک داشت که پای شخص دیگ های در میون باشه! تو همون گیر و دار وقتی که تو فقط ۲ سالت بود، شرکتی که از پدرم ارث برده بودم ورشکست شد و تو اون اوضاع که همه چیز رو سرم آوار شده بود، مادرت تقاضای طلاق کرد! در عرض دو هفته کل زندگیم به فنا رفت! مادرت طلاق گرفت، به خاطر اینکه افتادم زندان موفق شد حضانتت رو ازم بگ یره و کیان ۴۰ ساله افتاد زندان! انقدر بدهی های شرکت بالا رفته بود که حد نداشت و من ۱۱ سال افتادم زندان! کیانی که از زندان آزاد شد، ک یان ۵۱ سال های بود که دلش پر م یکشید واسه بچ ههاش! دو بار پدر شده بود اما از دیدن هر دوشون محروم بود! با هر بدبختی بود تو و مادرت رو پیدا کردم و فهمیدم که مادرت با داریوش نامی ازدواج کرده!

اشکی روی ته ریش آراستش نشست و ادامه داد:

اون موقع ها تو ۱۳ سالت بود و من دلم پر میکشید دختر نازم رو تو بغلم بگیرم تا کمی، فقط کمی قلب خستم رو ترمیم کنه! خواستم بهت نزد یک بشم اما نیلی متوجه شد و مانعم شد! پدرت بودم، جونم واست در میومد اما دلم نم یخواست آرامشت بهم بخوره، به خاطر هم ین فقط از دور تماشات میکردم و امروز این ک یان ۵ ۶ ساله ح تی باورش همیشه که دختر نازش رو به روش نشسته!

قطره اشکی که روی دستم نشست، منو به خودم آورد! از کی چشمام شروع به باریدن کرد که من متوجه نشدم؟!

#پارت_98

کنارم نشست و دستی روی اشکام کشید و پاکشون کرد. سرم رو تو آ*غ*و*ش*ش* گرفت و آروم زمزمه کرد:

گریه نکن عزیزم! گریه ه نکن دختر قشنگم!

منم مثل خودش آروم زمزمه کردم:

مگه تو چه گناهی کرده بودی که این همه بلا سرت اومد؟!

تلخندی زد و گفت:

نم یدونم! اما یه جور ایی حقم بود! باید پای کسی که دوسش داشتم میموندم! نباید به اون ازدواج اجباری تن

میدادم! تاوان ضعیف بودم شد یازده سال زندان و یه عمر حسرت دوری از بچ ههام!

خودم رو بیشتر به آ*غ*و*ش*ش* فشردم و لب زدم:

دیگه تنهات نم یزارم! همیشه به دیدنت میام! تو این مدت کم حسرت داشتنتو نک شیدم! از امروز به بعد نم یزارم

تنها بمون ی!

کمی ازش فاصله گرفتم و خیره تو چشمای که شباهت ع جی بی با چشمای خودم داشت، گفتم:

دوست دارم!

اشکی تو چشماش حلقه بست که بی شک اشک شوق بود! دستم رو به سمت لباس برد و
ب*و*س*ه*ای گرم و خواستنی روش نشوند. با لبخندی ناب و دوست داشتنی گفت:

منم دوست دارم عزیز دلم! همیشه فکر میکردم حسرت اینکه یه بار دیگه بابا صدام بزنی رو دلم میمونه!

همیشه فکر میکردم دیگه هیچ وقت نمیتونم بچ همامو کنارم داشته باشم اما الان تو اینجایی و کاش یه روزی
کیارادم رو هم کنارم داشته باشم!

لبخندی زدم و گفتم:

منم خیی دوست دارم داداشمو ببینم! همیشه داشتن یه برادر بزرگتر واسم حسرت بوده! کاش یه روزی سه
تایی کنار هم باشیم!

خندید و آرام دستم رو نوازش کرد. انگار که چیزی رو به خاطر آورده باشه، گفت:

راستی! چی شد که اینجا اومدی؟ اصلا چجوری منو پیدا کردی؟ باک می

منُ من گفتم:

اون... اون پسری که چند بار با من دیدین رو که یادتونه؟

با لبخند و به معنی تاکید سرش رو تکون داد و من ادامه دادم:

هم دیگه رو دوست داریم! خیلی زیاد! قصد بدی هم نداریم! میخوایم ازدواج کنیم، اما...

گرهی میون ابروهاش انداخت و گفت:

اما چی؟!

نفس عمیق و آه مانن دی کشید و گفتم:

اما هم مامان نیلی و هم خانوادهی اون با این ازدواج مخالفن! چون تفاوت س نیمون زیاده! راستش امیر ۱۶ سال از من

بزرگتره!

بی توجه به چشماش که گرد شده بود، ادامه دادم:

_ مگه این مهم نیست که آدما از کنار هم بودن احساس آرامش کنن؟! مگه این مهم نیست که آدما هم دیگه رو تکمیل کنن و کنار هم لحظات خوبی بسازن و بخندن؟! بابا مگه خودت درد دوری نکشیدی؟! مگه نمیدونی چقدر سخته دوری از عشقت؟! شما که خودت اینا رو تجربه کردی!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ آره تجربه کردم!

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_ پس خودت کمک کن! تو بیا محضر و امضا بزن سند ازدواج ما رو! مگه نمیگی خوشبختی منو میخوای؟! من کنار امی رو خوشبختم، آرومم! ای ن خوشی رو از من نگیر! من بدون امیر نمیتونم! من بدون امیر میمیرم! بخدا میمیرم!

دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

_ این حرفارو نزن دخترکم! اینجوری صحبت نکن عزیزدل بابا! باشه عزیزم! اگه اینجوری خوشبخت میشی میام و امضا میکنم! فقط تو آروم باش و بهم قول بده که کنارش خوشبخت بشی!

لبخندی روی صورت غرق در اشکم نشوندم و لب زدم:

_ قول میدم!

در حالی که لبخندش عمیق تر میشد، گفت:

_ اما باید قول بدی همیشه به دیدنم بیای!

خندیدم و در حالی که دوباره تو آغ*و*ش*ش*م یخزیدم، گفتم:

_ من دیگه شدم دختر لوسی کی بدون هی خودت! دیگه هیچکس نمیتونه منو از شما جدا کنه!

بلند خندید و خندید و خندید...

و من چقدر این سمفونی ناب خندههاش رو دوست داشتم!

بعد از کلی صحبت و درد و دل بالاخره به جدایی از هم رضایت دادیم و من با امیر تماس گرفتم تا به دنبالم بیاد. بابا هم که مشتاق دیدن امیر بود، با من دم در اومد و به محض اینکه از شرکت خارج شدیم، سانتافهی سفی درنگ امیر جلوی پامون نگه داشت.

امیر پ یاده شد و ماشین رو دور زد و خودش رو به ما رسوند. لحظاتی طولانی در سکوت هر دو به هم خیره شدن و من میدونستم عمق این نگاه چه معنی میدهد!

دست آخر امیر دستش رو به سمت پدرم دراز کرد و اون هم به گرمی دستش رو فشرد. سلام و احوال پرسیشون با هم انقدر گرم و صمیمی بود که انگار سالیان سال بود همو میشناختن!

دیگه تصمیم به رفتن گرفته بودیم. امیر از پدرم خداحافظی کرد و وار ماشین شد. پدرم دستم رو آروم فشرد و گفت:

اگه تا الان شک داشتیم که باید به این ازدواج رضایت بدم یا نه، اما از الان راضی را ضمیم! مهر این پسر بدجور به دلم نشست و من مطمئنم که باهاش خوشبخت میشی!

لبخندی به وسعت خوشحالیم زدم و گفتم:

پس فردا من یایم دنبالتون!

چشم رو هم گذاشت و گفت:

منتظرتونم!

بالاخره از دل کندم و با امیر به سمت خونمون حرکت کردیم.

#پارت_99

لباس مشکی آستین سه ربی که بلندیش تا مچ پام می رسید و از کمر به بعد چاک خورده بود رو به تن کردم و نگاهش تو آینه به خودم انداختم. گردن بند مشکی رنگم همخوانی زیبایی با لباس ایجاد کرده بود و کفشای ورنی پاشنه بلند همه چی یزوتکمیل کرده بود. با توجه به حساسیت های امیر آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم.

مانتوی مشکی براقم رو که تا بالای زانو هام م ی رسید روی پ یرهنم پوشیدم و روسری مشکی ساده اما براقم رو به سر کردم و سعی کردم تا حد ممکن مو هام رو داخلش مخفی کنم! عطر هم رو هم روی سرم خالی کردم و خودم از بوش مدهوش شدم!

تیپم ساده بود اما در عین ساده بودن عجیب شیک بود و به دل م ینشست!

احساس عجبی داشتم! حس خوشحالی بیش از اندازه و همون قدر احساس عذاب وجدان پنهان کاریم از مامان نیلی که تو این سالها مثل یه دوست و رفیق کنارم بوده!

با فکر به اینکه با اجازه پدرم میخوام عقد کنم، افکار من فیروپس زدم و کیف دستی ورنی ست با کفشام رو هم برداشتم و از اونجایی که این موقع از روز مامان نیلی مشغول گشت و گذار با دوستاش بود، با خیال راحت از خونه خارج شدم و به محض خروجم ماداراتی امیر رو جلوی در دیدم. با دیدن خودش نفسم توی سینم حبس شد!

کت شلوار توسی چهارخونهای به تن داشته به همراه پیرهن جذب سفید که دکمه هاش تا وسطای سینهش باز بود و عجب یب عضله هاش رو به نمایش میداشت! زنجیر نقره های رنگی گردنش انداخته بود که همخوانی عجبی با ساعتش داشت.

با دیدنش لبخند عمیقی زد که اونم جواب لبخندم رو با یه چشمک داد.

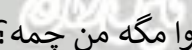
کنارش نشستم و پرانرژی گفتم:

سلام شادوماد!

لبخند نا بی زد و گفت:

عروسم عروسای قدیم!

گرهی بین ابرو هام انداختم و گفتم:

وا مگه من چمه؟! 

در حالی که ما شین رو به حرکت درم یاورده، گفت:

یه شرمی، یه حیایی! یعنی چی سلام شادوماد!

ضرب های به شونش زدم و گفتم:

_برو بابا!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با لحن خاله زنی گفت:

_واه واه واه! چه خوشگلم شده دخترهی بی حیا! اصلا چه مع نی م یده انقدر خوشگل کنی که من همش نگران

باشم ی کی تو رو بدزده؟!
niceroman.ir

ضرب های به پیشونیش زدم و گفتم:

_چه معنی میده خودت انقدر تیپ بزنی و با اون عطر لعنت یت دوش بگ یری که واسه آدم هوش و حواس

نمونه! من که هیچی یه دختر از بغل تو رد بشه آو یزونت بشه بهت نخ بده که من قتلگاه درست م یکنم!

قهقهه هی بلندی سر داد و گفتم:

_هر چقدرم دخترا به من نخ بدن چشمای من فقط یه موش کوچولو رو م یب ینه و واسه اون غش و ضعف میکنه!

همونطور که جلوی شرکت پدرم توقف م یکرد، گوشش رو پ یچوندم و گفتم:

_موش کوچولو هم به القابم اضافه شد؟!
منو

بلند خندید و خندید و خندید...

و من چقدر عاشق خندههای مرد زندگیم بودم!

چند دقیقههای میشد امیر دنبال پدرم رفته بود و من به جای خالیش تو ماشین نگاه م یکردم و خوشی وصف نشد نی زیر

دلم زده بود از وجود این دو مرد توی زندگیم! بی شک این روزا من خوشبخت ترین دختر جهان بودم، نبودم؟!
دریا

با رسیدن پدرم از ماش ین خارج شدم و اون منو به آ*غ*و*ش*ش*کشید و ب*و*س*های روی پیشونیم

کاشت و لقب فرشته بهم داد و عجب یب این ساعتاً به دلم مینشست!

دقایقی بعد من و امیر سوار ماشین امیر شدیم و پدرم هم سوار ماشین خودش و هر سه به سمت محضر حرکت کردیم.

#پارت_100

جلوی محضر ایستادیم و در کمال تعجب امین و مهلا رو جلوی در محضر دیدم که به انتظار ما وایساده بودن! مهلا مانتوی جلو باز نخی سفید به همراه شال مشکی رنگ و شلوار لوله تفنگی مشکی تن کرده بود و آرایش غلیظی هم روی صورتش نشونده بود! از دیدنش خندم گرفتم. معلوم نیست امروز روز عقد منه یا مهلا! به هر حال اگر حساسی تهای امیر نبود منم آرایش غلیظ تری داشتم!

با یادآوری عقد دل پیچی عجبی بی از خوشی زیر دلم زد!

مهلا با لبخند به سمت اومد و سلام و احوال پرسید گرمی با هم کردیم. آرام زمزمه کرد:

همه دخترها روز عقدشون دلهره و استرس دارن دیگه چه برسه به تو که تو این شرایطی که مادرت کنارت نیست!

واسه همین از امین خواستم منو بیاره تا کنارت باشم!

دستش رو فشردم و آرام گفتم:

مرسی که اومدی! واقعا دارم از استرس میمیرم!

لبخندی زد و من تازه متوجهی امین شدم. پیرهن سورم های رنگی که طرح های قرمز و سفید و آبی سنتی روش داشت، به همراه شلوار جین دو دی رنگی به تن کرده بود و موهای همیشه خوش فرمش هم عجیب خودنمایی میکرد. به سمت اومد و با اون هم سلام و احوال پرسیدم و چقدر خوب بود که مهلا اینجا بود!

مهلا و امین مشغول صحبت با پدرم بودن که امیر کنارم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

میدونم دختری و هزار جور آرزو واسه مراسم عقد و عروسی و این صحبتا داری! تو خیلی با ارزشی طنناز! اصلا پیش خودت فکر نکن که اگه اینجوری بی سرو صدا و مخفی یانه داریم عقد میکنیم ارزشت اومده پایین یا قراره تموم

آرزوهات به باد بره! قول میدم یه عروسی واسه بگ یرم که کل آدمای این شهر حسرتشو بخورن! تو لایق بهترینایی طنناز! پس ناراحت نباش! مطمئن باش همه چیز درست میشه و من ب یصبرانه منتظرم تا عزیزدلمو تو لباس عروسی کنار خودم ببینم!

لبخندی به وسعت عشقی که به امیر داشتی روی لبام نشوندم و تموم عشقم رو از چشمام بهش منتقل کردم!

دست بزرگ و مردونش رو تو دستای ظریفم گرفتم و گفتم:

_واسه من فقط بودن کنار تو مهمه! من کنار تو هیچ وقت احساس کمبود یا ناراحتی ندارم! قبلا هم بهت گفته بودم، من با تو تا ته جهنم م یام! من وقتی قبول کردم با تو ازدواج کنم، منتظر هر اتفاقی بودم و هم هی اینا رو به جون میخرم تا کنارت باشم، ام یرم!

نمیدونم چندین ثانیه یا دقیقه با لبخند و عشق تو چشمای هم خیره بودیم که با صدای بقیه متوجه شدیم نوبت ماست! همون لحظه، آتوسا و مهسا و هدیه هم که ازشون خواسته بودم تو مراسم حضور داشته باشن از راه رسیدن و بعد از کلی سلام و احوال پرس و شوخی و خنده که کلی از استرسم کم کرد وارد اتاق مخصوص عقد شدیم.

عقد شروع به خوندن کرد و من از ته قلبم خوشحال بودم و آرزو کردم این خوشحالی ابدی بشه و تا آخر عمر کنار امیر خوشبخت باشم!

به خودم اومدم و دیدم همه منتظرن تا از زبون من بله رو بشنون! لحظهای بغض به گلویم هجوم آورد از اینکه مامان نیلی که همیشه آرزوش بود دیدن ازدواج من، اینجا نیست! اگه بفهمه من چنین کاری کردم، حاضره منو ببخشه؟!

سرم رو پایین انداختم و بغضم قورت دادم. امروز وقت غصه و ناراحتی نیست! مطمئنم یه روز همه چیز درست میشه!

نفس عمیق کشیدم و آروم زمزمه کردم:

_با اجازه می پدرم، بله!

و چقدر جای اسم مادرم تو این جمله خالی بود!

با گفتن بله از جانب امیر، صدای دست و سوت توی جمع کوچیکمون بالا رفت!

امیر با لبخند به سمت برگشت و حلقهی رینگ ساده اما خیلی شیک و زیبایی که پشت اون ترکیب اسم طناز و امیر حک شده بود، رو دستم انداخت. حلقهی ست اون که پدرم از قبل گرفته بود رو به دستم داد و من هم اون رو دست امیر انداختم.

تو چشمای امیر برق خوشحالی دیده م یشد و من ع جیب عاشق قهوهی ناب چشماش بودم!

از جامون بلند شدیم و اولین نفر پدرم به سمت اومد و منو تو آ*غ*و*ش*ش* کشید و کنار گوشم گفت:

آرزومه تو لباس عروس ب بینمت! امیر لیاقتتو داره! مطمئنم خوشبختت م یکنه!

لبخند عمی قی زدم و دلم گرم شد از این توج ههای پدرون های که ۱۸ سال حسرتشو کشیدم!

پدرم به سمت ام یر رفت و بعد از امین به ترتیب مهلا و بعد هم هدیه و آتوسا و مهسا به سمت اومدن و تبریک گفتن.

آتوسا آروم گفت:

هرچند با ازدواجتون هنوزم مخالفم اما به نظرت احترام میزارم و امیدوارم خوشبخت ب شین!

لبخندی زدم و تر جیح دادم فقط تشکر کنم!

از محضر خارج شدیم و پدرم به خاطر کار شرکت ازمون جدا شد و به سمت شرکتش رفت. مهلا و امین هم معتقد بودن که باید عروس و دوماد امروزو تنهایی با هم عشق و حال کنن و به همین خاطر اونا هم بعد ازک لی تبریک ازمون خداحافظی کردن.

بچ هها هم بعد از کلی صحبت و شوخی و خنده بالاخره به رفتن رضایت دادن و حالا من و امیر داخل ماشین نشس تیم و به سمت رستوران امیر حرکت کردیم.

#پارت_101

وارد رستوران شدیم و یک راست به سمت پاتوق دنج و دوست داشتنیمون رف تیم.

به محض ورود مانتو و شالم رو در آوردم و سرخوش رو به ام یرگفتم:

به عرفان جونت بگو نیاد، من گرممه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و خندید. لحظ های سر تا پام رو از نظر گذروند و آخر سر خیره تو چشمام، در

حالی که یک سانت باهام فاصله داشت، گفت:

_ خوشگل شدی! ساده، اما زیبا! زیباتر از صد هزارتا دختر دیگه که هزارجور آرایش م یکنن! همین ساده بودنت زیباست
طنازم!

افسار قلبم رو بدجور از دست داده بودم و ای ن یه تیکه ماه یچه بدجور خودنمایی م یکرد و خودش رو به دیوار سینم

م یکوب ید!

یه دست امیر پشت کمرم نشست و دست دیگش لا به لای موهام!

همونطور که آروم آروم کمرم رو نوازش م یکرد، با دستی که لا به لای موهام بود، سرم رو به خودش نزدیک و نزدیک
تر کرد و پیشونیش رو به پیشونی سردم چسبوند.

سرتا سرتم یخ زده بود و نفسم تو سینم حبس شده بود! چشمای امیر بسته بود و انگار آروم بود اما قلب من هر ثانیه
تندتر و تندتر م یکوبید و میترسیدم از دهنم بیرون بیره!

یه دستم رو پشت گردن امیر گذاشتم و دست دیگم رو روی سینش. منم چشمام رو بستم و سعی کردم از مردی که
از امروز به بعد دیگه واسه خودمه آرامش بگ یرم!

نم یدونم چند دقیقه تو اون حالت بودیم که من آروم شدم و تا ته م ایهی وجودم پر شد از آرامش و هر ثانیه عشقم به
ام ی ر بیشتر و بیشتر م یشد.

ثانیهای کوتاه، خیلی کوتاه، گرمی ل بهاش رو روی پیشونیم حس کردم و چشم باز کردم که ازم فاصله گرفت و نفس ع
میکی کشید! دستش رو لا به لای موهام فرو کرد و با لبخند گفت:

_ الان وقتش نیست! همش تقصیر تو بود دلبر!

گونههام سرخ شد و سرم رو پ این انداختم و مشغول بازی با ناخونام شدم.

دستش رو دور شونم انداخت و منو به سمت تخت برد و روش نشستیم. منو به خودش فشرد و گفت:

_ آدم که از شوهرش خجالت ن میکشه دختر خوب!

و با دستش سرم رو بالا آورد و تو چشمام خیره شد.

چشماش شیطون بود و من هنوز دل یل خجالتم رو ن میدونستم!

سرم رو پا بین آوردم و تو شونش فرو بردم و دستام رو هم دور کمرش حلقه کردم. سرم رو روی شونش گذاشتم و آروم لب زدم:

قشنگه! خیلی ناب و دوست داشتنی و خاصه!

چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:

چی؟

دستم رو دور گردنش گذاشتم و آروم تر لب زدم:

آهنگ ضریان قلبت!

کوتاه خندید و گفت:

جواب این دلبری هاتو بعدا بهت میدم ش یطون خانوم!

منم آروم خندیدم و گفتم:

قبلا انقدرش یطون نبودی!

اونم با لحن من گفت:

قبلا همسری مثل شما نداشتم!

دلم پیچ خورد از شنیدن این جمله! حتی فکر اینکه من از امروز همسر امیر شدم دلم رو زیر و رو میکرد!

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

گرسنمه!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

به چی میخندی؟

از جاش بلند شد و در حالی کتکش رو در م یاورده، با ته موند هی خنده ای که تو صدش موج میزد، گفت:

_یه جور ی تو سرتو آوردی بالا، تو چشمام خیره شدی، گفتم الان یه جمله عاشقونه ازت میشنوم!

بعد یهو گف تی گرسنمه! قشنگ حس عاشقون هی بینمون رو به فنا دادی!

حالا منم خندیدم و گفتم:

_خب چه کار کنم، گرسنمه! وقتی گرسنم باشه مغزم کار ن میکنه!

با لبخند گفت:

_تو این مورد با هم تفاهم داریم، منم گرسنم باشه مغزم کار نم یکنه! قشنگ رو آشپزیت کار کن خانوم کوچولو! حالا بزار برم غذا بیارم!

سریع خودمو بهش رسوندم و ک می قد بلندی کردم تا بهش برسم و دکمههای پیرهنش که تا وسطای سینهش باز بود رو بستم و بعد با اخم تصنع ی گفتم:

_دیگه نبینم دکم ههاتو باز بزار یا! این لامصبا رو گذاشتن که ببندیشون، واسه قشنگی که نداشتن! وگرنه اصلا دکمه نم یزاشتن که...

وسط حرفم پرید و با خندهای که سعی در کنترلش داشت، گفت:

_انقدر غر غرو بودی و ما نم یدونستیم؟!

آخرین دکمه رو هم بستم و با همون اخم گفتم:

_نخ یر، ولی خواستم بدونی دیگه اون بی صاحابا رو ببندی! من هم مته خودت غ یرت دارم هم حسودم! حالام برو ناهار بیا ر گرسنمه!

لپم رو ک شید و گفت:

_اصلا خوشگل با شوهرت صحبت نم یک نیا!

زیونم رو درآوردم و گفتم:

_دوسدارم! شوهر خودمه!

و بعد به سمت تخت رفتم و روش نشستم و امیر هم با خنده رفت غذا بیاره.

توراه برگشت آهنگ شادی پلی کرده بودیم و مثل دیوونهها باهاش میخوندیم و اون امیر مغرور و پرابهت حالا یه جور ی با آهنگ میخوند و م یرقصید که من از نگاه کردنش س یر ن م یشدم! بارون شدیدی گرفته بود و عجیب زیبا و دیدنی بود! پاییز بود و این بارون ای شدید طبیعی بود! و چقدر این بارون یهوی فضای ب ینمون رو عاشقانه تر م یکرد!

جلوی خونمون ایستاد و گفت:

_فردا میام دنبالت بری م چند جا خونه ب بینیم!

لبخند په نی زدم و گفتم:

_باشه!

از ماشین پیاده شدم و از پنجره سرم رو داخل ماشین کردم و گفتم:

_دلم برات تنگ میشه!

لبخند عمیق زد و گفت:

_برو تو جوجه! انقدر دلبری نکن! الان خیس آب میشی!

منم خندیدم و بعد از خداحاف طی سریع وارد خونه شدم تا خیس تر از این نشم!

#پارت_102

قدمی برداشتم تا به سمت خونه برم که زنگ در به صدا در اومد.

با فکر به اینکه امیر برگشته و کارم داره درو باز کردم و با لبخند گفتم:

_ طاقت دوریمو ندا. ..

با دیدنش حرف تو دهنم ماسید! اون اینجا چه کار م یکرد؟! تو این بارون شدید، بدون چتر، با این سر و وضع آشفته!
اصلا بارید از کجا آدرس خونهی مارو پیدا کرده بود؟!

پیرهن آست ین کوتاه مشکی جذب که نخ لهای سفید ریزی روش داشت به همراه شلوار اسلش توسی رنگی به تن داشت. کتونی های س فیدش تو این بارون حسابی کث یف شده بود و معلوم بود مسافت طولانی رو پیاده اومده! ساعت نقرهای رنگش و اون گردنبنند عجیبش، بدجور خودنمایی م یکرد و بارید زیاد از حد خوش شت یپ بود!

دکمههای اونم تا وسط سینهش باز بود و چه معنی میداد این باز بودن دکمهها؟!

و بیشتر از اون چه معنی میداد حساسیت من روی دکمههای باز بارید؟!

توجهم به خالکوب یهای روی دست چپش جلب شد. همیشه لباس ای رسمی و آس تین دار میپوشید و تا به حال این خالکوب ی هارو روی دستش ندیده بودم!

از موهای خوش حالت خرماپی رنگش آب میچکید و در واقع کل هیکلش با آب یکسان بود!

مثل احمقا بهش خیره شده بودم و اونم چ یزی نم یگفت!

هول و دستپاچه گفتم:

_ سلام!

دسته گل رز سفید که عجیب زیبا بود و تو دست راستش بود، به سمتم گرفت و بدون اینک ه جواب سلامم رو بده گفت:

_ شنیدم عقد کردی! مبارکت باشه!

و من نفهمیدم کی دسته گل رو ازش گرفتم و اون رفت! ح تی تشکر هم نکردم! محو صدای خوش دارش شده بودم و ماتم برده بود! با بهت و ناباوری به جای خالیش خیره شده بودم و هزار تا سوال بی جواب تو سرم رژه میرفت که

مهم ترینش این بود:

"چرا بارید باید عقد منو بهم تبریک بگه؟!"

اصلا از کجا خبر دار شده؟! آدرس خون هی ما رو از کجا پیدا کرده؟! این سر و وضع آشفته و حال خرابش چه معنی میده؟! نکنه... نکنه... نه طنناز! تَوهم نزن! اون یه درصدم به تو فکر نم یکن ه!

پس... پس چرا باید بیاد اینجا؟!

_طنناز!

با صدای مامان نیلی سرم رو بالا آوردم و دستپاچه سلام دادم. یه نگاه به من و یه نگاه به دسته گل انداخت و گفت:

_جای ی تشریف م پیری؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه...ام..راستش، راستش من با بچ هها رفته بودم ب یرون...بعد...بعدش...

_پیش ام یر بودی نه؟!

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

_نه...گفتم که..من...

وسط حرفم پرید و گفت:

_من تو رو میشناسم! برو کنار بزار برم توخ یس آب شدم! تو عقل تو کلت نداری دختر! ولی من نمیزارم خودتو بدبخت کنی و با یکی که همسن باباته ازدواج کنی! کور خوندی! باید از رو جناز هی من رد بشی!

همونطور با خودش زی رلب گرم یزد و وارد خونه میشد. اما من فکرم جای دیگهای درگیر بود! نه درگیر عذاب وجدان پنهان کاری از مامان نی لی بود و نه ترس از آینده و نه حتی ام یر!

ذهن من فقط حوالی یه نفر م یچرخید و اون "باربد م عین" بود!

وارد اتاقم شدم و اول از همه رزای س فید رو تو پارچ آب و جلوی پنجره گذاشتم. نگه داشتن این رزا خیانت به ام یر

بود؟! مگر نه اینکه امیر از باربد تنفر داشت؟!

دست بردم تا رزها رو دور بریزم اما منصرف شدم! بازم اون حس سرکش درونم سراغم اومده بود!

همون حس سرکش و مزاحمی که هر بار بعد از دیدن بارید زنده م یشد!

با همون لباسای خی س روی تختم نشستم و سرم رو ب ین دستام گرفتم.

من چه مرگم شده؟! سوالی تکراری توی سرم پی چید:

چه معنی میده وقتی عاشق امیرم، ذهنم درگی ر شخص دیگ های بشه؟!

#پارت_103

صبح با سر درد ع جی ب ی از جام بلند شدم. اول ین چیزی که به چشمم خورد رزهای س فید جل وی پنجره بود! از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم. پی نیم رو بهشون چسبوندم و بیشتر از عطر رزا عطر آشنای دیگهای وارد ریهم شد! این عطر... این عطر زیادی دلنشین و آشنا بود! این عطر با رید که نبود، بود؟!

موبایلم که زنگ خورد از عطر ناب زرهای راز اولود سفید دل کندم و چشم به صفح هی گوش یم دوختم که اسم امیر روش خودنمایی م یکرد! چندمین بار بود که تماس م یگرفت و جواب ن میدادم؟! تمام ح سهای بد دنیا به دلم سرازیر شد!

من چقدر پستم! دیروز به عقد امیر در اومدم و تمام فکر و ذهنم حوالی بارید م یچرخه! ضربهای به صورتم زد و با حرص گفتم:

_چه مرگته طنناز؟! چه مرگته دخترهی احمق؟! آگه امیر رو دوست داری پس چرا مغز حرومت دور بارید میچرخه؟! آگه دوستش نداری پس چرا باهاش عقد کردی؟!

وای خدای من! چی دارم م یگم؟! مگه میشه من امیر و دوست نداشته باشم؟! من جونم بر ای امیر در میره! اما... اما بارید این وسط چی م یگه؟! چرا با هر بار فکر کردن بهش این طوری میشم؟! خدایا خودت نجاتم بده!

انقدر دست دست کردم که بازم تماس قطع شد و حالا بار دیگه موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد.

نفس عمیق کشیدم و تماس رو وصل کردم. صدای گرم و دوست داشتنی ام یر که تو گوشم پی چید، اشکام روی گون ههام نشست. من یه خ یانتکار عوض یام!

_سلام عل یکم، طنناز خانوم خوشگلِ خودم!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم به گوشش نرسه!

سکوتم رو که دید با شک و تردید گفت:

_طناز! صدام میاد؟!

چطوری به خودم اجازه دادم با وجود امیر تموم شب رو به ی کی دیگه فکر کنم؟! چرا انقدر پستم؟! niceroman.ir

_طناز داری نگرانم میکنی! دیه حرفی بزنی!

دستم رو روی دکمه قرمز رنگ قطع کنند هی تماس کشیدم و موبایل رو روی تخت پرت کردم. من یه عوضیم! یه احمقم! به سمت رزهای سفید حمله ور شدم و بایه حرکت از پارچ درشون آوردم و از پنجره بیرون پرتشون کردم!

اشکای مسخرم قصد تمومی نداشتن! با دستای لرزونم واسه امیر تایپ کردم:

_امروز خودم میام دنبالت بریم بیرون، تا نیم ساعت دیگه جلوی خونتونم!

پیام سه یه خورد اما جوابی نیومد! نکنه قضی هی بارید رو فهمیده! نکنه بهم شک کرده!

نه طناز! حساس نشو! برو دنبالش و دیشب رو جبران کن! تو فقط عاشق امیری! فقط امیر!

بی حواس و سریع لباس پوشیدم و تنها به زدن عطر اکتفا کردم و سویچ ماشینم رو برداشتم و سریع از خونه خارج شدم که مورد بازجویی مامان نیلی قرار نگیرم!

دیشب نه شام خورده بودم و نه امروز صبحونه و معدم عجیب تیر میکشید!

جلوی خون هی امیر اینا ایستادم و به خاطر اینکه سرعتم بالا بود، صدای جیغ لاستیک تو کوچه پیچید.

پیامی که حامل پیغام رسیدنم بود رو به امیر ارسال کردم و پیش تبندش تک زنگی زدم و بعد به در چشم دوختم تا

امیر از خونه خارج بشه.

پس چرا نمیاد؟! نکنه شرکته! اما امروز که جمعست!

تو افکار ضد و نقیض دست و پا میزدی که در باز شد و قامت امیر نمایان شد.

تیشرت سورم های رنگی به همراه شلوار اسلش مشکی رنگ به تن داشت و سوییشرت ترک یب آبی و سورمهایش رو هم دستش گرفته بود.

نگاهم که به اخم غلیظش افتاد تنم لرزید. اگه یک درصد، فقط یک درصد ام یرم یفهمید دیروز بارید پیش من بوده چه کار میکرد؟! اگه... اگه میفهمید برای من گل گرفته و من قبولش کردم چی؟! خون به پام یکرد؟! حقم داشت، نداشت؟! بدون اینکه چ یزی بگه سوار ماشین شد و کنار دستم نشست.

سکوت کرده بود و ای ن سکوتش از همه چیز ترسناک تر بود! به خوبی م یدونستم منتظره من یه کلمه صحبت کنم تا مثل آتش فشان فوران کنه!

آب دهنم رو قورت دادم و با لبخند مسخرهای گفتم:

_خوبی؟

با خشم به سمتم برگشت و در حالی که حس میکردم از چشماش آت یش میباره گفت:

_تازه م پیر سی خوبی؟! چه عجب! یاد ما افتادی! دیروز که ازت جدا شدم بهت پیام دادم، جواب ندادی! گفتم حتما خستست، خوا بیده، حالا جواب میده، دوباره پیام دادم که عزیزم بیدار شدی بهم زنگ بزن کار واجب دارم، بازم جواب ندادی! گفتم حتما رفته شام بخوره، گوش یش رو چک نکرده، میاد جواب میده! منتظر موندم، جواب ندادی! بهت زنگ زدم، جواب ندادی، دو باره پ یام دادم، جواب ندادی! تو تلگرام تو واتساپ تو اینستا، پ یام دادم، آنلاین بودی و جواب ندادی! زنگ زدم جواب ندادی!

گفتم حتما حواسش نبوده! صبح زنگ زدم جواب ندادی! دوباره زنگ زدم، افتخار دادی و تماس رو وصل کردی، با خودم گفتم امیر آروم باش حتما دلیل قانع کنندهای داره، باهاش خوب صحبت کن!

خوب صحبت کردم، نه تنها جواب ندادی بلکه گوشیتو قطع کردی!

در حالی که صداهش هر لحظه بلندتر میشد، این بار مشتش رو روی داشبرد کوبید و فریاد زد:

_د نگفتی این احمق بی شعور حتما یه کار واجب داره که انقدر زنگ میزنه! چرا جواب ندا دی؟!!

با لرزشی که تو صدام موج میزد، گفتم:

_ م... من... من... من... من فقط...

وسط حرفم پرید و رسما فریاد ک شید:

_ داشتی چه غلطی میکردی که این همه پیام و تماس رو نادیده گرفتی؟!

#پارت_104

یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد که دست پر قدرت ام بر چوونم رو تو مشتت گرفت و با صدای آمیخته به خشم گفت:

_ چرا تا یه چیزی همیشه مثل بچه ها گریه میکنی؟! مثل آدم بگو سرت کجا گرم بود؟! نه اینکه بیخودی اشک تمساح بریزی!

دست ظریفم رو دور مچش حلقه کردم و آرام لب زدم:

_ دردم میاد!

چوونم رو ول کرد و دستم رو پس زد. با اخمایی که تو هم بود و عجب یب دلم رو آشوب م یکرد، گفت:

_ منتظرم د لیلشو بشنوم!

چی م یگفتم؟! میگفتم تمام پ یاما و تماساتو میدیدم و انقدر فکرم درگیر شخص دیگهای بود، نادیدشون گرفتم؟!

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

_ ببخشید! مهمون داشتیم، نتونستم جواب بدم! شبم انقدر خسته بودم خوابم برد و صبحم که زنگ زدی تازه از خواب بیدار شده بودم و اصلا نم یفهمیدم چه کار م یکنم! بعد که حواسم اومد سر جاش تماساتو دیدم و شرمنده شدم!

دروغ گفتم! من احمق بزم دروغ گفتم! به عزیزترینم دروغ گفتم! و چقدر از این طنز دروغگو ب یزار بودم!

سهای عمیق و عصبی م یکشید، انداختم.

نگاهی به نی مرخش که دیگه اخم نداشت و فقط نف

بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود هر لحظه بیشتر و بیشتر قصد خفه کردنم رو داشت! چجوری دلت اومد به ام یرت، عشقت، عزیزترینت دروغ بگی؟!

چند ثانیه که گذشت، دستش رو روی دستای یخ زدم گذاشت و آروم لب زد:

وقتی دیدم جواب ن میدی، اونم درست تو روز عقدمون ازت دلگ یر شدم، دست خودم نبود!

این حرفش معنی معذرت خواهی میداد. امی ر بود و مغرور! ش نیدن همینم از زبونش زیاد ی بود اما اون کسی نبود که بای د معذرت خواهی م یکرد! من احمق پست باید عذرخواهی م یکردم! و میدونم روزی که خیلی هم دور نیست، تاوان تموم پنهان کاریها و دروغهام رو م یبینم!

با صدای دوست داشت نیش به خودم اومدم:

خب چرا وایسادی؟! قرار بود امروز شما ما رو ببری دور دور!

بازم نادیده گرفت و جور ی رفتار کرد که انگ ار هیچ اتفاتی ن یفتاده! از خودم بدم میاد که با وجود همچین مردی به شخص دیگهای فکر م یکردم!

لبخند بی جونی زدم و ماشین رو به حرکت در آوردم. حتی ن م یدونستم کجا م یخوام برم! سرگردون توخ یابونا م یچرخیدم که گفت:

برو به این آدرس ی که میگم! دیروز زنگ زدم تا بگم بیای این خونه رو ب بینی چون طرف قرار داد میخواست بفروشش و م یگفت اگه الان تصمیم نگیری به شخص دیگهای میفروشم! منم خواستم تو بیای ب بین یش و نظر بدی اما جواب ندادی! واسه همین خودم خریدمش! الانم مجبور ی خوشت بیاد، به منم ربطی نداره!

ماشین رو یه گوشه نگه داشتم و برگشتم سمتش و دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

میشه هیچ وقت ازم زده نشی؟! از رفتارم ناراحت نشی! بخدا من دوست دارم! من هی چکسو غیر تو دوست ندارم، هیچکس!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_چی میگی؟! چرا چرت و پرت میگی؟! من کی گفتم کسی رو غیر من دوست داری؟! من همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم و خواهم داشت، طنازم!

خدای من! تا حالا شده از زور عذاب وجدان دلت بخواد خودتو دار بزنی؟! من دقیقا همین حسو داشتم!

آروم لب زدم:

_میشه تو بشی نی پشت فرمون؟!]

خندید و گفت:

_عجب آدمیه ها! فقط یه روز خواستی منو ببری دور دورا! زدی زیرش! باشه من میشینم!

انقدر حالم بد بود که جواب نداشتم برای شوخیهاش! صدای مدام تو گوشم اکوم میشد و منو تا مرز جنون میبرد:

"تو یه خیانتکارِ پستی!"

سرم رو به شیش هی سرد ماشین چسبوندم و چشمام رو روی هم گذاشتم.

سکوت مرگبار بود و ح تی دلم نم یخواست ضبط ماشین رو روشن کنم!

نم دیدنم چقدر گذشت که ماشین متوقف شد. نف سهای امیر که با صورتم برخورد کرد، چشمام رو باز کردم و خ

یره شدم به قهوهی ناب چشماش. آروم و با لبخند لب زد:

_خواب بودی؟

منم مثل خودش آروم گفتم:

_نه!

کمی فاصله گرفت و گفت:

_بابا من فکر کردم خوابی تا الان سکوت مطلق بودم!

لبخند بی جونی زدم و هیچی نگفتم. ابروهاش بهم گره خورد و گفت:

_ازم ناراحتی؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه!

_پس چرا انقدر کم حرف و پگری؟!

سرم رو پا بین انداختم و گفتم:

_از خودم ناراحتم! هم یشه یه کاری میکنم که تو رو عصبانی م یکنه! من یه احمقم!

دستش رو زیر چونم گذاشتم و با اخم گفتم:

_دفعه آخرت باشه در مورد خودت اینجوری صحبت میکنی! فه می دی؟!

بازم سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد. در سمت منو باز کرد و گفت:

_افتخار همراهی میدین مادمازل؟!

این بار کمی لبخندم پررنگ تر شد و از ماشین پیاده شدم. بازوی عریضش رو به سمتم گرفت و من دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

شونه به شون هی هم وارد خون های شدیم که واقعا فوق العاده بود!

خونهی دوبلکسی بود که چیدمان داخلیش کامل نبود و تنها چندتا صندلی و یخچال توش به چشم میخورد. طبقهی پاین دو خوابه بود و هر کدوم از اتاقا سرویس بهداشتی جداگونه داشت. طبقهی دوم هم تشکیل شده از سه خواب و یه پذیرایی بود.

امیر هرکاری میکرد تا حال و هوای من عوض بشه و عجیب تو این کار ماهر بود!

#پارت_105

امیر در یخچال رو باز کرد و در حالی که از داخل یخچال بطری آب برمیداشت تا سر بکشه، گفت:

_م یخواستم وسایلش رو هم بخرم که گفتم ب اید به سلیقهی خودت باشه و البته که یه روزه نمیشد!

اینایی هم که میب بینی اینجاست موقتی گذاشتم که اگه رفت و آمد داشتیم راحت باشیم!
به سمتش رفتم و بطری آب رو از دستش گرفتم که گفت:

بخشیدا، ولی م یخواستم آب بخورم!

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

تو بطری؟! خجالتم خوب چیزیه!

خندید و گفت:

بی خیال! بده من اون بطری رو!

ابروها م رو بالا انداختم و زیونم رو در آوردم و گفتم:

اگه میتونی ازم بگ یر!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

مثل اینکه تنت میخاره دختر جون!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

چجورم!

حالا لبخندش شیطانی شد و با دو به سمتم اومد که منم جیغی کشیدم و شروع به دویدن کردم.

دورتا دور خونه میدویدم و امیر هم دنبالم، تا بالاخره از پشت گ یرم انداخت و یه دستش رو زیر زانو هام انداخت و دست دیگش رو دور شونم، و از جا بلندم کرد. جیغ و داد م یکردم و مشتام رو به بازوش م یکوبیدم تا منو پایین بزاره، اما مشت ای من روی بازوهاش هیچ اثری نداشت!

روی کی از مبل گذاشتم و خودش هم دو تا زانو هاش رو دو طرف کمر گذاشت و حالا صورتش دقیقا رو به روی صورتم بود و نفساش با پوستم برخورد میکرد و حالت ع جی بی رو درونم به وجود میاورد.

لبخندش یطانی زد و گفت:

منو دریا ب

_گیرت آوردم!

دستمو گذاشتم رو چشماش و گفتم:

_اینجوری نگام نکن م یترسم!

قهقهه هی بلند بالای سر داد و گفت:

_جووون تو فقط بترس!

دستاش رو دور مچ دستام پ یچید و از روی چشماش برداشت. با لبخند سرش رو پایین آورد و ب*و*س*های روی موهوم کاشت و گفت:

_حیف دلم ن میاد اذیت کنم و گرنه یه انگشت بهت بزنم پخش زمین میشی!

خندیدم و م یخواست سرش رو عقب ببره که دستم رو پشت گردنش گذاشتم و سرش رو پایین آوردم و لبام رو به چشماش نزدیک کردم و اون چشماش رو بست و من ب*و*س*ه*ا*ی روی چشماش کاشتم و دقیقی بعد ازم فاصله گرفت و من خیره تو چشماش گفتم:

_میدونستی عاشق چشماتم؟!!

لبخند محو و خاصی زد و در حالی که انگشتش رو نوازش گونه روی صورتم م یکشید، گفت:

_الان وقتش نیست زیبای من!

و ازم فاصله گرفت و نشست. منم خودم رو جمع و جور کردم و کنارش نشستم. سرم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_امیر!

دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

_جون امیر!

_میشه زودتر عروسی کنیم پیام اینجا کنار هم زندگی کنیم؟

منو بیشتر به خودش فشرد و در حالی که ب*و*س*ه*ا*ی روی موهام م یکاشت، گفت:

_ اگر بخوایم مراسم بگ یریم، هم خانوادهی تو و هم خانوادهی من باید هر چه زودتر بفهمن که ما عقد کردیم! تو که نم یترس ی؟!

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_ تا تو هستی از هی چ ی نم یترسم! فقط م یخوام زودتر ازدواج کنیم تا این همه دلشورهی من از بین بره!

چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:

_ پس هر وقت آمادگ یش رو داش تی به من بگو تا با مامانم صحبت کنم که دعوتتون کنه و همونجا قضیه رو به

همه اعلام کنیم!

آروم "باشه" ای گفتم و چشمام رو بستم. در واقع میخواستم زودتر با امیر ازدواج کنم تا دیگه حتی یک درصدم فکرم

سمت بارید نره! من مطمئن بودم دیوانه وار عاشق امیرم اما واقعا نم یدونستم حسم به بارید چیه!

از حسم به بارید مطمئن نبودم اما از حسم به امیر که مطمئن بودم! پس باید هرچه زودتر با امیر ازدواج م یکردم!

امیر ماشین رو جلوی خونمون نگه داشت و گفت تا خونشون پیاده میره و هر چقدر اصرار کردم که برسونمش قبول

نکرد و گفت، "دو تا کوچه فاصله که این حرفارو نداره!"

ماشین رو داخل ح یاط بردم و وارد خونه شدم. مامان نیلی جلوم رو گرفت و با پوزخندی که اصلا به قیافهی مهربونش

نمیومد، گفت:

_ م یگفتی تشریف بیاره داخل!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم!

خواستم از کنارش رد بشم که صداش متوقفم کرد:

_ طنناز ازت نم یگذرم اگه خطایی ازت سر برنه! من بم یرم ن میزارم تو با اون ازدواج کنی! بای دیا مادرت رو انتخاب کنی
ی ا اون پسر ه رو!

کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

_ تو رو خدا بسه مامان جون! چطور تا دیروز امیر بهترین پسر این شهر بود اما حالا که پای ازدواج ما اومده وسط شما
داری د به اون هر لقی بی رو نسبت میدین؟! چرا انقدر خودخواه شدی؟! چرا نم بیینی عاشقشم؟! چرا ن م بیی نی حال
خوبی رو که کنارش دارم؟! چرا چشماتو بست و فقط پشت سر امیر بد و ب یراه میگی؟! تو رو خدا بس کن!
و بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش باشم، پلهها رو پشت سر گذاشتم و وارد اتاقم شدم. ظرفیت امروزم به اندازهی
کافی تکمیل بود!

#پارت_106

هر دقیقه که م یگذشت و با هر کلمهای که از دهن امیر خارج م میشد، رنگ مامان نیلی سرختر و سرختر م میشد!
چشمم به ارسال و داریوش افتاد که قیافهی اونا هم دست کمی از مامان نیلی نداشت!

با گفتن آخرین جمله از سوی امیر، که خبر از عقد ما میداد مامان نیلی با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمت من
خیز برداشت. سریع از روی مبل بلند شدم و بلند شدن من مساوی شد با سیلی از سوی مامان نیلی!

انقدر سیلی محکم بود که یک سمت صورتم به کلی سر شد و برای دقایقی چشمم سیاهی میرفت!
به خودم که اومدم م ه ین خانم با مامان درگ یری لفظی شدیدی پیدا کرده بود و مدام تکرار میکرد:

_ این دوتا جوون عاشق همن! حق نداری واسه این مجازاتشون کنی! تو واقعا ب یمنطقی!

چشمم چرخوندم و ارسال رو دیدم که مدام سر امیر داد م یکشید و مواخذهش م یکرد و گه گاهی داریوش هم همراه
یش م یکرد!

سرگیجم شدید شده بود! هم به خاطر سیلی که خورده بودم و هم به خاطر داد و هوارهایی که یک دقیقه هم آرام
ن م میشد!

آخر سر تمام توانم رو جمع کردم و با صدای ی نسبتا بلند گفتم:

_بسَه! تو رو خدا بسَه!

سکوت توی جمع به وجود اومد و حالا همه به من نگاه میکردن!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و ادامه دادم:

_من کار اشتباهی نکردم! من... من فقط عاشق بودم! عاشق بودن که گناه نیست، هست؟! اما شماها هیچکدومتون درک نکردید این عشقو! یکی اسمش رو گذاشت عشق زودگذر، یکی فکر کرد این عشق پولیه و میخواست با پول بخرش، یکی دیگه هم لقب احمق رو به من داد! اما من واقعا عاشق بودم و هستم! من کار اشتباهی نکردم! من با اجازه پدرم عقد کردم و پشیمونم نیستم چون کنار امیر حالم خوبه!

لبخند امیر بهم قوت قلب میداد و اخم مامان نیلی تا ته قلبم رو میسوزوند!

دست آخر پالتوش رو از روی مبل چنگ زد و خواست از خونه خارج بشه. لحظه آخر تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_قبلا هم بهت گفته بودم یا منو انتخاب می کنی یا اونو!

و با دست به امیر اشاره کرد و ادامه:

_و حالا که اونو انتخاب کردی ازم هیچ انتظاری نداشته باش! نه تو مراسم عروسیت شرکت میکنم نه تو خرید بهت کمک میکنم نه پامو تو خونت میزارم و تو هم بعد ازدواجت حق نداری پا تو خون هی من بزاری! برو با پدرجونت خوش باش! هر چه زودتر هم ازدواج میکنی تا دیگه دختر گستاخ رو هر روز جلوی روم نبینم! تنها کمکی که میتونم بهت بکنم، به عنوان مادری که فقط اسم مادر رو به یدک میکشه و هیچ ارزشی واسش قائل نیستی، کمک مالیه! همین!

و رفت...

رفت و اشکهای منو ندید! رفت و شکستن و خورد شدنم رو ندید! رفت و ندید چطور ی داغون شدم!

مهین خانم هنوزم داشت پیچ و پچ وار با ارسالن جر و بحث میکرد و من عجب یب حسیه موجود اضافی رو تو این

خونه داشتم که مادرم ترکم کرده بود!

دست امیر که روی شوونم قرار گرفت، بی توجه به اینکه الان کجام و چه کسای اینجا حضور دارن، تو آ*غ*و*ش*ش*ش*ش*ش
فرو رفتم و دیوانه وار شروع به گریه کردم.

اون اما، تنها نوازشم م یکرد و چقدر این کارش آرامش بخش بود!

نم یدونم چقدر گذشت که از آ*غ*و*ش*ش*ش*ش*ش بیرون اومدم و چشمم به تیشرتش افتاد که خیس بود از اشکای من!
به صورتش نگاه کردم و اون با لحن پر آرام شی گفت:

_ قول میدم همه چی درست بشه! قول میدم حتی اگه همه تنهات گذاشتن من تا آخرش مثل یه کوه پشتت باشم!

لبخند محوی روی صورت غرق در اشکم نشوندم و اون هم لبخند زد و من در انحنای لبخندش محو شدم!

#پارت_107

نگاهم به مهین خانم افتاد که با لبخند نگاهم میکرد. متوج هی نگاهم که شد، کنارمون ایستاد و گفت:

_ بیاید سر م یز شام! بق یه که همه قهر کردن رفتن! خودمون سه تایی شام م یخوریم! امین و مهلا هم که رفتن ب بیرون.

لبخندی زد م و گفتم:

_ فقط شما با ما موافق ید؛ چرا؟

چشم به زمین دوخت و جوری که انگار داره تو خاطرات دست و پا میزنه، با لحن آرو می گفت:

_ یه روزگاری منم مثل شما دو تا عاشق بودم! شاید جنس عاشقیم فرق داشت اما عاشق بودم! واسه خاطر عشقم

هر کاری میکنم، هر کاری!

از حرفاش گیج شدم! نگاهم رو به امیر دوختم که گویا اونم حس منو داشت! به همین خاطر رو به مهین خانم گفتم:

_ یعنی چی؟! یع نی شما به خاطر عشقتون به یه نفر دیگه، م یخواید ما رو بهم برسونید؟!

لبخند معنا داری زد و گفت:

_ دقیقا!

این بار ام یر پرسی د:

_خب عشق شما به ما چه رب طی داره؟!

مهین خانم خندید و گفت:

_دیگه فوضولی ممنوع!

و یک دستش رو پشت من و دست دیگ ش رو پشت امیر گذاشت و به سمت دای نینگ روم هلمون داد و گفت:

_بریم که غذا سرد شد!

با مغزی که پر بود از سوال های بی سر و ته، تو جمع سه نفره و آرومومون مشغول غذا خوردن شدم و چه خوب بود حمایت های امیر و مادرش و چه تلخ بود نبودن مادرم در کنارم! و این پارادوکس تلخ و شیرین، تو این ساعتها به جونم افتاده بود!

تا خونمون راه رو با ام یر پ یاده طی کردیم و از هر دری صحبت کردیم! از دخترهایی که ام یر آرزو داشت باباشون باشه و من مامانشون! از غرغره های من که پسر دوست داشتم! از اینکه زیا دی عاشق خرید کردیم و ام یر متنفر از خرید کردن! از ذوقی که برای رفتن به شهر بازی و پارک داشتم و مسخره شدن من توسط امیر!

اما تمومش زیا بود، خیلی زیبا... .

جلوی خونمون ایستادیم و من قدم رو بلند کردم و سریع ب*و*س*های روی گونهی امیر کاشتم که امیر اخ می کرد و گفت:

_این چه کاریه وسط خیابون ؟ خندیدم و

گفتم:

_خلاف که نکردم! شوهرمی دوست دارم ب*و*س*ت کنم!

اونم خندید و گفت:

_لجباز و بی منطق!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

اگه بی منطق نبودم که با تو ازدواج ن م یکردم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

بله بله!

بعد جدی شد و گفت:

حالم برو زودتر تو خونه، هوا سرده سرما م یخوری! از فردا هم میوفتیم دنبال کارای عروسی تا زودتر ازدواج کنیم که هر روز نخوای با مامانت جر و بحث داشته باشی!

با لحن غمناکی گفتم:

یعنی مامان نیلی عروسی ما شرکت ن م یکنه؟!

به ماه که به زیبای تو آسمون م یدرخشید خیره شد و گفت:

خدا م یدونه! بسپریش به خودش! درست م یشه!

لبخند محوی زدم و بالاخره از هم دل کندید و بعد از خداحافظی، وارد خونه شدم و ام یرم به سمت خونشون برگشت.

خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود. آروم پلهها رو پشت سر گذاشتم و وارد اتاقم شدم. به محض ورود چشمم به موبایلم افتاد که تو خونه جا گذاشته بودمش و حالا در حال زنگ خوردن بود. اسم هدیه روی موبایل خودنمایی میکرد و حتما میخواست از اتفاقات با خبر بشه!

پیامی که حاوی "بی حوصله بودنم" و البته "فردا توی یح میدم" بود رو براش فرستادم و بدون توجه به ۳۰ تا میسکالی که از طرف مهسا و آتوسا و البته هدیه بود، موبایلم رو خاموش کردم و با همون لباسا روی تخت خواب یدم و به فکر فرو رفتم.

چه آیندهای در انتظارم بود؟! ازدواج تو سن ۱۸ سالگی درست بود؟! اونم با پسری که ۱۶ سال ازم بزرگتره؟! درسم چی م یشد؟! مامان نیلی که جونم به جونش بند بود چی؟! اصلا آیا پایان این مسیر خوشبختیه؟!

حرفای ام یر توی مغزم اکو میشد:

"_رو آشپزی کار کن!"

اصلا من آشپزی بلدم که روش کار کنم؟! اصلا من م یتونم یه زندگی رو بچرخونم؟! من چه کار کردم تو این ۱۸ سال زندگی به جز بیرون رفتن با دوستا و رف یقام و درس خوندن؟! هر وقتم که اومدم خونه همه چیز مرتب بوده و غذا هم آماده! اصلا من کی تلاش کردم تا چیزی از خونه داری یاد بگیرم?!

امیر حساس م یتونه با طنز بی تجربه کنار بیاد?!

#پارت_108

یک ماه گذشت و حالا دقیقا فردا قراره با ام یر ازدواج کنم!

یاد روزی افتادم که پدرم به دیدن مامان نیلی اومد و ازش درخواست کرد به احترام اون روزایی که عاشق هم بودن و من حاصل همون عشق بودم، تو مراسم شرکت کنه و در عوضش مجبور شد قبول کنه که خودش تو مراسم حضور نداشته باشه و این واقعا غم انگیز بود!

زندگی من از اولش جور ی بود که یا باید پدرم رو کنارم داشتم یا مادرم!

دست هدیه که جلوم تکون خورد از هپروت ب بیرون اومدم و بهش خیره شدم. امروز منو از صبح زود با خودشون ب بیرون آورده بودن و موبایلم رو هم ازم گرفته بودن تا هی چ ارتباطی با امی نداشته باشم! و حالا همگی خون هی هدیه اینا بودیم!

_کجایی یارو؟! یه روزم نم یتونی از ام یرجونت دور باشی که انقدر رف تی تو فکرش؟ بابا مهسا بی خیال!

اون گوشیش رو بده بهش تا دق نکرده!

مهسا شون های بالا انداخت و گفت:

_عمر! امروز دوری مطلقه! از فردا میرید تو حلق هم تا آخر عمر!

با این حرف همه خندیدیم اما آتوسا گفت:

_طناز هنوزم وقت داری! به نظرم ازدواجتون غلطه!

چشمام رو بستم و نفس عمی قی کشیدم تا سرش داد نکشم! از روزی که من و امیر تص م یم به ازدواج گرفتیم مدام این جمله رو تکرار م یکنه و رو مغز من راه م یره! دیگه دارم دیوونه میشم!

خواستم چیزی بگم که هدیه زودتر از من گفت:

_آتوسا تو هم یه چیزیت میشه ها! چرا هی با این جمله رو اعصاب طنز رژه میری! اینا همو دوست دارن، تصمیمشونم گرفتن! بعدشم اون همه خرج تالار و مراسم به درک، اون همه مهمونی که دعوت کردن چی؟ آبرو م یمونه واسشون؟!

آتوسا شون های بالا انداخت و گفت:

_مردم هرکاری بک نی پشت سرت حرف در م یارن! فکر کردی همین الانش به خاطر اختلاف سنیشون حرف در نیآوردن پشت سرشون؟! معلومه که آوردن! بعدشم ازدواج ی که به خاطر بستن دهن مردم صورت بگ یره همون بهتر که صورت ن گیره!

دیگه خشمم لبریز شد و با صدایی که سعی میکردم بلند نشه گفتم:

_کی گفته ما م یخوایم برای بستن دهن مردم مراسم بگیریم؟! چرا تو مخت فرو نم یره؟! من و امیر عاشق همیم، میتونی بفه می؟!

پوزخندی زد و گفت:

_اصلا از تو انتظار هم چین خیریتی رو نداشتم طنزا! تو که هم هی ما رو نصیحت م یکردی که فلانی الیه باش دوست نشو، فلانی بله باش نباش، حالا خودت م یخوای با ی کی ازدواج کن ی که ۱۶ سال از خودت بزرگتره؟! مرغ همسایه غازه نه؟!

دستم رو به سینش کو بیدم و گفتم:

_این وسط یه چیزی هست به نام عشق! امی ر عاشق منه! این از تموم رفتارها و حرکاتش مشخصه! اما همی اون پسرای که من میگفتم باهاشون نگردین، چون م یفهم یدم احساسشون زودگذره!

میدونستم واسه دو روز م یخوان باهاتون باشن و بعدشم برن سراغ ی کی دیگه! امیر با اونا فرق داره!

امیر از اولش به من پ یشنهاد ازدواج داد نه دوستی!

پوزخندش عمیق تر شد و گفت:

— آخه احمق کدوم دختری حاضر میشه با یه پسر پیر ازدواج کنه؟! اونم جوونی مثل تو! معلومه پیشنهاد ازدواج میده! ولی خیلی دوست دارم عاقبت این ازدواج رو ببینم! و لحظه شماری میکنم تا روزی بیاد که به حرفای من

برسی!

مهسا دستش رو بالا برد و گفت:

— چی میگی آتوسا؟! پاک عقلمو از دست دادی؟! داری رسماً آرزوی بدبختی طنزوم میکنی دیگه؟! این چرت و پرتا چیه پشت سر امیر میگی؟! همهی دخترا آرزوی یه نیم نگاه از سمت امیر رو دارن!

آتوسا از جاش بلند شد و با لبخند حرص دراری گفت:

— من هیچ وقت آرزوی بدبختی کسی رو نمیکنم! طنز دوستمه، دوسش دارم، نگرانشم! عشق به تنهایی برای ازدواج و تشکیل دادن یه زندگی مشترک کافی نیست! طنز داره با دستای خودش، سند بدبختیش رو امضا میکنه!

منم عصبی از جام بلند شدم و خیره تو چشماش گفتم:

— آگه میگی دوستمی و دوسم داری، انقدر رو اعصاب نداشتهی من اسکی نرو! من پای امیر میمونم، به هر قیمتی شده باهاش زندگی میکنم! پس تو با این حرفات شب قبل عروسیم، خودتو از چشمام ننداز!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

— باشه طنز خانوم، اما ببین من کی بهت گفتم!

و بعد به سمت اتاق هدیه حرکت کرد. هدیه گفت:

— کجا؟

— میرم کپهی مرگمو بزارم!

مهسا با چشمای گرد شده گفت:

_ نه بابا! همه نه و تو! تو که تا سحر بیداری همیشه! حالا ساعت نه میخوای بخوابی؟! مسواکتو زدی عموی؟! دستشوپی رفتی?!

آتوسا دستش رو تو هوا تکون داد و "برو بابا" بی نثارش کرد و لحظه آخر که م یخواس ت وارد اتاق بشه رو به ما

گفت:

_ به نظرم شماها هم زودتر بگ یزید بخوابید چون فردا صبح زود نوبت آرایشگاه داریم! درسته با این ازدواج مخالفم اما با مراسم اصلا! اصلاک ی از همچی ن مراسمی تو تالار باغی که یه خرپول اجارش کرده م یگذره؟! هیچکس! مگه نه طناز خانوم?!

و بعد چشم کی زد و وارد اتاق شد. بهم تیکه انداخت! با زیون بی زبونی گفت که به خاطر پول امیر باهاش ازدواج کردم! یه آدم چقدر م یتونه احمق باشه؟! آخه مگه من تو خون هی داریوش کم پول داشتم؟! واقعا برای ذهن مریض آتوسا و امثالش متاسفم!

#پارت_109

دست مهسا که روی شونم قرار گرفت، به سمتش چرخیدم و اون گفت:

_ از حرفاش ناراحت نشو! داره تلافی روزایی رو میکنه که میونش رو با اون دوست پسر الدنگش بهم زدی! احمق نم یفهمه اون پسره چه هفت خطی بود! فکر میکنه از سر لج این کارو باهاش کردی! ولی منی که یه عمر نیم از زندگیمو به باد داده بود و تو نجاتم دادی میفهمم! مطمئن باش امیر بهترین شخصیه که م یتونه خوشبخت کنه چون فقط اونیه که تو قلبت جا داره!

لحظ های چشمای قهوه ای رنگ بارید جلوی چشمام نمایان شد.

به راستی فقط ام یر تو قلب من جا داره?!

بغض به گلوم چنگ انداخته بود. حس بدی نسبت به آتوسا پیدا کرده بودم! به امیر من گفت پ یر?!

به چه جرعتی پشت سرش انقدر بد گفت؟! دستم رو مشت کردم و سعی کردم قطره اشکم رو پس بزنم تا روی گون همام جاری نشه!

دستم رو روی نردهی سرد تراس گذاشتم و سرم رو رو به پایین آویزون کردم.

مهسا با ترس منو عقب کشید و تقریبا فریاد زد:

داشتی چه غلطی م یکردی دیوونه؟! م یخواستی خودتو پرت کنی پایین؟!!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و بعد بلند زدم زی ر خنده! هدیه و مهسا هر دو با بهت نگاهم میکردن و من با صدایی که هنوز رگ ههایی از خنده توش موج م یزد، گفتم:

دیوونه‌هاید بخدا! آخه من چرا باید شب قبل عروسیم، درست زما نی که قراره از فردا تو خوشی غرق بشم، خودمو از

تراس پرت کنم پایین؟!!

هدیه نفس آسودهای کشید و گفت:

چمیدونم والا! انقدر این دختره چرت و پرت گفت که پاک اعصابمونو بهم ریخت!

در همون موقع مامان هدیه که با صدای مهسا ترسیده بود، وارد تراس شد و گفت:

چیشده؟! اتفاقی افتاده؟!!

هدیه خندید و گفت:

نه مامان جان! فقط سه تا خل و چل افتادن به هم!

مامان هدیه هم خندید و گفت:

خب حالا برید بخواب ید، همتون باید فردا زود پاشید!

سر تکون دادیم و وارد خونه شدیم. وارد اتاق هدیه که شدیم، آتوسای غرق در خوابو دیدم و دوباره همون حس بد نسبت بهش درونم به وجود اومد.

دورترین نقطه از آتوسا تشکم رو پهن کردم و سرم روزیر پتو بردم تا چشمم به چشمش نیفته!

نم یخواستم با دیدن ش یاد مزخرفاتی که چند دقیقه پیش م یگفت، بیفتم! خدا روشکر بچ هها آرایشگاه دیگهای وقت گرفته بودن و تو طول روز مجبور نبودم با آتوسا چشم تو چشم بشم! تا خود صبح چشم رو هم

نداشتم! انقدر استرس و دلهره داشتم که خواب به چشمم ن میومد. صدای زنگ ساعت که بلند شد، به سرعت قطعش کردم و از جام بلند شدم! امشب چقدر طولانی و مزخرف بود!

وارد سرویس بهداشتی شدم و آبی به صورتم زدم. حتی فکر به اینک ه از این به بعدش بها رو تو آ*غ*و*ش

ام یر به صبح م یرسونم، به وجد میاوردم!

از سرویس بهداشتی خارج شدم که مامان هدیه رو دیدم که مشغول بیدار کردن بچهها بود. با لبخند صبح به خیر گفتم و سعی کردم نگاهم به دختر چشم مشکلی عذاب آورگوش هی اتاق ن یافته! یه روزگاری چه دوستایی بودیم من و آتوسا! اما چجوری خودشو از چشمم انداخت که ح تی دیگه دلم نم یخواد تو چشمش نگاه کنم و اگه چیزی بهش ن م یگم فقط به حرمت چند سال دوست یمونه!

بعد از خوردن صبحانه از مادر هدیه تشکر کردیم و طبق قرار قب لی ام یر دنبالم میومد و بیچ هها هم خودشون به آرایشگاهی که نوبت گرفته بودن، میرفتن.

جلوی در که رسیدیم، سانتافهی امیر جلومون نمایان شد.

به محض دیدنم از ما شین پیاده شد و به سمتم اومد. دستم رو روی شونش گذاشتم و گونش رو ب*و*س*ی*د*م و آروم لب زدم:

سلام!

لبخندی بهش یرینی عسل زد و گفت:

سلام خانوم کوچولو! دلم واست تنگ شده بود!

با سرف هی هدیه وقتی برای جواب به ام یر نمودند و از هم جدا شدیم و امیر با ب قیه هم سلام و احوال پرسى کرد. آتوسا با پوزخندی که گوشهی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

میسر

همینجوری مخ این رفیق ماروزدی شازده؟ خوب جایی تور پهن کردی! مگه چندتا دختر ساده و احمق و البته

خوشگل تو این دنیا پیدا میشه که خام تو بشه!

امیر با آرامشی که ازش بعید بود، و البته پوزخند گوشه‌ی لبش گفت:

_صدات چقدر آشناست شما! جایی صدای شما رو نشنیدم؟!

زنگ از صورت آتوسا پ رید. با حالت تهاج می گفت:

_نخیر، اشتباه م یکنید! بچ‌ها زود باشید دیگه، آژانس منتظره!

و به سرعت سوار آژانس شد و بچ‌ها هم با تعجب از ما خداحاف ظی کردن و به سمت ماشین حرکت کردن.

با تعجب به سمت امی ر چرخیدم و گفتم:

_قضیه چیه؟

خندید و گفت:

_هی چی، چندین بار به بهان‌های مختلف زنگ زده بود و من فکر م یکردم مزاحم تلف نیه! ن میدونم شمار هی

منو از کجا گی ر آورده بود که هی زنگ میزد! امروز که حرف زد صداش رو شناختم!

چشمام از تعجب گرد شد! معنی این رفتاری آتوسا چیه؟!

#پارت_110

نگاهی تو آینه‌ی آرایشگاه به خودم انداختم. مدل موهام همونطور که امیر م یخواست کاملاً ساده بود! قسمت کوچ

ی کی از موهام بالای سرم به شکل گل رز درست شده بود و بقی هی موهام روی شونه‌هام رها شده بود. خیلی ساده

بود اما در عین ساده بودن زیبا بود!

لباس عروسم تقریباً شیری رنگ بود و بالاتنش باگ‌های ریز رنگارنگ تزئین شده بود و باز هم این سلیقه‌ی

امیر بود! از کمر به پ این پف کرده بود و عجیب زیبا بود اما به هیچ کدوم از لباس‌های عروسها شباهت نداشت! و ه

مین متفاوت بودنش زیباش کرده بود!

باز هم به اصرار امیر آرایش ملایمی روی صورتش نشسته بود که فوق العاده چهره رو ت غییر داده بود و درسته امیر اینجا حضور نداشت اما تمام سفارشاتش رو قبلا به آرایشگر کرده بود و یه جورایی واسش اتمام حجت کرده بود!

آرایشگر چرخي دورم زد و گفت:

_ماشالا هزار ماشالا مثل یه تیکه ماه شدی! والا این شوهرت انقدر حساس بود که نمیدونم آرایشش غلیظ نشه، موهاش زیاد طرحش شلوغ نباشه، ال نباشه بل نباشه که کلا دستم رو بسته بود! برگشتم بهش گفتم دیگه آرایشگاه میخوای بیاریش چه کار که یه جور ی نگام کرد که ترسیدم!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

_از دست امیر!

اونم خندید و گفت:

_والا فکر نم یکردم با این آرایش و مدل موی ساده به این خوشگلی بشی! طف لی شوهرتم حق داره انقدر نگران باشه!

همون لحظه صدای زنگ آرایشگاه به صدا در اومد و آرایشگر سریع شغل تور ماندم رو روی سرم انداخت و منو تا دم در همراهی کرد.

باز شدن در همانا و ریختن قلب همانا!

کت و شلوار براق مشکی به تن داشت که ع جیب جذب بود و خودنمایی م یکرد! پاپ یون مشکی براقش هم با ساعت مشکی براق و کفشای ورن یش تناسخ عجیبی داشت و موهای ه همیشه ژل خوردش این بار واقعا دوست داشتنی و خاص شده بود! ته ریش ای دوست داشتن یش از همیشه کوتاه تر بود و م یخواست کاملاً هفت تیغشون کنه که من مانعش شدم! آخه خودش نم یدونست که این ته ریشا چقدر چهرش رو مردونه و خاص م یکرد و نفس من واسه این چهره ی مردونش در میرفت! نگاهش روی صورتش ثابت موند. کمی جلو اومد و حالا نفساش با صورتش برخورد م یکرد و حالش رو دگرگون م یکرد. آروم لب زد:

_امشب اگه کسی چشمش بهت ب یفته خون به پای م یکنم!

اخم ریزی کردم و گفتم:

مگه میشه امشب کسی چشمش به عروس ن یفته؟!

با یه حرکت بازوم رو گرفت و منو به خودش چسبوند و گفت:

من کاری به این کارا ندارم! هر کی به تو بد نگاه کنه با من طرفه!

آرایشگر سرف هی مصلحتی کرد و گفت:

حالا یه شبه دیگه، شمام چقدر خشنی!

با این حرف هر سه خندیدیم و با تذکرای ف یلم بردار مجبور به ترک آرایشگاه شدیم.

امیر آقامنشانه دستم رو تو دستش گرفت و شونه به شون هی هم به سمت مازاراتی که به زیبای با گلپایی که رنگاشون شباهت عجیبی با گل لهای پیرهن من داشت، تزئین شده بود، حرکت کردیم.

امیر در ماشین رو برای من باز کرد و کمکم کرد تا سوار بشم و این لحظهها حس پروانهای رو داشتم که تازه از پيله در اومده و تازه داره لذت زندگی رو با پرواز کردن تجربه میکنه!

وارد آتلی های شدیم که از قبل اونجا رو رزرو کرده بودیم.

عکاس که دختر جوونی بود و به کارش هم وارد بود، با دیدن ما لبخندی زد و ما رو به اتاق اصلی دعوت کرد.

پیشنهاد طرح هایی رو به ما برای عکس انداختن م یداد که امیر رو به مرز دیوون گی م یکشوند و من از دیدن قیافهی اخموش م یخندیدم!

مدام پچ پچ میکرد:

این کارا واسه وقتی که دوتایی تنه اییم نه پ یش این!

و من هر بار بلندتر م یخندیدم و ام یر عصبانی تر و عکاس خندان تر میشد!

دست آخر بالاخره عکاس رضایت داد تا به کارش خاتمه بده و ما هم از آتلیه خارج شدیم. این وسط فیلم بردار دست از سرمون برن م یداشت و مدام بهمون تیز میداد که فلان کارو بکنید و ف یسار کار و نکنید!

سوار ماشین که شدید امیر مثل کوه آتش فشان منفجر شد و در حالی که ماشی ن رو به حرکت در میاورد گفت:

_عه عه عه! دختری پرو! کم مونده بود بگه ب یاید این وسط... استغفرالله!

با صدای بلند به حرص خوردنش خندیدم و اون جری تر شد و ادامه داد:

_آره بایدم بخندی! ای وای که دوست داشتم اونجا بگیرم خفش کنم! تو هم هی زرت و زرت به من میخندی!

با صدایی که رگهای خنده توش موج م یزد، گفتم:

_حالا خوبه عکاسه دختر بود، اگه پسر بود فکر کنم خونش حلال بود!

_اگه پسر بود که م یدونستم چه بلایی سرش بیارم!

بازم خندیدم و امیر گفت:

_قرص خنده خوردی امروز؟! خیلی خوشت م یاد من حرص بخورم!؟

لب پایینمو جلو دادم و با حالت لوسی گفتم:

_میخوای گریه کنم!؟

لبخند عمی قی روی لب هاش نشست که چال لب ب یینظ یرش رو به نمایش گذاشت و دل من رو آشوب کرد.

دستم رو به سمت لبش برد و ب*و*س* های روش نشوند و همونطور که دستم جلوی لبش بود، گفت:

_تا من هستم تو بیجا میکنی گریه کنی!

حالا منم لبخند نابی زدم و امیر دستم رو روی دندهی ماشین گذاشت و همونطور که با انگشتم بازی میکرد به سمت

تالارمون حرکت کرد.

#پارت_111

دستم رو گرفت و کمکم کرد تا از ماش ین پیاده بشم. همه دورمون جمع شدن و با دست و جیغ تا داخل باغ همراه یمون

کردن. مامان نی لی با اشک ی که تو چشماش حلقه بسته بود، دور سرمون اسفند دود میچرخوند و دعاهاپی زیر لب م

یخوند. منو تو آ*غ*و*ش*ش* گرفت و فین ف ین کنان گفت:

_هرچی تلاش کردم از تصمیمت منصرفت کنم، فایده نداشت! تا امشب دعا م یکردم دست از تصمیمت بکشی اما از امشب به بعد دعا م یکنم انقدر خوشبخت بشی که من با خیال راحت سرمو بزارم. ..

وسط حرفش پریدم و با دست اشکای خوشگلش رو پاک کردم و گفتم:

_دیگه از این حرفا نزن ی ا ماما جونم! من قراره کلی نوه برات بیارم! تو نباشی کی م یخواد از من مراقبت کنه؟!
لبخندی رو صورت زیباش نشوند و بار دیگه اسفند رو هم دور سر من و هم امیر چرخوند. مهین خانم هم به سمتون اومد و هر دومون رو ب*و*س*ی*د و آرزوی خوشبختی کرد.

ارسالان و داریوش اما به خشکی ازمون استقبال کردن و این اصلا مهم نبود!

تازه چشمم به مهسا و هدیه و البته آتوسا افتاد که به سمتون میومدن. با لبخند تک تکشون رو بغل کردم و ک لی قریون صدقهی هم رفتیم اما ترجیح دادم به آتوسا فقط دست بدم! هیچ وقت تیکه و کنایههای دیروزش رو فراموش ن م یکنم، هیچ وقت!

جای یک نفر اما ع ج یب خالی بود! فردی که تازه وارد زندگیم شده بود اما از اعماق وجودم دوش داشتم و اون کیان راد بود! چقدر خوب م یشد اگه هیچ وقت از ماما نیلی جدا ن م یشد!

به همراه امیر به تک تک میزها سر زدیم و باهاشون سلام و احوال پرسیدیم و اونها هم ازدواجمون رو تبریک میگفتن!

صدای بعضیهاشون رو م یشنیدم که پشت سرمون حرفهایی م یزدن! حرفهایی که ح تی ازت یکه و کنایههای آتوسا هم زهر بیشتری رو به جون آدم میریخت اما من و امیر همی اینا رو پ یشی نی کرده بودیم و قرار گذاشته بودیم هر کی پشت سرمون حرف زد بلند بخندیم و این کار رو هم میکردیم و هیچ کس ن م یفهمی د شوق رسیدنمون چقدر زیاد بود که ح تی ذره‌های حرفاشون برامون مهم نبود!

تو جایگاه عروس و دوما نشستیم و محو پسرها و دخترها، خانمها و آقاهایی شدیم که سرخوش با آهنگ میرقصیدن!

کمی که گذشت، فیلمبرداری که از صبح آس یمون کرده بود، به همه اشاره کرد تا اون وسط رو خالی کنن و به ما اشاره کرد که وسط بریم!

موسیقی که بخش شد همیشه برام حس و حال عجیبی داشت و چه بسا امشب که شب عروسی خودم بود!

انگشتای دست راستم رو قفل انگشتای امیر کردم و دست چپم رو روی شونش گذاشتم. اونم دست چپش رو پشت کمرم گذاشت و آروم آروم به همراه رقص نور و موسیقی دوست داشتیم شروع به رقصیدن کردیم.

"یه دل میگه برم یه دلم میگه نرم نرم طاقتم نداره دلم دلم، بی تو چه کنم؟! پیش عشق ای زیبا زیبا، خی لی کوچیکه دن یا دنیا، با یاد توام هر جا هر جا، ترکت نکنم، سلطان قلبم تو هستی تو هستی، دروازه های دلم را شکستی، پیمان یاری به قلبم تو بست تی، با من پ یوستی یه دل میگه برم برم، یه دلم میگه نرم نرم طاقتم نداره دلم دلم، بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا، خیلی کوچیکه دنیا دنی ا

با یاد توام هر جا هر جا، ترکت نکنم، سلطان قلبم تو هستی تو هستی، دروازه های دلم را شکستی پیمان یاری به قلبم تو بستتی، با من پیوستی..."

تمام مدت خیره بودم به قهوه‌ی ناب چشم‌ماش که عجیب امشب م یدرخشید و اون هم نگاه از جنگلی چشم‌ان م یگرفت! انگار با چشم‌امون حرف میزدیم! سکوت کرده بودیم اما چشم‌امون به خوبی با هم صحبت م یکردن!

زیبا م یرقصید و منم تو همراهیش کم ن م یذاشتم. این بار سرم رو هم روی سینش گذاشتم و چشم بستم و اون همچنان میرقصید و منو با خودش همراه م یکرد! من اما محو تپ شهای قلبش بودم که با صدای عارف آم یخته میشد و منو به اوج می‌رسوند! از امشب به بعد این مرد پشت منه! منم واسش کم نم یزارم، تمام عشقم رو به پاش میریزم!

آهنگ که به پایان رس ید، صدای دست و سوت و کف بلند شد و من محو لبخندش شدم! زیبا بود! هم اخمهاش و هم لبخنداش!

#پارت_112

شام سرو شد و تقریباً همه مشغول انتخاب غذا بودن. امیر قاشق برداشت و اون رو پر از غذا کرد و گفت:

_وا کن دهننتو عمویی! این هواپیماهه بیاد تو دهننت!

از اداهایی که در میاورد خندم گرفت! دست دیگش رو آرام فشار دادم و گفتم:

_بیار پ این اون قاشقو زشته! مگه من بچم؟!

سرش رو نزدیکم آورد و چشماش رو ریز کرد و گفت:

_آره تو بچه موش کوچولوی خودمی! حالام ی این قاشقو میخوری ی ا من...

دستم رو به مع نی تس لیم بالا آوردم و گفتم:

_چشم چشم! بده بخورم!

خندید و در همون حال قاشق رو تو دهنم گذاشت و گفت:

_خوشم م یاد ازم م یترسی!

لبخندش یطانی زد و گفتم:

_یهو صبح پان شی بی نی کچ لی!

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_جرعت داری به موهای من دست بزن!

لبخندم لی حی زدم و گفتم:

_دست م یزنم!

درحالی که قاشق دیگ های رو بزور به خوردم میداد، گفت:

_خب دست بزن تا نت یجش رو هم ببی نی!

با زور نوشابه لقمهی غذا رو پایین فرستادم و گفتم:

_ مٹ کہ م یخوای شب عرو سیم خفم کنیا! بابا چه خبره؟! دهن منو با خودت مقایسه کردی که انقدر قاشقو پر م
یکنی؟!

قهقه های سر داد و گفت:

_ نه عزی ز من! دارم تقویتت م یکنم!

اخم مصلحتی کردم و ضرب های به شونش وارد کردم که باعث شد خندش بیشتر اوج ب گیره!

همگی سوار ما شی نها شدیم و قرار بود برای خداحاف طی اول به خونهی مهین خانم اینا بریم و بعد خونهی خودمون!
حت ی وقتی یاد خونهی خودمون میافتادم قند تو دلم آب میشد! روزای ی که از صبح تا شب، با ام یر وسایل رو م
یچیدیم و پدرم هم بهمون سر م یزد! چه قدر قشنگ و خاص بود!

دستم رو سمت سیستم ماشین بردم و روشنش کردم. با پخش شدن آهنگ امیر لبخند شیطانی زد و گفت:

_ نظرته بقیه رو ب پیچونیم؟!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_ مگه قرار نیست بریم خونهی مامانت اینا؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

_ میریم، ولی یه ذره دیرتر!

منم لبخندی زدم و گفتم:

_ پس اگه اینجوریه که بریم!

صدای ضبط روز یاد کرد و جوری پاش رو روی گاز فشار داد که ماشین به پرواز در اومد و مطمئنا هیچ کس به گرد
ماشین هم نم برسید.

منم سر خوش دسته گلم رو از ماشین بیرون گرفتم و شروع به همخوانی با آهنگ کردم:

"_خودت بگو کیه که تو هر شرایطی فرق نکنه با حرفاش! عزیزم راحت باش، اگه بود عوض بشه با من جاش! خودت بگو مگه ممکنه به غیر من یه آدمی باشه، درست عین خودت باشه، درست عین خودت عاشق! آره تو رو پیدا م یکنم این شهرو شیدا م یکنم، آره غوغا میکنم، تو فقط باش! این حسِ عشقه نه هوس، تا وق تی که باشه نفس، دیگ ه از

هیچ چیزی نترس، تو فقط باش!

آره تو رو پیدا م یکنم، این شهرو شیدا م یکنم، آره غوغا م یکنم، تو فقط باش! این حسِ عشقه نه هوس، دیگه از هیچ چیزی نترس، تو فقط باش!"

با سرخوشی بادکنک هایی که پشت ماشین بود روی کی یکی تو هوا رها م یکردم و ام یر هم لبخند زنان با انگشتای دستم که روی دنده بود بازی میکرد و با آهنگ هم خوانی م یکرد:

"_آره تو رو پیدا م یکنم، این شهرو شیدا م یکنم، آره غوغا م یکنم، تو فقط باش، این حسِ عشقه نه هوس، تا وق تی که باشه نفس، دیگه از هیچ چیزی نترس، تو فقط باش! آره تو رو پیدا م یکنم، این شهرو شیدا م یکنم، آره غوغا م یکنم، تو فقط باش، این حسِ عشقه نه هوس، تا وقتی که باشه نفس، دیگه از هیچ چیزی نترس، تو فقط باش!

لبخندی زدم و دستم رو روی ته ریشش گذاشتم و با صدای بلند گفتم:

_آره تو رو پیدا م یکنم، این شهرو شیدا میکنم!

اونم با لبخند تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_آره غوغا م یکنم، تو فقط باش!

یهو پاش رو روی ترمز فشار داد و صدای جی غ لاستیک تو فضا پی چید! با تعجب گفتم:

_چرا وایسادی؟ خندید و در حالی که از ماشین پیاده م

یشد، گفت:

_الان میفهمی!

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. هیچ کدوم از ماش ینا پشت سرمون نبودن، حتی فیلمبردار! حتما تا حالا کلی حرص خورده بود! از تصور ق یافش خندم گرفت و همون لحظه امیر با سه تا لیوان آب هویج بستنی وارد ماشین شد! چشمام رو گرد کردم و گفتم:

این دیگه چیه؟!

خندید و در حالی که یکی از لیوانا رو به دستم میداد، گفت:

آب هویج بستنیه!

چشمام رو ری ز کردم و گفتم:

نه بابا! فکر کردم چایی ش یرینه!

خندید و لیم روک شید و گفت:

چشماتو اونجوری نکن ش یطون خانوم! کار خودت سخت تر میش هها!

با اخ می مصلحت ی ضربهای به شونش وار کردم و گفتم:

قبلا انقدر بی ح یا نبودیا!

سرخوش جرع های از آب هویج بستنیش رو خورد و گفت:

از این به بعد هستم!

سرم رو با خنده به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

حالا چرا سه تا گرفت ی؟

لبخندی زد و گفت:

دو تا واسه تو ، یکی واسه خودم!

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم:

_ فکر کنم جا به جا گف تیا!

لبخندش ع میق تر شد و سرش رو جلوی صورتم آورد و گفت:

_ نه اتفاقا، درست گفتم! تو باید تقویت ب شی!

خواستم اعتراضی کنم که بایه حرکت لبام دوخته شد!

قلبم دیوانه وار م یکو بید! دستم رو چنگ زدم به پیرهنش و اون دستش رو پشت گردنم گذاشت و منو بیشتر به خودش چسبوند. ..

#پارت_113

بالاخره راضی شد و سرش رو عقب کشید و با لبخند به صورتم چشم دوخت.

از تمام بدنم حرارت بیرون میومد! سرم رو پ ا بین انداختم و گفتم:

_ این چه کاریه وسط خیابون!

صدای ش یطونش رو شنیدم که گفت:

_ لبات آب هو یجی شده بود، گفتم پاکش کنم! در ضمن تو این خیابون، ساعت سه نصفه شب، پرنده پرن م یزنه!

با تعجب سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_ پس چرا این مغازه تا این وقت بازه ؟

بی توجه به سوالم، با لبخندی که کمتر ازش دیده میشد، گفت:

_ چرا انقدر سرخ شدی جوجه فنچ؟!

خندیدم و گفتم:

_ از دست کارای تو!

ماشین رو به حرکت در آورد و با لبخند گفت:

انقدر حرص نخور دندونات میریزه! من زن بی دندون دوست ندارم!

اخم ساختگی کردم و به بیرون چشم دوختم.

با لحن شیطون تر و آروم تری گفت:

بداخلاق و اخمو که اصلا دوست ندارم!

"ایش"ی گفتم و سرم رو به سمت پنجره چرخوندم که باعث شد ص دای خندهی امیر بلند بشه. آروم دستم رو فشرد و گفت:

قبلا بهت گفته بودم حتی حق نداری ال کی باهام قهرک نی؟!!

سرم رو چرخوندم و خیره تو قهوهی ناب چشماش، سرم رو آروم تکون دادم. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

پس دیگه هیچ وقت این کارو تکرار نکن! از اینکه یه حرفو چند بار تکرار کنم، بدم میاد!

نمیدونستم به لبخند روی لبش نگاه کنم یا تحکم می که تو صدات موج میزد!

ناچاراً لبخند نصف و نیمهای زدم و بازم به معنای تاکید سرم رو تکون دادم. اونم دستم رو به سمت لباش برد و

آروم ب*و*س*ه*ا*ی روش کاشت و زمزم هوار گفت:

آفرین!

به همراه هم از ماشینی پیاده شدیم و همه جلوی در منتظر ما بودن. گوسفندی جلوی پامون کشتن و ما از روی خونسرد شدیم و وارد حیاط شدیم.

امین نزدیکمون اومد و همونطور که اسفند دود رو دور سرمون میچرخوند، گفت:

کجا پیدتونید شما دوتا یهو غیب شدین؟ من کلی برنامه ریخته بودم واسه توراها!

من تنها خندیدم و امی ردرحالی که تراولی توی سینی اسفند دود میذاشت، گفت:

رفته بودیم دور دور، باید از شما اجازه میگیرفتیم!

مهلا که نزدیک ما ایستاده بود، گفت:

نه اتفاقا خوب کاری کردین! امشب واسه شما دوتا دیگه تکرار شد نی نیست!

با این حرف لبخند روی لب های هر چهار نفرمون نشست و من تازه هواسم جمع افرادی شد که تو حیاط مشغول رقص بودن!



امیر خم شد تا دست مادرش رو بگیرد *ب* *و* *س* *ه* اما مهین خانم جلوش رو گرفت و امیر به جاش پیشونی مادرش رو ب* *و* *س* *ی* *د* و مدت طولانی تو آ* *غ* *و* *ش* *ش* *موند و ازش طلب حلالیت کرد.

بعد از اون به سمت ارسال رفت و اون رو هم در آ*غ*و*ش گرفت. رفتار ارسالن اما ع ج یب بود! انگار به زور روی لباش لبخند بود! بیشتر از اینکه عصبانی باشه ناراحت و نگران بود و تو طول مراسم چند باری متوجه شدم که با مهین خانم بحث می‌کرد، اما مهین خانم بدون توجه، حرفاش رو پشت گوش می‌انداخت و این واقعا عجیب بود!

بالاخره مراسم خدا حافظی تموم شد و امیر از همه درخواست کرد تا خودشون رو اذیت نکنن و تا خونه مارو

همراهی نکنن!

حالا من و امیر، دوتایی، باهم، به سمت خونگی مشترکمون حرکت می‌کردیم!

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و اجازه دادم باد موهام رو به بازی بگیره! چشمام رو بستم و به این فکر کردم که از امشب تا آخر عمر کنار عزیزترین فرد زندگیم، نفس می‌کشم و زندگی می‌کنم!

تو همین افکار بودم که به خونگی دوست داشتیمون رسیدیم و امیر ماشین رو داخل حیاط برد و از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد و در رو برام باز کرد. دست به دستش دادم و با لبخند از ماشین پیاده شدم. برق چشمای امیر بدجور خواستنی شده بود امشب!

لحظی آخر که می‌خواستیم به سمت سالن اصلی خونه حرکت کنی امیر ایستاد و به عقب برگشت.

با تعجب گفتم:

— کجا؟!

درحالی که سرش توی ماشین بود، گفت:

— اینا چه خوشگلن! کی اینارو بهت داده؟!

و بعد دست گل رزهای سفید رو جلوی صورتم گرفت.

با دیدن دست گل تنها یک اسم توی گوشم اگو شد:

"باربد م عین!"

دست گل رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_ الو! کجای ی؟!_

لبخند مسخر های روی لبام نشوندم و گفتم:

_ همینجا!

دست گل رو به دستم داد و گفت:

_ نگفتی کی اینارو بهت داده؟! یه عطر خاصی داره!

دسته گل رو به بی نیم نزدیک کردم و عطر باربد توری ههام پی چید. امی ر چطور عطر باربد رو از یاد برده بود؟!_

آروم لب زدم:

_ یکی از دوستام داده!

دروغ گفتم؟! آره دروغ گفتم! شب عرو سیم، به عزیزترینم دروغ گفتم!

اما باربد کی این دسته گل رو تو ماش ین گذاشت که من ندیدم؟! اصلا چرا باید برای من گل بیاره؟!_

خدای من! بازم بیش از حد دارم به باربد فکر میکنم!

خواستم دست گل رو دور بندازم که امیر جلوم رو گرفت و گفت:

_ وا! چه کار میکنی دختر؟! دسته گل به این قشنگی رو داری م یندازی دور؟!_

جوابی ندادم و امیر کتش رو درآورد و روی دستهی مبل انداخت و بعد وارد آشپزخونه شد و با یه گلدون کریستالی به

حال برگشت و گل هارو داخل اون گذاشت و گلدون رو دقیقاً روی میز وسط سالن گذاشت!

اگه میفهمید اون گلا از طرف باربیده، بازهم اونا رو اونجا م یداشت؟!_

خیره به گلدون، تو افکارم دست و پا م یزدم که باب*و*س* های که ام یر به شونم زد، به خودم اومدم.

به سمتش چرخیدم و تو چشماش خیره شدم. لبخندی زد و یه دستش رو زیر زانوهام و دست دیگش رو دور شون ههام حلقه کرد و من رو به سمت اتاق برد.

روی تخت نشوندم و خودش پشتم نشست. آروم و با حوصله‌های که از امیر ب عید بود، شروع به باز کردن موهام

کرد.

همزمان زمزمه کرد:

امشب خیلی خوشگل بودی! از همهی اونایی که هزار جور آرایش عجیب غریب کرده بودن خوشگل تر بودی! درست

مثل یه ستاره‌ی ساده و بی آرایش میدرخشیدی!

با لحن لوسی گفتم:

براجی به بقیه نگاه کردی؟!

قهقهه‌های سر داد و گفت:

حالا خوبه دارم تعریف تو میکنم، میگم از اونا بهتر بودی!

شونه‌های بالا انداختم و گفتم:

هرچی! اصلا تو نباید به بقیه نگاه کنی!

با انگشتش ضربه‌های به سرم زد و گفت:

دو دقیقه وول نخور ببینم، دارم موهاتو میبافم!

با ذوق گفتم:

مگه بلدی؟!

درحالی که حدس می‌زدم رو لباس لبخند نشسته، گفت:

شوهرتو دسته کم گرفتی!

و بعد دست از موهام برداشت و رو به روم نشست. آینه رو به روم بود و به خوبی موهام رو میدیدم که به دست امیر بافته شده بود!

با ذوق تو بغلش پریدم و رو پاش نشستم. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

مرسی که هستی!

لبخند عمیق زد که اون گودال های اعجاب آور روی لپش رو به رخم کشید و من ناخواسته سرم رو جلو بردم چال لپش رو ب*و*س*ی*د*م.

چشمای خمارش رو به جنگلی چشمام دوخت و کم کم سرش رو پایین آورد و جای جای صورتم رو غرق ب*و*س*ه* کرد.

با هر ب*و*س*ه* قلبم بیشتر و بیشتر ر به تکاپو میافتاد از حضورش و عطر ناب تنش و چه خوب بود حس ناب رسیدن به مردی که قلبت تنها برای اون میتپه!

#پارت_115

نوری که از درز پنجره به چشمام تا بیده م میشد، هرچند ملایم بود، اما اذیتم میکرد.

آروم آروم چشمام رو باز کردم و عجیب بود این دکوراسیونش یری رنگ رو به روم!

آروم از جام بلند شدم و اولین چیزی که به چشمم خورد دوتا قاب عکس نسبتاً بزرگی بود که بالای تخت نصب شده بود!

قاب عکس سیاه و سفید از امیری که موهای خیسش روی صورتش ریخته بود و عینک آفتابیش روی چشمش بود و عضله های ورزیدش عجیب تو نیم تن هی برهنش خودنمایی میکرد!

کنارش هم عکس سیاه و سفیدی از من که تاپ ساتن و بندی به تن داشتم و موهام یک طرف صورتم ریخته بود!

آره! اینجا خون هی مشترک من و امیره!

خوشی زیرپوستی بهم دست! از اینکه از دیشب رسماً با امیری کی شدم و دیگه هیچ کس نمیتونه ما دو تا رو از هم جدا کنه!

آروم از روی تخت بلند شدم و این صدای دوش حموم بود که منو بیدار کرده بود!

تصمیم گرفتم تا امیر از حموم بیرون میاد، می‌ز صبحانه رو بچینم.

در یخچال رو باز کردم و خداروشکر که مامان نیلی چی‌یزی کم نذاشته بود! چندین نوع مربا که خودش درست کرده بود، به همراه عسل و خامه و کره و پنیر!

تک تکشون رو روی میز و با سلیقه‌ی خاصی چیدم. قال بی‌پنیر رو به‌طور مرتب برش زدم و کنارش گردو گذاشتم و البته گوجه و خیار هم بهشون اضافه کردم. دو تا لایوان شیر به همراه خرما هم به میز صبحانه اضافه کردم.

نون تست هارو توی تستر گذاشتم و منتظر موندم تا آماده بشه.

جالب بود چون روی میز نون بربری بود و این‌حتما کارامیر بود!

نون بربری هارو هم برش دادم و داخل سبد کنار نون تستا گذاشتم.

صدای در اتاق که اومد فهمیدم امیر از حموم خارج شده.

سریع جلوی آینه پریدم و موهام رو پشت گوشم فرستادم و مطمئن شدم همه چیز مرتبه!

وقتی به آشپزخونه برگشتم امیر رو دیدم که پشت به من و رو به میز ایستاده بود.

تیشرت و شلوارک سورمه‌ای رنگی که تا بالای زانوش بود به تن داشت و عجبی‌ب‌خوردنی شده بود!

از صف تی‌تی که به امیر نسبت دادم خندم گرفت! به سمتش رفتم و دستم رو دور کمرش حلقه زدم و آروم گفتم:

صبح بخیر شازده!

با یه حرکت به سمت برگشت و قهوه‌ی خوش‌رنگ چشم‌اش رو به جنگلی نگاهم دوخت و آروم مثل خودم گفتم:

صبح شمام بخیر مادمازل!

خندیدم و همونطور که به سمت یکی از صندلیها میرفتم تا روش بشینم، امیر ادامه داد:

_چه سلیقه‌های داشتی و رو نکرده بودی!

روی کی از صند لی ها نشستم و امیر هم کنارم جاگیر شد.

دستم رو زیر چونم زدم و گفتم:

_راستشو بخوای من فقط بدم م یز صبحانه رو به این زیبایی ب چینم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و من ادامه دادم:

_البته بدم م یز شام و ناهار رو هم بچینم اما...

با همون قیاف های که به خودش گرفته بود، گفت:

_اما چی؟!!

لبخند عری ضی زدم و گفتم:

_اما بلد نیستم شام و ناهارشو بپزم!

دست به بغل شد و گفت:

_شوخی م یکنی دیگه؟

قیافهی عاقل اندر سف ی هی به خودم گرفتم و گفتم:

_نه من که با تو شوخی ندارم عزیزم، جدی گفتم! البته تو این یه ماه سعی کردم یه چ یزایی یاد بگ یرم که اونم نتیج های نداد! فقط تونستم یه ماکارونی درست کنم که اونم ته دیگش سوخت! ن میدونی مامان نیلی چقدر سرم غرزد و آخرم کلی بهم خندید!

امیر هم مثل من قیاف هی عاقل اندر سف یهی به خودش گرفت و گفت:

_خب اشکالی نداره! از اونجایی که من ب سیار بسیار شکمو هستم و از اونایی هستم که اگه غذا آماده نباشه، شهرو به آ تیش میکشم، هر وقت اومدم خونه و دیدم غذا حاضر نیست، خودتو میخورم، هوم؟! موافقی?!!

ضرب های به بازوی سفتش زدم و گفتم:

منو دریا ب

_عمتو بخور!

قیافهی چندش واری به خودش گرفت و گفت:

_ای وای نه! اون پیره، خوشم نم یاد!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_خی لی بی ح یایی!

قهقهه هی بلند بالایی سر داد و گفت:

_همینه که هست!

بعد گرهی ریزی بین ابروهاش انداخت و گفت:

_یه چیزی رو جا انداختی! یه چیزی تو این صبحون هی پر زرق و برقت کمه که از قضا من خیلی بهش علاقه دارم!

کمی به محتویات صبحونه نگاه کردم و آخر سر امیر که دید به نت یجهای نم یرسم، گفت:

_خنک شدیا! چایی! چ اپی نیاوردی! اصلا مگه صبحونه بی چایی میشه؟!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_من چایی دوست ندارم، هرکی دوست داره خودش بره درست کنه!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

_چشمم روشن! زبون درازم که شدی!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_مثل اینکه موهات زیادی بلند شده، نه؟!

اونم چشماش رو ریز کرد و گفت:

_گیریم که بلند شده باشه!

منو دریا ب

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ عاها! پس مراقبت کن ازشون، نگرانشونم!

_ منو تهدید م یکنی جوجه فنچ؟!

_ نه بابا اختیار دارین، این فقط یه هشدار بود!

لبخندش یطانی زد و گفت:

_ که اینطور!

و به طور ناگهانی از جاش بلند شد و به سمتم خیز برداشت که من با دو از آشپزخونه بیرون اومدم و آخر سر جلوی یکی از مبلاگیرم انداخت و منوروش انداخت و شروع به قلقلک دادنم کرد!

#پارت_116

انقدر خندیده بودم که دیگه نفسم بالا نم یومد!

بریده بریده گفتم:

_ تو...رو...خدا..بسه..امیر!

دست از قلقلک دادنم کشید و با لبخند پ یروزمندانهای رو مبل نشست. منم سرم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:

_ نامرد، تو زورت از من بیشتره قبول نیست!

خندید و گفت:

_ همینه که هست!

انگار امروز سوزنش رو این کلمه گیر کرده بود!

و ناگهان چشمم به گل دون حاوی گل های رز که درست رو به روم قرار داشت، افتاد!

باز هم بارید م عین!

_ چرا رنگت پرید دختر؟! حالت خوبه؟! پاشو، پاشو برو یه ذره دیگه صبحونه بخور، ه یچی نخوردی! د پاشو دیگه!

فشارت افتاده حتما!

رنگ پریدگی من به خاطر ضعف یا افت فشار نبود! به خاطر اون گ لای روی میز بود که چشمای غم زدهی بارید رو

تو آخرین دیدار یادم میاورد!

با یه حرکت از جام بلند شدم و دسته گل رو تو مشتم گرفتم و از گلدون بیرون کشیدم. انقدر این حرکت ناگهانی بود که گلدون کریستالی روی میز افتاد و صدای بدی ایجاد کرد و آبی که درونش بود تو خونه سرازیر شد.

امیر متعجب گفت:

_ چی کار میکنی؟!

بدون اینکه به سوالش جواب بدم، به سمت تراس رفتم و درش رو باز کردم و تمام ن پروپی که داشتم رو خرج کردم و گل هارو ب بیرون پرتاب کردم.

نف سهای تند و عصب یم و صورتی که مطمئن بودم به سرخی م یزنه دلش عصبانیت از دست خودم بود! من هنوزم با یادآوری باریدیه حس خاصی دارم که ن م یدونم اسمش چیه!!

تو همین افکار بودم که ناگهان از دردی که به بازوم وارد شد، چشمام سیاهی رفت!

این امیر بود که بازوم رو تو دستش گرفته بود و با فشار منواز تراس داخل خونه کشیده بود!

همونطور که بازوم تو دستش بود با اخمی وحشتناک به چشمام خیره شده بود! نکنه فه میده بود این گلا از طرف باریده!

با صدایی لرزون و اش کی که از زور درد تو چشمام جمع شده بود، گفتم:

_ د...دستم...در...درد...میاد!

با خشم دستم رو رها کرد و امان از چشماش که موقع عصبانیت ازش آت یش م یبارید! ب بیشتر از درد دستم چشماش م یترسوندم! میدونستم منتظر من یه کلمه حرف بزنم تا مثل آتش فشان منفجر بشه! با همون صدای لرزونم، لب زدم:

من... باور کن... اون... اون گلا...

ناگهان فریاد ک شید:

خجالت نم یکشی با این لباسا رفتی تو تراس؟!

اونقدر صدش بلند بود که چشمم رو محکم رو هم فشردم و لرزه به تنم افتاد!

دستش که زیر چوونم قرار گرفت جرعت باز کردن چشمم رو پیدا کردم و مردمک های لرزون از زور ترسم رو به

مردمک های لرزون از زور خشمش دوختم!

با نفس های پی در پی و عص بی گفت:

صدبار بهت گفتم رو این چیزا حساسم، چرا تو مُخت نمیره؟! چرا به هر خری اجازه میدی تو رو تو این وضعیت ب

بینه؟!

تازه نگاهم به تاپ و شلوارکم افتاد و آه از نهادم بلند شد! خداروشکر کردم که از اصل قضیه خبر نداره، و گرنه اول منو م

یکشت، بعد بارید رو و شک ندارم نفر بعدی خودش بود!

دستش که به چوونم فشار میاورد رو گرفتم و آروم لب زدم:

ب... بخدا... حواسم نبود!

با خش می فرو ناپذیر چوونم رو رها کرد و دستش رو از دستم بیرون کشید. پشتش رو به من کرد و دائماً نفس های بلند و

عمیق می یکشید. دست آخر چنگی به موهاش زد که انگار اون چنگ رو به قلب من زد و به طرف اتاقمون حرکت کرد و در

رو محکم به هم کوبید!

پاهام سست شد و روی زمین افتادم. توی زانو هام درد عجیبی پیچید! دست گذاشتم روی قلبم که کم مونده بود از

سینم به بیرون پرتاب بشه! نگاه پر نفرتم رو به تراس دوختم. چی میشد این لعنتی به جای اینکه رو به بیرون باشه رو به

حیاط میبود؟!

قطره اشکی روی پام ریخت. چشمم از کی شروع به باریدن کردن که خودم نفه میدم؟!

این اولین باریه که امی ر باهام قهر م یکنه! امیر که هیچ وقت اهل قهر کردن نبود! یعنی انقدر عصبانیش کردم؟! دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم تو خونه ن پیچه!

چرا باید روز اول زندگی مشترکمون اینجوری بشه؟!

لعنت بهت طننازا! تو یه احمق! یه احمق!

#پارت_117

بالاخره بعد از یک ساعت که همونجا، روی همون سرامیک سرد، زانو زده بودم، از جام بلند شدم.

امیر هنوزم داخل اتاق بود و من پرپر م یزدم برم تو آ*غ*و*ش*ش اما جرعت نم یکردم! میترسیدم از واکنشش! م یترسیدم از چشمای خشمگینش! میترسیدم بهم کم محلی کنه! م یترسیدم پَسَم بزنه!

با قل بی که به هم فشرده میشد و نفسم رو بند میاورد، وارد آشپزخونه شدم و روی ی کی از صندل یها نشستم. چشمم به ساعت افتاد که ۱۱ صبح رو نشون م یداد! من احمق ح تی بلد نیستم غذا درست کنم تا یه جوری از دلش در بیارم!

مشتتم رو به سرم کوبیدم و با صدایی خفه گفتم:

_لعنت به تو طننازا!

تو همین افکار بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. با بی می لی از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. شمارهی مامان نی لی رو که روی تلفن دیدم، بغض عظیمی تو گلویم وجود اومد!

امیر:

منو دریا ب

از لحظهای که وارد اتاق شدم و اونجوری درش رو بهم کوبیدم که حتی خودمم از صدایش ترسیدم، تا الان که یک ساعت گذشته همینطور جلوی پنجره ایستادم و به بیرون زل زدم! بازم تند رفتم! دختر بیچاره از ترس داشت به خودش م یلرزید! با هر کلمهای که از دهن من خارج م یشد بیشتر و بیشتر لرز به تنش م یفتاد و اما من بازم داد م یزدم

سرش! وقتی چشمای ملتمشش یادم م یاد، دلم میخواد یه بلایی سر خودم بیارم! اما دست خودم نبود! وقتی دیدم اون گلا رو با اون حال خراب از گلدون بیرون کشید، خیلی تعجب کردم! دنبالش رفتم تا ب بینم م یخواد با اون گلا که به شدت عطر آشنایی داشت، چه کار کنه که دیدم با اون سر و وضع رفت داخل تراس!

خون جلوی چشمام رو گرفت وق تی پسر همسایه رو به رویی رو دیدم که خیر هی طنناز شده!

هیچ کس جز من حق نداره اونجوری به طنناز نگاه کنه! طنناز مال منه! مگه من بیغیرتم که زنم اونجوری جلوی چشم ای بقیه ظاهر بشه؟! چشم ای بقیه ظاهر بشه!؟

انقدر عصبانی بودم که نفهمیدم چجوری طنناز رو از داخل تراس کش یدمش تو خونه و چیزایی که به زیون میاوردم اصلا ن میفه میدم چیه! فقط دلم میخواست فریاد بزنم تا بفهمه نباید جلوی هر خری هر جور دلش خواست لباس بیوشه! وقتی با مظلومیت گفت حواسش نبوده و حتی به خدا هم قسم خورد، دلم براش سوخت اما ح تی یادآوری نگاه اون پسره منو تا مرز جنون م بیرد و من درک نم یکنم چرا طنناز به حرفای من بی اعتنایی م یکنه! من فقط ازش م یخوام پوشش رو درست کنه و این واقعا چیز ز یادی نیست!

صدای تلفن منو از افکارم بیرون ک شید. از جام بلند شدم تا تلفن رو بردارم اما ه مین که م یخواستم در اتاق رو باز کنم، صدای طنناز متوقفم کرد:

سلام مامان جون، خوبی؟! ...

من؟! خوبم، دیشب یکم سرد بود، فکر کنم سرما خوردم، واسه ه مین صدام گرفته! ...

نه آخه واسه چی نگرانی؟! من واقعا خوبم! فقط... ...

من... من نم یدونم با ید چی کار کنم! یعنی من... ...

خب خودت که بهتر میدونی، من بلد نیستم غذا درست کنم! میدونی مامان! امیر خی لی حساسه رو غذا و این چیزا!
نم یخوام ناراحتش کنم! تو بگو چه کار کنم؟!

....

_مامان این انتخاب خودم بود! مطمئن باش ید من اگه درس و دانشگاه رو انتخاب م یکردم همیشه یه چیز بزرگی روی
قلبم سنگینی م یکرد و اون دوری از امیر بود! مامان من عاشقشم! درسته من از زندگی مشترک چیزی ن م یدونم و شاید
خیلی باید سختی بکشم اما مطمئنم اگه پیشش نبودم ه یچ وقت اون طنز شاد و سرزندهی قبل نم یشدم! م یشدم یه
دختر ساکت و گوشه گیر که همیشه تو حسرت عشقش م یسوزه! اما حالا تمام سعی و تلاشم رو م یکنم و با تمام سختیا
کنار م یام تا امی رازم راضی بمونه! تا اونجایی که بتونم سعیم رو م یکنم و از شمام م یخوام کمکم کنید! باور کنید من
اینجا، پیش امیر، خوشبختم!

....

_میدونستم درکم م یک نی مامان قشنگم! حالا تو رو خدا بگو نهارو چه کار کنم؟!

....

_وای آره! اصلا یادم نبود! خوب یادمه! مرسی مامان جون!

....

_من اگه تو رو نداشتم چه کار م یکردم مامان خوشگلم؟! باشه تو هم مراقب خودت باش، خداحافظ!

لبخند روی لبام نقش بست! حرفاش ش یرین بود! به خاطر خوشحال نگه داشتن من داشت تلاش میکرد و من چه
ب یرحم شده بودم!

#پارت_118

یادم رفته بود روزایی رو که با آتوسا و مهسا و هدیه دورهمی ۴ نفره می‌گرفتیم، مثلاً برای درس خوندن اما هرکاری م یکردیم جز درس خوندن!

اون روزا خونهی هم دیگه جمع م یشدیم و واسه غذا هم پیترزا درست م یکردیم! یادم رفته بود به سبب اون دوره میا مهارت خاصی تو درست کردن پیترزا پیدا کرده بودم و مامان نی لی اینو بهم یادآوری کرد!

سریع موادش رو که خداروشکر تو یخچال داشتیم آماده کردم و شروع کردم. از خدا خواستم خوب در بیاد تا روز اول زندگیمون جلوی امیر گند نزنم!

با لبخند ظرف پیترزا رو داخل فر گذاشتم و درش رو بستم. نفس آسودهای کشیدم و روی یکی از صندل یها جاگ یر شدم.

موبایلم رو برداشتم تا چکیش کنم. دو روزی میشد که سمتش نرفته بودم!

با روشن کردن نیتش سیلی از تبریکات به گوشیم هجوم آورد و من یکی یکی از همشون تشکر کردم.

وارد اینستا شدم و باز هم موجی از استور یها و پست ها مربوط میشد به ازدواج ما و تبریک به خاطر ازدواجمون!

باز هم از همشون تشکر کردم و ناگهان چشمم به پستی افتاد که عجیب قلبم رو به هم فشرد!

نیم تنهی برهنش که عضلههای ورزیدش رو به رخ میکشید عجیب آدم رو مجذوب خودش م یکرد!

چشماتش رو بسته بود و اناری تو دستش گرفته بود و اون رو جلوی بین یش گرفته بود که گویا در حال بو کردنش بود!

مژههای جذابش عجیب به آدم چشمک م یزد و این مرد زیاد از حد جذاب بود!

چشمم به کپشن پست که افتاد انگاری ته دلم خالی شد!

"شب طولانی سالم یلدا نیست! امشب، و از این به بعد هرشب برای من شب یلداست!"

نگاه به ساعتش انداختم. ۱۳ ساعت قبل! نگاهی به ساعت انداختم که یک ظهر رو نشون م یداد. ۱۳ ساعت قبل م

یشد ساعت ۱۲ شب، شب گذشته! ۱۲ شب! اون ساعت من دقیقاً کجا بودم؟! دست در دست امیر مشغول رقص

بودم!

دوباره چشم دوختم به عکسش! جذاب بود، اون قدری که نم یتونستم ازش چشم بردارم! دستم رو دوبار روی عکس فشردم و قلب س فید پا بین عکس به قلب قرمز رنگی تبدیل شد!

چرا چهرش از نظرم گرفته بود؟! با اینکه چشمش بسته بود اما غم عجیبی رو تو چهرش حس میکردم!

و من چرا نگران بارید بودم؟!

صدای فر که بلند شد به خودم اومدم! چند وقت بود که فارغ از دنیا ای اطرافم به این عکس خیره شده بودم؟! چقدر م یگذشت که من کُل فکر و ذکرم شده بود بارید و امیر، همسرم رو فراموش کرده بودم؟! با عصبانیت گو شیم رو به گوشهای پرتاب کردم.

با دقت و آرامی ظرف پیتزا رو از فر بیرون کشیدم و بوش زیر دماغم پیچید. بوش که خوب بود!

پیتزایی رو که به خاطر سینی فر چهارگوش بود، توی ظرف مخصوصش گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

وارد داینینگ روم شدم و ظرف پیتزا رو روی میز دوازده نفری که زیادی برای دو نفر بزرگ بود، گذاشتم. دلم میخواست به جای میزی که داخل آشپزخونه است، این میز رو برای ناهار بچینم!

ظرف پیتزارو وسط گذاشتم و پارچهای کریستالی به همراه لیوانه ای سِتیش رو از توی کابینت برداشتم و توی پارچها نوشابه ریختم و مقداری یخ هم بهش اضافه کردم.

پارچهای ظریف که پر بود از نوشابه رو به همراه لیوانها به میز اضافه کردم و سس گوجه و سس فرانسوی رو هم به میزی اضافه کردم. عاشق میز غذا بودم وقتی که با شمع روشن میشد! به همین خاطر شمعهایی رو که از قبل خریده بودم، توی شمعدونهای سلطنتی که با میز غذاخوری و مبلهای سلطنتی ست بود گذاشتم.

با فندک روشنشون کردم. تمام پردوها رو کشیدم و لوسترها رو خاموش کردم.

حالا خونه فقط به واسطه شمعهها روشن بود!

پشت اتاقم که زیر راه پلهایی که به طبقه دوم ختم میشد، ایستادم.

نفس عمیق کشیدم و در اتاق رو باز کردم. اما در کمال تعجب با جای خالی امیر مواجه شدم! امیر نبود! اصلا کی از اتاق خارج شد که من متوجه نشدم!

تمام اتاقهای طبقه دوم، سروی سهای بهداشتی، حیاط و تراس، همه جارو گشتم اما نبود!
کی از خونه خارج شد که من نفه میدم؟!

#پارت_119

دوباره به اتاق برگشتم و همه جارو گشتم. اما امیر سوزن نبود که بخواد گم بشه تو این خونه! نبود که نبود!

تو افکارم دست و پا میزد که صدای چرخوندن کلید تو قفل در منو به خودم آورد. سریع از اتاق خارج شدم و به سمت در ورودی رفتم.

امیر پشتش به من بود و داشت در رو م ییست. با صدایی لرزون و کمی خشم گین گفتم:

__کجا بودی؟! نصفه عمر شدم!

با لبخند به سمتم برگشت و من تازه رزهای قرمز رو تو دستش دیدم!

قدمی به سمتم برداشت و در حالی که دو شاخه گلی که تو دستش بود رو نوازش گونه روی صورتم میکشید، گفت:

__رفته بودم برای خانوم خونه گل بخرم!

چشمام از تعجب گرد شد! با من گفتم :

__اما...اما...ما با هم دعوا کردیم! من...من فکر کردم تو با من قهری!

دستش رو دور بازوم پ یچید و منو به خودش فشرد. ب*و*س*ه*ا*ی نرم و لذت بخش روی موهام کاشت و

گفت:

__قهر چیه دیگه؟! قهر مالِ بچ ههاست! قبلا هم بهت گفته بودم حتی به شوخی هم حق قهر کردن نداری!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

__پس چرا رفتی تو اتاق و اونجوری درو به هم کوبیدی؟!

_ از همون اول که شناختمت هم زود م پیری دی و م یدوختی! من قهر نبودم، فقط عصبی بودم، خی لی زیاد! اگه میموندم
یه جور ی باهات رفتار م یکردم و یه حرفای م یزدم که دست خودم نبود و مطمئنا هم تو رو ناراحت م یکرد و هم بعدا

واسه خودم پشیمو نی میاورد!

آروم و پریغض زمزمه کردم:

_ ببخشید!

دوباره، ب*و*س*ه*ا*ی گرم و ناب روی موهام کاشت و گفت:

_ ببخشید تنها فایده نداره عزیزدلم! م یدونم حواست نبود و با اون سر و وضع رفتی تو تراس اما تو نگاه های کثیف
اون مرده رو ندیدی!

از کی حرف میزد؟! سرم رو از تو اغوشش بلند کردم و چشمم به رگ گردنش افتاد که متورم شده بود!
از نگاه های کی حرف میزد که حتی با یادآوریش اینجوری رنگ عوض کرده بود؟!!

دوباره سرم رو به خودش چسبوند و گفت:

_ تو که میدونی حساسم، میدونی زود قاطی میکنم، میدونی زود عصبی م بيشم، پس یه خورده مراعات کن،
حواستوب بیشتر جمع کن، باشه جوجه فنچ من؟!!

به قهوهی ناب چشماش خیره شدم و گفتم:

_ باشه، قول میدم بیشتر حواسم به خودم باشه! دلم نمیخواه ازم ناراحت بشی! باور کن اصلا حواسم نبود!

ب*و*س*ه*ا*ی به پیشونیم زد و گفت:

_ اشکال نداره، ولی ب بیشتر حواستو جمع کن، من اگه عصبی بشم هیچ ی دست خودم نیست!

و ب*و*س*ه*ا*ش عجیب محبت و عشق رو به دلم تزریق م یکرد و منو به اوج م یرسوند! امیر واقعا ب ینظ
یر بود و ای کاش م یتونستم قدرشو بدونم.. ..

رزهای قرمز رو به دستم داد و گفت:

چه بویی راه انداختی! چی درست کردی دختر؟!

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

لباساتو عوض کن بیا خودت ببین!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

چشم! الان خدمت میرسم!

و بعد با لبخند به سمت اتاق حرکت کرد. من هم وارد داینینگ روم شدم و گلهای داخل گلدون کریستالی که وسط میز بود گذاشتم. همه چیز تکمیل بود! زیبا و روی ای! همونطور که همیشه تو آرزوهایم میدیدم!

تو افکارم دست و پا میزدی که صدای سوت امیر منو به خودم آورد.

به سمتش چرخیدم که با لبخند خاصی که دندونهای ردیف و مرتبش رو به نمایش میداد، گفت:

نه بابا! تو این میز رو چیدی؟!

لبخند عریضی زد و گفتم:

پس کی چیده؟! خانوم کدبانوت چیده دیگه!

شونههای بالا انداخت و گفت:

جووون! نخورمت کدبانو!

اخم ریزی کردم و ضربهای به بازویش زدم. با این کار، قهقهه هی امیر بلند شد و هر دو کنار هم نشستیم و من زیر لب گفتم:

اصلاً خیلی بی حیا شدی! قبلاً خیلی مودب و آقا بودی! من نمیدونم کی چشمت زد! حالا معلوم نیست...

وسط حرفام پرید و گفت:

چی میگی مثل پ یرزنا غرغرم یک نی؟!

ضرب های به بازوی سفتش زدم که بیشتر دست خودم درد گرفت تا بازوی اون! با اخم مصلحتی گفتم:

_پیرزن غرغرو عمته! اه! بازوت مثل سنگ م یمونه! دستم درد گرفت!

شدت خندش بیشتر شد و منم از دستش حرص میخوردم!

همونطور که غذا میخورد، منو حرص میداد و من سرخ و سفید میشدم و اون قهقهه سرم میداد!

پوفی کشیدم و گفتم:

_حالا ن میری از خنده! ببین فضا رو با شمع و گل چه خوشگل و رمان تیکه! انقدر منو اذیت کردی و خندیدی که اصلا

نفه میدم چی خوردم! این شمع و گل و پروانه هم دارن بهمون پوزخند میزنن! میگن این دوتا خل و چلن!

لیوان نوشابش رو سر کشید و با ته موندهی خندهای که تو صداس موج میزد، گفت:

خل و چ لیم دیگه؟! مگه نیستیم؟!

اخم مصنوعی منو که دید، بلندتر خندید و گفت:

_آخ که نمیدونی چه حالی م یده حرص دادنت! اصلا وقتی حرص میخوری، خورد نی تر میشی!

و بعد به سمتم خیز برداشت و من سریع از جام پریدم و شروع به دویدن تو خونه کردیم!

دیوونهی هم بودیم و دیوونگی که شاخ و دم نداشت!

#پارت_120

بالاخره گیرم انداخت و با یه حرکت منو مثل پَرکاه از روز مین بلند کرد.

دستام رو دور گردنش چفت کردم و گفتم:

_ تو رو خدا بزارم زمین، الان غذا خوردیم، روت میارم بالاها!

یهو از حرکت ایستاد و روی مب لی نشست و با تعجب زل زد به چشم ای من! یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_ چیه خب؟! نداشتی دو دقیقه این غذا بره پ این، پا شدی به دوییدن!

با همون قیاف هی متعجبش خندید و گفت:

_ چندش!

اخم مصلحتی کردم و گفتم:

_ عمته!

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

_ بابا به عم هی بیچاره هی من چه کار داری؟! ما دعوام م یکنیم اون ب یچاره باید تاوان بده!

دستم رو گذاشتم دو طرف صورتش و سرم رو تو نیم متری صورتش نگه داشتم و با صدای آروم و خشمگینی گفتم:

_ عمهی تو ب یچارست که شب عروسی نزدیک بود با اون چشمش درسته منو قورت بده؟!!

قهقهه هی بلند بالایی سر داد که من مشتی به شکمش زدم و گفتم:

_ چه خوش خنده هم شده آقا!!!

لیم روک شید و گفت:

_ آخه مگه میشه کنار تو بود و خوش خنده نبود طنازی؟!!

خیره شدم به چشمهایی که این روزها تمام داراییم شده بود!

بی اخت یار ب*و*س*ه*ا*ی روی چشمش کاشتم و گفتم:

_ میدونستی چشمات کل زند گیومه؟!!

سرم رو به خودش چسبوند و گفت:

خوب گوش کن! چی میشنوی؟!

طرح لبخند روی صورتش نمایان شد. لب زد:

سمفونی آرامبخشِ قلبت!

چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:

میدونستی این قلب فقط به خاطره توئه که میزنه؟! میدونستی اگه یه روز نباشی دیگه نم یزنه؟!

قطرهای اشک از گوشهی چشمم سرازیر شد. حتی فکر کردن بهش هم تنم رو م یلرزوند!

حق نداری حرف از نبودن و رفتن بزنی! حالم بد میشه حتی فکر به این که یه ثانیه کنارم نباشی!

امیر که متوجه صدای لرزون و حال خرابم شده بود، لحن شوخی به خودش گرفت تا جو رو عوض کنه و ع جیب هم تو این کار مهارت داشت!

یه ثانیه که چه عرض کنم! بین حدوداً ساعت ۸ صبح م یرم شرکت! قبلاً ناهار رو همونجا م یخوردم، اما به لطف شما ناهار میام خونه و بعدش دوباره م یرم شرکت! کم کمش یه ۱۰ ساعتی ن یستم! شیطون خانوم، تک و تنها تو خونه میخوای چه کار کنی؟!

نگاهم به چشمای شیطون و خندونش که افتاد، منم لبخند زد و گفتم:

خب من که تا ساعت ۲ خونه ن یستم!

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

خوب شد گفتی! هنرستان رو چ یکار کردی راستی؟!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

خب راستش من که از قبل ثبت نام کرده بودم و دیگه نیازی به شناسنامه ندارم که اونا بخوان بفهمن من ازدواج

کردم! امسال که تموم بشه کنکور دارم دیگه! پس فکر ن م یکنم مشکلی پی ش ب یاد!

به بچ هها هم گفتم فعلا به کسی قضیه رو نگن!

دستی به موهام کثی د و گفتم:

_خب خداروشکر! پس امسال باید سفت و سخت بچسبی به درست که اون رشتهای که میخوای قبول بشی! و البته غذای من مهم تره ها! گفته بودم که شکموام! اول غذای منو درست کن، بعد برو سراغ درست! سعی کردم نیشگونی از بازوش ب گیرم که موفق نشدم و همین باعث خندش شد. به جاش ضریهای به شکمش زدم و گفتم:

_به هیچ جاتم همیشه دست بزنی، مته قلوه سنگ میمونی! بدتر خودم ناقص م یشم ولی تو دردت نمیاد!

با همون خند ههاش گفتم:

_دردم که نم یاد هیچ، انگار داری نوازشم م یکنی، حال میده!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و اون گفتم:

_واسه این یه هفتهای که قراره بریم شمال هنرستان رو چه کار م یک نی؟!

_به مامان نی لی گفتم، گفتم با هنرستان هماهنگ کرده که مثلا خانوادگی م یخوایم بریم مسافرت و اونا هم کلی گفتن

که نم یدونم از درسش عقب نیفته و فلان و فیسار!

سرش رو تکون داد و گفتم:

_بزار برگردیم از شمال، خودم یه کاری م یکنم معدلت زیر ۲۱ نشه!

_وا! سقف نمره بیسته ها!

خندید و گفتم:

_من یه کاری م یکنم بشه بیست و یک! حالام باشو برو وسایلتو جمع کن که فردا صبح زود حرکت میکنیم! وسایلتو

که جمع کردی پای های بریم بیرون؟! ناسلام تی روز اول زندگ یمون هها!

گونش رو ب*و*س*ی*د*م و گفتم:

_ کیه که پایه نباشه؟!

و بدون اینکه بهش اجازهی عکس العملی بدم از روی پاش بلند شدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

#پارت_121

خواستم رژ صورتی رنگ رو روی لبام بکشم که امیر با یه حرکت، رژ رو از دستم قاپید و گفت:

_ این ماسماسکا رو فقط حق داری تو خونه استفاده کنی!

گرهی ریزی بین ابرو هام ایجاد کردم و گفتم:

_ رودل نکنی!

لبخند عری ضی زد و گفت:

_ نگران نباش!

و بعد، دوباره دستی به موهاش که سه ساعت بهشون ژل زده بود، کشید و یقهی کاپشن چرمیش رو مرتب کرد و گفت:

_ بریم!

دست به بغل شدم و خیره نگاهش کردم. سرش رو تکیه داد و گفت:

_ راه ب یفت دیگه! چرا وایسادی منو نگاه م یکنی؟! خی لی جذابم نه؟!

اخمام رو تو هم کشیدم و همونجوری نگاهم رو بهش دوختم. راست میگفت! خی لی جذاب بود!

تیشتر آستین بلند آبی رنگی به تن داشت و کاپشن چرم مشکی کیش عیب خودنمایی میکرد تو تن ورزیدش! شلوار

جین مشکیش واقعا آدم رو به خودش جذب م یکرد!

ساعت و انگشترش جذبهی خاصی بهش م یداد و حلقهی ازدواجمون تو دستش خودنمایی م یکرد!

موهای ژل خوردش محشر بود! دلم م یخواست دستم رو لا به لای موهاش فرو کنم و به همشون بریزم! ته ریش

ه همیشه مرتبش دلم رو آشوب میکرد! این مرد همه چیز تموم بود!

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

چته تو؟! چرا اخم کردی؟!

دست به بغل تو چشماش زل زدم و گفتم:

چطور تو شیشه عطر و رو خودت خالی م یکنی، سه ساعت جلو آینه موهاتو ژل میزنی، اینجوری تیپ م یزنی،

اون وقت من نباید یه رژ بزنم؟!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

حسود خانوم!

اخمم رو غل یظ کردم و گفتم:

آره من حسودم! اصلا الان موهاتو از ته م یتراشم که اینجوریشون نکنی که دل آدم هری بریزه وق تی نگاشون م یکنه!

نزدیکم اومد و با یه لبخند خاص، منو تو بغلش گرفت و لب زد:

قربون دلت برم، خانوم کوچولوی من! ولی قبول کن من بدون مو هم جذابم!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

چشمش کور شه هر کی بهت نظر داشته باشه!

قهقه های سر داد و گفت:

ایشالا!!

با همون اخم ریز از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

چه خوششم اومده!

بهم نزدیک شد و رژی که تقریبا هم رنگ بود بال بهام رو از روی م یز آرایش برداشت و آروم روی لب هام کشید و

گفت:

خوب شد خوشگل خانوم؟!

لبخند زدم و به خودم تو آینه نگاه کردم. هرچند خیلی کم رنگ بود و اصلاً معلوم نبود اما همین که امیر این کارو کرد و به نظرم احترام گذاشت واسم کافی بود!

بار دیگه تو آینه به خودم نگاه کردم. کاپشن چرم مش کی به همراه مانتوی مشکی که بلند یش تا روی زانو هام بود، به تن کرده بودم به همراه شلوار جین مش کی! در آخر شال آبی رنگم رو که هم رنگ تیشرت امیر بود، روی موهام انداختم و به همراه امیر از خونه خارج شدیم.

امیر سرخوش، با آهنگ پلی شده تو ماشی ن همخوانی م یکرد و من محو حرکاتش بودم. مگه خوشبختی چ یزی غ یر از این بود؟!

_ امشب باید هم پیانو بزنی واسم، هم بخونی! هنوزم یادم ن میره اون شبی رو که تو توی خونتون خوندی! خی لی خاص بود!

لبخندی که چال گون ههاش رو به رخم م یکشید، روی ل بهاش نشوند و گفت:

_ خاص بود، چون واسه تو خوندمش! خاص بود، چون حرفای بود که ته قلبم گیر کرده بود و میخواستم بهت بگم اما نم یتونستم! خاص بود چون تو مخاطب تک به تک کلماتش بودی و موسیقیش به عشق تو نواخته م یشد!

به سمتش برگشتم و آروم لب زدم:

_ تو چرا انقدر خوبی امیر؟! میشه تا آخرش همینجوری بمونیم؟! ه مینجوری آروم، هم ینجوری خوشبخت!

لبخند نابش رو عمیق تر کرد و گفت:

_ تا وقتی عشق ب ینمون هست، ه یچی ن یتونه حس و حال خوبمون رو ازمون بگ یره!

و دلم گرم شد از حرفش. اما اون روزا چه میدونستیم دن یا چه نقشههایی واسمون کش یده؟!

جلوی بوتی کی ایستاد که اون شب کذایی ازش روسری گرفته بود واسم!

با لبخند گفت:

پیاده شو بریم خرید! میدونم عاشق خرید کردنی و حالام که فردا میخوایم بریم شمال و این صحبت!

منم لبخندی زدم و گفتم:

و همون قدر که من عاشق خرید کردنم تو متنفری ازش، عجب یبه ها!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

آره بخدا! واسه خودم بزورم یرم خرید! البته چون اینجا بوتیک ام ین و مهلاست آوردمتا! و گرنه منو بکشی هم خرید

ن میرم به این سادگیا!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

همون پس!

و بعد هر دو با لبخند از ماش ین پیاده شدیم و به سمت بوتیک حرکت کردیم.

وارد بوتیک که شدیم، اول از همه چشم مهلا بهمون افتاد و با لبخند به سمتمون اومد.

مانتو قهوهای سوخته به همراه روسری پلنگی کرم قهوهای پوشیده بود و آرایش غلیظی روی صورتش نشونده بود.

عجیب بود این همه تفاوت بی ن دو برادر! ام یر انقدر حساس و ام ین انقدر بخیال!

با صدای مهلا به خودم اومدم. دستم رو تو دستش فشرد و با لبخند گفت:

به به عروس خانم! خوش اومدی!

من هم لبخندی زدم و به گرمی دستش رو فشردم.

مهلا ضرب های به شونهی امیر زد و گفت:

خوش اومدی دوما! اخمالو!

امیر ن میچه لبخندی زد و گفت:

چرا اخمالو؟! _

مهلا خندید و گفت:

والا دیشب هرکی به طناز نگاه م یکرد، م یخواستی چشماشو از کاسه در بیاری!

حالا لبخند امیر عریض تر شد و منو به خودش فشرد و گفت:

دوست داشتم، مشک لیه؟! _

مهلا پشت چش می نازک کرد و گفت:

ندزدنش حالا انقدر سفت چسبیدیش!

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

عه! شوهرمو اذی ت نکن!

چه غیرتی هم هست ین رو هم! خدا در و تخته رو جور م یکنه، همینه دیگه!

هر سه خندیدیم و با صدای ما، امین از پشت رگال لبها سها ب یرون اومد و ع جیب این دو نفر به هم میومدن!

پالتوی مخم لی کرم رنگی به تن داشت که خزهای مشک یش زیباترش کرده بود. تیشرت سفیدی هم زیر پالتو پوشیده بود و تیپش رو تکمیل کرده بود.

این دو برادر شباهت عجیبی داشتن و اونم این بود که حسابی روی موهاشون حساس بودن و خی لی واسش وقت م یداشتن!

امین با لبخند جذابی گفت:

به به! عروس دوماد خوش فیسمون اینجا ن! دیشب خوش گذشت؟! _

امیر اخم مصلحتی کرد و گفت:

_ فضولیش به تو نیومده!

مهلا با لبخند گفت:

_ این داداشت بدجور غیر تیه ها! به نظر من سر به سرش نذار!

امین قهقهه های سر داد و امیر سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ الکی وقت ما رو نگیرید، ما اومدیم طنز یه کمی خرید کنه و بعد بریم! بیا طنز ببین از کدوما خوشت میاد، وردار ب یار!

امین گفت:

_ حالا چه عجله‌ایه؟ شام در خدمت باشیم!

امیر که مشغول زیر و رو کردن ی کی از رگال ه ای لباس بود، گفت:

_ شام رو ما م یتونیم در خدمت شما باشیم. میخوایم با طنز بریم رستوران خودم، شمام تشریف بیارید! هوم؟!

امین بازوی امیر رو تو دستش گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

_ بی خیال اونا داداش! بزار طنز خودش انتخاب کنه، اون میخواد بپوشه نه تو! بعدش من ی کی و پرسش؟! ما پایهایم،

مگه نه مهلا؟!

مهلا هم خندید و گفت:

_ البته!

و بعد به سمت من اومد و گفت:

_ بیا بریم چند تا کار جدید آوردیم نشونت بدم، حتما خوشت م یاد!

لبخندی زدم و همراهش شدم.

بالاخره یه مانتو به همراه دو تا روسری و یه شلوار برداشتم و هر دو با لبخند به سمت امی رو امین رفتیم که سخت مشغول حرف زدن بودن. دلم گرفت از صمیمی تی که بینشون بود! نه اینکه حسودی کنم، نه! اما دلم برادرم رو خواست! برادری که هیچ وقت ندیده بودمش! برادری که تا یک ماه پیش حتی از وجودش خبر نداشتم! برادری که

اگه الان کنارم بود شاید خیلی چیزها عوض میشد!

کنارشون ایستادیم و امیر لبها سهایپ رو که برداشته بودم روزیرو کرد و وق تی مطمئن شد لبها سها مناسبه لبخندی از روی رضایت زد.

کار تخوان رو به سمت خودش چرخوند و مشغول حساب کردن شد.

امین خواست مانع بشه اما حرف امیر یه کلام بود و کسی جرعت مخالفت باهاش رو نداشت!

ساع تنها کنار هم نشستیم و از هر دری صحبت کردیم و کلی شوخی کردیم و خندیدیم.

دست آخر امیر از جاش بلند شد و گفت:

خب دیگه شب شد، پاشید بریم رستوران، ما هم باید زودتر بخوابیم چون فردا صبح مسافریم!

مهلا دستی روی شونم گذاشت و گفت:

به سلامتی عزیز دلم!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

سلامت باشی، ایشالا قسمت خودت بشه!

هر دو با امین گفتن:

ایشالا!

و همین باعث خنده امین و امیر شد.

امیر با لبخند گفت:

_بزارید یه سلفی بگیرم که ثبت بشه به عنوان یادگاری!

امین ژستی گرفت و گفت:

_آره داداش، بگ یر که وقتی بچ همامون بزرگ شدن نشونشون بدیم!

امیر به نشون هی تاسف سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

_چه پرو هم هستیا! یه خجالتی چ یزی!

امین ضرب های به بازوش زد و گفت:

_بی خیال داداش! خجالت کیلو چنده؟! عکسو بگیر!

امیر لبخندی زد و تا سه شمرد و بعد ی کی از قشنگ ترین عکسای زندگیمون رو گرفت!

عک سی که یاد آور روزهای شیرین و ناب زندگی یمون بود! روزهایی که زندگی هنوز چهرهی تلخش رو بهمون نشون نداده بود!

#پارت_123

تصمیم گرفتیم با یه ماشین به رستوران بریم و همگی سوار سانتافهی امیر شدیم و امین ماشینش رو جلوی بو تیک گذاشت.

امیر پشت فرمون نشست و امین هم کنارش. من و مهلا هم عقب.

چشمم دنبال دست مردونهی امیر بود که روی دنده جا گرفته بود و عجیب دلم پرکشید برای لمس دستاش! جای دستای من زیر دستای اون، روی دنده بود!

حدود آ ساعت ده بود که وارد رستوران شدیم و یه گوشهی دنج رو انتخاب کردیم و مثل بق یهی مردمپشتی کی از م یزها نشستیم. هرچند همه جای این رستوران دنج و خاص بود!

عرفان از مون سفارشات رو گرفت و ما رو ترک کرد.

چشمم به میزی افتاد که یک سال و چند ماه پیش، به همراه امیر پشتش نشسته بودیم! چه غوغایی به پا شد اون روز! همون روز، بعد اون دعوا، اولین و آخرین بارم شد که امیر منو داخل سالن اصلی رستوران آورد!

اینجا واقعا دکوراسیون درجه یک و عالی داشت، اما پاتوق ما که درست تو حیاط پشتی اینجا قرار داشت کجا و اینجا کجا؟! اصلا کی فکرشوم یکنه که حیاط پشتی این رستوران به جای رویایی مثل اونجا رو داشته باشه؟!

چشمم همش کج م یرفت سمت بازوهای امیر و دلش م یخواست لمسشون کنه! کاپشن چرمش رو در آورده بود و اون لباس لعنتی آبی عجیب بازوهاش رو به نمایش میگذاشت! چقدر وابسته شده بودم به امیر تو این مدت زمان کم که حتی طاقت دوری نیم سانتی ازش رو نداشتم!

دستم که حلقه شد دور بازوش چشم از امی نی که مشغول حرف زدن باهاش بود، گرفت و قهوههای نابش رو به جنگل یها م دوخت!

لبخند به لب نداشت اما لبخند تو چشمات موج میزد و من از کی مترجم چشمهای زیبای شده بودم؟!

دست چپش رو روی دستم که دور بازوش حلقه بود گذاشت و آروم فشردهش و من غرق لذت شدم.

هنوزم باورم ن م یشد این مرد، مرد منه! مرد خود خودم!

سفارشات رو که آوردن، امین و امیر همونطور که غذا میخوردن، مشغول صحبت بودن و من و مهلا هم با هم!

از هر دری با هم صحبت کردیم و من و مهلا زیادی با هم صمیمی شده بودیم! شاید کم ی، فقط کمی جای خواهر نداشتم رو پر م یکرد اما هیچ وقت ن م یتونست جای برادری رو که تازه به بودنش پی برده بودم رو ب گیره! حتی یک درصد!

ساعت یازده و نیم بود که امین بهمون مسافر بودنمون رو یادآور شد و همگی تصمیم به رفتن گرفتیم.

مهلا و امین رو جلوی بوتیک گذاشتیم تا از اونجا به بعد رو با ماشی ن امین برن و خودمون هم به سمت خونه راه افتادیم.

دستم رو روی دست امیر که روی دنده بود گذاشتم و گفتم:

داشتم میمردم!

آروم پرسى د:

چى؟!

شصتم رو نوار شگونه روی موهای مخمل مانند و کم پشت، پشت دستش کشیدم و گفتم:

معتاد شدم!

این بار ابروهایش رو با تعجب بالا فرستاد و گفت:

منظورتو نم یفهمم!

لبخندی زدم و گفتم:

معتاد شدم به بودنت، به لمس کردنت، به نفس کشیدن تو نیم سانتیت! ازت دور باشم میمیرم! به خدا میمیرم! قول

بده، قول بده حتی اگه از دستم ناراحت شدی تنهام نزاری، اگه... اگه من اشتباهی کردم بزار پای اینکه سنم کمه و ب

یتجربم! هیچ وقت تنهام نزار! من از تنهایی بدون تو میترسم! نفهمیدم کی رسیده بودیم و امیر کی ماشین رو داخل حیاط

متوقف کرده بود! وقتی به خودم اومدم که سرم رو در آغ*و*ش گرفت و روی قلبش گذاشت و آروم لب زد:

گفته بودم که این قلب فقط به خاطر تو میزنه پس دیگه از این چرت و پرتا نگو! اگه قرار به جدایی باشه اونى که اول م

یمیره این قلبه!

و بعد من رو به سمت خودش کشید و روی پاهاش نشوند و من دستم رو دور کمرش حلقه کردم .

سمفونی تب شهای قلبش الحق که زیباترین ملودی جهان بود!

همونطور که من آویزون امیر بودم، از ماشی ن پیاده شد و من هم سرم رو تو شونش فرو بردم و عطرش رو تو

ری همام فرو بردم.

شده بودم مثل بچ ههای دوسالهای که بغل باباشون م یرن و از زور ترس محکم گردن پدرشون رو میگیرن!

آروم بچ زدم:

چه خوبه تو مثل گور یلی! دیگه نگران نیستم بغلم کنی کمترت درد بگیره!

وارد اتاق شد و من رو روی تخت گذاشت و گفت:

دست شما درد نکنه! گوریل نبودیم که شدیم!

از جام بلند شدم و خودم آستی نه‌ای کاپشنش رو ب یرون کشیدم و گفتم:

گوریل خوبه دیگه! نکنه این پسرای لاغرمرد نی خوبن! من که کشته مرده‌ی این هیکتتم آقا!!!

"جووون"ی گفت و بعد ب*و*س*ه*ا*ی رو پیشونیم کاشت.

واسم میخونی؟!

چشماش رو به مع نی تاکید تکون داد و به همراه هم راهی طبق هی دوم شدیم.

به گوشهای از سالن که پیانوی ام یر اونجا قرار داشت، رفتیم و امیر پشت پیانو نشست و من روی مبل راحتی کنارش!

انگشتهای بلند و ک شیدش رو روی پیانو ک شید و هم زمان شروع به خوندن کرد و من با هر کلم های که میگفت،

بیشتر به این پی م بیردم که چه عاشقانه، عاشق ام یرم!

تو رو دیدم دلم از دست رفت، آخه زیباتر از تو مگه هست؟! مگه میشه رو تو چشمامو بست؟! تو یه احساس نا بی تو

دلم، من مغرور به تو عاشق شدم، دیگه نیست حرفام دست خودم!

گرفته شهرو بارون من و تو و خیابون، قشنگه خنده‌هامون! دوست دارم این هوا رو، خی سی کوچها رو، دستای گرم

یارو..."

_طناز! اومدی؟!

چندمین بار بود که صدام میزد؟! اصلا خودش چطور ی انقدر زود آماده شد؟!

بار دیگه که صداهش رو شنیدم، حول و دس تپاچه شال توسی رنگم رو روی سرم انداختم و نگاهی تو آینه به خودم

انداختم.

مانتوی حریر مشکی، شلوار لوله تفنگی مشکی به همراه شال و ک یف و کفش توسی! موهای بیرون اومده از شالم رو دوباره داخل شال فرستادم و از اتاق بیرون زدم.

با عجله وارد حیاط شدم و گفتم:

_انقدر غر زدی که اصلا نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم!

ضرب های به ساعت نقره های رنگی که به دست داشت، زد و گفت:

_هیچ به ساعت نگاه کردی؟! ساعت نُهه! من از ساعت شیشه دارم صدات م یزنم! م یخواست بلند بشی!

با حرص داخل ماشین نشستم و گفتم:

_خودت از ساعت شیشه داری حاضر می شی! اون وقت به من بدبخت فقط نیم ساعت وقت دادی!

پشت زل نشست و در حالی که از حیاط خارج میشد، گفت:

_عزیز من! من صد بار بیدارت کردم! تو بلند نشدی! خب چه کارت کنم من! تا ظهر که ن م یتونیم بمونیم

اینجا! همینجو ریشم الان هوا گرمه، آفتاب میخوره بهمون تلف میشیم!

سرم رو به پشتی صندلی ت کیه دادم و با چشم بسته گفتم:

_تقصیر توئه که منو تا نصف شب بیدار نگه داشتی!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

_عجب آدمیه ها! خودت گف تی واسم بخون! بعدشم که من گفتم بریم بخوابیم، باز دوباره گفتی بیشتر بخون و

فلان!

دست به بغل شدم و گفتم:

_هنوزم معتقدم که تقصیر تو بود!

لبخندی زد و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

چرا؟!

_چون صدات قشنگه آدم ازش سیرن میشه!

بلند خندید و خندید و خندید...

و من چه عاشقانه غرق شدم تو نخ به نخ تارهای صوتی ایجادکننده صدای خندش!

ساعت یازده بود و هنوز صبحونه نخورده بودیم! امیر جلوی قهوه خونهی سنتی بین راه ایستاد تا چیزی بخوریم.

از ماشین که پیاده شد، تازه تونستم درست ببینم چی پوشیده!

تیشرت خاکستری رنگی به همراه شلوارش یش جیب خاکی رنگ به تن داشت و سویشرت توسی رنگش رو هم دور گردنش گره زده بود.

کنارش ایستادم و دستام رو قفل دستاش کردم و همونطور که شونه به شونه هم به سمت سفره خونه م یرفتم گفتم:

_خوشت بپا رو م یزدن!

لبخند عریضی زد و گفت:

_چه عجب، ما رو دی دی!

دستش رو که قفل دستم بود، فشردم و گفتم:

__ببخشیدا که از زور خواب چشمام باز نم یشد!

با دست آزادش دماغم رو گرفت و فشرد. با خنده گفت:

__فنچ کوچولوی خوابالو!

پایان جملش مساوی شد با ورودمون به قهوه خونه. بوی قهوه هی ناب و خاصی زیر بی نیم پیچید و عجیب دلم لرزید! دلم لرزید و گرفت! حالم هم گرفت! بازم یادش افتادم! چشمای قهوه‌های و مظلوم و در عین حال نافذش جلوی چشمام نقش بست! وقتی که خودش با دستای خودش جلومون قهوه میذاشت و لبخند م یزد. از همون لبخندایی که خیلی کم روی ل بهای خوش فرمش طرح میزد!

بارید! اینجا هم قرار بود فکرش دست از سرم برنداره؟! ح تی اینجای ی که دست تو دست همسرم بودم!

امیر املت سفارش داد و مشغول صحبت با فردی بود که سفار شها رو م یگرفت و اما من به جای اون مرد باریدی رو م دیدم که همیشه آراسته و با استایل خاصی جلومون حاضر م یشد و باهامون خوش و بش م یکرد!

دست امیر که جلوی صورتم تکون خورد، به خودم اومدم! با لبخند گفت:

__کجایی دختر؟!!

کجا بودم؟! تو فکر چشمای بارید؟! تو فکر لبخنداش؟! تو فکر استای ل خاصش؟! تو فکر چشمایی که بعضی اوقات عجیب مظلوم م یشد؟! اسم ای ن افکار چی بود جز خیانت؟! خیانت به مردی که الان رو به روم نشسته! خیانت به مردی که همسرمه! خیانت به مردی که ادعای عاشقیش رو دارم! ادعا دارم یه لحظه هم بدون اون نم یتونم! اما واقعا من بدون امیر نم یتونم! پس... پس بارید لعنتی چی از جونم م یخواد؟! چرا چشماش دست از سرم بر نمیداره؟!!

__الو! دختر خانوم! حواست کجاست؟!!

بار دیگه صدای جذاب و مردونش منو به خودم آورد. افکارم رو پس زدم. من فقط عاشق امیرم، فقط عاشق ام یرم!

__جونم؟!!

__کجا سیر میک نی؟!!

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_پس صبحونت رو بخور که یخ کرد!

چقدر فکرم درگ یر بود که متوجه نشدم کی اینارو جلومون گذاشتن؟!

#پارت_125

بالاخره بعد از طی کردن مسافتی طولانی رسیدیم به رشت!

بارون، نم نمک م یبارید و با فضای سرسبز رشت عجب همخوانی داشت! زیبا بود و خاص!

جلوی ویلایی که کمی بیشتر از کمی مساحتش زیاد بود، ایستاد. تک بوقی زد و در توسط مردی میانسال باز شد.

ماشین رو داخل حیاط گذاشت و من مشغول تماشای ویلا شدم.

درختهای سرسبز و زیبا، با ارتفاع کوتاه دور تا دور حیاط رو پوشونده بود و ع جیب بود که اینجا هم گلهای رز و یاس حضور داشتن و بی شک اینا مربوط به علاقه ام یر بود!

کمی اون سمت تر، ارتفاع درختها بلند تر شده بود و یه تاب دیده میشد که بین درختها نصب شده بود.

همچنین، بید مجنون بین اون درختها به چشم میخورد که زیرش می ز و صندل یهای چوبی قرار داشت و واقعا زیبا بود!

این حیاط دست کمی از جنگل نداشت!

صدای سلام و احوال پرسی ام یر و مرد میانسال که حالا فهمیدم باغبون و یه جورایی سرایدار اینجاست بلند شد و من دست از دید زدن حیاط برداشتم و چشم به اونا دوختم.

مرد میانسال که اسمش علی بود، محترمانه گفت:

_خوش اومدید خانم جان!

لبخندی زدم و تشکر کردم و بعد به همراه امی ر به سمت سالن اصلی ویلا حرکت کردیم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به داخل راهنمایی کرد و گفت:

_بفرمایید بانو!



امیر اومد و در کمد دیواری ها رو باز کرد و گفت:

_اینجا یچ ین وسایلت رو و البته وسایل منو!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_به من چه! خودت وسایلتوب چین!

اخم مصلحتی کرد و ساک رو از زیر دست من بیرون کشید و حوله و تیشرت و شلوارش رو برداشت و گفت:

_رو حرف شوهرت حرف ن یار دختر جون! تا من م یرم حموم اینارو مرتب کن! آفرین دخلم خوشگلم!

نفس عمی قی کشیدم و گفتم:

_چشم بابایی!

قهقه های سر داد و وارد حموم شد. لبها سها رو از تو ساک بیرون کشیدم و ی کی ی کی و با نظم خاصی اونارو داخل کمد دیواری آویزون کردم. تو ه مین مدت کم، متوجه شده بودم امیر رو غذا و نظم و ترتیب خیلی حساسه و نم یخواستم از این بابت ناراحتش کنم.

هر دو تا ساک که خالی شد، یه دست لباس به همراه حوله برداشتم و روی تخت گذاشتم تا بعد از خروج ام یر از حموم، دوشی بگیرم.

به اتا قهای دیگه هم سر زدم و متوجه شدم که هر کدوم سرویس بهداشتی جداگانه داره اما ترجیح دادم از همون حمومی که تو اتاق خودمون بود، استفاده کنم!

به اتاق خودمون برگشتم و پرد هی پنجره رو کنار زدم و چشمم به دری افتاد! پس پشت این ویلا دریا بود و من چجور ی متوجهی صداش نشدم؟!

از نرد ههایی که دور تا دورش کشیده شده بود، متوجه شدم که این بخش خصوصیه و چه چیزی بهتر از این واسه منی که عاشق دریا بودم؟!

تصمیم گرفتم تا ام یر برگرده برم کنار دریا. بارون هم بند اومده بود و من دوباره شالم رو روی سرم انداختم. چون با وجود علی آقا و حساسی تهایی امیر درست ترین کار بود!

وارد حیاط شدم و علی آقا راه باری کی که پشت ویلا وجود داشت رو نشونم داد و گفت این راه به دریا ختم میشه.

جلوتر رفتم و کنار آبی بیکران آرام شبخیش نشستم و روی شنها با انگشتم طرحهای نامفهومی زدم. بی دلیلم دلم گرفت. دلم تنگ بود و اسه مامان نیلی! مامان نی لی که حتی یک روز هم ازش دور نبودم و حالا روز سوم بود

که کنارش نبودم!

صدای موجهای دریا آرامش خاصی رو به وجودم تزریق م یکرد. کفشهام رو در آوردم و پاهام رو روی شنها گذاشتم. با هر بار خروش، آب دریا به پاهام برخورد م یکرد و عجیب لذت بخش بود!

دستی که روی شونم نشست سرم رو بالا گرفتم و قامت ام یر جلوی چشمم نمایان شد. لبخندی زد و گوشیم رو به سمتم گرفت و گفت:

_خودشو کشت!

گوشیم رو از دستش گرفتم و اسم پدرم جلوی چشمم نمایان شد. دکمهی اتصال رو لمس کردم و دست به دست ام یر دادم و با کمک اون از جام بلند شدم.

_سلام دخترم، حالت چطوره خوشگل بابا؟!

دیگه برام عادت شده بود قریون صدقهای پدرنش اما با هر بار شنیدن صدایش آرامش تمام وجودم رو فرا م یگرفت.

_سلام بابا جون، من خوبم، شما چطوری؟

_تو خوب باشی منم خوبم عزیزم! امیر خوبه بابا؟

همونطور که کنار امیر روی شنها قدم برم یداشتم، دستی به ته ریشش کشیدم و گفتم:

_خوبه!

لب زد، "سلام برسون" و من ادامه دادم:

_سلام م یرسونه!

حتی لبخندش رو از پشت گوشی هم حس می کردم!

به سلامت رسیدید بابا؟!

آره باباجون، یه ساعتی همیشه که رسیدیم!

امیر روی ش نه‌ای ساحل نشست و منم وادار به نشستن روی پاش کرد و صدای پدرم تو گوشم پی چید:

به سلامتی، خداروشکر. خوشیخ تی تو و برادرت تو تمام این سالها آرزوم بوده، برادرت رو که نمیدونم کجاست

اما حتی ن م ی‌تونی تصورش رو کنی که چقدر خوشحالم از اینکه تو خوشحال و خوشبختی!

لبهای امیر مهر شده بود رو پیشونیم و خمارش شده بودم اما ازش فاصله گرفتم و آروم لب زدم: _ منم خی لی خوشحالم از داشتنت! دوست دارم بابای خوشگلم!

_ من بیشتر دخترگلم! خب برو بیشتر از این مزاحمت ن م یشم عزیزم! مراقب خودت باش، خداحافظت

باشه!

_ دستم رو روی بازوی امیر حرکت داد و گفتم:

_ مزاحم چیه بابا؟! شما عزیزم! شما هم مراقب خودت باش باباجون، خدانگهدار!

تماس رو که قطع کردم، امیر بی وقفه دو طرف صورتم رو تو دستش گرفت و منو به سمت خودش کشید و ب*و*س* ه*ا*ی روی پیشونیم کاشت. سرم رو از دستاش آزاد کردم و روی شونش گذاشتم.

لب زدم:

_ خوابم میاد!

قفسه‌ی سینش که تکون خورد، متوج هی خندیدنش شدم. اونم آروم لب زد:

_ پاشو برو حموم، بعد شام م یخوریم زود م یخوابیم خوابالو! حالا خوبه ساعت نه پاشدی، جا من بودی چی م

یگفتی؟!

سرم رو بیشتر بهش فشردم و خمار لب زدم:

_ نم یخوام! نم یرم! ب وی خوب میدی! میخوام همینجا بخوابم!

ب*و*س*های روی سرم کاشت و دستش رو نوازش گونه، لا به لای موهام کشید.

_پاشو خانوم کوچولو، اینجا جای خواب نیست!

اما من بیشتر از این حرفا خمار خواب شده بودم و عطر تن امیر بدجور اسیرم کرده بود. کم کم، صدای موجهای دریا برام گنگ و نامفهوم شد و ح تی صدای امیر رو هم نم یفهمیدم و طولی نکشید که چشمم گرم خواب شد.

#پارت_127

امیر:

آروم روی تخت خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم. دستم رو نوازش گونه روی موهای مخملی ش کشیدم و به چهرش ت وی خواب خیره شدم. معصوم بود و زیبا! دوسش داشتم، خی لی زیاد! عجیب بود، خی لی هم ع جیب بود! حتی فکرش هم نم یکردم روزی عاشق دختری بشم که ۱۶ سال از خودم کوچیکتر باشه! من ح تی فکر ن م یکردم بتونم ذر های دختری رو دوست داشته باشم، چه برسه به اینکه اینجوری عاشق بشم! همیشه عشق از نظرم کلمهی مزخرفی بود! از نظر من عشق فقط عشقی بود که به پدر و مادر و برادرم داشتم! اما حالا حس میکنم طناز رو بیشتر از اونا دوست دارم! مامان مهین نه!

اون همیشه جایگاه خاصی تو قلبم داشته و داره اما واسم عجیبه که جایگاه طناز پررنگ تر از جایگاه پدر و برادرم تو قلبمه!

پشت دستم رو نوازش گونه روی صورت نازش کشیدم که پلکاش لرزید. دست کشیدم تا از خواب بیدار نشه. از نوازشش، بودنش، محبتی که به دلم تزریق م یکرد س ی ر نم یشدم اما ن م یخواستم بد خواب بشه!

از کنارش بلند شدم و پلهها رو طی کردم و وارد حیاط شدم. علی آقا که از زمانی که من بچه بودم اینجا کار م یکرد، مشغول جا به جا کردن گلدونها بود که با دیدن من لبخندی زد و گفت:

_ماه یهایی که سفارش دادین رو خریدم گذاشتم تو یخچال! م یدونم عادت دارین خودتون درستشون کنید، وگرنه خودم آمادش م یکردم واستون!

لبخندی به چهرهی مهربونش زدم و گفتم:

_دستت درد نکنه علی آقا، خودم بقیشو درست م یکنم! راستی ماه بانو کجاست!؟

با پشت آستینش عرق نشسته رو پیشو نیش رو پاک کرد و گفت:

_دخترم حامله است، رفته پیش اون کمک دستش باشه! شرمنده آقا، نم یدونستم م یخواین تشریف بیارین، همین امشب زنگ میزنم که برگرده!

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

_نیازی نیست، بزار بمونه همونجا!

چشماش برقی زد از خوشحالی و من راضی بودم از خوشحالی این مرد که حق پدری به گردنم داشت!

راهمو کج کردم و دوباره برگشتم تو خونه. وارد آشپزخونه شدم و از توی یخچال ماهیهای قزلآلایی رو که علی آقا گرفته بود و معلوم بود تازه هم هست برداشتم و مشغول تمیز کردنشون شدم. عاشق ماهی کبابی بودم و همین هم باعث شده بود تو درست کردنش مهارت خاصی پیدا کنم!

بعد از پاک کردن ماهیها با وسواس خاصی شستمشون و سیخه ای چوبی رو روی کابینت گذاشتم.

ظرفی برداشتم و توش آبلیمو و ماست به همراه پیازهای رنده شده و نمک و فلفل و زردچوبه و کمی هم فلفل دلمه‌های خرد شده ریختم و ماهیها رو توش خابوندم تا بوی بدش از بین بره.

سیخها رو هم کنارش گذاشتم تا وقتی آماده شد، به سیخ بکشمشون.

دستم رو شستم و نگاهم به ساعت افتاد که حدوداً یک ساعت و نیم از وقتی که شروع به کار کرده بودم میگذشت!

پیشبندم رو باز کردم و روی جاش انداختم و برگشتم مساوی شد با برخورد به طنناز!

پیرهن آستین حلقهای مشکی با گللهای صورتی تنش بود که بلندیش تا روی زانوهایش بود. شلوار جین آبی رنگی هم پوشیده بود و دمپایی رو فرشیهاش باعث شده بود کمی قدش بلندتر بشه!

موهای خرمایی رنگش رو روی شون ههاش رها کرده بود و عطر شامپو با عطر خدادادی موهایش ترکیب شده بود

و عجب منو اسیر خودش میکرد!

چشمم به دماغش افتاد که با دست مشغول مالیدنش بود. دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

منو دریا ب

چی شده؟!

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

هی چی! دماغم خورد به بعضیا که مثل قلوه سنگ میمونه!

قهقهه های سر دادم و تو آغ*و*ش*م کشیدمش. عطر موهایش رو حریصانه به بینیم کشیدم و گفتم:

شوهر خوش استای ل میخوای، باید این چ یزارو هم تحمل کنی!

با نوک انگشتاش نرم نرمک، کمرم رو نوازش کرد و گفت:

داشتی چه کار میکریدی؟!

روی ی کی از صندل یها، پشت م یز نشستم و اونم روی پام نشوندم و گفتم:

داشتم بساط شامو حاضر می کردم!

تو آشپزخونه سرکی کشید و گفت:

اتفاقا داشتم به این فکر می کردم که شام چی باید درست کنم! حالا چی درست کردی آقا؟!!

وقتی آقا صدام میزد دلم میخواست صورتش رو غرق ب*و*س*ه کنم اما این بار تنها به ب*و*س*ه*ا*ی

روی پیشونی ش اکتفا کردم و گفتم:

م یخوام ماهی کبابی درست کنم که انگشتاتم باهاش بخوری!

به آنی اخماش رو تو هم کشید و گفت:

من از ماهی متنفرم! بوش بهم می خوره حالت تهو می گیرم!

گرهی ریزی بین ابرو هام ایجاد کردم و گفتم:

این باب قیه فرق می کنه! این سوسول باز یه ارم نداریم! مثل بچ هی آدم می خوری!

لباش رو غنچه کرد و گفت:

_ نم یخوام! نم یخورم!

با دستم دماغش رو فشردم و گفتم:

_ م یخوای و م یخوری چون من میگم!

مشتی به بازوم زد و گفت:

_ زورگو!

خندیدم و گفتم:

_ کی از خواب پاشدی؟

با همون قیاف هی درهمش گفتم:

_ نیم ساعتی میشه!

سرم رو تو موهاش فرو بردم و گفتم:

_ موهاش خیل ی خوش بو شده دختر! همیشه، وقتی میری حموم، جات اینجاست، بین بازوهای خودم!

#پارت_128

لپاش سرخ شد و سرش رو پا بین انداخت. این دختر هم شیطون یهاشو داشت و هم خجالتشو! این دختر بدجور قلبمو به بازی گرفته بود! نم یدونم چی داره که اینجور ی بهش کیش دارم که حتی نم یتونم به نبودنش فکر کنم! شاید مسخره به نظر بیاد این حرفا از زیون یه مرد سی و خوردهای ساله اما واقعیت بود! عشق من به طنز واقعیت بود!

موهاش رو جمع کردم و باکش بستم و شروع به بافتنش کردم. همیشه موهای ملودی رو، اون وقتایی که بچه بودیم و بازی م یکردیم خودم میبافتم! اون همیشه واسم مثل یه خواهر بود!

خواهری مهربون دلسوز! نم یدونم چی شد که اینجور ی شد!

تموم که شد باکش ریزی پایین موهاش رو هم بستم و به سمت خودم چرخوندمش و موهای روی صورتش رو پشت گوشش زدم و گفتم:

پاشو بریم لب دریا، همونجا آتیش روشن میکنیم و ماهیها رو هم همونجا اوکی میکنم!

سرش رو جلو آورد و پیشونی به پیشونیم چسبوند و گفت:

از وقتی وارد زندگیم شدی؛ زندگیم زیر و رو شد! قبل تو همه چیز آرام بود، همه چی داشتم، چیزی کم نبود اما یکنواخت بود! ریتم زندگیم تکراری بود و یکنواخت! بعضی اوقات خسته کننده میشد اما از همون روز اولی که پا تو خونمون گذاشتی، محو چشمات شدم، دستم رو تو دستت گذاشتم و تو آرام فشردیش و آقاوار سلام دادی بهم، دلم لرزید! من از همون شب اول بهت دل دادم! از همون شب به بعد زندگیم زیر و رو شد! قلبم محکم تر می‌کوبید و فقط یه چیز آرامش می‌یکرد و اون تو بودی! اوایل نمی‌خواستم قبول کنم عاشقتم اما هرکاری می‌یکردم چشمای قهوه‌های و نافذت از جلوی چشمم محو نم‌یشد! عاشق شدم اونم تو یه نگاه! اما حالا مرسی که هستی! مرسی که زندگیم رو از اون حالت یکنواختش درآوردی!

کمی ازم فاصله گرفت و تو چشمم زل زد و ادامه داد:

میدونستی با هر حرکتی که انجام میدی بیشتر عاشقت میشم؟! میدونستی دیوونتم؟!!

حرفاش شیرین بود، ناب بود و معلوم بود از ته قلبشه! بی اراده لبام به لبخند باز شد و ب*و*س*ه*ا*ی عمیق روی لب‌هاش نشوندم و کمی ازش فاصله گرفتم و لب زدم:

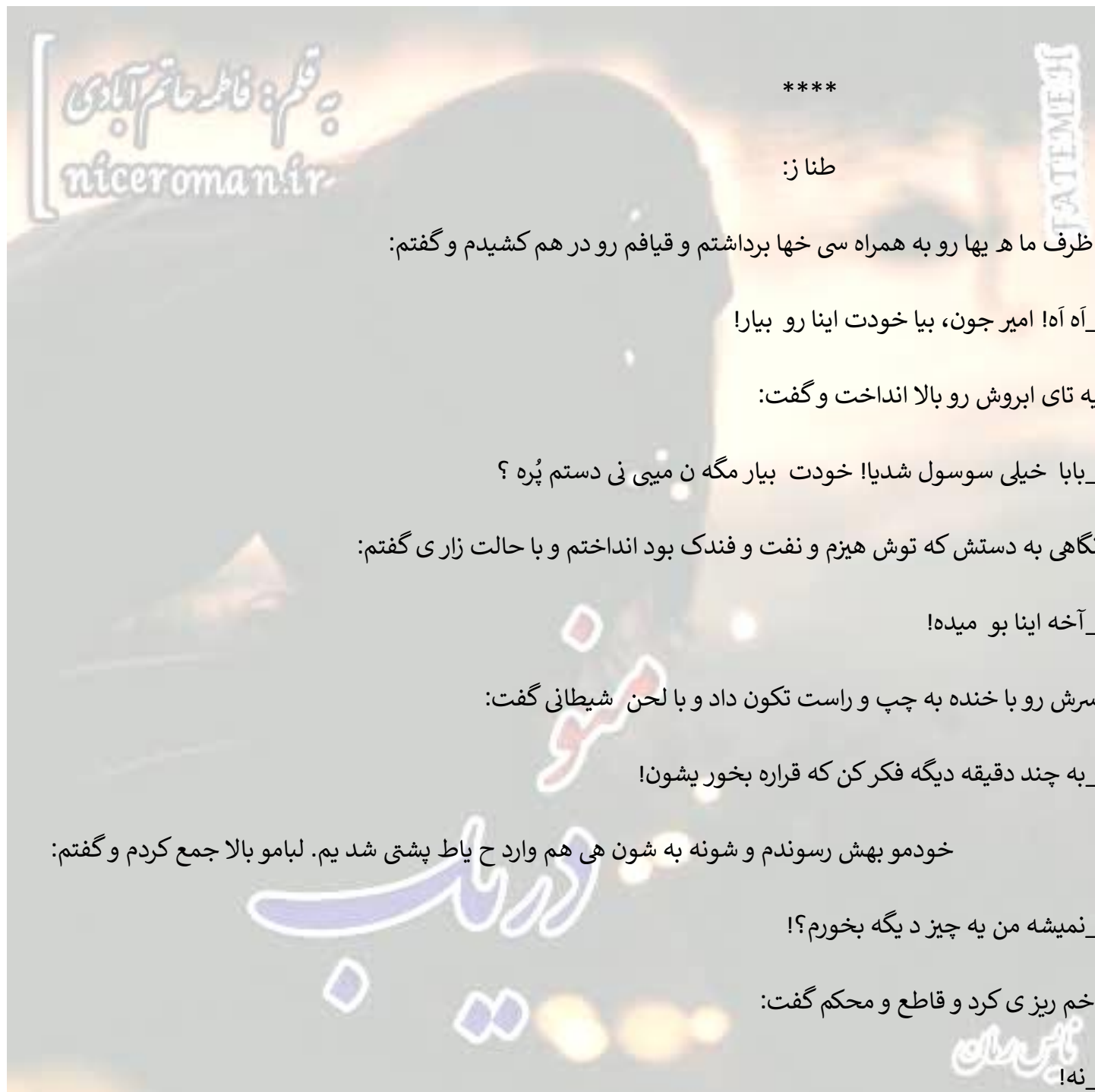
میدونی که دوست دارم و هر دقیقه به زبون نمی‌ارم، چون عادت ندارم با زبون دوست داشتنم رو به کسی بفهمونم! عادت دارم با کارهام و رفتارم دوست داشتنم رو به دل طرف مقابلم تزریق کنم پس خوب گوش کن، چون شاید حالا حالاها دیگه نتونی اینو از زبونم بشنوی!

لبخند روی لبهام رو عمیقتر کردم و آرام و با لحنی گپ‌گفتم:

دوست دارم نازنینم!

اون خندید و من با خندهاش خندیدم و ملودی خندههای نابمون با هم آمیخته شد! زیبا بود، ناب و خاص بود! این ملودی رنگ و بوی خوشبختی و آرامش داشت!

آرامشی ع میق اما زودگذر...



طناز:

ظرف ما ه یها رو به همراه سی خها برداشتم و قیافم رو در هم کشیدم و گفتم:

_ آه آه! امیر جون، بیا خودت اینا رو بیار!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ بابا خیلی سوسول شدیا! خودت بیار مگه ن مییی نی دستم پُره ؟

نگاهی به دستش که توش هیزم و نفت و فندک بود انداختم و با حالت زاری گفتم:

_ آخه اینا بو میده!

سرش رو با خنده به چپ و راست تکون داد و با لحن شیطانی گفت:

_ به چند دقیقه دیگه فکر کن که قراره بخوریشون!

خودمو بهش رسوندم و شونه به شون هی هم وارد ح یاط پشتی شدیم. لبامو بالا جمع کردم و گفتم:

_ همیشه من یه چیز دیگه بخورم؟!

اخم ریزی کرد و قاطع و محکم گفت:

_ نه!

انقدر لحنش جدی بود که دیگه جرعت نکردم حرفی بزنم و تا رسیدن به دریا چیزی نگفتم.

علی آقا صندل یه پایی رو که طرح تنهی درخت داشت رو تو ساحل گذاشته بود و داشت به حیاط برم یگشت. امیر هیز مها رو بین صندل یها ریخت و رو به علی آقا گفت:

خون هی دخترت به اینجا نزدیکه ؟ علی

آقا سر پ این انداخت و گفت:

نه آقا، با ماشین یه دو ساعتی راه هست!

امیر دستش رو روی شونهی علی آقا گذاشت و گفت:

ببین تا وقتی اینجا هستم میتونی بری پیششون!

سرش رو بالا آورد و گفت:

نه آقا، همیشه که! اینجا ک لی کار دا...

وسط حرفش پرید و گفت:

حرف نباشه! همین که گفتم! حالام برو زنگ بزن آژانس باهانش برو!

علی آقا لبخند پدران های زد و گفت:

خدا از بزرگی کمت نکنه آقا!

امیر هم لبخند رضایت بخش زد و گفت:

ایشالا دخترت که زایمان کرد جبران م یکنی!

علی آقا لبخند عمیقی زد که شادی درونش رو نشون میداد و در حالی که به سمت حیاط حرکت میکرد، گفت:

چشم آقا، رو چشمم!

و بعد رفت و من و امیر خیره می شدیم که اینجا بود اما دلش پی دختر و همسرش بود و چه لذت بخش بود دیدن شادیش!

امیر ضربهای به شوئم زد و گفت:

بیا بشین تا آتیشو روشن کنم!

چشم از راهی که علی آقا طی کرد، گرفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم و ظرف ماه یها رو هم جلوی پام گذاشتم.

امیر هم هیز مها رو روی هم چید و کمی نفت روشن ریخت و با فندک روشنشون کرد.

لذت م پیروم از تماشای همسرم! از تماشای هیکل ورزیده و استای ل خاصش قند تو دلم آب میشد!

امیر من زیادی خوب بود!

#پارت_129

تک های ماهی سمت دهنم گرفت و من با چهرهای مظلوم گفتم:

امیر من هر وقت ماهی خوردم حالم بد شده! تو رو خدا بی خیال!

نفس کلاف های کشید و دستش رو جلوتر آورد و گفت:

بخور!

مرغش یه پا داشت! با حالی گرفته، چشمام رو بستم و دهنم رو باز کردم. خودم رو برای عق زدن آماده کرده

بودم، اما وقتی ماهی رو تو دهنم گذاشت عجیب بود این طعم خوبش! نه بی ضخم میداد و نه طعمش بد بود!

در واقع فوق العاده بود!

چشمام رو باز کردم و با لبخند گفتم:

اینکه عالی بود!

امیر شون های بالا انداخت و گفت:

میدونستم! فقط تو سه ساعت ادبازی درآوردی!

کمی لحنش سرد بود و من این امیر رو نمیخواستم!

سیخ ماهی رو به سمتم گرفت و گفت:

بیا حالا که دیدی طعمش خوبه، بگ یر بخور!

دست به بغل شدم و گفتم:

نم یخوام!

چشماش رو کلافه به هم فشرد و گفت:

دیگه چرا؟!

لبام رو جمع کردم و گفتم:

خودت بزار دهنم!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

دیگه چی؟! مگه بچه دو سالهای؟!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

اون یه لقمهای که گذاشتی دهنم بهم مزه داد، حالام همونجوری میخوام!

در حالی که سعی م یکرد که لبخندش رو مهار کنه، گفت:

د بچه جون، من اگه اون لقمه رو گذاشتم دهنتم واسه این بود که تو به هیچ سرات ی مستقیم نبودی و نم یخوردی،

من خودم م یخوام شام بخورم، مگه تو بچ های من غذا ی توهم بدم؟!

دست به بغل شدم و گفتم:

م یخواست زن نگ یری! هرکی خریزه م یخوره پای لرزشم م یشینه!

و بعد از روی صندلیم بلند شدم و به سمت ا میر رفتم و روی پاش نشستم و ادامه دادم:

من میزارم دهن تو، تو بزار دهن من!

بالاخره خندید و گفت:

_ این خز باز یا چیه دیگه؟! برو بچه جون!

بی توجه به حرفش، تکهای ماهی به سمت دهنش بردم و گفتم:

_ باز کن دهن تو عمو جون!

زیر لب استغفراللهی گفت و دهنش رو باز کرد و من ماهی رو تو دهنش گذاشتم و اون انگشتمو تو دهنش نگه داشت و ل یسشون زدا!

دستم رو ب یرون کشیدم و گفتم:

_ آه! این چندش باز یا چیه!؟

ریز ریز خندید و در حالی که سعی داشت ادامو دراره، گفت:

_ هر کی خربزه م یخوره پای لرزشم م یشینه!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ باشه ام یر آقا!

تک های از ماهی کند و به طرف دهنم گرفت که من بدون اینکه ماهی رو بخورم دستش رو گاز گرفتم. چند ثانیه ثابت و بی حرکت نگاهم کرد و وقتی دید قصد ول کردن دستش رو ندارم، دست دیگش رو روی پیشو نیم گذاشت و به عقب هلم داد و گفت:

_ دستمو شکس تی! دندونات مثل خنجر م یمونه!

زیونم رو درآوردم و گفتم:

_ دوست داشتم!

ابروهاش رو بالا برد و گفت:

_ که دوست داشتی! باشه!

فهمیدم م یخواد تلافی کنه و به همین خاطر، سریع از روی پاش، پ این پریدم و شروع به دویدن کردم. در همون حین به پشت سرم نگاه کردم و دیدم امیر پشت سرمه! بی شک آگه دستش بهم برسه دخلم اومده!

از آتیش دور شده بودیم و هوا تاریک بود و تقریبا هیچ جا رو نم دیدیم! یهو پام به یه چیزی گیر کرد و بدجور زمین

خوردم!

درد بدی توی دست و پاهام پیچی د و از اونجایی که کنار دریا بودیم کل هیکنم خیس شد!

لحظاتی بعد، صدای نگران امیر رو کنار گوشم شنیدم:

طناز! چیشد؟ آخه حواست کجاست دختر؟!

دستش رو روی شونم گذاشت و منو به سمت خودش چرخوند. دست توی جیبش برد و گوشیش رو درآورد چراغ قوش رو روشن کرد. جلوی زانوهایم گرفت و من تازه شلوار پاره شدم رو دیدم. سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

ببین چه کار کردی با خودت! چرا جلوتو نگاه نمیکنی؟

مثل بچه‌های کوچیک که پدر و مادرشون دعواشون میکنن، بغض کردم و گفتم:

خب...خب هوا تاریک بود! جلومون م دیدیم!

دستش رو به نشون هی سکوت بالا آورد و گفت:

باشه باشه! حالا تو خودتو ناراحت نکن!

و بعد ادامه داد:

میتونی بلند بشی؟!

زانوهایم خالی درد میکنه!

آروم سرش رو تکون داد و با یه حرکت منو از روی زم ین بلند کرد. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و اون به سمت جای قب ل یمون حرکت کرد. روی پای خودش نشوندم و بی هیچ حرفی بهم ما هی داد و من خوردم. اما خودش به هیچی لب نزد!

آروم گفتم:

_ ناراحت شدی؟! چرا هیچی نم یخوری?!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_ اشتها رفت!

با ناراحتی گفتم:

_ اما تو که هی چی نخوردی!

نفس عمیق و کلافهای کشید و گفت:

_ مهم نیست!

و بعد بلند شد و منم بلند کرد و به سمت ویلا حرکت کرد.

وارد اتاقمون شد و من رو روی تخت گذاشت. یه دست لباس برداشت و خودش بدون هیچ حرفی کمک کرد تا لباسمو بپوشم. چشمش که به زانو هام افتاد، سرش رو به چپ و راست تکون داد و چیزی زیر لب گفت که نشنیدم.

بعد از تعویض لباسام، از روی تخت بلند شد و به سمت در حرکت کرد که گفتم:

_ کجا میری?!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_ وسایلو بیارم!

_ لباسات خ یس شده! سرما م یخوری!

به سمتم برگشت و خ یره نگاهم کرد. ن م یدونم چرا اما حس کردم داره پوزخند م یزنه!

و باز هم بدون اینکه چیزی بگه برگشت و رفت!

چرا رفتارش اینجوری شد؟! مگه من چه کار کردم؟!

نم یدونم چند وقت تو همین افکار غرق بودم که صدای قدمهاش رو شنیدم و چشمام رو بستم و خودم رو به

خواب زدم.

#پارت_130

وارد اتاق شد و من درز چشمام رو باز کردم و زیر نظرش گرفتم. بدون اینکه به من نگاه کنه، با یه حرکت یقه‌ی تیشرت
ش رو گرفت و اونو بیرون کشید و تیشرت دیگ‌های تنش کرد. بعد از تعویض شلوارش وارد سرویس بهداشتی
شد و بغض عظمی می‌گوم رو فراگرفت. دلیل این ب‌یتوج هیها چی بود؟!

چند ثانیه گذشت و بعد از سروی س بهداشتی خارج شد. به پهلو خوابیده بودم تا دوباره با دیدنش دلم

نگیره از بی‌توجهیش!

تخت که فرو رفت، متوجهی نشستنش روی تخت شدم. دستش روی موهام نشست و من علاوه بر تنم، دلم لرزید!

طولی نکشید که کنارم دراز کشید و منو تو آ*غ*و*ش*ش گرفت. و من هنوزم دل‌یل رفتاری ضد و نقیضش رو

نفهمیدم!

آفتاب از درز پنجره به صورتم میتابید و هم‌ین باعث شد تا من کم‌کم چشمام رو باز کنم.

سنگینی چ‌یزی روی پهلوام حس کردم و سرم رو پایین آوردم و متوجه شدم دست ام یره که دورم حلقه شده.

دستم رو نوازش وار روی موهای کم‌پشت مخملی پشت دستش کشیدم و آروم تر دستش رو از روی پهلوام برداشتم و
از جام بلند شدم. برگشتم و نگاهم رو بهش دوختم. تو خواب هم جذبه داشت و اخماش تو صورتش خودنمایی م‌یکرد.

دستم رو آروم بین موهاش کشیدم و بعد از اتاق خارج شدم.

پلهها رو پشت سر گذاشتم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم. در یخچال رو باز کردم و چشمم به تخم مرغها افتاد و تصمیم گرفتم واسه صبحونه ن یمر و درست کنم!

اما مشکل اینجا بود! چندتا تخم مرغ برای ام یر بزارم؟! ی کی؟ دو تا؟ سه تا؟!

شونهای بالا انداختم و دو تا تخم مرغ واسه امیر و یکی هم واسه خودم شکستم توی ماهیتابه و نمک هم بهش اضافه کردم. گذاشتم خوب سفت بشه چون متنفر بودم از تخم مرغی که شُل باشه!

در همون حین که تخم مرغ روی گاز بود، میز رو چیدم. نون تست، به همراه بربری. کمی پ نیر و کره و گردو به همراه سبزی خوردن هم به میز اضافه کردم تا اگر ام یر خواست بخوره. زیر گاز رو خاموش کردم و وق تی دیدم خبری از امیر نیست، خودم راهی اتاق شدم و در کمال تعجب دیدم که امیر هنوزم خوابه! و این از امیری که همیشه کلهی سحر بیدار م یشد، ب عید بود!

آروم کنارش نشستم و دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_امیر...امیرجان!

تکونی به خودش داد اما چشماش رو باز نکرد. سرم رو جلوتر بردم و گفتم:

_امیرآقا! ن م یخوای بلند بشی؟!

آروم پل کهایش رو از هم باز کرد و گفت:

_خوابم میاد!

و بعد پتو رو کشید رو سرش و دوباره خوا بید! دیگه واقعا داشتم از تعجب شاخ در میاوردم! ساعت ۱۱ بود و امیر ه همیشه ۷ ب یدار بود!

پتو رو از روی صورتش کنار ک شیدم و گفتم:

_تو که همیشه کلهی سحر پا میشی! پاشو دیگه!

دوباره چشماش رو باز کرد و با لحن خواب آلودی که تا به حال از ام یر ندیده بودم، گفت:

_دیشب خوابم نم یبرد، دارم میم یرم از ب یخوابی دختر! جون من بزار بخوابم!

دست به بغل شدم و گفتم:

_پاشوب بینم! یادت نیست دیروز من چقدر خوابم میومد و تو چجور ی منو بیدار کردی؟! حالا که من صبحونه

درست کردم حق نداری بخوابی!

کلافه از جاش بلند شد و شروع به مالیدن چشماش کرد.

واقعا امیر ۳۴ ساله تو این وضع یت آشفته و خوابآلود خنده دار شده بود!

بالاخره دست از مالیدن چشماش کشید و خمیازهای کشید که احساس کردم تمام گرد و خاک اطراف رو بل عید! دیگه

نتونستم جلوی خندم رو ب گیرم و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن!

بالشش رو به سمتم پرتاب کرد و در حالی که به سمت دستشویی میرفت، گفت:

_به عمت بخند!

از روی تخت پایین پریدم و به سمتش رفتم. یقهی تیشرتش رو مرتب کردم و گفتم:

_تا تو هستی چرا به عمم بخندم؟!

چشم غرهی مصنوعی بهم رفت و من با خنده گفتم:

_زود بیا تا صبحونه ی خ نکرده!

سرش رو تکون داد و وارد دستشویی شد و منم به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

آخرین لقمه رو تو دهنش گذاشت و گفت:

این چی بود طنز! به کجام رسید این دو تا تخم مرغ آخه! یکم بیشتر درست م یکردی خب!
چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

حالا خوبه نصف مال منم خوردی! از بس که هیکتو گنده کردی! معلومه با این چیزا س یر نمیشی!

خندید و گفت:

تو که داری هیکل منو مییی نی! باید بدونی که با این چیزا س یر ن م یشم!

به ظرف پن یر و کره اشاره کردم و گفتم:

اینارو واسه همین آوردم!

و بعد لقمه های نون پنی رگردو درست کردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

بیا شکموخان!

لقمه رو از دستم گرفت و لحظاتی بهش نگاه کرد و بعد بلند بلند شروع به خندیدن کرد! با تعجب گفتم:

به چی م یخندی؟

لقمه رو تو دستش چرخوند و گفت:

مگه واسه بچه لقمه گرفتی که انقدر کوچیکه؟!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

اون کجاش کوچیکه؟ اون تو دهن من بزور جا میشه!

خندش بلندتر شد و گفت:

بابا چشمتو اونجور ی نکن آدم م یتسه ازت! این واسه تو بزرگه نه من!

پشت چشمی نازک کردم و در حالی که واسه خودم لقمه درست م یکردم، با لحن پر نازی گفتم:

اصلا نخور، خودم م یخورم!

و همین که خواستم لقمه رو داخل دهنم بزارم، از دستم قاپش زد و خورد!

با این کار هر دو خندیدیم و چه روزهایی بود اون روزها! !

#پارت_131

اون یک هفته‌ای که رشت بودیم واقعا عالی بود! از همه جای رشت دیدن کردیم و مناظر و جنگ لهاش و البته دریاش بی نظیر بود و آرامش بخش!

و حالا تازه از راه رسیدیم و امیر داشت دوشم میگرفت و منم جلوی تلویزیون منتظرش بودم.

صدای سوت زدنش رو که شنیدم، متوجه شدم از حموم خارج شده. دستی به موهام کشیدم که هنوز نم داشت. از جام بلند شدم تا روسری بپوشم که سرما نخورم.

وارد اتاق که شدم، امیر مشغول خشک کردن موهاش بود. لبخندی زدم و گفتم:

_آفیت باشه آقا!

حوله رو روی جای مخصوصش انداخت و گفت:

_سلامت باشی خانوم!

روسری برداشتم، که امیر گفت:

_چی کار میکنی؟!

_موهام خیس، م‌یتروسم سرما بخورم!

روی صندلی جلوی میز آرایش نشوندم و سشوار به دست گرفت و گفت:

_م‌یدونستی چی لی تنبلی؟!

خندیدم و گفتم:

_از تنبل یه ذره اون ور ترم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و مشغول خشک کردن موهام شد. دست آخر شونهای بهشون زد و مشغول بافتنشون شد. از تو آینه محو حرکاتش شدم. دلم م یخواست بپریم بغلش و ب*و*س*ه بارونش کنم! عاشق این توجهاش و مهربو نیاش بودم و حس م یکردم خوشبختترین دختر دنیا منم! شنبه؛ ام یر من رو جل وی هنرستان پیاده کرد و خودش هم به سمت شرکت حرکت کرد. به محض ورودم به ح یاط هنرستان، هدیه و آتوسا و مهسا به سمتم اومدن و شروع به احوال پرسی کردن. میخندیدن و مدام چرت و پرت م یگفتن و من دیگه از زور خنده داشتم نفس کم م یاوردم!

زنگ خورد و مجبور ش دیم سر کلاس حاضر ب شیم. تو این یه هفته و البته هفتههای قبلش که درگیر مراسم عروسی بودم حسابی از درسا عقب افتاده بودم و تقریباً تمام در سهای گذشته رو هم یادم رفته بود! اما دلم گرم بود به امیر که قول داده بود تا اونجایی که بتونه کمک کنه و حتی واسم معلم خصوصی هم بگیره! از اونجایی که سال آخر بودم، امیر بیشتر از خودم حساس بود و م یخواست هر طور شده من با رتب هی عالی تو بهترین دانشگاه قبول بشم و من واقعا ممنونشم!

توزن گهای تفریح بچهها کلی در مورد ام یر و روابطمون سوال پ یچم کردن و من مطمئنشون کردم که رابطمون با هم خ وبه و هیچ مشکلی نداریم و این وسط به جز آتوسا همه خوشحال بودن!

بالاخره زنگ آخر خورد و به همراه هم داشتیم توح یاط قدم م یزدیم تا به در حیات برسیم. مهسا کولش رو روی شونش جا به جا کرد و گفت:

_دختر دلم برات تنگ شده بود! کاش امروزو میپ یچوندی بریم کافه!

هدیه ضریهای به بازوم زد و گفت:

_راست میگه! یه هفتست ندیدیمت، امروزو بپ یچون بریم!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ همیشه که! امیر الان اومده دنبالم! بعدشم ناهار خونست! ن م یتونم بیام!

مهسا دستش رو به پ یشونیش کوبید و گفت:

_ بابا اینجوری که هیچ وقت ن م یتونی بیای!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_ حالا واجب نیست حتما بعد مدرسه بریم که! بعد از ظهرا ام یر نیست، بر میگردد شرکت، اون موقع ازش اجازه م یگیرم، میریم!

آتوسا که تا اون موقع ساکت بود، چشماش رو گرد کرد و گفت:

_ نه بابا! تو و اجازه گرفتن؟! تو که اون موقهها م یخواستی چشم اون داریوش بدبخت رو دربیاری وقتی یه سوال میپر سید که تا حالا کجا بودی!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ اگه درک کنی وضع یت من الان فرق کرده! من و امیر یه زندگی مشترک رو شروع کردیم و من دلم نم یخواد چیزی رو از شریک زند گیم مخ فی کنم!

و بعد لبخند پررنگی بر ای درآوردن حرصش زدم و از بیج ها خداحاف ظی کردم و به سمت ماشین ام یر حرکت کردم.
_ سلام!

لبخند عری ضی زد و جواب سلامم رو داد و ماشین رو به سمت خونه به حرکت درآورد.

دستم رو روی دنده گذاشت و دست خودش هم روی دستم. همونطور که به جلو چشم دوخته بود، گفت:

_ هنرستان چطور بود امروز؟! *نمونه سوال*

سرم رو به پشتی صند لی ماش ین تکیه دادم و گفتم:

_ بد نبود! فقط من از هیچکدوم از درسا سر در نمیآوردم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_چرا!؟

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_چون یه هفته سر کلاسا نبودم و هفت ههای قبلشم که درگیر کارای عروسی و این چ یزا بودم و فکرم مشغول بود نه درست و حسابی م یتونستم سر کلاس تمرکز کنم و گوش بدم نه اینکه وقت خوندن داشتم!

سرش رو آرام تکون داد و گفت:

_نگران نباش! تا اونجایی که خودم بتونم کمکت م یکنم، بعدشم یه تایمایی واست معلم خصوصی میگیرم که این

مدت جبران بشه!

لبخند زدم و این بار من به جای اون دستش رو سمت لبم بردم و ب*و*س*ه*ا*ی روش نشوندم و گفتم:

_تا هستی نگران هی چی نیستم!

لبخندی پُر معنی زد و غرق شدم تو چال لپش که ع جیب زیبا و ناب بود!

#پارت_132

وارد خونه که شدیم ب وی غذا زیر دلم زد و بدجور یاد م آورد که گرسنهام. بدون اینکه لباسمو عوض کنم، سمت آشپزخونه رفتم و با صدایی که امیر بشنوه گفتم:

_نه بابا! تو هم آشپزی بلدی؟! اصلا کی ی اوم دی خونه؟

صداش از تو اتاق به گوشم رسی د:

_من ساعت یک خونهام خانوم! بعدشم ناسلامتی خودم رستوران دارما! بالاخره یه چیزایی بلدم!

ظرف پیرک سی که روی میز بود رو باز کردم و متوجهی لازانیاهایی شدم که داخلش بود! وای که دلم ضعف رفت از

عطر و بوش!

دوباره درش رو گذاشتم و از آشپزخونه به سمت اتاق حرکت کردم.

امیر که تازه از پوشیدن تیشرتش فارغ شده بود، دستی به موهاش کشید و گفت:

لباساتو عوض کن که بریم ناهار بخوریم و گرنه روده بزرگه روده کوچیکه رو م یخوره!

خندیدم و سرم رو به معنی تاکید تکون دادم و بعد از تعویض لباسام دوباره به آشپزخونه برگشتم .

امیر مشغول کشیدن لازانیا تو بشقابامون بود. سس گوجه رو از یخچال آوردم و روی بشقابم ریختم که امیر اخ می گرد و گفت:

رب توش ریخته بودم، دیگه اون چیه میریزی توش ؟ تک های از

لازانای آغشته به سس رو تو دهنم گذاشتم و گفتم:

اینجوری خوش مزه تره!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

این چرت و پرتا واسه سلامتی ضرر داره!

یه قلب از نوشابم رو سر کشیدم و گفتم:

بی خیال، دن یا دو روزه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و مشغول خوردن شدیم و دسپخت امیر واقعا معرکه بود!

بعد از خوردن غذا به همراه هم ظرفا رو شستیم و همدیگه رو اساسی کف مالی کردیم!

بالاخره امیر دستاش رو بالای سرش گرفت و گفت:

آقا من تس لیم! کل ه یکلمو با کف یکی کردی!

لبخندی زد و گفتم:

پس کم آوردی!

لبخندش یطانی زد و گفت:

تو اینجوری فکر کن!

و غافل از اینکه لیوان آبی پشت سرش بود و ناگهان کل آب رو روی سرم خالی کرد! چند ثانیه بی حرکت موندم و

بعد با جیغ گفتم:

خی لی بدی ام یر!

قهقهه های سر داد و در حالی که پیشبندش رو در میاورد، گفت:

زود بیا لباساتو عوض کن که سرما نخوری جوجه فنچ!

و بعد از آشپزخونه خارج شد. نگاهی به سر و وضعم انداختم و آه از نهادم بلند شد.

منم پیشبندم رو در آوردم و از آشپزخونه خارج شدم. امیر لباساش رو عوض کرده بود و روی کاناپه مشغول تماشای تلو یزیون بود. منو که دید، بدون اینکه از تلو یزیون چشم بگیره گفت:

لباساتو عوض کردی یه فنجون قهوه بیار واسه من که بعدش باید برم شرکت!

چشم "کش داری گفتم و به سمت اتاقمون حرکت کردم.

بعد از تعویض لباس، مجدداً به آشپزخونه برگشتم و دو فنجون قهوه ریختم و به سمت امی حرکت کردم. کنارش روی کاناپه نشستم و فنجون رو به دستش دادم. لبخندی زد و تشکر کرد.

جرع های از قهوه نوشیدم و گوشیم رو برداشتم و عکس هایی که تو شمال گرفته بودیم رو مرور کردم.

بیشترش از امیر بود! عاشق تپیش شده بودم وقتی کلاه گپ میذاشت! واقعا بهش میومد و جذاب ترش میگرد!

چشمم به عکسای افتاد که وقتی گرفتیم که میخواستیم به دیدن دختر علی آقا بریم. امیر تیشرت مشکی رنگی به تن داشت به همراه شلوار اسلش خاکی. کلاه گپ مشکیش هم سرش بود و کتون یهای سفیدش تپیش رو محشر کرده

بود! از دیدن عکساش سیرن می شدم!

امیر هم چشمش به موبایلم افتاد و با لبخند گفت:

_ خوردی منو بس که نگام کردی! بسه دیگه!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_ من که به تو نگاه ن م یکردم! داشتم به گل و درختا نگاه م یکردم!

با خنده جرعه‌های از قهوش خورد و گفت:

_ آره تو راست می گی! راستی طناز، بیا این عکسه رو ببین!

موبایلش رو از روی م ی ز برداشت و وارد گالریش شد و عکس رو جلوم گرفت.

دوباره چشمم به اون سگ زشت چنندش که متعلق به دوست امیر بود و یه روز رفتیم دیدنش، افتاد.

گرهی بین ابرو هام انداختم و گفتم:

_ از این چرا عکس انداختی؟!

خندید و گفت:

_ ب بین چه نازه این بچه! دلت میاد؟!

قیافمو در هم کردم و گفتم:

_ همه نه و این! کجاش نازه آخه؟!

دوباره نگاهی به عکس انداختم. امیر کلاه گپ خاکستری رنگ چرمی سرش گذاشته بود و قسمتی از موهایش رو روی

پیشو نیش ریخته بود و از اون لبخندایی زده بود که به خوبی نما یانگر چال ل پهای زیباش بود!

با لبخندی که بی اراده روی لبام اومده بود، گفتم:

_ ناز اون چال لپای جنابعالیه!

قهقه‌های سر داد و خواست چیزی بگه که تلفن خونه به صدا در اومد. امیر از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

من اما غرق در عکسای زیبای امیر بودم! چند دقیقه گذشت که تلفن رو قطع کرد و گفت:

_کارت در اومد طنز خانوم! شب مهمون داری م!

#پارت_133

با تعجب گفتم:

_کی؟

به سمت اومد و از روی میز فنجون قهو هاش رو برداشت و با ق یموندش رو سر کشید و بعد با لبخند گفت:

_مامانت اینا و مامانم اینا و داداشم اینا!

از طرز معرفی کردن مهمونا خندم گرفت. اما طولی نکشید که جای لبخند، نگرانی تو چهرم نشست.

امیر که متوج هی تغییر حالتش شده بود، گفت:

_چی شدی؟!

سرم رو پا بین انداختم و گفتم:

_من...من...خب من چی درست کنم؟! من که هیچی بلد..

وسط حرفم پرید و در حالی که دستش رو دور کمرم حلقه م یکرد، با لحن مهربونی گفت:

_ای بابا! گفتم چی شده حالا! خب غذا سفارش میدیم، شما فقط زحمت تمیزکاری خونه رو بکش!

تو چشمات زل زدم و گفتم:

_پشیمون نیستی از اینکه با من ازدواج کردی؟! من...من هیچ کاری رو بلد نیستم درست و حسابی انجام بدم، به جز

ناراحت کردن تو!

انگشت اشاره رو روی لبام گذاشت و با اخم گفت:

_هیس! دیگه نشنوم از این چرت و پرتا ب گیا! بار اول و آخرت بود!

سرم رو پا بین انداختم و چیزی نگفتم و اون ب*و*س*ه*ا*ی روی موهام کاشت و بعد به سمت اتاقمون حرکت

کرد.

نیم ساعتی م یشد که من بی حرکت روی مبل نشسته بودم و فقط با فنجون قهوم بازی میکردم و امیر هم توی اتاق بود. بالاخره با سر و روی آراسته و مرتب از اتاق خارج شد. بع ضی وقتا باور نم یکردم امیر ۱۶ سال از من بزرگتر

باشه! اثرات ورزش بود این شادابی و آراستگی! چشم کی زد و گفتم:

بعضیا دارن با نگاهشون مارو م یخورن!

نزدیکم که شد عطرش زیر بینیم پی چید. خندیدم و گفتم:

بعضیام اعتماد به نفس بالایی دارن!

لیم روک شید و گفتم:

زبون درازی ممنوع! من برم شرکت فعلا، امشب زودتر میام! نشی نی با خودت از اون فکر و خ یالای مزخرف

بکنیا! قشنگ خونه رو برق بنداز، مثل گزیت!

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

امیرررر! من گزیم؟!!

قهقه های سر داد و در حالی که به سمت در میرفت، گفتم:

حالا بیا بزن!

به بدرقش رفتم و با لبخند از هم خداحافظی کردیم. در رو پشت سرش بستم و به درت کیه دادم .

نگاهی به دور تا دور خونه انداختم. بزرگ بود، خیلی! چجوری کلش رو مرتب کنم؟!!

خداروشکر که زیادی به هم ریخته نبود! بالاخره باید از یه جایی شروع کنم! امیر تا ه مینجاش هم بزرگواری کرد که

به روم نیاورد که بلد ن یستم غذا درست کنم!

زنگ در که به صدا در اومد، امیر از توی اتاق با صدای نسبتا بلند گفت:

طناز! مهمونا اومدن! بیا برو آیفونو بزن!

آخرین استکان رو توی سینی گذاشتم و دستپاچه به سمت در رفتم.

دکمه‌ی آیفون رو فشردم و در ورودی رو هم باز کردم. جلوی آینه‌ی قدی که رو به روی در بود رفتم تا مطمئن بشم ظاهر مرتبه!

پیره نی که بلند یش تا بالای زانوم بود و حریر مانند بود به تن کرده بودم که طرهای خاکی رنگی روش خورده بود. شلوار دمپا گشاد کتان مش کی هم پوشیده بودم و دمپای یهای رو فرشیم رو هم که با پ یرهنم ست بود پام کرده بودم.

موهام رو روی شونههام رها کرده بودم و ام یدوار بودم ام یر ناراحت نشه چون امین هم توی این مهمونی حضور داشت!

هرچند اگر ناراحت م یشد بهم م یگفت که حالا که چیزی نگفت، حتما مشک لی نداشته!

با سر و صدای مهمونا به خودم اومدم و به استقبالشون رفتم.

اول از همه مهین خانم مثل همیشه خوش پوش وارد خونه شد و منو به گرمی تو آغ*و*ش*ش کشید و باهم سلام و احوال پرسى کردیم.

بعد از اون ارسالان وارد شد. کت و شلوار خوش دوخ تی به تن کرده بود و نگاهش عجب ب بود! نم یشد از چشماش چ یزی فهمید! یه جور خاصی بود!

بعد از سلام و احوال پرسى با اون، امین و مهلا شونه به شونه‌ی هم وارد شدن.

مهلا لباسی شنل مانند به رنگ صورتی به تن داشت و موهای فر خوردش رو از کلاه شنل ب یرون ریخته بود. مثل همیشه آرایش غلیظی روی صورتش نشونده بود اما از نظر من مهلا بدون آرایش هم زیبا بود!

به گرمی بهش دست دادم و خواهرانه با هم سلام احوال پرسى کردیم و بعد از مهلا، امین وارد شد.

کت لی آبی رنگی به تن داشت که زیرش تیشرت مشکی پوشیده بود و ع جیب جذاب بود! موهای همیشه ژل خوردهش رو به زیبایی آراسته بود. به اون هم دست دادم و با هم سلام و احوال پرسیدیم و بعد، اون هم به جمع ب قیه اضافه شد.

حضور مهلا نشونگر این بود که رابطش با امین جدیه و از این بابت واقعا خوشحال بودم و مطمئن بودم امیر هم که همیشه نگران روابط برادر کوچیک ترش بود، حالا خوشحاله! ورودم به سالن پذیرایی مساوی شد با ورود امیر.

تیشرت سبز مغز پسته‌های به تن داشت و معلوم بود تمام مدتی رو که تو اتاق بوده رو صرف درست کردن موهاش کرده!

با همه سلام و احوال پرسیدیم گرمی کرد و من میخواستم برای آوردن چایی به آشپزخونه برم که دوباره زنگ خونه به صدا در اومد.

امیر با علامت سرش نشون داد که خودش در رو باز میکنه و با این حرکت، امین گفت:

_باشه آقا امیر! خودت میری استقبال مادر خانومت، اون وقت سه ساعت بعد از اومدن ما میای سلام میکنی! باشه!

با این حرف، مهلا با اخم مصلحتی "امین" کشداری گفت و بقیه از جمله، امیر خندیدن.

#پارت_134

تر جیح دادم صبر کنم تا مامان نی لی و داریوش هم بیان و بعد واسه همه چایی بیارم! چقدر خوب میشد اگه به جای

داریوش الان پدرم همراه مامان بود! پدری که مهربونی تو چشمای زبانش موج میزد!

چقدر امشب جای ک یان راد، پدر عزیزم خالی بود!

تو همین افکار بودم که با صدای سلام و احوال پرسیدم امیر و مامان نیلی به خودم اومدم. به سمتشون حرکت کردم

و با دیدن مامان نیلی خودم رو تو آغ*و*ش*ش انداختم. چند روز بود که ندیده بودمش؟! ۱۰ روز؟ ۱۱ روز، یا

۱۲ روز؟!

انگار هیچکدوم دلمون نم یخواست از هم جدا بشیم و فقط هم دیگه رو م یفشدیم!

دست آخر داریوش گفت:

بابا بسه دیگه فیلم هندیش نکنید!

به خاطر مامان نیلی جوابی به حرفش ندادم و به سختی از هم جدا شدیم و همگی وارد سالن پذیرایی شدیم.
مامان نیلی و داریوش، مشغول احوال پرسیدن با ب قیچی مهمونا شدن و منم به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول ریختن چایی شدم.

دوباره وارد جمع شدم و خواستم چایی رو دور بچرخونم که امین از جاش بلند شد و گفت:

بده من زن داداش، تو بیا بشین!

با لبخند گفتم:

نه بابا! خودم م یارم!

امین به زور سی نی چایی رو از دستم گرفت و گفت:

رو حرف برادر شوهرت حرف نیار!

این جمله چقدر آشنا بود! با یادآوری شباهت این جمله با جمل ههای امیر خندیدم و همون لحظه امیر از جاش بلند شد و ظرفش پری نی رو از روی میز برداشت و بعد به سمت امین رفت و سی نی رو با یه حرکت ازش گرفت و گفت:

شما مهمونی داداش، بشین ببینم، فاز کار کردن گرفته واسه من! تو آگه راست میگی، تو خونه به مامان کمک کن!

امین خندید و در حالی که رو مبلی کنار میز مینشست، گفت:

میب بینی مامان خانوم؟ یه بارم که ما خواستیم کار کنیم، پسر ارشدتون نداشت!

مهمین خانوم با عشق به امیر خیره شد و چیزی نگفت! عجیب بود اما هم نگاههای مهمین خانم و هم ارسال نام و اسم

غیرقابل درک بود! تو نگاهشون یه چیزی بود که درک نم یکردم!

بعد از اینکه امیر ظرف شیرینی و سینی چایی رو جلوی همه گرفت، خواست ظرف شکلات رو دور بچرخونه که داریوش گفت:

بشین امیر آقا! هر کی بخواد خودش برم یداره!

امیر هم لبخندی زد و به تاکید سرش رو تکیه داد و اومد و کنار من نشست.

تقریباً همه جفت جفت شده بودن و مشغول صحبت با هم بودن.

امیر هم سرش رو نزدیک آورد و گفت:

خوشگل شدیا! مراقب خودت باش امشب!

جوری که بقبه ن بینن ن یشگون ریزی از بازوش گرفتم و گفتم:

خجالت بکش، یکی صداتو میشنوه!

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

خب بشنوه! مگه جرم میخوام بکنم! زنی، دوست دارم هر کار بخوام بکنم!

ریز ریز خندیدم و بعد از گذشت حدوداً یک ساعت، من و مهلا به آشپزخونه رفتیم تا بساط شام رو آماده کنیم و نداشتیم مامان نیلی و مامان هین خانم بلند بشن. امیر هم بعد از نظرسنجی از همه، از جاش بلند شد و با رستوران تماس گرفت و غذا سفارش داد.

داشتم بشقابا رو به تعداد میشمردم که مهلا که مشغول ریختن سبزی تو سبدها بود، گفت:

طناز شمال خوش گذشت؟

خم شدم و جعبه هی قاشق و چنگالها رو از کابینت درآوردم و گفتم:

آره جات خالی خیلی خوب بود! ماه عسل که میگن واقعا هم مثل عسل شیرینه!

لبخندی زد و گفت:

_ایشالا قسمت خودم بشه!

خندیدم و گفتم:

_ایشالا، ایشالا!

در همین حین زنگ خونه به صدا در اومد و چند دقیقه بعد، امیر گفت:

_طناز خانوم! غذاها رو آوردن!

بشقابا رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم و وارد داینینگ روم شدم. امیر بشقابا رو از دستم گرفت و گفت:

_بده خودم م یچینمشون.

لبخندی زدم و واسه قدردانی ب*و*س* های کوتاه روی گوش کاشتم که اونم لبخندی زد و سرش رو نزدیک صورتم کرد تا ب*و*س*م رو جبران کنه که با سرف هی مصلحتی مهلا عقب کشید و جوری که انگار اتفاقی نیفتاده، مشغول چیدن بشقابها روی م یز شد.

مهلا از خنده سرخ شده بود اما به زور خودش رو نگه داشته بود و من، هم خندم گرفته بود از این وضعیت و هم خجالت کشیده بودم! اما امیر عین خیالش نبود و با خونسردی مشغول چیدن میز بود.

سرم رو پا بین انداختم و وارد آشپزخونه شدم. طولی نکشید که مهلا هم پشت سرم وارد آشپزخونه شد و زد زیر خنده! چشم غرهای بهش رفتم که خندش شدت پیدا کرد و بریده بریده گفت:

_وای...خدا...خوب مچتون رو گرفتم! قشنگ رفته بودید تو حس!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_هنر کردی!

هنوزم داشت م یخندید که با ورود امیر خندش رو قورت داد و خودش رو مشغول کار نشون داد. امیر چشمکی به من زد و

آروم لب زد:

_ولش کن!

ریز ریز خندیدم و جعب هی فاشقها رو به دست امیر دادم و اونم آشپزخونه رو ترک کرد.

مهلا اخی مصنوعی کرد و گفت:

چی پشت من گفت که خندیدی؟

شونهای بالا انداختم و گفتم:

اصلا کار خوبی نیست که تو مسائل زن و شوهر دخالت م یک نیا!

چشم غرهای رفت و من خندیدم و پارچ ه ای حاوی نوشابه رو به داینینگ روم بردم و بعد از اینکه چیدن میز تکمیل شد، امیر ب قیه رو صدا زد تا به جمعمون بیوندن.

#پارت_135

شام در سکوت مطلق خورده شد و ع جیب جو سنگین شده بود! نگاههای نگران طوری ارسال و نگاههای عجی ب غری ب و عاشقان هی مهین خانم دیگه داشت دیوانم میکرد! نم یدونم امیر هم متوجه این نگاهها شده بودی ا من فقط توهم زده بودم!

با کمک مهلا و امین و امیر م یز رو جمع کردی م و امیر ظرفها رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشت و من دوباره برای همه چایی ریختم و مهلا مسئولیت پخش کردنشون رو به عهده گرفت. بعد از اینکه کارم تو آشپزخونه تموم شد، به جمع بقیه پیوستم و کنار مهلا جاگ یر شدم. مردا با هم مش غول صحبت کردن بودن و مامان ن یلی که بعد از قضی هی دعوا سر عروسی من و امیر، تازه با مهین خانم اوکی شده بود، مشغول حرف زدن بود. منم به درخواست مهلا مشغول نشون دادن عکسای که تو شمال گرفتیم، شدم.

نیمه شب بود که همه تصمیم به رفتن گرفتن. به همراه امیر تا دم در بدرقشون کردیم و بعد از رفتن اونا روی یکی از مبلا نشستم و امیر هم رو به روم جاگیر شد و با لبخند گفت:

اینم از مهمونی که این همه استرسشو داشتی! تموم شد!

نفس عمی قی کشیدم و منم با لبخند گفتم:

_ آره تموم شد اما آگه تو با اون لبخندای آرا مبخشت نبودین، من حتما اون وسط اُفت فشار میگرفتم و یه بلایی سرم میومد!

خندید و من ادامه دادم:

_ تو خی لی روح بزرگی داری! همهی اشتباهاتمو نادیده میگیری و باهام کنار میایی! اما از فردا تمام سعی و تلاشمو میکنم تا آشپزی یاد بگ یرم، کارای خونه رو خوب انجام بدم و خلاصه هر کاری که تو رو خوشحال کنه و یک م این محبتایی که در حقم کردی رو جبران کنه! میخوام بفهمی چقدر عاشقانه دوستت دارم و حاضریم به خاطر دست به کارایی بزمنم که هیچ وقت تو عمرم انجام ندادم!

با لبخند کنارم نشست و دستش رو دور شونم حلقه کرد و منم سرم رو روی بازوش گذاشتم. آروم زمزمه کرد:

_ تو همینجوریشم واسه من خوبی! طنناز واقعا واسم عجیب بود که عاشق دختری شدم که ۱۶ سال از خودم کوچیکتره اما واقعیت اینه که من از همون روز اول که دیدمت، بهت یه احساس خاصی داشتم! واقعا خوشحالم از داشتنت زیبای من!

دستم رو روی دستش که روی پاش بود گذاشتم و آروم فشردمش. امیر شده بود تمام زندگی من!

#یک_سال_بع_د

شم عها رو روی کیک گذاشتم و نگاهی بهش انداختم. عالی شده بود! کل خونه آذین بسته شده بود و غذاهایی که به تازگی حس م یکردم خی لی خوب درست م یکنمشون و البته امیر دوسشون داشت، درست کرده بودم و روی میز داخل داین یینگ روم چیده بودم و همونطور که ام یر دوست داشت روی میز شمع چیده بودم. نگاهی تو آینه انداختم. لباس کرم رن گی به تن کرده بودم که از شونه تا کمرم باز بود. ساده بود و جنسش از ساتن بود. اما واقعا زیبا بود! تو آرایش کم نذاشته بودم! واسه امیرم!

واسه مرد زندگیم!

برقارو خاموش کردم و حالا تنها روشنایی بخش خونه این شم عها بود!

برف شادی رو برداشتم و پشت در ورودی به انتظار امیر ایستادم.

یک سال گذشته بود از ازدواج من و امیر! ی ک سالی که تلخ یها و شیرینیهای خودش رو داشت!

سخت یها و پست یها و بلند یها و البته عشق و خوشبختی! زندگی خوب بود! امیر خوب بود! زیادی خوب بود و من غرق در لذت میشدم از تماشا کردنش! هنوزم که هنوزم، هر بار که به چشمم خیره میشه دلم به تکاپوم یافته! تو این یکسال، دعوا داشتیم، کوتاه و زودگذر چون امیر بزرگوار بود و البته که از قهر بیزار بود و نمیداشت طولانی بشه و چقدر خوشحال بودم از این مسئله! به قول قدیمیا دعوا نمک زندگیه و من چقدر این زندگی نمکی رو در کنار امیر دوست داشتم!

تو این یکسال من پخته تر شده بودم و امیر این روزها بیشتر و بیشتر ازم تعریف میکرد و عاشقانههاش رو خرج میکرد!

امروز هم سالگرد ازدواجمون بود، هم تولد امیر و هم یه اتفاق افتاده بود که همین امروز صبح متوجه شدم! درست وقتی که وارد معطب دکتر شدم و اون از وجود فرزندش از خون امیر تو وجودم خبر داد!

اولش واقعا گیج بودم! غیر منتظره بود اما کم کم احساس نا بی از وجودش به دلم تزریق شد! هرچی باشه این بچه از امیر بود و من اونو دوست داشتم! حس عجیبی بود حس مادر شدن، و باورش واسم سخت بود!

با کم کهای فراوان امیر، با رتبهی عالی معماری قبول شده بودم و هنوز نرفته به دانشگاه بایدم مرخصی می گرفتم!

میخواستم این خبر رو امشب بهش بدم و میدونستم خوشحال میشه چون بیشتر از من، امیر عاشق بچهها بود!

تو همین افکار بودم که امیر کلید رو تو در چرخوند و وارد خونه شد. بعد چند ثانیه کلید لوستر رو پیدا کرد و فشردن کلید از سوی اون مساوی شد با ریختن برف شادی روی سرش از سوی من!

چشمم که به چشمش افتاد، ترس به جونم افتاد! اخماش تو هم بود و صورتش به شدت کلافه بود.

ظاهرش آراسته بود! همون سوییشرت قرمز ی تنش بود که صبح خودم زپیش رو واسش بالا کشیدم و اون هم به خاطر
قدردانی ب*و*س*ه روی موهام کاشت! موهاش هم آراسته بود اما امان از چهرش!
کلافگی و در موندگی از چهرش م یبارید! عصبانی هم بود انگار و داشت با کلافگی برف شا دیها رو از روی صورتش پاک م

یکرد!

سعی کردم لبخند بزنم! نزدیکش شدم و گفتم:

تولدت مبارک!

بدون اینکه نیم نگاه ی بهم بندازه با لحن به شدت سردی گفت:

مرسی!

داشت به سمت اتاقمون حرکت م یکرد که خودمو بهش رسوندم و گفتم:

کجا؟! بیا واست ک ی ک پختم! غذاهایی که...

وسط حرفم پرید و گفت:

خودت بخور! من غذا خوردم!

بغض به گلوم چنگ انداخت. جلوی راهش رو گرفتم و لب زدم:

امروز... امروز سالگرد ازدواجمونه، یادت که نرفته؟!!

پوزخندی زد و گفت:

آره آره! خوب شد گف تی! سالگرد بدبخت شدنمونه!

کم مونده بود تا از تعجب پس بیفتم! این امیر، امیر ه میشگی نبود! امیر محبوب من نبود! انگار فقط جسمش متعلق
به ام ی ر بود! از اون روح مهربون خبر ی نبود!

با عصبانیت منو کنار زد و وارد اتاق شد. با در موندگی پشت سرش رفتم و تازه متوجه پاک تی شدم که پرتش کرد روی
تخت و بعد چنگ زد به سوییشرتش و زپیش رو پ ایین کشید.

به سمت پاکت رفتم و داخلش رو نگاه کردم. ساعت مچی گرون قیمت چرمی داخلش بود. مطمئنم به سلیقه‌ی امیر نبود چون امیر از ساعت چرمی متنفر بود و تقریباً همهی اطرافیان امیر از این موضوع با خبر بودن!

اینو کی واست خریدی؟ بدون اینکه

بهم نگاه کنه گفت:

عَمَم!

نفس کلاف‌های کشیدم و جلوش رفتم و گفتم:

میشه بگی چته؟!

نفس کلاف‌های کشید و گفتم:

به تو هیچ رب طی نداره!

دیگه اشکام دست خودم نبود! این امیر زیا دی ب یرحم بود!

با صدایی لرزون گفتم:

امروز رفته بودم دکتر...

وسط حرفم پرید و گفتم:

برو ب یرون، م یخوام بخوابم! حوصلتو ندارم!

قلبم به هم فشرده شد از بی رح میش! باورن می‌کردم این رفتارو! نه! این مرد امیر من نبود!

دستم رو روی شونش گذاشتم و خواستم ب*ب*و*س*م*ش تا شاید آروم بشه که مچ دستام رو گرفت و منو به عقب هل داد و من تعادلم رو از دست دادم و پهلوام با لب هی تخت برخورد کرد و بعد روی زمین افتادم.

از دردی که زیر دلم پ یچید چشمام سیا هی رفت. چشمام تار شده بود اما امیر رو تشخ یص میدادم که با نگرا نی بالای سرم زانو زده و اسمم رو صدا میزنه.

تنها چیزی که از دهنم خارج شد "بجم" بود و بعد دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد!

چشمم رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد سر می بود که بالای سرم آویزون بود. بوی الکل زیر بینیم پی
چید و حدس زدنش سخت نبود! من بیمارستان بودم!

اتفاقا مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شدن و بغض ع ظی می به گلوم چنگ انداخت! ای کاش همشون یه خواب بوده
باشن!

صدای قدمهایی روش ندیدم که چشمم رو بستم و خودم رو به خواب زدم.

این صدا، صدای همون مرد بی رح می بود که منی رو که برای آروم کردنش قدم برداشته بودم، پس زد!

دکتر چرا نم یگید چی شده!

متاسفم که این حرفو میزنم آقای... .

شمس هستم!

بله! متاسفم که این حرفو م یزنم آقای شمس اما خانومتون باردار بودن و با این اتفاق بچشون سقط شده و متاسفانه
شانس بارداریشون کمه و تقریبا م یتونم بگم شانسون برای دوباره مادر شدن صفر درصده چون این ضربه شدید بوده و
آسیب جدی به ایشون وارد کرده!

دیگه صداها رون م یشنیدم! جمل هی دکتر مثل پتک به سرم کوبیده شد و بارها و بارها تو گوشم اگو شد!

"بچشون سقط شده!" "بچشون سقط شده!" "سقط شده!" "سقط شده!" "شانسون برای دوباره مادر شدن صفر
درصده!" "شانسون برای دوباره مادر شدن صفر درصده!" "صفر درصده!"

دست خودم نبود اش کهایی که از چشمم روون شد و صدای قدمها نوید این روم یداد که دکتر اتاق رو ترک کرده و اما
این عطر لعنتی نشون گرا این بود که امیر هنوزم تو اتاق حضور داره!

صداش رو کنارم شنیدم که با صدایی گرفته گفت:

..بیداری طنازم؟!!

صداش به حدی گرفته و داغون بود که انگار صد سال پیر شده بود!

وقتی دیدم جوی بی ن م یدم، دستش رو روی سرم کشید که غیر ارادی دستشو پس زدم و جهت مخالفش

چرخیدم و پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:

..بروب یرون! ن م یخوام ببینمت!

دستش روی شونم نشست و آروم لب زد:

..من...من...!

وسط حرفش پریدم و زجه زدم:

..بروب یرون! ازت متنفرم! برو ب یرون!

صدایی که حس م یکردم می لرزید خنجر شد و تو قلبم فرورفت:

..باشه، باشه م یرم بیرون! فقط دیگه گریه نکن!

و محو شدن عطرش نشونگر ترک اتاق توسط امیر بود!

دروغ گفتم! من از امیر متنفر نبودم! فقط ناراحت بودم! دلخور بودم! اون بچمو ازم گرفت، شانس اینکه دوباره مادر

بشم رو هم گرفت اما عجب یب بود که ذره های از احساسم بهش کم نشده بود! ناراح تیم به خاطر بی توجه یش بود! به

خاطر پس زده شدنم بود! به خاطر نا دیده گرفتنم بود! امیر چطور تونست این کارو با من کنه؟!!

#پارت_137

دکتر، بالای سرم ایستاد و گفت:

..تا یک هفته مایعات گرم استفاده م یکنید و به هیچ وجه از غذاهایی که سرده استفاده نکنید!

رو به ام یرگفت:

_ در ضمن، یک هفته استراحت مطلقن! حتی از جاشونم نباید بلند بشن به جز مواقعی که کار ضروری دارن، در غیر این صورت ممکنه خونریزی ش دید داشته باشن و این برای ایشون که کم خونی دارن خیلی خطرناکه!

امیر به آرومی سرش رو تکون داد و دکتر برگ های که تو دستش بود رو، رو به امیر گرفت و ادامه داد:

_ ایشون دیگه مرخصن، فقط این داروها رو از داروخانهی طبق هی همکف براشون بگ پرید و حتما به موقع بهشون بدید تا مشکلی پیش نیاد!

امیر باز هم سری تکون داد و از اتاق به منظور گرفتن دارو خارج شد.

دکتر دوباره به سمتم برگشت و گفت:

_ دخترم الان سرگ یجه یا حالت تهو نداری؟

_ نه، فقط یکم بی حالم!

لبخندی زد و گفت:

_ بی حالیت به خاطر داروهای مسکنیه که بهت تزریق کردم، مشک لی نیست.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_ م یتونم یه سوال ازت بپرسم؟

سرم رو به معنای تاکی د تکون دادم و اون گفت:

_ تو چند سالته دختر؟

بغضم رو فرو خوردم و با صدای لرزونی گفتم:

_ ۱۹ سالمه!

کمی سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

_ با شوهرت دعوات شد که این اتفاق افتاد؟

با یادآوری دیشب، اشک تو چشمم جمع شد! اما با بدبختی کنترلشون کردم و با لبخند مسخرهای گفتم:

نه، داشتم خونه روت میزم میگردم، پامل یز خورد، افتادم زمین!

شونهای بالا انداخت و گفت:

آخره دیشب شوهرت تا صبح بالای سرت به خودش بد و بیراه میگفت و خودش رو نفرین میکرد!

اما قدرشو بدون، خیلی دوست داره!

و بعد اتاق رو ترک کرد و من که تا اون زمان خودم رو کنترل کرده بودم، گریه سر دادم. اگه دوسم داره پس دلیل اون رفتار دیشب چی بود؟! اگه دوسم داره چرا پسم زد؟! چرا به سالگرد ازدواجمون گفت سالگرد بدبختی؟! مگه من چکارش کردم که باهام اینجوری برخورد کرد؟! که باهام اینجوری برخورد کرد؟!

اشکام رو از صورتم پاک کردم. نم یخواستم منو اینجوری ببینه! حتما باید دلیلی برای این رفتاراش داشته باشه!

حتما از دلم در میاره! مطمئنم!

وارد اتاق شد. پلاستیک داروها رو روی تخت گذاشت و بدون اینکه حرفی بزنه کمکم کرد تا از روی تخت بلند بشم. خودش کمکم کرد تا لباسام رو بپوشم اما حتی یک کلمه هم حرف نداد! انگار روزی سکوت گرفته بود و این سکوتش منو تا مرز دیوانگی میبرد! و امان از اخمش! اخمی که خنجر میشد و تو قلبم فرو میبرد! نکنه دیگه هیچ وقت باهام مهربون نشه! اما به چه جرمی؟! من که کار اشتباهی نکردم! حتی الان من باید ناراحت باشم نه اون!

کفشام رو جلوی پام گذاشت و کمکم کرد تا بپوشمشون و بعد زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد واسه راه رفتن.

در ماشین رو باز کرد و کمک کرد تا سوار بشم و بعد خودش پشت فرمون نشست. بی حرکت نشسته بود و به رو به رو خیره شده بود. اخماش کماکان تو هم بود و عجب عجیب جو بینمون سنگین بود!

بالاخره سکوت مرگبار بینمون رو شکست و گفت:

متأسفم بابت این اتفاق اما خوشحالم از اینکه اون بچه سقط شد!

با هر کلمهای که میگفت قلبم رو بیشتر و بیشتر میفشرد!

نه اینکه از بچه بدم یادها! نه! اتفاقا بچه خیلی دوست دارم ولی بچههای رو که تو مادرش باشی نه!

متاسفم از اینکه دیگه نم یونی مادر بشی و صد البته که مقصرش منم و به همین خاطره که این یه هفته ازت مراقبت م یکنم! میدونی یه جورای ی از روی ترحم و عذاب وجدان! و گرنه علاق های به کنارت بودن ندارم!

حتی قدرت اشک ریختن هم نداشتم! این کلمات زیاد از حد روی قلبم سنگینی م یکرد! این مرد امیر نبود! مطمئنم

نبود!

زبونم بند اومده بود و نم یدونستم چی باید بهش م یگفتم! نفسم اما تو گلوم گی ر کرده بود و انگار قصد خروج

نداشت! این کلمات زیاد از حد بیرحمانه بود!

موبایلش که شروع کرد به زنگ خوردن، از روی داشبرد برش داشت و نگاهی بهش انداخت. به سمتم گرفت و گفت:

__مامانته! از دیشب چند بار زنگ زد، حوصله هی جواب دادن نداشتم.

دستش رو پس زدم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

__خودت جواب بده! اما از شاهکارت چ یزی نگو! هیچ کس نمیدونست من حاملهام، نم یخوامم کسی از ماجرا خبر دار

بشه!

موبایل رو روی داشبرد پرت کرد و بدون اینکه چیزی بگه شروع به حرکت کرد. اما مامان نی لی انگار قصد دیوانه

کردنمون رو داشت! مدام زنگ م یزد.

دست آخر امیر کلافه شد و گوش های ننگه داشت و موبایلش رو از روی داشبرد چنگ زد و از ماشین خارج شد. فکر

کردم میخواد جواب بده اما در کمال ناباوری موبایلش رو به زمین کوبید و موبایل هزارت یکه شد و پشت بندش

فریادی کشید که لرز به تنم افتاد. خوشبختانه اون اطراف خلوت بود و کسی متوج هی این حرکت ام یر نشد اما من از

ترس شروع به گریه کردم. گیج بودم و ن م یدونستم چی شد که یه شبه زندگیمون به هم ریخت! یعنی امیر از بودن کنار

من انقدر ناراحت و عصبی بود؟!!

کاش همش کابوس بود و من با فریاد از این کابوس بیدار م میشدم و تو آ*غ*و*ش امیر فروم یرفتم و اون آرومم م یکرد!

اما افسوس که تمام این اتفاقات واقعیت محض بود!

باز هم کمکم کرد تا لباسای راحتی بپوشم و بعد بالش رو روی تخت مرتب کرد و من روش خوابیدم.

لباساش رو عوض کرد و کمد رو باز کرد و همهی لباساش رو برداشت و به سمت در اتاق حرکت کرد.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با تعجب گفتم:

_اونارو کجا میبری؟

بدون نیم نگاهی به من گفت:

_اتاق بغ لی! از این به بعد اونجام. کاری داش تی صدام بزنی میام!

با صدایی که از زور بغض م یلرزید گفتم:

_چرا اینطوری مییکنی؟! مگه من چه کارت کردم؟!

به سمتم برگشت و یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_خستم کردی! با لوس بازیات، با حرکات بیج هگانته، با کارای احمقانه! من دیگه تحمل تو رو ندارم!

و بعد از اتاق خارج شد و در رو بهم کوبید. اشکهای لعنتیم دوباره راه خودشون رو باز کردن و بی مهابا روی گون همام ریختن. من که تمام سعی میمو کردم برای خوشحال کردنش! هرکاری که حتی یه بار هم توی عمرم انجام نداده بودم، واس خاطر امیر انجام دادم! سختی کشیدم و دم نزدم فقط واسه اینکه لبخند روی لباش ببینم! من چی کم گذاشتم که اون حرف از این میزد که تحملم رو نداره؟! یعنی من انقدر غیرقابل تحملم؟!!

هق هقم فضا رو پر کرده بود اما امیر حتی ن میومد تا سراغی ازم بگیره! مگه همیشه نمیگفت طاقت اشکامو نداره؟! مگه همیشه نم یگفت حق ندارم یه قطره اشکم رو به خاطر اون حروم کنم؟! پس چی شد اون حرفا؟! کجا رفت اون روزای خوبمون؟!!

نم یدونم چقدر گریه کردم که چشمام خسته شد و خوابم برد..

_ میدونی دلم پر م یکشه واسه نوازش موهاش؟! میدونس تی آرزوم بود اون بچ های که حتی نم یدونستم

جنسیت ش چیه و چند وقتشه رو تو آ*غ*و*ش*م بگ یرم و ب*ب*و*س*م*ش*؟!

میدونستی زل زدن تو چشمای نازت شده واسم حسرت و خودمو محروم م یکنم ازشون؟! دارم به جفتمون ظلم م یکنم؟! نه! شاید به خودم ظلم کنم اما به تو نه! دوست دارم! ببخشم، واسه همهی کارام، ببخشم! خواهش م یکنم از من دل بکن! اینجوری واسه جفتمون بهتره!

چشمام رو باز کردم و با ترس به اطرافم نگاه کردم. بازم خواب م یدیدم! آره، حتما اینم خواب بود!

رویا بود، رو یایی شیرین!

یه هفته گذشته بود و هر بار که چشمام رو میبستم، صدای مرحم بخش قلب درد دیدم رومیشنیدم، اما وقتی از

خواب بیدار م یشدم خبری از خودش نبود! اون حتی توی خواب هم صورت مهربونش رو نشونم ن میداد!

یک هفته بود که شرکت ن م یرفت و واسم شام و ناهار درست م یکرد و خودش دهنم م یداشت، اما دریغ از یه نگاه! به صورتم نگاه ن م یکرد! انگار فراری بود ازم! اما تمام مدتی که رو به روم مینشست تا بهم غذا بده، با اینکه بی میل بودم، اما تا تهش رو م یخوردم برای اینکه فقط تا نیهای بیشتر کنارم باشه! شبا تو اتاق کنار اتاقمون م یخوابید و من مخف یانه ی کی از پیرهناش رو برداشته بودم و هرشب به جای امیر اونو تو آ*غ*و*ش*م یگرفتم و تا صبح م یباریدم! بد عادتم کرده بود! عادت داشتم روی بازوهای ع ریضش بخوابم و سرم رو تو گودی گردنش فرو کنم و بعد از استشمام عطر تنش بخوابم اما حالا بعد از یه هفته حتی عطرش از روی پ یرهن ش هم پریده بود! تنها دلخوشیم همین خوابایی بود که وقتی دم دمای صبح خوابم میبرد، میدیدم و البته امیری که م یدونستم تو همین خونه نفس م یکشه! بهتر شده بودم و تقریباً دیگه درد نداشتم اما روحم پر از زخم و درد بود!

و امروز ام یر هم به شرکت رفته بود! از امروز حتی دیگه اون نگاههای یک طرفه رو هم نداشتم!

با بدبختی خودم رو به آشپزخونه رسوندم و تکهای نون از یخچال برداشتم و شروع به خوردن کردم.

قر صهایی که مدام مصرف م یکردم باعث ضعف شدید م یشد و حالم رو بد م یکرد!

تو این یه هفته مامان نیلی مدام سراغم رو میگرفت و وقت و بی وقت زنگ م یزد و من به هر صورتی که بود، دست به سرش م یکردم اما کاملاً واضح بود که به یه چیزایی شک کرده و بدبختی از این بزرگتر که امشب قصد داشت با داریوش به اینجا بیاد؟! انقدر رابطم با ام یر سرد شده که نتونستم بهش این موضوع رو بگم! اصلاً حال اینکه خونه رو مرتب کنم نداشتم و تو این یه هفته انقدر به هم ریخته بود که حد نداشتم!

کاش م یتونستم به فریبا بگم تا ب یاد خونه رو مرتب کنه اما ن م یشد چون حتما قضیه رو به مامان نیلی م یگفت!

هیچ کس دیگهای رو هم سراغ نداشتم که بگم بیاد. کم کم داشت اشکم در میومد!

تحمل این زندگی برام سخت شده بود! تحمل کم توجه ه یها و سردی های امیر واسم زجرآور بود!

دنیا شده بود جهنم! شبا با گریه و اشک و زاری م یخوابیدم و صبحا با سر درد و سر گیجه از خواب بلند م یشدم. قیافم دست کمی از مرده ها نداشتم. رنگم به شدت زرد شده بود و زیر چشمام گود افتاده بود و به کبودی میزد! بدتر از همه در دی بود که بی هوا زیر دلم میپی چید و پاهام رو سست میکرد!

داشتم مثل احمقا زار میزدم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. اسم هدیه روش خودنمایی میکرد. چند وق تی بود که جواب تلف نهاش رو نم یدادم و در واقع حوصلهی هیچ کس رو نداشتم!

#پارت_139

این بار اما دکم هی اتصال رو فشردم و صدای تو گوشم پ یچید:

_احمق بی شعور، حالا جواب تلفنای منو ن می دی؟!

بی صدا اشک م یربختم و توان جواب دادن بهش رو نداشتم!

_الو! افتخار صحبت ن میدی بانو؟! بین ما فردا با بچهها برنامه کوه نوردی چیدیم، تو و ام یرم میان دیگه؟! وای طنناز خیل ی ذوق دارم! کا میابم م یخواد بیاد! انقدر ندیدمت که اصلاً یادم رفت بهت بگم ازم خواستگاری کرده! الو...طنناز؟!
صدامو میشنوی؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و صدای هق هقم بالا رفت. هدیه که باش نیدن صدام هول شده بود گفت:

_چته دختر؟! داری گریه میکنی؟! کسی چیزیش شده؟! اتفاقی افتاده؟! د جواب بده لعنتی!

با صدای لرزونی گفتم:

... بیا پیشم هدیه، حالم خوش نیست، تو رو خدا بیا!

با دستپاچی گفتم:

... باشه باشه! الان خودمو میسونم!

گوشیم رو روی م یز گذاشتم و به هق زدنم ادامه دادم. عادت نداشتم از مشکلاتم پ یش ک سی صحبت کنم، اما دیگه داشتم کم میاوردم! این حرفا روی قلبم سنگی نی م یکرد! باید به یکی م یگفتم تا خالی میشدم! دیگه نفس کم آورده بودم! مگه من چند سالم بود، مگه چقدر توان داشتم؟!

حدودا نیم ساعتی طول کشید تا زنگ خونه به صدا در اومد. خودم رو به آیفون رسوندم و با دیدن قیافه در هم هدیه درو باز کردم. طولی نکشید که حیاط رو طی کرد و به در ورودی رسید.

با دیدن حال نزار من به شدت جا خورد و با نگرانی پرسید:

... چه کار کردی با خودت طنناز؟!

خودم رو تو آ*غ*و*ش*ش انداختم و شروع به گریه کردم. اما این آ*غ*و*ش برای من آرامش نداشت، امنیت نداشت! این تن و قلب دیوونه فقط واسه آ*غ*و*ش امیر بال بال م یزد!

منو به سمت یکی از مبل های راحتی برد و کمکم کرد تا روش ب شینم. دستی به موهام کشید و گفت:

... چی به روزت اومده طنناز؟!

تمام ماجرا از اون روز کنای تو لد امیر رو واسش تعریف کردم و اون هم پا به پای من اشک ریخت. دستم رو تو دستش گرفت و فشرد و گفت:

... بم یرم برات! چطوری تا الان دووم آوردی؟! تویی که جونت واسه ام یر در م یرفت!

با هق هق گفتم:

_ دارم دیوونه م یشم هدیه! دلیل رفتاراشون میفهمم! میگه ازم خسته شده! میگه نمیتون ه تحملم کنه! ولی چرا اون روز صبحش انقدر باهام خوب بود؟! مگه میشه ی ه شبه ازم زده بشه؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ نم یدونم! نم یفهمم چه اتفاقی افتاده!

سرم رو فشردم و گفتم:

_ بدبخ تی از این بزرگتر که مامان نیلی م یخواد شب بیاد اینجا؟! یه نگاه بهم بندازه تا ته ماجرا رو میخونه!

اخمی کرد و گفت:

_ خب بهش بگو! برای چی م یخوای مخفی کنی ازش؟!

سرم رو پا بین انداختم و گفتم:

_ دوسیش دارم، هنوزم دوسیش دارم و اگه مامان نیلی بفهمه مجبورم میکنه ازش طلاق بگ یرم! من نم یخوام از امی ر جدا بشم! من بی اون نم یتونم! حداقل الان به این دلم خوشه که زیری ه سقف با اونم، هر چند که رابط های نداشته باشیم!

دستش روی دستم گذاشت و گفت:

_ تا کی ی؟! تا کی ی م یخوای اینجوری ادامه بدی؟! یه هفته؟ دو هفته؟ دو ماه؟ دو سال؟ تا آخر عمر؟!

مگه میشه! نمیکشی! کم میاری! فقط خودتو داغون میکنی!

در حالی که دوباره چشمم لبریز از اشک شده بود، گفتم:

_ دوریش بیشتر داغونم میکنه!

نفس کلاف های کشید و نگاهی به خونه انداخت.

_اگه تصمیمت اینه بهش احترام میزارم! تا آخرشم پشتتم! الانم خودم کمکت م یکنم تا کاراتو واسه شب ردیف کنی!
اما طنازا! خوب بهش فکر کن! بحث یه روز دو روز ن یست! این امیری که تو اینجوری ازش تعریف م یکنی شمشیر
روز رو بسته! خوب فکر ببین تا کی میتونی تحمل کنی این شرایطو!

به خودت ظلم نکن طنازا! توح یفی، خی لی حی فی!

#پارت_140

هدیه کمکم کرد تا خونه رو مرتب کنم. هرچند هنوز هم کمی درد داشتم و کار کردن واسم سخت بود اما خودمم
همراهیش کردم.

واسه شام هم مرغ درست کردم چون از بقی هی غذاها راحت تر بود.

دست آخر، روی صندلی جلوی م یز آرایش نشوندم و خودش لباس صورتی رنگ جلو بازی رو واسم انتخاب کرد به
همراه شلوار دمپاگشاد لی آبی نف تی.

لباسم رو که عوض کردم، هدیه دوباره منو رو صندلی نشوند و کرم پودر رو برداشت و خواست به صورتم بماله که
گفتم:

_چه کار م یکنی؟

کرم رو به صورتم مالی د و گفت:

_دور از جونت مثل م یت شدی! مامانت اینجوری ب بینت که م یفهمه!

سری به تاکید تکون دادم و اون به کارش ادامه داد. رژ کمرنگی هم به لبای ترک خوردم زد و دستی به موهام کشید و
گفت:

_حالا بهتر شد. هرچند که هنوزم رنگت پریدگ یت معلومه!

لبخندی مصنوعی زدم و هدیه نفسی کلافه کشید و بعد مشغول پوشیدن لباساش شد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_کجا؟ این همه زحمت کشیدی حالا ساعت هشت شب، شام نخورده میخوای بری؟!

ب*و*س*های روی گونم کاشت و گفت:

_ایشالا تو رابطت با ا میر درست بشه، جبران میکنی واسم!

این بار لبخندی از اعماق وجودم به مهربون یش زدم و لحظ هی آخر که میخواست بره، گفتم:

_هدیه، یه موقع به آتوسا و مهسا چیزی نگ یا! نم یخوام هیچ کس از این موضوع چیزی بفهمه!

چشماش رو به هم فشرد و گفت:

_خیالت راحت! به ه یچکس ن م یگم! مواظب خودت باش طناز، خودم هر روز بهت زنگ میزنم، مدیونی اگه

کاری داشته باشی و بهم نگی!

لبخند بی جونی زدم و ازش تشکر کردم و بعد با هم خداحافظی کر دیم.

حدوداً ساعت نُه بود که زنگ خونه رو فشردن. دکمهی آیفون رو فشردم و درب ورودی رو باز کردم و خودم به انتظارشون ایستادم. نگاهم به تصویر خودم تو آینه افتاد. هدیه راست م یگفت! حتی از پشت این همه کرم هم رنگ پر یدگیم مشخص بود!

با صدای سلام کردن مامان نیلی به خودم اومدم و به سمتش چرخ یدم و اون منو تو آ*غ*و*ش*ش کشید و روی موهام رو ب*و*س*ی*د. دست خودم نبود این بغض لعنتی که به گلوم چنگ انداخته بود. انگار با دیدن مامان نیلی و یادآوری مهربونیش دوباره یادم اومد که یه هفتس گرفتار چه مصیبتی شدم!

نگاه خ یرهای بهم انداخت و گفت:

_خوبی مامان جان؟ انگار رنگت پریده!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_یه کم سرماخوردم، واسه همینه!

نگاهی مشکوک بهم انداخت اما با ورود داریوش دیگه چیزی نگفت. با اون هم سلام و احوال پرسى کردم و هر دو وارد خونه شدم.

در حالی که به سمت آشپزخونه در حرکت بودم، گفتم:

تا شما لباساتون رو با لباس راح تی عوض کن ید، منم یه چای میارم واستون!

مامان نیلی گفت:

ع جیبه که امیر خونه نیست! بچم هر وقت میدونست ما م یخوایم پیام کار و بارش رو تعطیل میکرد میومد خونه! ولی طنناز از حق نگذریم خیلی پسر خوبیه! من زود در موردش قضاوت کردم، نم یدونی چقدر خوشحالم که شما دو تا با هم خوشبختید!

استکانی که تو دستم بود رو فشردم و اشکام راهی گونهام شدم. چه خوش خیال بود مادر بیچارهی من!

بغضم رو پس فرستادم و گفتم:

صبح زود رفت سرکار، من خواب بودم، نشد بهش بگم که م یخواید بیاید، وگرنه حتما زودتر میومد!

دستمالی برداشتم و روی اشکام کشیدم تا زحمات هدیه به باد نره! نفسی عمیق کشیدم تا بغضم رو پس بفرستم و بعد استکان های چای رو به پذیرایی بردم.

جلوی مامان نیلی و داریوش گرفتم و از داریوش بعید بود این سکوت! انگار حسا بی فکرش مشغول بود و کم ی هم قیافش در هم بود!

ساعت دوازده شب بود و هنوز از امیر خبری نبود!

منم خودم رو تو آشپزخونه حبس کرده بودم تا مابا مامان نیلی سوا لی پیرسه در مورد امیر که من نتونم جواب بدم!

دستِ آخر مامان نیلی از همونجا با صدایی نسبتاً بلند گفت:

پس کجاست این شوهرت طنناز؟ مگه همیشه ساعت ۱۰ نمیومد؟!

با صدایی که سعی م یکردم نلرزه گفتم:

حتما کارش یه کم طول کشیده واسه همین...

یهو مامان نیلی وارد آشپزخونه شد و من مثل کسایی که جن دیدن "هین"ی کشیدم و مامان نیلی گفت:

چته دختر؟ چرا انقدر ترسیدی؟!

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

هی چی!

تلفن رو به سمتم گرفت و گفت:

بیا یه زنگ بزنی بهش بگو بیاد، دار یوش یه کم کار داره خونه، زودتر باید بریم.

تلفن رو از دستم گرفتم و گفتم:

باشه شما برید بشین ید من بهش زنگ م یزنم!

یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت:

مطمئن نی حالت خوبه؟ لبخند

مصنوعی زدم و گفتم:

آره! خوبم!

در حالی که هنوز یه جور ی نگاهم م یکرد، سرش رو تکیه داد و از آشپزخونه خارج شد.

نگاهی به تلفن تو دستم انداختم. زنگ بزنی به امیر؟! حتی با فکر کردن بهش هم ضربان قلبم روی هزار م یرفت!

بالاخره بعد از کُ لی دست دست، شمارش رو گرفتم و دکم هی سبز رنگ رو فشردم. گوشه‌ی روی گوشم گذاشتم و هر بوقی که میخورد، قلب من بیشتر بی تا بی م یکرد!

نم یدونم چقدر گذشت که برای من حکم یک سال رو داشت اما بالاخره صدای دوست داشتنیش که این روزا سرد و بی

روح شده بود، توی گوشم پیچی د:

نم: فاطمه خانم آبادی
niceroman.ir

بله؟

از کی تا حالا "بله" جای "جانم" های نابش رو گرفته بود؟!

#پارت_141

با صدای لرزون و گرفته گفتم:

کجایی؟ چرا دیر کردی؟!

فکر نم یکنم به تو مربوط باشه!

انگاری کی گلمو گرفته بود م یفشرد، بی شک هر کی که بود قصد کشتنم رو داشت!

با صدای داغون تر از قبل گفتم:

مامانم اینا اینجان! منتظر توئن تا با هم شام بخوریم!

در حالی که انگار داشت با کسی حرف م یزد، زمزمه کرد:

الان میام!

و بعد بلندتر گفت:

امشب جای یام که ن میتونم ب یام، شامتون رو بخورید، معلوم نیست ساعت چند بیا م خونه!

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سوی من باشه، گوشه‌ی رو قطع کرد.

این همه بی رحمی حق قلب ب یچاره‌ی من بود؟! به خدا که نبود!

قدمهای لرزوم رو به سمت پذیرایی برداشتم و آروم لب زدم:

_امیر امشب یه کم کار داره، دیر میاد! گفت ما شامون رو بخوریم!

این بار دیگه اخمای مامان نیلی در هم رفت. معلوم بود به یه چیزایی شک کرده اما به روی خودش نمیاره!

برای فرار از نگا ههاش به آشپزخونه پناه بردم به بهون هی چیدن میز!

شام در سکوت صرف شد و من تا حد ممکن جلوی مامان نی لی ن میرفتم تا ازم سوالی در مورد روابطم با امیر نپرسه!

بالاخره ساعت یک مامان نیلی و داریوش رفتن و حالا ساعت ۳ نصفه شب بود و امیر هنوزم نیومده بود!

هزار جور فکر به مغزم هجوم پیدا کرده بود و داشت دیوونم م میکرد!

روی کاناپ هی رو به روی در نشسته بودم و سرم رو تو دستام گرفته بودم و م یفشردم. یه فکری داشت مثل خوره

مغزمو م یخورد اما به هیچ وجه ن میخواستم باورش کنم! امیر من اهل این کارا نیست!

تو همین افکار بودم که متوجه شدم در ورودی صدا میده. خودم رو به پشت پنجره رسوندم و ماشین امیر رو دیدم که

وارد حیاط شد. طولی نکشی دکه از ماشین پیاده شد و به سمت خونه حرکت کرد.

پاکی تو دستش بود که افکار آزاردهندم رو تو ذهنم پررنگ تر م میکرد!

وارد خونه که شد جلوش رفتم. بهم نگاه نکرد و خواست از کنارم رد بشه که دستم رو روی شونهد ستبرش گذاشتم

و گفتم:

_تا حالا کجا بودی؟

اخمی کرد و گفت:

_قبلا هم گفتم! به تو ربطی نداره!

عطر مرموز زنون های که زیر بینیم پی چیده بود، اعصابم رو بهم م ریخت! این عطر روی پ یرهن امیر چه کار م

یکرد؟!

نم یدونم چی شد که قاطی کردم و شروع کردم به فریاد کشیدن:

_از من خسته شدی؟! آره حق داری! چون آدم جدید اومده تو زندگیت! تو داری به من خیانت میکنی!

به محض اینکه جمل هی آخر از دهنم خارج شد جور ی به صورتم س ی لی زد که روی زمین افتادم! با خشم فریاد

زد:

_حرف دهننتو بفهم احمق!

و بعد از کنارم رد شد و وارد اتاق شد و جور ی در رو به هم کوبید که لحظهای حس کردم تموم پنجرههای

خونه به لرز افتاد!

تازه دردی رو که از زور سیلی به صورتم هجوم آورده بود، به خاطر آوردم. انقدر دستش سن گین بود که اول صورتم سر شده بود و حالا شروع رُق رُق کرده بود.

گریه رو سر دادم. نه به خاطر دردی که در اثر زمین خوردن زیر دلم پ یچیده بود و نه به خاطر درد سیلی! بلکه به

خاطر امیری که انقدر ب یرحم شده بود و منون م یدید! منی رو که واسه یه نگاهش داشتم پرپر م یزدم و اون

معلوم نبود تا این وقت شب کجا بود و اون عطر زنون هی لعنتی چی میگفت روی پیرهن ش!

به زمین سرد چنگ انداختم و با بدبختی از جام بلند شدم و خودم رو به اتاق رسوندم. به اتاقی که روزی شاهد

معاشق هی ما بود، اما الان...

خودم رو روی تخت پرت کردم و موبایلم رو از روی پاتختی چنگ زدم. آهنگی پلی کردم و همراه با آهنگ زمزمه کردم

و آروم آروم اشک ریختم:

"دوباره بازم، صداتو بردی بالا! میگی تموم میشه، میری همین حالا! بزار راحت بشه! این دل بی طاقتم، بیدار

یهای هرشب، دیگه شد عادتت!

گریه نکن جونم، برو پی آیندت، م یخوام به یاد بیارم، اون صورت ناز و با لبخند!

نمیریم از این خونه زنده بیرون و... آتیش زد یه شب زندگیمونو... هر دو مقصریم، دیگه باید بریم از اینجا... ن میریم از این خونه زنده بیرون و... آتیش زد یه شب زندگیمونو... هر دو مقصریم، دیگه باید بریم از اینجا... "

چنگ انداختم به بالش امیری که جاش رو از من جدا کرده بود و هق هقم تو فضا پ یچی د:

" دوباره بازم، سرگ یجهای لعنتی، م یزنیم قید همدیگه رو، آخه به چه قیمتی؟! دوباره بازم، ته این رابطه بنبسته، من از این وضع یخستم، تو از این آدم خسته!

مشتهام رو به جای خالی امیر کوبیدم و زار زدم و سمفونی گریه های من و صدای اشوان عجب سمفونی تلخ و زجرآوری شده بود امشب!

" نمیریم از این خونه زنده بیرون و... آتیش زد یه شب زندگیمونو... هر دو مقصریم، دیگه باید بریم از اینجا... ن میریم از این خونه زنده بیرون و... آتیش زد یه شب زندگیمونو... هر دو مقصریم، دیگه باید بریم از اینجا... "

#پارت_142

واقعا تو رو زد؟!

گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و با صدایی که از ته چاه در میومد، گفتم:

آره! هدیه، من اشتباه نم یکنم! پیرهنش بوی عطر زنونه میداد!

و دوباره هق هقم رو از سر گرفتم. هدیه با لحنی غمزده گفت:

گریه نکن تو رو خدا طناز! داری خودتو نابود میکنی! حالا الان کجاست؟ هق هقم

رو پس زدم و گفتم:

نمیدونم، حتما شرکتته! هدیه من اینجوری دق میکنم! کاش میتونستم بفهمم واقعا پای شخص دیگهای در میونه یا نه!

خب... خب فردا تعق یبش کن! فردا صبح راه بیفت دنبالش بین کجا میره! اینجوری حداقل دیگه دلیل این

رفتاراشو م یفهمی!

بَدَم ن م یگفت! باید ه مینکارو م یکردم!

از هدیه خداحافظ ی کردم و اونم گفت که دوباره باهام تماس می گیره.

به سمت کمد لباسام رفتم و مانتو و شلوار ی که پوشیدنش راحت تر از همه بود رو آماده کردم تا فردا صبح سریع آماده بشم و دنبال ام یر برم! امیر اجازه نداد تا ماش ینی که داریوش و مامان نی لی برام گرفته بودن رو بیارم اینجا چون اعتقاد داشت نباید چ یزی رو از خونهی اونا اینجا ب یارم و خودش سانتافش رو داده بود دستم. اگه با اون دنبالش م یرفتم ضایع م یشد و م یفهمید که من دنبالشم!

پس باید با آژانس م یرفتم!

تیک تاک ساعت روی دیوار داشت اعصابم رو به م یریخت. بالاخره ساعت شیش صبح شد و از صداهایی که از بیرون اتاق میومد، میشد فه مید که امیر داره برای رفتن آماده میشه!

سریع لباسام رو عوض کردم و هول و دستپاچه شالی روی سرم انداختم و وقتی صدای در اومد، به آژانس زنگ زدم.

ماشین ام یر که از حیاط خارج شد، سریع وارد حیاط شدم و کفشام رو پام کردم. به محض خروجم از خونه، آژانس جلوی پام نگه داشت و من سوارش شدم و ماشین ا میر رو بهش نشون دادم و گفتم پشت سرش بره.

این مسیر واسم آشنا بود! مسیر شرکت بود و من خیالم راحت بود اما یه گوشهای از دلم آشوب بود!

یه صدایی توی گوشم میگفت "زیاد خوشحال نباش! کسی که بخواد قرار بزاره صبح زود قرار نم یزاره!"

به خاطر همین افکار از راننده آژانس خواستم همونجا منتظر بمونیم و گفتم کرایه کل روزشو تمام و کمال پرداخت م یکنم!

چون تمام شب رو نخوابیده بودم، به شدت خوابم میومد و چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم!

خواب و بیدار بودم که با دیدن امیر که از شرکت خارج می شد به کل خواب از سرم پرید. خودم رو جلو کشیدم و به راننده گفتم که پشت امیر با فاصله حرکت کنه. ساعت حدودا یازده بود و قلب من بی قراری می کرد! انگار می دونست قراره ات فاق ناخوشایندی بیافته!

جلوی کاف های ایستاد و راننده آژانس هم با فاصله اونجا وایساد.

پول آژانس رو حساب کردم و پشت شمشادایی که رو به روی کافه وجود داشت، قایم شدم. از اینجا کاملا به امیر دید داشتم. پشتی کی از میزه نشست و اخماش تو هم بود. کاپشن چرمی سورمه های رنگی تنش بود و زینش باز بود و تیشرت توسی رنگش از زیرش مشخص بود.

انگشتر مشکی به همراه همون ساعت چرم مشکی دستش بود و قلبم رو میفشرد! هر لحظه بیشتر و بیشتر احساسهای بد به دلم هجوم میاورد! با گوشش مشغول بود و کاملا مشخص بود که منتظر کسیه!

ناگهان با دیدن شخصی که با لبخند به امیر نزدیک می شد، قلبم فرو ریخت!

#پارت_143

دستم رو مشت کردم و به سینم کوبیدم. نفسم بالا نمیومد از دیدن صحنه ای مقابلم! اون زن، با اون چشمای درشت و آبی خیره کننده با اون لبخند پر نازش که روی لبهای خوش فرمش نشونده بود، با امیر من چه کار داشت؟!

پالتوی قهوه های رنگی به تن داشت و کلاه خزه دارش رو روی سرش گذاشته بود و موهای بلوندش رو ازش بیرون ریخته بود! زیبا بود! جذاب بود و امیر حق داشت از من خسته بشه و عاشق اون بشه! نه، حق نداشت! هر چقدرم که اون خوب باشه، حق نداشت با من ای ن کارو بکنه!

قهقهه های پر ناز اون زن حالمو به هم میزد! چرا من هیچ وقت تو حرکاتم ناز نداشتم؟! شاید به همین خاطر بود که امیر ازم خسته شد! اما اون که همیشه میگفت عاشق هم من ساده بودنمه!

طولی نکشید که هر دو از جاشون بلند شدن و اون زن که میخورد حدودا ۲۸ سال یا شایدم بیشتر یا کمتر باشه، با استایل خاص و دستش رو به سمت امیر دراز کرد.

چشمام رو بستم تا نبینم این صحنه رو! تا نبینم مردم رو در حال دست دادن با زنی که حالا دشمنم بود!

چشمام رو باز کردم و دیدم هر دو از کافه خارج شدن. امیر داشت به سمت ما شینش حرکت م یکرد که اون زن با صدایی که سراسر ناز بود، گفت:

راستی ام یرجان، ساعت خیلی به دستت میاد، خوشحالم خوشت اومده!

دیگه توان نداشتم. پاهام سست شده بود و دیگه جواب امیر رو نشنیدم. سُر خوردم و روی جدول، پشت شمشادا نشستم. تمام بدنم م یلرزید. قلبم! قلب ب یچارم داشت خودش رو م یکشت! انقدر بی قراری م یکرد که هر لحظه ممکن بود ایست کنه!

حتی یه لحظه هم چهرهی فریبای اون دختر از جلوی چشمام محو ن میشد!

نم یدونم چند وقت ب ی حرکت همونجا نشسته بودم و حت ی توان گ ریه هم نداشتم اما وقت ی به خودم اومدم که هوا رو به تاریکی م یرفت! جا خوردم که متوجهی گذر زمان نبودم و انقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم علاوه بر صبحونه ناهار هم نخوردم و بر اثر اون قرصای لعنتی دارم از حال میرم!

به سختی روی پاهام ایستادم و شروع کردم به راه رفتن. نم یخواستم چیزیابی رو که به چشم دیدم باور کنم! دوست داشتم این یه کابوس بود و بیدار م یشدم!

اما هرچی به صورتم ضربه م یزدم از این کابوس لعنتی بلند ن م یشدم!

مردم با تعجب به دختر جوونی که مثل دیووننها به صورتش سی لی میزد نگاه م یکردن و بعضیها تو نگاهشون ترحم موج میزد! ترحم هم داشت حال و احوال این دختر نوزده سالهی بدبخت!

صدای بو قهای ماشی نها و سر و صدای مردم روی مغزم راه م یرفت! تحملش رو نداشتم!

هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و صداش رو تا آخرین درجه بلند کردم.

صدای اشوان تو گوشم پی چید و عجیب اشوان این روزها با من همدردی م یکرد! انگار م یدونست قراره این اتفاقا واسم بیفته و به دلدار ی نیاز دارم!

همونطور که راه م یرفتم، به صدای خَش دارش گوش سپردم :

"_یه چند وقته، حس میکنم نسبت بهم سردی، تو بین راه دستامو ول کردی! از اون همه خاطره دل کندی! یه چند وقته ای ن رابطه به تار مو بنده! چشات تو عکسامون نم یخنده! تار یکه دیگه با تو آینده!"

به اینجای آهنگ که رسید، بالاخره بغضم شکست و اشکام روی گونههام روون شد:

"_بگو همش خوابه، که عشق من به یه غریبه دل داده! میگی سوء تفاهم بوده در واقع، شاید باور کنم باز من... بگو همش خوابه، که عشق من به یه غریبه دل داده! میگی سوء تفاهم بوده در واقع، شاید باور کنم باز من ساده!"
روی زمین زانو زدم و سرم رو روی آسفالت داغ گذاشتم و این بار با صدای بلند گریه رو سر دادم:

"_دوباره تو، دوباره من، حال خراب این روزای منو ب بین و بخند! دوباره تو، دوباره من، حال خراب این روزای منو ب بین و بخند!"

مردم دورم جمع شده بودن و هر کدوم به چیزی می گفتن اما من به جز صدای اشوان و تصویر امیر نه چیزی میشنیدم و نه چیزی میدیدم!

پسشون زدم و از جام بلند شدم و به راهم ادامه دادم .

به خونه رسیدم! نم یدونم ساعت چند بود اما تاریک تاریک بود! چشمم از زور اشک باز نم میشد و به زور جلو مو می دیدم.

با دستای لرزونم کلی د رو تو قفل چرخوندم و وارد شدم. به محض ورودم، امیر با چهره های در هم و چشمهایی سرخ شده از زور عصبانیت جلوم ایستاد. از احوالاتش می شد فهمید مثل همیشه میخواد فریاد بزنه اما وقتی چشمش به سر و وضع خاکیم و چشمای اشکیم افتاد هیچی نگفت و به چشمم خیره شد!

اشوان هم بدجور سوهان روح شده بود واسم، امشب!

"_زُل نزن تو چشم من که گریه داره حاله، یه چند وقته یه بغضی تو گلومه، همش فراریم از جمع با خودم حرف میزنم، یه شب خواب راحت تنها آرزومه! بی معرفت معلومه کجایی؟ آماده نیستم هنوز واسه جدایی! واسه دیدن تو با (اون) تنهایی تو بارون واسه اشک چشمون! " چنگ انداختم به پیرهنش و سرمو روی شونش گذاشتم و با اشوان همخوانی کردم:

_ بگو خوابه، که عشق من به یه غریبه دل داده! میگی سوء تفاهم بوده در واقع! شاید باور کنم بازم من ساده!"

منو از خودش جدا کرد و با صدای به شدت گرفته‌های گفت:

_ تا این موقع کجا بودی؟!

#پارت_144

دستام رو از دستاش ب بیرون کشیدم و گفتم:

_ من کجا بودم؟!

غیر ارادی و با صدای به شدت بلندی شروع کردم به قهقهه زدن! مثل دیوونها قهقهه م یزدم و لا به لای قهقهه‌هام مدام تکرار م یکردم:

_ من کجا بودم؟!

دور خونه م یچرخیدم و وحشتناک قهقهه م یزدم و این جمله رو تکرار م یکردم. امیر با وحشت به من نگاه م یکرد. حتما فکر میکرد عقم رو از دست دادم! آره! دیوونه شده بودم! به سیم آخر زده بودم و اون چه میفهمید من امروز چی کشیدم؟!

ناگهان قهقهه‌هام تبدیل شد به گریه و ج یغ و زجه! روی زمین زانو زدم و پشت سر هم مش تها م رو به زمین م یکوبیدم.

به سمتم اومد و مشتام رو گرفت و با همون صدای زخ می گرفته گفت:

_ چت شده دختر؟! چرا نم یگی کجا بودی؟ این بار مش

تها م رو به شونش کوبیدم و گفتم:

_ من؟! من کجا بودم؟! من کجا بودم یا تو لعنتی؟! تو امروز صبح کجا بودی؟! پیش کی بودی؟! تو کجا بودی،!

دیشبم پیش اون بودی نه؟! اون عطر زنونه هم مال همون بود؟! واسه همون به من که عاشقتم سی لی زدی؟! به منی

که یه روزی م یگفتی ن م یخوای اشک تو چشمام ببینی؟! انقدر زود همه چیز یادت رفت؟!

دستام رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه:

_پاشو، حالت خوب ن یست، برو استراحت کن!

دستاش رو پس زدم و جیغ زدم:

_جواب منو بده! از کی ی؟! از کی ی باهاش آشنا شدی؟! از کی ی عشق منو گشتی و عشق اونو جایگزین کردی?!
مگه من چی واست کم گذاشتم لعنت ی؟! مگه من چی کارت کردم؟! چرا جواب ن می دی؟! چرا ساکتی?!

اونم فریاد کشی د:

_بسه دیگه! پاشو برو تو اتاق انقدرم چرت و پرت نگو وگرنه.. ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_وگرنه چی؟! کتکم م یزنی؟! دوباره م یزنی تو گوشم؟! بچمو م یکش ی؟! کدوم بچه؟! من که دیگه تواناییشو
ندارم!

تلخندی زدم و ادامه دادم:

_بیا بزن! به خاطر اون عوضی بازم بزن! بزن! انقدر بزن تا ب میرم و ن بینم این زندگی لعنتی رو! چرا وایسادی؟! چرا
هی چی نمیگی؟! بیا بزن دیگه!

نمیدونم چرا اما احساس کردم تو چشمات یه غم عجبی بی نشست! از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

من اما همونطوری جیغ م یزدم و مشتام رو به زمین میکوبیدم.

طولی نکشید که از آشپزخونه به همراه یه لیوان آب و ژلوفن برگشت.

سعی کردم پشش بزنم اما به زور چونم رو تو دستش گرفت و قرصو تو دهنم هل داد و آب هم پشت بندش.

انقدر جیغ زده بودم که گلویم به شدت م یسوخت و دیگه حتی ن میتونستم یه کلمه حرف بزنم. انقدر با دستام به ز

مین مشت کو بیده بودم که سرخ شده بود و استخوناش تیرم یکشید.

بی حال، همونجا روی سرامیک سرد دراز کش یدم و حالا فقط قدرت اشک ریختن داشتم. ضعف شدیدی تو کل بدنم پ یچیده بود و توانی واسم باقی نمونده بود!

کم کم همه چیز جلوی چشمم تار شد و فقط تصویر محوی از امیر میدیدم که چیزی م یگفت اما متوجهی

حرفاش نم یشدم! چیزی نگذشت که همه چیز جلوی چشمم تیره و تار شد!

_درسته من به شما گفتم یک هفته تحت مراقبت باشن، اما نگفتم بعد یه هفته ولش کنی د به امون خدا که! مطمئنم ایشون حداقل یه روزه که هیچ ی نخوردن! خب آدم معمولیش هم اُفت فشار داره با این وضعیت، دیگه چه برسه به ایشون که سقط جنین هم داشتن!

درز چشمم رو باز کردم و چشمم به سرم بالای سرم افتاد. اما اینجا بیمارستان نبود! اینجا اتاق خودمون بود!

دوباره صدای دکتر به گوشم خورد:

_سرم قندی نم کی بهشون وصل کردم و حالا خداروشکر حالش بهتره، اما شما هم بیشتر احتیاط کنید جناب شمس! معلوم نیست دفعی بعد بتونن دووم بیان! هیچ نگاه به صورتش انداختین؟! دور از جونش ش بیه مُرده ها شده! یه کم بیشتر حواستون بهش باشه و داروهای که واسش نوشتم رو به موقع بهش بدین و غذاهای مقوی رو هم که به هیچ وجه فراموش نکنید!

صدای خش دارش به گوشم رسید که داشت بهم نزدیک م یشد. چشمم رو بستم و دقایق بعد دستش روی

موهام نشست و قلب بی نوای من تپش صد برابر شد!

_چشم خانم صال حی! ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم، داشت از دستم م یرفت!

_و ظیفم بود، شب خوش!

و بعد هر دو از اتاق خارج شدن و من چشمام رو باز کردم. دستم رو روی موهام گذاشتم. همونجایی که امیر لمسشون کرد. اون تیکه از موهام رو پایین آوردم و جلوی ب ی نیم گرفتم. عطر امیر روش نشسته بود! و من چه احمق و دیوانه شده بودم!

اشکام روی گون همام نشست و همون لحظه قامت ام یر تو چهارچوب در نمایان شد. به سمتم اومد و کنار تخت نشست. چشمم به صورتش افتاد. زیر چشماش گود افتاده بود و سمت راست صورتش یه تیکه کبود شده بود! دستم رو روی صورتش گذاشتم که از درد اخماش تو هم رفت. با صدای لرزونی گفتم:

_ صورتت چی شده؟!

تو چشمام خیره شد و گفت:

_ وقتی تو گوشت زدم خیلی دردت اومد؟!

اشکام مثل ابر بهار شروع به باریدن کرده بودن. سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ درد قلبم بیشتر بود!

دستش رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_ میب بینی چقدر ب یتابی میکنه؟! هنوزم درد م یکنه! داره جون میکنه و دم نم یزنه!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ منو ببخش طناز اما ما دیگه نم یتونیم با هم زندگی کنیم!

#پارت_145

دستم رو زیر چونش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم. تو چشماش زل زدم و گفتم:

_ دوسش داری؟!

دوباره سرش رو پایین انداخت و نگاه ازم دزدید! پس دوسش داشت! دستم رو مشت کردم و به ملحفه چنگ انداختم. اشکای لجبازم هنوزم روی گونههام روون بودن! قلبم اما میسوخت. میسوخت از بلایی که س رش اومده بود!

پتو رو روی سرم کشیدم و دیگه چیزی نگفتم و چند دقیقه بعد، صدای قدمهای پاش رو شنیدم که اتاق رو ترک م یکرد! حتما فکر م یکرد خوابم برده! نم یدونست از همون شب کذایی خواب با من قهره!

پتو رو کنار زدم و موبایلم رو که حتما امیر اونو روی پاتختی گذاشته بود، برداشتم. چندین میسکال از طرف هدیه داشتم و البته آتوسا و مهسا! بی توجه به اونا لیست آهنگام رو آوردم. آهنگای ی که این روزا تنه اییام رو پر م یکرد. این روزا این آهنگا جای اون مرد بی رحمی رو که دل به یکی دیگه باخته بود، گرفته بودن و من با این آهنگا زندگی م یکردم! باهاشون حرف میزدم و اگه نبودن م یدونم چه بلایی سرم میومد؟!

دستم روی یکی از آهنگا لغزید و همزمان اشکی هم از گوش هی چشمم سرازیر شد.

اون روزایی که برای سرگرمی به اینا گوش م یدادم، حتی فکرشم ن میکردم که یه روزی بهشون مبتلا بشم و حرفاشون رو با پوست و گوشت و استخونم درک کنم!

به سقف چشم دوختم و همینطور که به صدای اشوان گوش م یدادم، آروم و بی صدا اشک ریختم:

"_ غرقِ گریم، مثل یه قایق شکست هی روی آبم! نمیتونم، وقتی میدونم تو داغونی راحت بخوابم! بسه دیگه! تموم کن این بازی رو نده انقدر عذابم! من خی لی خرابم، خب من خی لی خرابم! بسه دیگه! آخه تا کی م یخوای چیزی رو به روت نیاری؟! من مغرور مثل سایه دنبالتم تو فکر فراری! خیلی وقته، ما دو تا زیر یه سقفیم و نسبت نداریم! بیا پای قسمت نداریم، پای قسمت نداریم!"

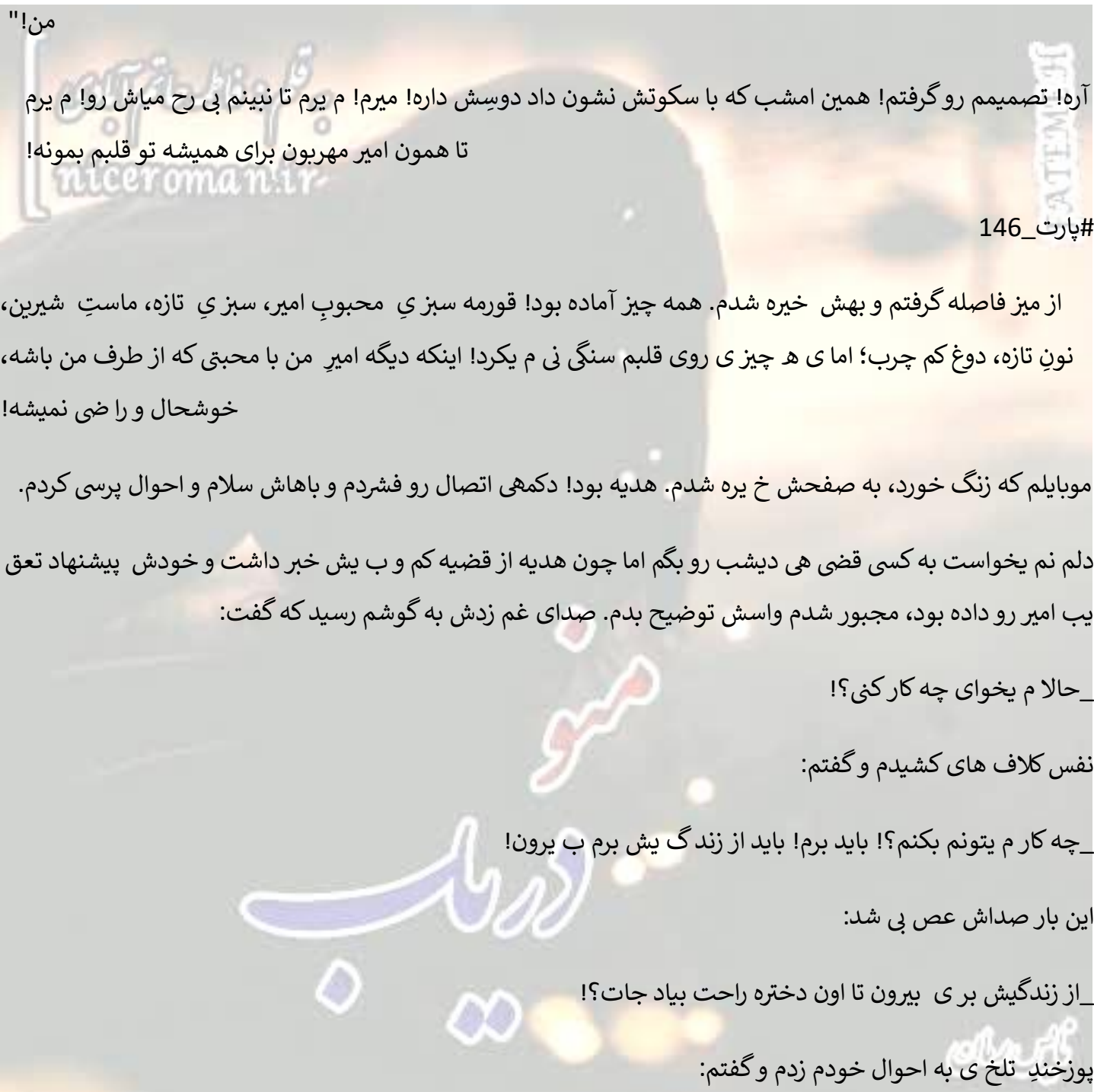
قلبم تیر م یکشید وقتی یاد این م یافتادم که ازش پرسیدم دوسش داری و سکوت کرد! ازم نگاهشو دزدید و سرش رو پایین انداخت! چه بایرچ م شده بود، مرد همیشه ه مهربون من!

هق هقم فضا رو پر کرد مثل هر شب اما کسی نبود که به دادم برسه! فقط صدای اشوان بود و بس!

"_ خیرم به دیوار، بیمار، دائم بیدار، من اینه حالم تو در چه حالی بعد از این؟! بی تو دستام یخ کرده و دیگه نمونده صحبتی! پیش مردم خندون، داغون از تو، عوض شدی که نمیشناسمت این آخرا، بسه گریه، بسه دعوا تمومه دیگه ماجرا!"

آره! دیگه تموم شد! امیر دوسش داره و من یه اضافیم تو زندگیش! باید برم! حداقل دیگه هر روز خورد شدنم رو با چشمای خودم ن می بینم! اما چجوری؟! چجوری از کسی که تموم زندگیمه دل بکنم؟! به بالشش چنگ زدم و سرم توش فرو کردم. هنوزم بوی عطر تنش رو میداد. هق زدم و بازم اون سمفونی غمناک تو فضا پ یچید:

"_ زخم زبون شنیدم و لی عین خ یالتم نبود، انگار چشممون زدن آدم ای شهر حسود، که برامون شده این رابطه بی مع نی تو هم مثل منی یعنی؟! من دیوونه رو ولگرد خیابون نکن، من دلبسته رو دلخسته و داغون نکن، از این برزخی که ساخ تی نه تو م یری و نه م یرم من، واسه جفتمون بمیر م من، وای! بمیرم



_دیگه بود و نبود من چیزی رو عوض نم یکن ه! مهم قلب امیره که پ ی ش من نیست و پی ش اونه!

با همون صدای خشم گینش گفت:

چقدر راحت این حرفارو م یزنی! چقدر راحت میخوای زندگیتو دو دستی تقدیم اون دختره بک نی!

پوزخندم ع میق تر شد. راحت؟! من راحت ای ن حرفارو م یزدم؟! حال روز من به آدمی م یخورد که راحتته؟! هدیه چه میدونست از سنگی نی دردی که روی قلبم نشسته بود و بغضی که با بدبختی پنهانش م یکردم پشت

صدای لرزونم!

آروم لب زدم:

من باید برم، خدافظ!

و بدون اینکه منتظر جوابی بمونم گوشی رو قطع کردم. کی م یفهم ید حال منو جز خودم؟! کی کشیده بود این دردو که بخواد درکم کنه؟!

لبا س صورتی رنگی به تن داشتم به همراه شلوار لی تنگ آبی نف تی. آرایش ک می روی صورتم نشونده بودم اما به هیچ وجه حالت بی روح و داغون صورتم رو از بین نبرده بود!

دیگه از وضعیتم خندم گرفته بود! کارم شده بود گوش دادن به آهنگ و زار زدن! انگار مرض داشتم که خودم رو عذاب م یدادم! اما این بار آهنگ رو پلی کردم تا خوب به خاطر بسپرم این دق یقهها و ثانیها رو!

"این بار شوخی نیست! نگیر جلو رامو! فه میدی من میرم، میگیری دستامو! میگی عوض میشم، فرصت م یخوای از من! شرمنده من دیگه، خ یلی ازت خستم!"

صدای ورود ماشینش به حیاط به گوشم خورد و دقایقی بعد وارد خونه شد و من جلوش رفتم. با چشمای ملتسمم بهش خیره شدم و آروم سلام دادم. اونم آروم تراز من جواب داد.

تیشرت مغز پست های رنگی به همراه شلوار جین دودی به تن داشت. دلم رفت برای ت یپ و استایلش!

دلم لرزید از فکر کردن به دوریش!

با لحن ملتسمی لب زدم:

_ همیشه امشب، فقط امشب به هیچی فکر نک نی و باهام باشی؟! قول میدم اذیتت نکنم! فقط بزار امشب مثل شبایی که با هم خوب بودیم کنارت باشم!

اخماش تو هم رفت و سرش رو پایین انداخت. طولی نک شید که دوباره سرش رو بالا آورد و خیره تو چشم گفت:

_ لباسمو عوض میکنم و برم یگردم!

تلخندی روی لبام نشست! این آخرین بار بود! باید شب قشنگی میشد!

فندک رو برداشتم و شمعهایی رو که روی میز غذاخوری بود روشن کردم. صدایش تو گوشم میپ یچید که میگفت چقدر غذا خوردن با نور شمع رو دوست داشت!

"_ شمعههارو روشن کن! این آخرین باره! یه دل سیر نگاه و بعد، خدانگهدارت! چیزی نگو دیگه! دعا کن برام! دعا کن بعد از این از تو فکر تو درام!"

دستم لرزید و به بشقاب گیر کرد و روی زمین افتاد و هزارت یکه شد. اشک من هم سرازیر و قلبم هزار تیکه!

"_ گر میگیره تنم! این ظرفا که میشکنن، این بوی خیانته! دیگه نه تونه من! تصادفی نبوده این همه عادت، منم مثل تو از تنهایی دلگیرم، میمیرم ولی هر جور ی بشه این بار، تقاص جفتمونو از تو میگیرم! با اینکه پیر شدم به پای تو اما، تو رو گشتم تو هر گریه تو هر قطره، تنها چیزی که مایمونه ازت اینجا، یه چندتا تار مو و بوی اون عطره!"

سریع از اتاق خارج شد و جلو اومد. ازم خواست از اونجا دور بمونم و خودش با جارو مشغول جمع کردن خورده شیشهها شد.

طولی نکشید که به سالن برگشت. رو به روی من، روی کی از صندلیها نشست و هر دو در سکوت مشغول خوردن شدیم. دیگه خبری از حرفهای عاشقانه نبود! خبری از تعریف و تمجید ای امیر در مورد دستپختم نبود! فقط سکوت بود و سکوت! تنها صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب به گوش میرسید و عجب سمفونی زجر آوری شده بود!

ظرفها رو داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم. نگاهم به سینک افتاد. دختر و پسر جوونی رو میدیدم که در حین ظرف شستن میخندیدن و به هم دیگه آب میپاشیدن و صدای خنده هاشون تا آسمون هفتم میرسید!

اما دیگه خبری از اون خندهها نبود!

از آشپزخونه خارج شدم و فنجان قهوه رو به سمتش گرفتم. لبخند کم رنگی زد و ازم گرفتش! اما خبری نبود از اون روزایی که به جای فنجان قهوه دستم رو میگریفت و منوروی پاش میپاشید و موهام رو نوازش میکرد!

کنارش نشستم و هر دو آرام و بی صدا مشغول خوردن قهوه شدیم. عطر حضورش شیرین بود و من حاضر بودم هر روز هم اینطوری واسش میزبچینم و اون فقط بشینه و بخوره و هی چی نگه! اما حیف که اون دیگه نمیخواست و این از حرکاتش معلوم بود!

قهوم که تموم شد، فنجان رو روی میز گذاشتم و کمی خودم رو به امیر نزدیک کردم و سرم رو روی بازوش گذاشتم. اشکهای لجباز لعنتی دوباره روون شدن روی گونه هام چون دست دیگش نشست روی موهام!

دستش خیس شد در اثر اشکام. سرم رو بلند کرد از روی بازوش و خیره شد به اشکام. اخم کرد و گفت:

گریه نکن!

سریع اشکام رو پاک کردم و گفتم:

باشه! ببخشید! دیگه گریه نمیکنم! فقط نرو! امشبو بمون همینجا! پیش من!

دستش رو روی لبام گذاشت و آرام پیچ زد:

هییس! فقط گریه نکن!

و بعد سرم رو در آغوش گرفت و روی مبل دراز کشید و سرم رو روی بازوش گذاشت.

سرم رو فرو کردم تو موهایش و عطرش روح ریصانه وارد ریهام کردم. نزدیک به دو هفته بود که منو از وجود خودش محروم کرده بود! نزدیک به دو هفته بود که من به جای اینکه سرم رو روی بازوش بزارم، سرم رو بالش میداشتم و خواب از چشمم فراری بود! حالا وقت تلافی بود! این آخرین بار بود!

چنگ زدم به لباسش و مثل نوزادی که به مادرش م یچسبه، به امیر چسبیدم.

تپ شهای منظم قلبش خبر از خوابیدنش رو میداد. همیشه میگفت وقتی سرت رو تو بغلم فرو میکنی دلم گرم میشه از بودنت و سریع خوابم میبره.

حالا هم واسه همین زود خوابش برد؟! نه! اون دیگه منو دوست نداشت که بخواد از وجود من آرامش بگ یره!

من اما تا صبح بیدار میموندم! برای ذخ یره ی تک تک نفساش! ذره به ذره ی عطرش! حس آرامش آ*غ*و*ش*ش*! برای روزهایی که کنارم نبود!

چشمم رو باز کردم و نگاهم به ساعت افتاد. ۱۰۰ صبح بود! امیری هم کنارم نبود! حتما صبح زود رفته بود شرکت و من یادم ه تا اذان صبح بیدار بودم و حتما بعد از اون خوابم برده بود!

چه حیف شد که رفتنش رو برای آخرین بار ندیدم!

از جام بلند شدم. به سمت چمدونی رفتم که دیروز بسته بودمش!

وقت رفتن بود و نباید زیرش م یزدم!

لباسام رو پوشیدم و به همراه چمدونم وسط خونه واپسادم. به دور تا دورش نگاه کردم و صدای اشوان بود که توی گوشم میپ یچید و اش کهایی که قصد بند اومدن نداشتن!

"_همه جوره سوختم و ساختم! بازی رو باختم، ندیدی! مثل پرندهای یه شبِ هواپی شدی، پریدی! تو خودت باعث شدی که من، تنها برم تو اوجِ بی رحمی! یه روزی م یفهمی کی بودم برات، الان هنوز داغی نم یفهمی!"

آخرین نگاه رو به اتاقمون انداختم و بعد از خونه بیرون زدم. دست کشیدم به سانتاف هی سفید توی حیاط. همونی که م یگفت اون روزا باهاش دم خونمون م یومده و منو زیر نظر م یگرفته!

کاش این یه کابوس بود و از خواب م بپریدم! اما، افسوس!

از خونه ب بیرون زدم و آخرین نگاهم رو به درِ خونه انداختم.

ای کاش این پان داستان من و امیر نبود! ای کاش میومد دنبالم و برم م یگردوند. ای کاش...
[niceroman.ir]

#پارت_148

به خونمون رسیدم و زنگ رو فشردم. مامان ن یلی با دیدن چهرم بدون اینکه چیزی بگه در رو باز کرد و خودش اومد تو ح یاط به استقبالم.

با صدایی که توش شادی و نشاط دیده میشد، گفت:

_سلام مادر، خوب کر دی اومدی، دلم واست تنگ ش....

چشمش به چشمای گود رفته و رنگ پریده و چمدون تو دستم افتاد و حرفش رو قطع کرد. حالا با نگرانی که تو صداس موج میزد، گفت:

_طناز! خوبی؟!

همین جمله کافی بود تا دوباره گریه رو از سر بگیرم و خودم رو انداختم تو آغ*و*ش*ش. سعی داشت آروم کنه اما مادر بود و نگران! مدام میپر سید چی شده و من نم یدونستم با چه رویی جواب سوالش رو بدم!

بالاخره به ب بیرون اومدن از آ*غ*و*ش*ش رضایت دادم و چمدون رو به سمت خونه کش یدم.

پشت سرم اومد و گفت:

_چی شده دختر؟! چرا نمیگی چه اتفاقی افتاده؟! داری جون به سرم میکنی!

با صدایی گرفته گفتم:

_با ام یر دعوا شده!

خودش رو بهم رسوند و رو به روم وایساد.

_دعوا که بین زن و شوهر طبی عیه! تو که نبای د با هر دعوی کوچی کی شوهرتو ول کنی و قهر کنی!

دعوی کوچیک؟! چه ساده بود مادر بیچار هی من! کجا بودی وق تی از درد از دست دادن بچم به خودم میپ یچیدم؟! کجا بودی وقتی دکتر با ب یرح می تمام گفت که دیگه توانایی مادر شدن ندارم؟! کجا بودی وقتی که امیر م یگفت

خوشحاله از اینکه اون بچه سقط شده؟! کجا بودی وق تی که اون زن رو کنارش دیدم?!

با یادآوری اون صحنه بازم اشک به چشمام هجوم آورد اما سعی کردم خودمو تا رسیدن به اتاق کنترل کنم. دستهی چمدون رو جمع کردم و با هر بدبختی که بود اونو از پلهها بالا بردم. در همون حین به مامان نی لی گفتم:

_ببخشید مامان اما میخوام بخوابم! خستم! لطفا بزار تنها باشم!

و بعد بدون اینکه منتظر جواب باشم، از پلهها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

به محض ورودم دختر و پسر ی رو دیدم که مشغول دویدن دورتا دور اتاق بودن! میخندیدن و همدیگه رو تهدید م یکردن!

لب پنجره رفتم. پسر ی رو دیدم که موبایل به دست پایین پنجره ایستاده بود و اعتراف میکرد که دختر مغمو و غم زدهی این روزها رو دوست داره!

اینجا اما دختری رو دیدم که از ذوق شنیدن اون کلمات به زانو زمین خورد و گوشه از دستش افتاد!

کمی اون طرف تر صحنهی زیباتری رو دیدم! دختری که از زور خستگی بر اثر دویدن با پسر مورد علاقهش دورتا دور اتاق، حالا رو پای همون پسر با آرامش خوابش برده!

چه زود گذشت اون روزهای خوش!

جای جای این خونه و البته جای جای این شهر برام یادآور خاطرات امیر بود! چطور میتونستم بی اون دووم ب یارم؟! اصلا مگه امکان داشت?!

بدون اینکه لباسام رو عوض کنم، روی تخت خزیدم و خیره شدم به سقف. تصویر خاطرات، یکی یکی از جلوی چشمام

رد م میشد و گریه از چشمام سرازیر! قلبم توانایی دل کندن نداشت!

موبایلیم که زنگ خورد، مثل فنر از جام پریدم. حتما ام یر بود! حتما نگرانم شده بود! حتما ازم میخواست که برگردم پیشش!

نم یدونم چجوری خودم رو به کیفم رسوندم و تموم محتویاتش رو بیرون ریختم تا موبایلیم رو پیدا کنم.

پیداش کردم اما اسم هدیه نیشتری شد و تو قلبم فرورفت!

با ب ی میلی جوابشو دادم و خلاصه و کوتاه بهش توضیح دادم که اوادم خونمون. اونم گفت که حتما فردا بهم سر میزنه.

دلم نم یخواست کسی رو ببینم چون حوصله هی نداشتم اما نم یتونستم به هدیه چیزی بگم! ناچار قبول کردم و اون هم بعد از کلی سفارش، قطع کرد!

شب مامان نی لی واسه شام صدام زد اما اشتها نداشتم. دلم خونهی خودمون رو م یخواست! با اینجا غریبه شده بودم و بدتر از همه این بود که امیر حتی یه اس ام اس هم بهم نداد! حتما خوشحال شده بود از اینکه خودم رفتم! حالا کارش راحت شده بود و م یتوتست با خیال راحت با اون دختر قرار بزاره!

اما نکنه اون دختره رو بیاره خونمون! ح تی از فکر کردن بهش هم نفسم بند میومد!

سر درد شدید مجبورم کرد تا برم پایین و از مامان نی لی قرص بگیرم. داریوش رو دیدم و بهش سلام کوتاهی دادم. اونم متقابلا سلام کوتاهی داد و دیگه چیزی نگفت! عجیب بود که نیش و کنایه نم یزد! اما معلوم بود که حالش خوش نیست، وگرنه حتما از خجالتم درمیومد!

هرچقدر مامان نیلی اصرار کرد، لب به غذا نزدم چون از گلوم پاپی ن نم یرفت. تنها قرصی خوردم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم که مامان نی لی گفت:

_زنگ زدم به امیر!

بدون اینکه چیزی بگم، منتظر موندم تا ادامه حرفشو بزنه. اونم که سکوت منو دید، ادامه داد:

بهش گفتم اینجا پی! نگرانت بود!

پوزخندی زدم و راهی اتاقم شدم. مامان نیلی که انقدر ادعا داشت منو دوست داره و اون همه هم با ازدواج منو امیر مخالف بود حتی به امیر نگفته بود که دلیل اینکه من اومدم اینجا چیه! معلوم بود که حتی باهاش دعوا هم نکرده! واقعا جالبه! نگرانم شده بود؟! پس چرا به خودم زنگ نزد؟!

دوباره روی تخت خزیدم و زانو هام رو تو شکمم جمع کردم.

این اتاق شده بود ملکه‌ی عذابم! گوشه گوشش منو یاد ام یرم یادداشت!

سعی کردم چشمم رو ببندم و طولی نکشیدم که قرص اثر کرد و خوابم برد.

#پارت_149

از پنجره به بیرون خیره شده بودم و مدام منتظر اومدن امیر بودم. به همهی ماشینهایی که از جلوی خونمون رد میشدن خیره میشدم تا شاید ام یر رو داخلش پیدا کنم اما نبود!

پی معرفت شده بود! به همین زودی فراموشم کرده بود!

صفحه‌ی گوشیم که خاموش و روشن شد، سر ریا خودم رو بهش رسوندم. هنوزم امیدوار بودم که پیامی از سوی امیر داشته باشم. اما باز هم هدیه بود!

"تا یه ساعت دیگه خونتونم!"

موبایل رو به گوش‌های پرتاب کردم و دوباره برگشتم پشت پنجره. اومدن تو به اینجا چه فایده‌ای داشت؟! من فقط با اومدن یه نفر آروم میشدم! که اونم گویا به کلی منو از یاد برده بود!

ضرب‌های به در خورد و بعد باز شد. به خودم زحمت برگشتن ندادم. معلوم بود که مامان نیلیه!

صدای گرفتار شدن رو شنیدم که گفت:

تو که دست به صبحونت نزدی دختر! می‌خواهی خودتو بکشی؟!

نفس کلاف های کشیدم و چیزی نگفتم. سکوت مرگبار بینمون بدجور عذابم میداد. ای کاش زودتر میرفت تا حداقل تو تنهاییم بتونم یه کم گریه کنم و سبک بشم!

صدای قدمهاش رو میشنیدم که بهم نزدیک میشد. دستش رو روی شونم گذاشت و آرام گفت:

دنیای من که به آخر نرسیده! از امیر طلاق میگیری، یکی بهتر میاد سراغت!

به سمتش برگشتم و پوزخندی زدم. با لحنی سراسر کنایه گفتم:

یادمه یه روزی خیلی مخالف بودی با این ازدواج! یادته نه؟! یادته چطوری با نگاهات واسه امیر خط و نشون میکشیدی؟! حالا چی شد؟! خوشحالی که تونستی به من ثابت کنی امیر فرد مناسب واسه ازدواج نبوده؟! واسه همینه که بهش هچی نمیگی و انقدر زودراضی شدی به طلاق!

اخماش رو توهم کشید و گفت:

چرا چرت و پرت میگی؟! من خوشحالم؟! قیافه من به آدمای خوشحال میخوره؟! تو عقلتو از دست دادی!

داد زدم:

آره عقلمو از دست دادم! اصلاً دیوونه شدم! اما تویی که اونقدر خودتو به آب و آتش میزنی که باهاش ازدواج نکنم، چرا حتی یه دادم سرش نکشیدی که چه کار کردی که دختر بدبخت من با اون حال و روز خونشو ول کرده اومده اینجا؟! اینجاست!

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

دیروز واسه همین زنگ زده بودم بهش اما...

اما چی؟! ...

نگاه عسلی رنگش رو بهم دوخت و تا خواست چیزی بگه، زنگ خونه به صدا در اومد.

اونم از خدا خواسته ادامهی حرفش رو ول کرد و رفت!

روی تخت نشستم و به موهام چنگ زدم. من دلم نم یخواست مامان نیلی با ام یر دعوا کنه اما حداقل م یخواستم امیر رو به خودش ب یاره تا بیاد دنبالم و بشه همون آدم سابق! باورش برام سخت بود که انقدر زود زده بود زیر همه چیز و با رفتن من کنار اومده بود!

یعنی تحمل من انقدر براش سخت بود؟! انقدر واسش تکراری شده بودم؟!

صدای در که اومد به سمت در چرخیدم و هدیه وارد شد. خواستم بهش سلام کنم که پشت سرش آتوسا و مهسا هم وارد شدن. اخمام تو هم رفت. دلم م یخواست تمام عقد های دلم رو سر هدیه خالی کنم! مگه بهش نگفته بودم به کسی ق ضیه رو نگو؟!

سرش رو پایین انداخته بود و چیزی ن م یگفت. اما به جاش آتوسا به سمتم اومد و با پوزخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود، گفت:

سلام، طنناز خانوم!

نفس عمی قی کشیدم تا بتونم خشمم رو کنترل کنم. جواب سلامش رو دادم و بعد مهسا به سمتم و اومد و دست آخرم ه دیه که دستش رو به سمتم دراز کرد تا باهام دست بده اما دستش رو پس زدم و حتی جواب سلامش رو هم ندادم. دست خودم نبود این رفتار اما تقصیر خودش بود که به بچ ها خبر داده بود!

همون لحظه فریبا واسمون میوه و شربت آورد و ازش خواستم که اونا رو روی م یز بزاره و اونم همین کارو کرد و بعد اتاق رو ترک کرد.

به عادت ه میشگیم، پشت پنجره رفتم و دوباره به ما شینا خیره شدم.

جملهی آتوسا خنجر شد و تو قلبم فرو رفت:

چرا اونجا وایسادی طننازجون؟! چیه؟ روت ن میشه تو چشمون نگاه کنی؟! حقم داری! یادته چقدر بهت گفتم امیر به دردت ن م یخوره! یادته بهت م یگفتم واسه دو روز م یخوادت و بعد مثل یه دستمال میندازت دور؟! اما کو گوش شنوا!

دستم رو مشت کردم و اشکام رو پس زدم. صدای هدیه به گوشم رسید و که با تشر اسم آتوسا رو صدا زد.

آتوسا اما دست بردار نبود!

_چیه هدیه جون! بزار بگم! یادته گفتم منتظر اون روزیم که به حرفام برسی! یادته تو چشمام زل زدی و گفتی من و امیر عاشق همیم و هیچ وقت این چیزایی که می گی اتفاق نم یفته؟! پس چی شد؟! چقدر گذشت از زندگی مشترکتون؟! یه سال؟! بابا من که میگم بازم خوب دووم آوردین! حالا چند روز دیگه میشی یه

دختر نوزده سالهی بدبخت ب یوه!

با این حرف اشکام از چشمام سرازیر شد و این مهسا و هدیه بودن که داشتن با آتوسا دعوا میکردن اما اون سرخوش م یخندید!

سرم رو چسبوندم به شیشهی سرد پنجره و با صدایی که نفرت توش موج میزد گفتم:

_برید ب یرون!

هدیه با صدای لرزونی گفت:

_طناز من نم یخوا...

سرم رو از شیشه جدا کردم و به سمتش چرخیدم. فریاد زدم:

_خفه شو! دیگه هم اسم منو نیار! دیگه تا آخر عمرم نه م یخوام اسمتو بشنوم نه قیافتوب بینم! از همتون

متنفرم! از اتاق من برید یرون!

#پارت_150

چهرهی مهسا و هدیه گرفته بود اما تو چهرهی آتوسا هنوزم پوزخند دیده میشد.

دوباره به سمت پنجره چرخیدم و تکرار کردم:

_برید ب یرون! حتی دیگه نم یخوام به صورت اتفاقی شماهارو جایی ببینم!

دستی روی شونم نشست و پشت بندش صدای مهسا تو گوشم پی چید:

_حرفای آتوسا رو پای من و هدیه ننویس! باور کن ما دوست داری م و نگرانیم! ببخش اگه اتفاقی افتاد که نباید م

یافتاد و حرفایی گفته شد که نباید! اما اینکه ما از موضوع خبردار شدیم هم اتفاقی بود و هدیه مقصر نبود!

پوزخندی روی لبام نقش بست و تنها گفتم:

...برو ب یرون!

لحظاتی بعد صدای بسته شدن در اومد. سر خوردم و روی زمین نشستم. سرم مثل کوره داغ شده بود و مدام حرفای

آتوسا تو سرم م پیچید.

"دخترِ نوزده سال هی بدبختِ بیوه!" "دخترِ نوزده سالهی بدبختِ بیوه!" "دخترِ نوزده سالهی بدبختِ بیوه!" "دخترِ نوزده سالهی بدبختِ بیوه!"

"دخترِ نوزده سالهی بدبختِ بیوه!" "دخترِ نوزده سالهی بدبختِ بیوه!"

انقدر این جمله توی مغزم اکو شد که مثل دیوونوها فریادک کشیدم و از جام بلند شدم و تمام وسایلی که روی میز بود را پایین ریختم. با دوتا دستم آینه رو از روی میز پائین پرت کردم و به هزارت یکیه تبدیل شد و صدای بادی تو اتاق پدید. روی زمین پرشده بود از خورده شیشه و من روی اونا زانو زدم و درد بدی توی پام پیچید. زجه زدم و داد کشیدم. نه از درد پام! بلکه از دردی که روی سینم سنگینی میکرد!

مامان نیلی سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدن وضعیت من به شدت جا خورد. من اما مدام جیغ میکشیدم و گریه میکردم!

انقدر به این کار ادامه دادم تا کم کم از حال رفتم و همه چیز جلوی چشمم سیاه شد!

بوی الکل زیر بی نیم پیچید و چشمم باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، سرمی بود که بالای سرم آویزون بود.

بیمارستان بودم و حتماً بیمارستان هم واسم شده بود پُر از خاطره از امیر!

محیط اینجا حال رو بد میکرد. مخصوصاً با یادآوری حرفهای آتوسا و اتفاقی که تو خونه افتاد! به دور و برم نگاه کردم.

به جز مامان نیلی که روی صندلی نشسته بود و سرش رو به دستهای تخت تکیه داده بود و خوابش برده بود، کسی تو

این اتاق نفرت ان گیز نبود!

امیر کجا بود؟! مگر نه اینکه من هنوزم همسرش بودم؟! نباید حداقل میومد تا منوب بینه؟! حتی اگه حرفی نزنه و سکوت کنه؟! دیگه انقدر واسش بی ارزش شده بودم؟!

ملحف هی سفید بیمارستان رو روی سرم ک شیدم و اشکام روی گون همام روون شد. ضعیف بودم که مدام گریه م یکردم؟! شاید ضعیف بودم اما این غم اگه روی قلب قوی ترین زن دن یا هم مینشست اونو از پا در میاورد! حس بدی که از پس زده شدنم توسط مردی که دیوونش بودم، به وجودم تزریق شده بود، با من این کارو کرده بود و من به جز گریه کاری از دستم بر نمیومد!

فکر کنم صدای حق هقم باعث بیدار شدن مامان نیلی شد. ملحفه رو از روی سرم کنار زد و با غم عجیبی بهم خیره شد. چشماش سرخ سرخ بود! انگار تمام مدت رو که من بیهوش بودم رو اون زار زار گریه کرده بود!

با دیدن غسل یهای به خون نشستش گریه شدت پیدا کرد و اون که حال و احوال منو دید از اتاق خارج شد که پرستار رو خبر کنه.

با رفتنش متوج هی ورود کسی به اتاق شدم. خوب که دقت کردم، متوجه شدم اون فرد پدرمه! به محض ورودش به سمتم اومد و دستمو تو دستش گرفت و با لحن به شدت غمزده ای گفت:
_ اینجوری گریه نکن عروسک بابا!

دستش رو فشردم و با گریه و زج ههایی که دل سنگ رو هم آب م یکرد، گفتم:

_ بابا تو چرا هیچ کاری نم یکنی؟! چرا تو نمیری با امیر صحبت کنی که سر عقل بیاد و مثل سابق بشه؟! آخه مگه میشه یه شبه از من خسته بشه؟! تو که میدونی چقدر دوسش دارم! نزار رابطمون خراب بشه!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ اون تصمیم خودشو گرفته! دیگه نمیشه کاریش کرد!

همون لحظه پرستار وارد اتاق شد و با دیدن وضعیت من با خشم رو به مامان نی لی گفت:

_ صدبار تکرار کردم استرس و گریه و زاری واسش خوب نیست! شماها دارید چه کار میکنید که این دختر مثل ابر بهار گریه میکنه؟!

و بعد آمپولی به سرم وارد کرد و گفت:

_لطفا یه همراه داخل اتاق بمونه!

پدرم دستم رو فشرد و آرام لب زد:

_زودتر خوب شو تا جبران کنی لطفشو... باگ ریهات دلمونو خون نکن دختر!

و بعد از اتاق خارج شد و من معنی حرفشو نفهمیدم! چی رو باید جبران م یکردم؟!

کم کم، آرامبخشی که بهم تزریق کرده بود، اثر کرد و من دوباره به عالم ب یخبری رفتم...

#پارت_151

دو روز از وقتی که آتوسا اون حرفا رو زد و من به اون حال و روز افتادم و کارم به بیمارستان کشید، میگذشت.

روز پنجم بود که امیر رو نم دیدیم و حتی کوچیک ترین خبری هم ازش نداشتم! با هر اس ام اسی که روی گوشیم میومد حالم بد میشد. چون فکر میکردم ام یره، اما نبود... همش پیام تب لیغاتی بود و هر بار با دیدن این پیام ها دلم میخواست موبایلم رو خورد کنم! حتی دیگه از هدیه هم خبری نبود!

خودم بهش گفتم دیگه نه میخوام ببینم ت و نه اسمتو بشنوم و اونم انگار منتظر همین جمله از سمت من بود تا بره! هنوزم ازش دلخور بودم! خیلی! حق نداشتم به بچهها مخصوصا آتوسا این موضوع رو بگم اما نمیدونم چرا هنوزم منتظر یه تماس از سمتش بودم! هرچند میدونستم اگه زنگ بزنه جوابشو نمیدم اما انگار دلم میخواست بدونم که به یادمه!

این روزها اما انگار همه منو فراموش کرده بودن ...

تو جام غل تی زدم و سرم رو به بالش فشردم. این روزا کار مامان نی لی و داریوش شده بود جنگ و دعوا و من نمیفهمیدم دلی این دعوایا چیه و فقط صدای داد و هوارشون رو میشنیدم و انقدر وضع خودم بد بود که حوصله

نداشتم دلیلشو از مامان بپرسم!

افسرده شده بودم! کارم شده بود خوا بیدن روی تخت و زل زدن به در و دیوار و آگه خیل ی هنر میکردم پا میشدم و لب پنجره م یرفتم تا شاید امیر رو ببینم! اما نبود!

این روزا دیگه حتی لب به غذا هم نمیزدم. اما مامان نی لی به زور دهنمو م یگرفت و توش غذا میریخت و در حین

این کار زار زار گریه م یکرد! داشتم اونم داغون م یکردم اما دست خودم نبود!

کنار پنجره رفتم و موبا یلم رو روشن کردم. ی ک ی از آهنگامو پلی کردم تا حداقل این اتاق از سوت و کوری در بیاد! باهاش زمزمه کردم و اشک ریختم:

"_دیوونهی من معلومه کجایی؟! قرار نبود آخه این همه جدایی! قرار نبود آخه تنه اییا! ب یا، ب یا، ب یا، ب یا، ب یا! بلد نبودی این آدمِ مغرور و، نبودی جاش یهو بندازت دور و، واسه هر اشتباهی بشی مجبور و، بیا، بیا، بیا، بیا! " دست کشیدم روی چشماش از پشت عکس و زمزمه کردم:

"_دلم تنگه واسه چشمای خوش رنگت! کجایی که دلم بدجور شده تنگت؟! م یرقصیدم برات م یزدی هرسازی، حواست ن یست، واسه یه شهر خاطره میسازی!"

صدای باز شدن در اتاق که اومد بی توج هی کردم و بازجه و هق هق به خوندن ادامه دادم. حتما مامان نیلی بود!

"_تو که خودت میدونی، تو قلبِ من م میمونی! لااقل بمون یه کاری کن، به ظاهر ب یقراری کن، آبرو داری کن، نرو! تو که خودت میدونی، تو قلبِ من میمونی! لااقل بمون یه کاری کن، به ظاهر ب یقراری کن، آبرو داری کن، نرو!"

بوی عطر آشنایی زیر دماغم پیچید! عطرِ خودش بود! مطمئنم عطر خودش بود!

با بُهت و ناباوری به سمتش برگشتم. خودِ نامردش بود! اون چشمای نابِ قهوهای که انگار کِیدر شده بود، مالِ خودش بود! این مرد که مقابل من ایستاده بود، امیرِ نامردِ خودم بود!

باورم ن م میشد! تیشرت کرم رنگی به همراه شلوار جین به تن داشت و ع جیب چهرش داغون به نظر میرسید! کنارم ایستاد و قلب ب یجنبهی من هزار بار جون داد از این نزدی کی! حتما م یخواست برم گردونه! مطمئنم!

لب باز کرد و ندید با هرکلمهای که به زیون م یاره چجوری به قلبم خنجر م یزنه!

_ اومدم اینجا بهت بگم که امروز رفتم و درخواست طلاق دادم! چند روز دیگه احضاریه م یرسه دستت!
اومدم خودم بهت بگم که اگه دیدی اون احضاریه رو جا نخوری! ببین اگه طلاق توافقی انجام بشه، یعنی هر دو طرف راضی باشن، خیلی زود کارا ردیف میشه و وقتمون هم تلف نمیشه! یه آزمایش داره واسه عدم بارداری که

تو....

حرفش رو خورد و سرش رو پایین انداخت. با بغض گفتم:

_ انقدر عجله داری واسه بیرون کردن من از زندگیت؟!

به چشمای اش کدارم خیره شد و گفت:

_ طناز این مدت که با هم زندگی م یکردیم، شاید از نظر تو همه چی خوب بود اما از نظر من نه! تو فکر م یکردی من کنارت حالم خوبه اما در واقع من به روی خودم نمیاوردم! زندگی کردن با تو واسم سخته چون نمیتونم درکت کنم!
اگه طلاق بگیریم، واسه جفتمون بهتره! درضمن الهه منو خیلی دوست داره و مطمئنم باهاش حالم خوبه! تو هم اگه منو دوست داری به این طلاق رضایت بده!

پس اسمش الهه بود! قلبم تیکه پاره م میشد وقتی به این فکر م یکردم بعد من قراره به آخر اسم اون "جان"

بچسبونه!

حرفی از دهنم خارج نمیشد! درد رو قلبم سن گینی م یکرد و بغض تو گلوم!

آروم، زمزمه کرد:

_ خدا حافظ!

و رفت...

رفت و ندید فرو ریختن منو! رفت و ندید حال خرابمو!

حالا فقط صدای اشوان پیچیده بود تو اتاق و زج ههای من!

"_یادت بیار، اون همه خاطر هی لعنتی رو یادت میاد یا نه؟! فقط یادت ب یار، حال من بدتر از این نمیشه دیگه ته داستانم! یادت بیار، من نی که به خاطرت تو روی هر کی بود و ایسادم! فقط یادت بیار، من خودم باعث شدم که اینجوری از چشمت افتادم!" زجه زدم و با اشوانِ همدردِ این روزا خوندم:

"_تو شلوغی هرجایی حس کردی تنهایی منو یادت بیار! هر جا کم آوردی، از زندگی خوردی، منو یادت بیار، یادت ب یار!

"
نم: فاطمه حاتم آبادی
niceroman.ir

#پارت_152

امیر:

به دیوار ت کیه زده بودم و چشمام رو روی هم گذاشته بودم. صداها روی مغزم رژه م یرفت! دلم میخواست فریادی بزنم تا همشون ساکت بشن اما حیف که ن م یشد!

سر درد هم که این روزا کم کاری ن م یکرد! انگار قصد داشت مغزمو سوراخ کنه بس که دردش شدید بود! یه دیوونهی تمام عیار شده بودم که ه یچ کس جرعت نداشت طرفش بیاد به جز الهه! الهه‌های که این روزها همه جا حضور داشت و افسوس که ...

چشمام رو باز کردم و دوباره خیره شدم به دیوار رو به روم. کمی اون سمت تر نی لی خانم و داریوش نشسته بودن و روبه روی اون، کنار من بابام.

مامان مهین راضی نبود بیاد! نم یدونم چرا انقدر حالش بد بود! ع جیب بود این حال خراب!

اما خبری از دختر چشم زمردی من نبود! هنوز نیومده بود و دروغ بود اگه میگفتم نگرانش نیستم! نگرانش بودم، خیلی زیاد...

تکی هام رو از دیوار گرفتم و تصمیم گرفتم ک م ی تو این راهروی لعنتی قدم بزنم.

چندین بار طول راهرو روزی پا گذاشتم و همونطور سرم پایین بود که چشمم به کفشاش افتاد! خودش بود!

سرم رو بالا آوردم و تو چشمات خیره شدم. داغون بود! به معنای واقعی آشفته و در هم بود! زیر چشمات گود افتاده بود و کبود شده بود که بیشک از گریهی زیاد بود! لاغر شده بود! اونقدر که گونهایش فرورفته بود و استخوانهای صورتش معلوم بود! رنگش دست کمی از گچ نداشت و چشمات آماد هی باریدن بود!

این دختر همین بود! ظاهر و باطنش یکی بود و بلد نبود در ظاهر خوب باشه که غرورشو حفظ کنه! انگار قصد نداشتیم چشم از هم برداریم! من غرق در جنگل یهای نابش بودم و اون غرق در قهوهی تلخ چشمات! دلم میخواست واسش بخونم! همونجوری که همیشه دوست داشت! بخونم تا ازم دل بکنه و بره:

"من آدم رویای تون یستم! من فکر و ذکرم پرت این سازه! یک ی مته تو با چشم رن گی، با ی هر روانی که نم یسازه! من آدم روی ای تو نیستم! من با خودم درگیرم افسردم! من زخمی راهن همه پاهام، از بس تو هر راهی زمین خوردم! کنار من لب یه پرتگاهی، که آخرم سقوط میکنی! دیوونه زل نزن توی چشمات! چرا هرچی م یگم سکوت م یک نی؟! "
اسممون رو صدا زدن و دیگه وقتش بود! وقتش بود تا برای همیشه اسممون از توی شناسنامهی هم خط بخوره!

نفهمیدم چی شد اما وقتی به خودم اومدم که طناز، خودکار به دست، با چشمای مظلومش بهم خیره شده بود تا شاید نظرم عوض بشه و ازش بخوام باهام بمونه اما من تصمیمم رو گرفته بودم!

سرم رو پایین انداختم و اونم دستای لرزونشو جلو آورد و امضا زد!

"آره تصمیم اینه! تنهایی آرومم، اشکاتو از صورتت پاک بکن خانومم، اینجا ته خطه! دستامو ول کن برو! دیگه نم یخوام تو رو!"

هنوز دستش روی کاغذ بود و این اشکاش بود که دونه دونه، مثل مروارید روی کاغذ م یریخت! حیف بود اون اشکا!

حیف بود!

"_حیفته! به پای من نسوز! این هوا برای تو بده! چه انتظاری تو داری از کسی، که یه عمره با خودشم به هم زده؟! "

از کنارم رد شد و خواست از این اتاق لعنتی بیرون بزنه اما ثانیه آخر ایستاد و خیره شد تو چشمم.

انگار م یخواست تصویریمو ذخیره کنه برای روزی جدایی، اما باید منو فراموش م یکرد! باید...

"_قول بده، بخندی بعد از این! با اینکه فاصله واسه هر دومون سخته! بشنوم، کسی که رنجوندم، دوباره از ته دل

خوشحال و خوشبخته!"

بالاخره چشمای آلوده به اشک و معصومش رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد. انگار هنوزم منتظر بود تا ازش بخوام که

نره! اما اون باید م یرفت و منو به فراموشی م یسپرد! باید...

طنا ****

ز:

پامو از اون اتاق نفرت انگیز که شاهد طلاق من از امیر بود، بیرون گذاشتم.

سرم رو بالا گرفتم و ناگهان چشمم به یه جفت تیل هی آبی افتاد! اون اینجا چه کار م یکرد؟! اومده بود تا بدبختی منو از

نزدیک بینه؟! خواستم ب ی تفاوت از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و چشمای نافذش رو ریز کرد و گفت:

_از اولم نباید میومدی تو زندگیش! تو خیلی احمقی! البته بیشتر از اینکه احمق باشی بجهای! امیر از اولم مال من

بود و باید منتظر روزی م یبودی که ازت خسته بشه و سراغ من بیاد! راستی میدونی چرا اومدم اینجا؟!

سکوتم رو که دید با لبخند پرنازی ادامه داد:

_ شاید با خودت فکر کنی اومدم بدبختی تو رو از نزدیک ببینم! اما نه بچه جون! من واسه این کار وقت ندارم! اومدم اینجا تا همین امروز با ا میر رسمی و دائمی عقد کنم! میبی نی؟! می بینی چقدر دوسم داره؟! دیگه حتی یه ثانیه هم طاقت دوری منو نداره! و این تویی که مثل یه آشغال دور انداخته شدی!

تمام نفرتم رو تو صدام ریختم و خیره تو چشاش گفتم:

_ تو زندگی یه رو روی خرابههای زندگی من ساختی! منتظر خراب شدنش باش!

و بعد از کنارش رد شدم و به سرعت از اونجا خارج شدم. تا اون لحظه جلوی اون زنِ نفرت انگیز جلوی اشکام رو گرفته بودم اما حالا بدون اجازه روی گون همام فرور یختم! قلبم درد م یکرد! زهرِ حرفهای اون زن بدجوری کارِ خودش رو بلد بود! قلبم رو نابود کرد!

#پارت_15

3 راوی:

نسیم، موهای خو شحالتش را به بازی گرفته بود و اش کهای مروار ید گونهایش بر روی صورت مخمل یاش روان بود! چشمان زمرد یاش دیگر توان نداشت! از گریهی فراوان تار م یدید و حق داشت! طنازِ این روزها دستِ کمی از مُرد هی متحرکی که دائما در حال اشک ریختن بود، نداشت!

ب یهدف قد مهایی لرزانش را برم یداشت و ن میدانست مقصدش کجاست! آنقدر دلگ یر بود از مردِ ب یرح می که نظار هگرِ چشمان ملتمسش بود اما ذر های توجه نم یکرد، که حد نداشت!

دلش م یخواست فر یا د بزند، شان ههای مرد را تکان دهد و از او بخواهد بماند و آن برگهی لعنتی را امضا نکند اما غرورش جریحه دار شده بود و التماس بیشتر را جا یز نم یدانست!

قلبش تیر م یکشید از زهری که آن دخترِ چشم آبی به قلب بیچار هاش تزریق کرده بود!

هر قدمی که برم یداشت، خطبههای عقدی را مرور م یکرد که روزی عاقد برای او و شاهزادهی سوار بر اسب سفیدش خوانده بود! اما حال همان شاهزاده را در کنار آن دخترِ چشم آبی تصور م یکرد و عاقدی که این خطبه را برای آنها م یخواند!

دیگر توانی برای جسم ضعیفش باقی نمانده بود! دوست داشت زودتر به مقصد برسد!

سرش را بالا گرفت و خودش را مقابل خان هی مشترک او و همسر ب یرحمش دید! همسری که حالا دیگر با او "همسر" نبود! حتما تا به حال خطبه‌ی عقد بین او و آن دختر چشم‌آبی خوانده شده بود!

دختری که طناب‌ب‌یچاره حتی دلش نم‌یخواست اسمش را به زبان ب‌یاورد و در افکارش او را "دختر چشم‌آبی" م‌یخواند! او به این م‌یاندیشید که شاید اگر او هم چشم‌هایش به جای این که زمردی باشد، آبی بود، امیر او را ره‌ان م‌یکرد! اما او از هیچ چیز خبر نداشت!

با دیدن خان‌های که روزی شاهد معاشق‌هی او و مردِ محبوبش بود، بی‌اراده اشک در چشمانش لرزید و صدای "اشوان" در گوشش پ‌یچی د:

"_یادِ توئه دیوونه کردم باز، این رابطه جنگه همش دعواست! خسته شدیم از بس زدیم ف‌ریاد! برگرد یه کاری کن "منودریا ب"! برگرد "منودریا ب" که آشوبم! این مُشکلا تقصیرِ من بودن! برگرد "منودریا ب" م‌ن ساده! اون‌ی که از چشم تو افتاده!"

آن طرف‌تر اما چهره‌هی گرفته و درهم‌مردی دیده میشد که او هم پیاده، این راه دراز را تا آنجا طی کرده بود! او هم بدون اینکه خودش بخواهد اینجا بود! از روی عادت و یا شاید دلتن‌گی! دلتن‌گی برای دخترِ چشم‌زمردیِ مغمومِ رو به رویش! باورش برایش سخت نبود! به خوبی آگاه بود از حس آن دخترِ پاک و ساده نسبت به خودش! ط‌بیعی بود که او هم جلوی خان‌هی دوست داشتنیشان ایستاده و محو آن باشد!

خطبه‌های عقد بین او و الهه خوانده شده بود اما قلب او هنوز هم برای دخترِ مغمومِ رو به رویش که پشت به او کرده بود و او را نم‌دید، م‌یکوب ید! دلش میخواست دستانش را از هم دور کند و دخترک را در آغ‌*و*ش خود بفشارد و ب‌*و*س*ه بر سر و صورتش بنشانند! دلش تن‌ی او را م‌یخواست اما دیگر دیر بود برای این خواستنها! او دیگر همسرش نبود و بدتر از همه آن بود که دقایق‌ی پیش،

همسر جدیدی را جایگزین او کرده بود! قلبش اما تاب نیاورد کنار الهه نشستن را! به محض اتمام عقد قدم تند کرد و از محضر خارج شد و تا اکنون که به اینجا رسید متوجه نبود مقصدش کجاست!

حال صدای اشوان در گوش او هم می پیچید:

"_کی مثل من موهاتو میبافه شبا آروم بش ی؟! من نباشم درد و دل هاتو م یگی آروم به کی؟! هی بدی دیدم ازت اما نیاوردم به روت، خودخوری کردم همش تا که ن ریزه آبروت!"

#پارت_154

دست روی ته ریشش کشید تا اش کهایش را پاک کند. این بار اشک ریختن برایش مسخره نبود!
حق میداد چشمهایش به پاس این دوری ببارد!

کمی بالاتر از ته ریشش کبودی ع ظی می به چشم میخورد که بدجور در ذوق م یزد! کبودی که خودش باعث و بانی آن بود! وقتی به یاد م یآورد که دست روی محبوبش بلند کرده، از خود ب یخود میشد!

آن روز هم از خود بی خود شد و شروع به خودزنی کرد! آخر او آدم این حرف ها نبود که بخواهد دست روی کسی بلند کند اما امان از اجبار! اجباری که فکر م یکرد برای محبوبش بهتر است!

جدایی ب بین آن دو درس تترین امر ممکن بود اما نه به آن دلیلی که امیر فکرش را م یکرد! دلیلی که یک راز بود! رازی که هیچ کدام از آنها خبر از آن نداشتند! اما این دست تقدیر بود که آنها را از هم جدا کرد! جدا کرد تا آن راز بیشتر از این کار دستشان ندهد! جدایی سخت بود اما بهترین راه بود!

امیر اما سخت با خودش درگیر بود! حس عذاب وجدان تا پوست و استخوانش رسوخ کرده بود! در تصمیمی که گرفته بود شک نداشت و مطمئن بود درست است اما اینکه دست روی محبوبش بلند کرده بود و توانایی مادر شدن را از او صلب کرده بود، زجرش میداد! دلش پر م یکشید برای به آ*غ*و*ش کشیدن کودکی که خون او در رگهایش جریان داشت و دخترک چشم زمردی مادرش بود!

روزهایی که دخترک در آن خانه بود، صدای هق هقش را تا دم دم ای صبح م یشنید و دم نم یزد!

درست وقتی که هوای صبح گرگ و م یش م یشد صدا قطع م یشد و نشان از ب یحالی دخترک میداد!

همان زمان امیر بالای سرش م یرفت و به نوازش او م یپرداخت و از او طلب بخشش م یکرد! برای

م رگ کودک دلبندهشان! اما غافل از اینکه او مقصر نبود در مرگ آن کودک! آن کودک باید میرفت؛ زیرا که دست تقدیر این سرنوشت را برای او رقم زده بود! آری! دست تقدیر ب یرحم بود اما صلاح هر دوی آنها را م یخواست!

زمزمه‌های امیر اما، گویا با دخترک چشم زمردی رو به رویش بود!

"_منو ببخش اگه دستامو برات مُشت کردم و وقت سخت یا بهت پشت کردم؛ چون تو هم مقصری خب! بهون
ههای ب یخود! روزای خوب بینمون و کی بُرد؟!"

آری این سوال هر دوی آنها بود! "روزهای خوبِ بین آن دو را چه کسی بُرد؟!" بی شک جواب این سوال تنها الهه
نبود!

صدای اشوان در گوش هردوی آنها پ یچیده بود و شاید این به دل یل نزدی کی روح آن دو به هم بود!
شاید جسم آن دو از این به بعد از هم دور بود اما روح آن دو هیچ وقت از هم جداشدنی نبود! مانند همان ابتدا! از
همان ابتدا هم روح آن دو با هم در ارتباط بود و دل یل این دلبستگی که زود به وجود آمد هم همین بود!
در حالی که گوش به آن موسیقی م یسپردند، هر کدام آن مکان را به مقصدی ترک کردند و بی شک این پایان داستان آن
دو نبود!

"_حیفِ من، حیفِ خاطراتِ بینمون! سنگدلیه نخوام بهت بگم بمون! حیفِ من! ح یفمون! حیفِ
خاطراتمون!"

اما این پایان داستان آن دو نبود....

#پارت_155

طنا ز:

دیگه واقعا داشت اعصابم رو به هم میریخت! دستمو مشت کردم و گفتم:

من م یخوام برم، شما هم نمیتونید جلوی منو بگیرید!

مامان نیلی که چشمش به سرخی میزد با عصبانیت گفت:

کجا میخوای بری آخه؟! چرا حرف تو کلت نمیره دختر؟!

نفس کلاف های کشیدم و گفتم:

م یخوام برم پاریس! میخوام درسو اونجا ادامه بدم! بابام خودش گفت که یکی از دوستاش اونجا زندگی میکنه! واسم دعوت نامه فرستاده! بقیه کارا رو هم بابام خودش درست کرده! منم فردا میرم، چرا روز آخری داری انقدر اعصابمو به هم میریزی؟

کلافه روی مبل نشست و سرش رو بین دستاش گرفت و گفت:

چقدرم بابا، بابا م یک نی!

پوزخندی زد و گفتم:

آره! چون من مثل شما نیستم! من دوش دارم، عاشقشم! یادته رفته چجوری عشقتو نادیده گرفتی و سریه

لج و لجبازی زندگیتونو به گند کشیدی؟ اخما ش رو تو هم کشید و گفت:

لج و لجبازی؟! تو چی میدونی از زندگی ما؟! پدرت قبل از من ازدواج کرده بود! بچه داشت! اینارو از من مخفی کرده بود! تو بودی با این چیزا کنار میومدی؟!

جلوی پاش زانو زدم و گفتم:

آره! من اگه عاشق ی کی بودم سر این چیزای مسخره زندگیمو نابود نم یکردم!

تو چشمام خیره شد و گفت:

جدی؟! پس چرا از ا میر جدا شدی؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_بابا وقتی با تو ازدواج کرد، از دختر عموش طلاق گرفته بود! بعدشم، اون از اول عاشق تو بود نه دختر عموش! مجبور شده بود باهاش ازدواج کنه! اما...اما امیر عاشق یکی دیگه شده بود! اون دیگه منو دوست نداشت...من...من..

نتونستم ادامهی حرفو بگم و بغض لعنتیم ترکید و اشک روی صورتم روون شد.

مامان نیلی که حال منو دید، منو تو آ*غ*و*ش*ش* گرفت و شروع به نوازشم کرد. به پیرهنش چنگ زدم و با لحنی که دل سنگ رو آب م یکرد، زجه زدم:

_مامان من تحمل اینجا رو ندارم! اتاقم، این خونه، خ یابونا، کاف هها، رستوران، اصلا کل ای ن شهر منو یاد امیر میندازه! دارم میم یرم مامان! ن میتونم اینجارو تحمل کنم! تو رو خدا بزار برم! بزار برم و از این خاطرات دور بشم! میدونم هیچ وقت نمیتونم امیرو فراموش کنم ام! اینجوری حداقل شای د بتونم با نبودنش کنار ب یام!

ب*و*س*ه*ا*ی* مادرانه روی گونم نشوند و با بغض لب زد:

_آخه دلم تنگ میشه برات، عزیزکم!

گریه هام شدت بیشتری گرفت و همونطور که بیشتر خودم رو به آ*غ*و*ش*ش* م یفشردم گفتم:

_منم دلم واست تنگ میشه مامانی! از اولش کنارت بودم! بیشتر از اینکه مامانم باشی دوست و همراهم بودی! مگه می تونم دوریتو تحمل کنم؟! ولی باور کن اینجا دارم نابود میشم! هر روز میم یرم و زنده میشم مامان!

هق زد و گفت:

_برو عزیز مادر! برو اما قول بده مواظب خودت باشی! قول میدی زود برگردی؟!!

سکوت کردم! سکوتم که طولانی شد، دوباره گفت:

_قول میدی زود خوب بشی و برگردی؟

ازش جدا شدم و دستش رو تو دستم گرفتم. خیره به عسل یهای غرق در اشکش لب زدم:

_دردی که روی قلبم نشست خیلی سنگی نی میکنه! بعضی وقتا م یخواد خفم کنه! فکر ن م یکنم به این زودیا خوب

شدنی باشه!

غمی که تو چشماش نشسته بود رو به خوب ی حس م یکردم. دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت:

تو رو به جونم قسم مواظب خودت باش، من بی تو دق میکنم!

دستش رو جلوی ل بهای خش کیدم آوردم و ب*و*س*ه*ا*ی روش نشوندم و گفتم:

قول میدم!

برای بار آخر به سمتشون برگشتم و دستی براشون تکون دادم و بعد به سمت مقصد حرکت کردم. یه هفته از روزی که از ام یر جدا شدم م یگذشت و من هر روز شکسته تر م میشدم! حتی یه شب خواب آروم نداشتم! کارم شده بود به در و دیوار زل زدن و مرور خاطراتم با امیر! داشتم نابود میشدم و اینو همه به چشم میدیدن اما کاری ن م یتونستن بکنن! حتی فکر به اینکه الان امیر کنار اون دختر چشم آبی نفرت انگ یزه منو تا مرز دیوونگی م یکشوند!

نفس عمی قی کشیدم و روی پله برقی رفتم. آره! باید از ایران م یرفتم! باید م یرفتم تا ن بینم! تا کمتر به یادش باشم! اما مگه میشد؟! امیر هیچ جوهره از من دور ن م یشد! امیر تو قلب من بود!

وارد هواپیما شدم و صندلیمو پیدا کردم. چمدون کوچیک و جمع و جورم رو بالای سرم گذاشتم و روی صندلیم نشستم.

سخت بود راضی کردن مامان نیلی اما بالاخره راضی شد و واقعا خوشحالم که پدرمو پیدا کردم که اینجوری پشتم باشه و حمایت کنه! همه جای اون خونه، مخصوصا اتاقم رنگ و بوی ام یر رو گرفته بود و نبودنش عذابم میداد! و چه خوب بود که بابا اینو درک م یکرد! انگار اونم مثل من درد کشیده بود!

قلبم درد م یکرد! تا لحظه‌ی آخر، همه جای فرودگاه چشم چرخوندم تا شاید امیری رو ببینم که اومده برای آخرین بار منو ببینه، اما نبود! میدونستم خبرا از طریق مهین خانوم بهش رسیده اما چه خوش خیال بودم که فکر م یکردم به بدرقم میاد! اون برای همیشه منو به فراموشی سپرده بود!

چشمم رو روی هم گذاشتم تا کمی، فقط ک م ی ذهنم رو خالی کنم! خالی از امیری که خودش نبود اما خاطراتش همه جا حضور داشت!

#پارت_156

دستم بی اراده روی قلبم نشست! لبخند محوی هم روی صورتم! آرامش م یگرفتم از حضورش! حضور حلقه‌های که با نخ دور گردنم انداخته بودمش! حلقه‌های که بعد از طلاقمون از دستم بیرون آوردمش و همه چه خوش خیال بودن که فکر م یکردن من اونو از خودم جدا کردم! من اونو از خودم جدا نکردم!

فقط به قلبم نزدی کترش کردم!

هندزفری تو گوشم بود و تنها علامت پلی موزیک رو لمس کردم و دقایقی بعد، صدای سارن تو گوشم پی چید. چه خوب بلد بود اشک من زخم خورده رو در بیاره!

"_یه جور ی میرم، بمونی با خیالم زندگی کنی! یه جور ی میرم، به جای هردو تاملون عاشقی کنی!

شناختم تو رو! بگو از این به بعد چی داری رو کنی؟! یه جور ی م یرم دوباره دیدنمو آرزو کنی! انصاف نیست! چجوری با دلم خدافظی کنم؟! فرصت ی نموند، نشد دوباره تو چشات نگاه کنم، نگاه کنم!" حالا گری همام بدون توجه به اطرافم به هق هق تبدیل شده بود و چقدر دلم آ*غ*و*ش ی کی رو میخواست که آرومم کنه اما کسی نبود!

"_گرفت و گیره کار هر دومون به هم بفهم، منم به خاطر کوتاه یام متاسفم، ولی خدای تقصیر تو بود بی معرفت، بی معرفت..."

شد یه بارم حالمو بیرسی؟! شد یه بار ببندی زخم بالمو؟! هواسم هست که خ یلی وقته کن دی چالمو بی معرفت..

من دوست دارم بفهم، قبول به خاطر کوتاه یام متاسفم، ولی خدای تقصیر تو بود بی معرفت، بی معرفت!"

وارد فرودگاه پاریس شدم و چشم چرخوندم تا دوست پدرمو پیدا کنم. عکسشو بهم نشون داده بود. کمی اونجارو گشتم و بالاخره پیداش کردم. اونم که گویا عکس منو قبلا به واسطه هی پدرم دیده بود، دستی برام تکون داد و من به سمتش رفتم.

دقایقی بعد تو ماش ینش نشستیم و اون از هر دری وارد میشد تا حال و هوای منو عوض کنه اما ح تی نیمچه لبخندی هم روی لبام نم ینشست! از علاقهی زیاد پدرم واسم میگفت و اون مد تی که نبودم چقدر زجر کشیده اما هیچ کدوم از حرفاش فکرم رو از امیر دور ن میکرد!

پشیمون بودم از اینکه به اینجا اومدم! حداقل اگر ایران بودم، شاید گه گاهی میتونستم ب بینمش اما حالا..

دوست پدرم که حالا فهمیدم اسمش هامونه، وقتی حال منو دید، سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

منم سرم رو به شیش هی سرد ماشین چسبوندم و موزیک رو تو گوشم پلی کردم:

"_ خدا حافظت، خدای من کنارتو بعد من! خدا حافظت، فقط خودش هواتو داره قدر من! خدا حافظت، دعای خیر من م یمونه برات! یه کاری نکن، این آخری دوباره اشکمون درآد!"

جلوی خونش ایستاد و با لبخند ازم خواست که پیاده بشم.

انقدر حالم بد بود و فکرم درگ یر که حتی دقت نکردم خونش چه شک لیه!

جلوی پلههای مار پی چی رسیدیم که بالاخره سکوتو شکست و گفت:

_ طبق هی بالا تمام و کمال در اختیار خودته دخترم! پدرت انقدر به گردن من حق داره که این کار در برابر محبتاش هی چی نیست! پس فکر کن خونهی خودته و اصلا غ ریی نکن! هرکاری هم داشتی فقط به خودم بگو! یخچالت م اوکی کردم!

خلاصه هرچی کم و کسر داش تی یه صدام بزنی م یام! فقط صبحا تا ساعت ۲ ظهر نیستم که سرکارم، ب قیش دیگه هستم!

تنها لبخند زورکی روی لبهام نشوندم و گفتم:

بابت همه چی ممنونم!

لبخندی زد و گفت:

گفتم که وظیفمه! در ضمن خانومم یه چند روزی رفته مسافرت! هفته بعد میاد، اونجوری دیگه تنها هم نیستی! باز هم به لبخندی اکتفا کردم و بعد به سمت پلهها حرکت کردم.

#پارت_157

چمدونم رو به گوشهای پرتاب کردم و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، پنجره‌ی قدی بود که رو به روی در قرار داشت. پشتش رفته و خیره شدم به بیرون! برج ایفل به خوبی مشخص بود و ویوی اینجا واقعا حرف نداشت! یادمه یه روزگاری خیلی دوست داشتم ب یام پاریس! یه جورایی آرزوم بود اما حتی فکرشم نم یکردم که تو چنین موقعی تی بیام اینجا که ح تی از دیدن برج ایفل لی که چندان ازم دور نبود، هیچ ذوقی نداشتم!

همه چیز واسم بی معنی شده بود! دنیای من بدون امیر خاکستری بود و هیچ جذابی تی نداشت!

به خونه نگاهی انداختم. حال و پذیرایی خونه حدودا ۷۰ متر بود و یه اتاق هم داشت که توش یه فرش شیش متری انداخته بود و البته دورش خالی بود. توی اتاق تخت خوابی به چشم میخورد با یه قفسه پر از کتاب! پنجره‌های هم رو به روی درش وجود داشت و رنگ اتاق ترکیبی از نارنجی و سفید بود. در کل اتاق خوبی بود! بهترین مزیتش این بود که توش خبری از خاطرات امیر نبود!

از اتاق خارج شدم و به بقیه جاها سر زدم. راهروی باریکی انتهایش بود که به دستشویی و حمام وصل میشد و این طرف تر آشپزخونه‌ی آپن نقلی وجود داشت. برای یه نفر خوب بود!

دیزاین خونه هم شیک بود و همه چیز تکمیل بود! آگه ۲ سال پیش، قبل از آشنایی با امیر به اینجا میومدم بی شک از ذوق خوابم ن میبرد و تو همون دقایق اول از خونه بیرون میزدم و کل شهر رو زیر پا میذاشتم! اما افسوس که تموم ذوق و شوقم تو دلم مُرده بود!

بعد از اینکه دوش گرفتم، مشغول خشک کردن موهام بودم که تق های به در خورد و پشتش صدای عمو هامون به گوشم رسید که منو صدا م یزد.

حوله رو دور موهام پ یچیدم و جلوی در رفتم. لبخندی زد و گفت:

__ آفیت باشه دخترم!

لبخند ب یجویی زدم و تشکر کردم و اون گفت:

__ حاضر شو واسه شام بپرمت رستوران، یه چرخه هم تو شهر بز نیم! حیف نیست آدم ب یاد پاریس و خودشو تو خونه حبس کنه؟ اصلا غذاهای فرانسه معروفه! حیفه از دستشون بدی!

تلخندی زدم. آره من عاشق غذاهای فرانسوی بودم اما الان دیگه چندان واسم اهمیت نداشت! آروم گفتم:

__ واقعا ممنون عمو هامون که به فکر می اما من واقعا حوصله ندارم! نم یخوام این حال گرفته و خرابم رو شما هم تاث یر بذاره و با رفتارای سردم ناراحتتون کنم! دست خودم نیس ت اما نسبت به همه چی بی حس شدم!

لبخند پدران های زد و گفت:

__ کیان کم و بیش واسم از اتفاقی که برات افتاده تعریف کرده! من کاملا درکت م یکنم ولی خب نم یخوام بزارم تنها بمونی! تنهایی بیشتر اذیتت م یکنه!

سرم رو پایین انداختم. زشت بود اگه بیشتر از این باهش مخالفت میکردم. به ه مین خاطر آروم لب زدم:

__ مرسی واسه همه چی ز! اگه شما م یخواید، باشه من تا چند لحظه دیگه حاضر میشم!

لبخندی زد و چشماش رو روی هم فشرد و رفت. ن م یدونم چرا اما آرامش عج ی بی رو تو رفتارای این مرد حس م یکردم!

تیشرت سورم های رنگی تنم بود. شلوار کتان مشکیم رو هم تنم کردم و تنها بافت کرم رنگی روی تیشرت پوشیدم و کیفم رو روی شونم انداختم و از خونه خارج شدم. هنوزم دلم نم یخواست گوشیم رو روشن کنم. از وقتی وارد هواپیما شدم خاموشش کرده بودم. یه جورایی بهش فو بیا گرفته بودم!

هر پیام یا تماسی که روش میدیدم، فکر میکردم امیره اما خبری ازش نبود و این قلبم رو به درد میآورد! به هم ین

خاطر تر جیح دادم خاموش باشه!

از پلهها که پایین رفتم، عمو هامون رو دیدم که تو حیاط جلوی ما شینش منتظرمه. لبخن دی زورکی زدم و کنارش ایستادم.

اونم متقابلا لبخندی زد و هر دو وارد ماشین شدیم و اون شروع به حرکت کرد.

آهنگی به زبان فرانسه تو ماشین در حال پخش بود و من مع نیشونم یفهمیدم اما ریتم ملایمش بهم آرامش میداد!

صدای عمو هامون منو از افکارم بیرون کشید:

_ تو فرانسه بلدی دختر؟! _

لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت روی لبام نشوندم و گفتم:

_ یه زمانی خی لی دوست داشتم یاد بگ یرم و حتی قصد داشتم کلاس برم اما یه اتفاقا تی افتاد که به کل راه زندگیم

عوض شد!

عمو هامون که متوجه شد حالم بد شده، بحثو عوض کرد تا حال و هوای من عوض بشه اما نم یدونست

حال من بدتر میشه اما خوب نه!

_ از کیان شنیدم نقاشی میکشی! بب ینم طراح ی چهره هم بلدی؟ _

بغض به گلوم هجوم آورد. آروم لب زدم:

_ اوهوم! _

لبخندی زد و گفت:

_ به به! حالا ک یا رو کشیدی؟! _

مشتم رو به هم فشردم و در حالی که دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود، با صدایی لرزون لب زدم:

_ فقط یه نفر!

عمو هامون که چشمش به صورت اش کی من افتاد، ماشین رو نگه داشت و به سمتم برگشت و گفت:

_ این چه وضعشه طناز؟! چرا با خودت اینجوری میکنی؟! دنیا که به آخر نرسیده دختر! نباید بزاری هرچیز کوچی کی تو رو یاد اون بندازه و داغونت کنه! من میفهمم چه حالی داری! خودمم یه روزی حالم حتی از تو بدترم بوده اما خودمو جمع و جور کردم! درکت میکنم، دوسش داشتی! اما حالا که اون تو رو ن م یخواد ولش کن! حتما تو خیی لی از اون بالاتری! یه کاری کن که اگه دوباره دیدت حسرت بخوره که چرا تو رو از دست داده!

#پارت_158

با پشت دست اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم. دلم نم یخواست از این به بعد کسی اشکامو ببینه! دیگه بس بود این طناز ضعیف بودن! مشتم رو بیشتر به هم فشردم و آروم زمزمه کردم:

_ آخرین بارت بود که جلوی کسی گریه م یک نی!

و بعد لبخندی مصنوعی زدم و آروم گفتم:

_ یاد یه چیزی افتادم، مهم نیست!

نگاه خیرش رو که دیدم، گفتم:

_ نم یخواید راه ب یفتین؟! مگه نمیخواستید منو ببرید رستوران؟!

آروم سرش رو تکون داد و دوباره ماشین رو به حرکت در آورد.

جلوی رستورانی ایستاد و هر دو از ماشین پیاده شدیم. زیاد بزرگ نبود اما دیزاین فوق العادهای داشت. طرح

چوب به کار رفته تو دکوراسیون رستوران واقعا بی نظیر بود!

پشت به م یزدو نفرهی چوپی نشستیم و عمو هامون گفت:

_ چگونه؟ خوشتم یاد؟

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

_آره! دکوراس یونش محشره!

لبخندی زد و گفت:

_از فردا پیگ یرکارات م یشیم واسه دانشگاهت! تو هم وقتی درست تموم شد و معمار شدی، بهتر از اینا طرح میزنی!

آروم سرمو تکون دادم و همون لحظه گارسون اومد تا ازمون سفارش بگیره. منو رو که جلوم گرفت، چشمم به راتاتوی افتاد! سر بالا گرفتم و تو چشمای گارسون نگاه کردم و اما به جای اون عرفان رو دیدم! چشم چرخوندم و به صندلی روبه روم نگاه کردم. امیر با لبخند منتظر بود تا س فارش بدم و با گفتن اسم راتاتوی برق تحسین تو چشماش دیده میشد! اما لحظاتی بعد نه خبری از عرفان بود و نه امیر! به جاش عمو هامون رو به روم نشسته بود و حرفایی م یزد که نم یشنیدم و فقط حرکت دهنش رو میدیدم!

سر پا بین انداختم و ناخونام رو تو دستم فشار دادم. نه طنناز! بهت اجازه ن م یدم دوباره اشک بریزی!

کافیه هر چقدر خودتو به بقیه ضعیف نشون دادی! دیگه کافیه!

نفس عمی قی کشیدم و وقتی سرم رو بالا گرفتم، چشمای متعجب عمو هامون رو دیدم. قی یافش انقدر با مزه شده بود که برای چند ثانیه لبخند رو مهمون لبام کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

_چرا اینجوری نگام م یکنید؟!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

_برای اینکه سه ساعته دارم ازت سوال م پیرسم ولی تو عین بُز سرتو انداختی پا بین هی چی نمیگی!

با گفتن این جمله، لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

_بُز؟!!

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

_مودبانش بزه! بخوام خودمونی بگم میشه گاو! عین گاو سرتو انداختی پایین، ما هم خو انگار برگ چغندریم داریم واسه خودمون حرف م یزنیم!

با حرفاش بیشتر خند یدم و گفتم:

_ببخشید آخه یادِ یه چیزی افتادم!

اونم خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_بله مشخصه!

و بعد جدی شد و گفت:

_از لحنت که ناراحت نشدی؟! آخه من با همه راحتم و کلا آدم شوخی هستم! ولی تو آگه ناراحت میشی...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه، اصلا! بعد چند وقت ک می خنده نشست رو لبام!

انگار لبخند رو لبش خشک شد و آروم سرش رو تکون داد و دیگه تا تحویل غذا چیزی نگفت.

هر دو در سکوت مشغول خوردن شام بودیم که عمو هامون سکوت رو شکست و گفت:

_میدونی طناز، من بچه ندارم! نه اینکه نخوام، نشد! سر این قضیه هم خیلی سخ تی کش یدم که ولش کن! نم یخوام

سرتو درد بیارم اما وقتی کیان ازم خواست تا بهت کمک کنم، یه حس عج ی بی داشتم!

حسی که هیچ وقت تو این عمر ۵۰ سالم تجربش نکرده بودم! هر مردی آرزوشه که یه بچه از گوشت و پوست و

استخون خودش داشته باشه! اونم از زنی که عاشقشه اما این هیچ وقت قسمت منو همسرم نشد! اما حالا که تو

اینجایی، م یخوام تمام کارایی که آرزو داشتم واسه بچم بکنم رو واست انجام بدم. پس ازت خواهش م یکنم همونطور

که با کیان راحتی و هرچی ازش م یخوای رو بهش میگی، با منم راحت باش و هیچ وقت احساس غریب گی باهام نکن،

باشه؟!

این بار لبخندی واقعی به روش پا شیدم و آروم لب زد:

متقابلا خندید و هر دو از جامون پاشدیم و رستوران رو ترک کردیم.

عمو هامون تا اونجای ی که میتونست منو تو شهر چرخوند و تموم جاهای دیدنیشو بهم نشون داد.
زیاد حوصله هی این کارا رو نداشتم اما دلم نم یومد عمو هامون رو ناراحت کنم!

حیف بود! حیف بود که این مرد پدر نبود! مطمئنم اگه پدر م میشد، بچش خوشبخت تری ن آدم روی زمین بود!
واسم بستنی خرید، شکلاتهای مخصوصی که میگفت فقط تو پاریس پیدا میشه و ک لی چیزای دیگه! از بعضی از رفتارها و حرفاش واقعا خندم میگرفت و از ته دل میخندیدم! این مرد با اینکه پدر نبود اما به معنای واقعی پدر بودن رو بلد بود! چیزی که داریوش باهاش کاملا غریبه بود!

#پارت_159

#پنج_سال_بع_د

پُکِ عمی قی به س*ی*گ*ا*ر زدم و لب ههای پالتوم رو به هم نزدیک کردم. احساس خوشایندی بهم دست م یداد
وقتی روی بر فها قدم برم یداشتم و از س*ی*گ*ا*ر کام م یگرفتم!

پُکِ آخر رو هم به س*ی*گ*ا*ر زدم و بعد ته موندش رو دور انداختم. کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد خونه
شدم. خواستم از پلهها بالا برم که مثل همیشه صدای ال میرا جون رو شنیدم:

_طناز زود بیا که منتظرتم!

لبخندی زدم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

_پنج دقیقه دیگه اونجام!

و بعد پل ها رو پشت سر گذاشتم و بعد از باز کردن در، وارد خونه شدم. کلید برق رو فشردم و بعد از در آوردن پوتی نهام، به سمت اتاق خواب راه افتادم. نگاهی به تلفن انداختم و مثل هم یشه شمارهی مامان نیلی روش افتاده بود. تلفن رو برداشتم و در حالی که شمارش رو م یگرفتم، پالتوم رو در آوردم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

صداش که به نظر گرفته میومد، تو گوشم پی چید:

_سلام دخترم!

درحالی که بافتمو تنم میکردم، گفتم:

_سلام مامان خانوم! احوال شما؟

_هی! بد نیستم!

شلوار راحتیم رو پوشیدم و گفتم:

_بد نیستی، یا خوبی؟

_بی خیال طنناز! تو که میدونی تا برنگردی حالم خوب نمیشه! تو هم که انگار کلا فراموش کردی یه مامانی این سر دنیا داری! این بحث مثل هم یشه بی نت یجه م یمونه، پس بهتره بازش نکن یم! انگار پیش ال میرا جون خی لی بیشتر بهت خوش م یگذره!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و درحالی که پوست لبمو م یکندم، گفتم:

_آره بهتره این بحث بسته بمونه!

کمی سکوت کرد و بعد پرسید:

_امروز چطور بود؟

روی تخت نشستم و آروم لب زدم:

_بد نبود! اونجایی که میرم واسه کارآموزی واقعا شرکت بزرگ و خوبیه! اینجا آیند هی کاریم از همه نظر تامینه!

معلوم بود ناراحت شده چون به برگشتن من امیدی نداشت و حالا که بغضش گرفته بود، سریع قطع کرد.

گوشی رو به گوش های پرت کردم و از خونه به مقصد طبقه پایین خارج شدم.

پنج سال م یگذشت! پنج سال از اون روز کذایی جدایی م یگذشت و من شاید در ظاهر عالی بودم اما...

توییکی از بهترین دانشگاههای پاریس درسمو ادامه دادم و حالا کار آموزیه شرکت خی لی مدرن و خوب هستم که مطمئناً آینده خوبی در انتظارم بود اما!

دلتنگ بودم! دلتنگ مادر ب یتابم! پدر ناز نینم! و البته مرد ب یرحمم!

نم یدونم چرا اما احساس م یکردم اون نگاهای آخر، وقتی که برای طلاق رفته بودیم، م یخواست یه چیزی رو بهم بفهمونه! انگار چشمش غم داشت! احمقانه بود اما من هنوزم امید داشتم به بازگشت امیر! یه حسی بهم م یگفت آگه برگردم، شای د... شاید امیر از اون دختر طلاق گرفته باشه یا شاید اصلاً باهاش ازدواج نکرده و اون دختر فقط م یخواست منو حرص بده!

به هر حال هرچی که بود، بالاخره این حس کوفتی کار دستم داد و یه هفته پیش این قضیه رو با عمو هامون در میون گذاشتم! اولش خیلی جا خورد! چون پنج سال گذشته بود و اونجوری که من فیلم بازی م یکردم اون فکر م یکردن من به کلی اونو فراموش کردم! اما واقعیت این نبود! آره! پنج سال بود من دیگه اشک نریخته بودم! حتی تو خلوت خودم، اما خودمو تو دود س*ی*گ*ا*ر خفه می کردم! هیچ وقت یادم نم یره روز اولی رو که به س*ی*گ*ا*ر لب زدم! باورش واسه خودمم سخت بود اما بدنم به زودی باهاش کنار اومدم و چندان هم واسه ریهام ناخوشایند نبود! آرومم می کردم و این عجیب بود آگه میگفتم روزی یه پاکت س*ی*گ*ا*ر دود م یکنم؟!!

آره، من این پنج سالو اینجوری گذروندم و عمو هامون و الم یرا چون فکر کردن من خوبم اما واقعیت این نبود!

ضرب های به در وار کردم و لحظاتی بعد الم یرا چون درو واسم باز کرد و منو تو آ*غ*و*ش*ش کشید.

این پنج سال خی لی به هم عادت کرده بودیم! اون هیچ وقت موفق نشده بود بچ هی خودش رو داشته باشه و یه جورایی

من جای اون بچه رو واسش پُر م یکردم و اون منو مادرانه دوست داشت و منم از ته قلب دوش داشتم!

کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

باز خودتو با س*ی*گ*ا*ر خفه کردی؟! ح تی با عوض کردن لباساتم موفق نشدی بوشو از بین ببری!

پشت م یز نشستم و گفتم:

تو که میدونی من دیوونهی اینم که تو برف قدم بزدم و س*ی*گ*ا*ر دود کنم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

بله میدونم!

لبخندی زدم و در حالی که به میز غذا چشم دوختم، به این فکر میکردم که چطوری این موضوع رفتنم رو باهاش در میون بزارم! بدبختی این بود که من پس فردا پرواز داشتم و هنوز نه من و نه عمو هامون موفق نشدیم به المیرا جون این موضوع رو بگیم! تو این مدت خیلی وابسته شده بودیم! دور بودن ازش برای خودمم سخت بود اما یه بخش بزرگی از قلبم اینج ا آروم نم یگرفت! پیش مرد سنگدلی گیر کرده بود که بعد از طلاقمون ح تی یه بارم ازم سراغی نگرفت!

دستش رو که جلوم تکون داد به خودم اومدم و به صورتش چشم دوختم. چشمای زیبا و قهوهای رنگش منو یاد چشمای امیرم یانداخت و عاشق این بودم که به چشمش زل بزدم!

طناز میدونم یه اتفاقی افتاده! تو و هامون دارید یه چیزی رو از من مخ فی م یکنید و فکر م یکنید من احمقم و ن م یفهمم!

#پارت_160

دستم رو روی دستش که روی میز بود گذاشتم و گفتم:

دور از جونت! این حرفا چیه میزنی؟!

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و گفت:

میشه بگی چی شده؟!

سرم رو پا بین انداختم و مشغول بازی با حاشیهی لباسم شدم.

از رو به روم بلند شد و اومد و کنارم نشست. دستش روز زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد و گفت:

_مشکلی پیش اومده؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_م یخوام...میخوام برگردم ایران!

رنگش به وضوح پرید و با گفتن جمل هی بعدیم به کلی حالش دگرگون شد!

_پس فردا پرواز دارم!

اشک توی چشمش لرزید و با صدای بغض داری گفت:

_م یدونستم! از اولش هم میدونستم! میدونستم بالاخره یه روز م یری و من دوباره تنها میشم!

میدونی از کجا فه میده بودم؟!

سکوتم رو که دید، دستش رو به سمتم دراز کردم و حلق های که به جای دستم به گردنم آویخته شده بود رو از زیر لباسم بیرون کشید و ادامه داد:

_هامون فکر م یکرد فراموشش کردی اما من به خوبی میدونستم که تو یه شبم بدون فکر کردن به اون نخوابیدی! اشک نم پریختی اما با ته موندهی س*ی*گ*ا*ر*ت*س*ی*گ*ا*ر*بعدی رو روشن میکردی! میریختی تو خودت و دم نم یزدی! من اینارو م یفهمیدم، چون...چون تو این مدت حس میکردم دختری و من...من مادرتم! مثل یه مادر به خوبی میشناختم!

گریه رو سر داد و من سرش رو در آ*غ*و*ش گرفتم. اون اشک م پریخت و من نوازشش میکردم اما دریغ از قطرهای اشک! طنناز این روزها انگار قلبش از سنگ شده بود! گریه واسش ب یمعنی شده بود انگار! این طنناز ۲۴ ساله زمین تا آسمون فرق داشت با اون طنناز ۱۹ ساله!

آروم لب زد:

_دلم واست تنگ میشه دختر!

بیشتر به خودم فشردمش و گفتم:

ساعت حدوداً شیش غروب بود و من بعد از پنج سال به ایران برگشته بودم!

از فرودگاه خ ارج شدم و نگاهی به اطرافم انداختم. برعکس خی لیا اصلا دلم برای اینجا تنگ نشده بود!

تنگ نشده بود، چون نم یخواستم دوباره اون خاطرات لعن تی مثل ف یلم از جلوی چشمم رد بشن!

چمدون رو روی زم ین کشیدم و یکی از تاکسیهای فرودگاه رو سوار شدم و آدرس خونه رو بهش دادم. داشتم تصور میکردم مامان نیلی از دیدنم چه حالی میشه! ب یچاره حتما خی لی ذوق میکنه!

حتی فکرشم نم یکرد که من قصد برگشتن داشتم باشم!

به محض اینکه موبایلم رو روشن کردم، شروع به زنگ خوردن کرد. اسم المیراجون رو که روش دیدم، لبخندک مرنگی زدم و دکمهی اتصال رو لمس کردم.

صدای بغ ضدارش تو گوشم پی چید و تازه فه میدم با اینکه چ یزی نگذشته اما چقدر دلتنگشم!

_سلام طننازی!

_سلام عزیز دلم! نگو که نشسته بودی به گریه کردن!

_تو که اخلاق من دستته!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_اگه قول بدی دختر خوبی باشی و گریه نکنی، منم قول میدم باهات تماس تصویری بگ یرم!

اون که از طرز حرف زدن من خندش گرفته بود، گفت:

_منو مسخره م یکنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_نه قریونت برم! فقط میخوام اشک تو چشمای خوشگلتن نشینه!

نفس کلاف های کشید و گفت:

_بعد از سالهای طولانی و ناامیدی، داشتم حس م یکردم منم مادرم اما دوباره تنها شدم!

_ تنها چیه الم یرا جون؟! پس عمو هامون چغندره؟ خندید

و گفت:

_ حتما بهش میگم که بهش گف تی چغندرا!

_ خب بگو! منواز چی میترسونی؟!

خندید و بعد جدی شد و گفت:

_ مواظب خودت باش، باشه؟! اگه دوباره دیدیش، قول بده به هم نریزی! محکم باش!

تلخندی زدم و گفتم:

_ باشه!

و بعد با هم خداحاف طی کردیم و من سرم رو به شیشه‌ی سرد تاک سی چسبوندم و به بیرون چشم دوختم. کم کم به خونمون نزدیک م یشد و من به خوبی با این کوچها آشنا بودم! از تک تکشون عبور کرده بودم! با آتوسا و مهسا و البته هدیه! هدیه‌ی که بعد از اون روز که باهاش دعوا کردم ح تی یه بارم بهم زنگ نزد! هر از گاهی مهسا باهام تماس م یگرفت! اوای ل جوابشون م یدادم اما بعد از اینکه اصرارشو برای برقراری تماس دیدم جواب دادم! باهاش به گرمی سابق نبودم و اونم متوجهی این شده بود و به هم ین خاطر کمتر زنگ م یزد!

نم یتونستم خودمو گول بزنم! با دیدن دوباره هی این کوچها داغ دلم تازه شد! دوباره دلم هوای امیرو کرده بود! امیری که پنج سال بود نه صداشو شنیده بودم و نه دیده بودمش! یاد اون روزایی که با هم این کوچها روز یر پا میذاشتیم بخیر!

تاکسی جلوی خونمون ایستاد و من بعد از حساب کردن پولش ازش پ یاده شدم. اول ین ضربه رو وقتی خوردم که چند تا ماشین به علاوه‌ی ماشین سانتافهی سفید رنگی رو جلوی در خونمون دیدم.

سعی کردم بهش توج هی نکنم!

جلوی درمون ایستادم و بهش خیره شدم. ت غیر ی نکرده بود! خنده دار بود، نه؟! اینکه ح تی در خونه هم واسم خاطرات ام ی روزنده م یکرد! کلید م رواز کیفم بیرون کش یدم و توقفل چرخوندم و در باز شد. وارد حیاط شدم و دختری رو دیدم که لباس قرمزی به تن داشت و آرایش ک می روی صورتش نشسته بود! داشت با پسری که به خواستگاریش اومده بود، صحبت م یکرد! پسری که باعث دعوا تو خونهی اونا شده بود و اما حالا داشت به دختر دلگرمی میداد که هر اتفاقی پیش ب یاد پشتشه!

دقایقی بعد اما نه از دختر خبری بود و نه از اون پسر! تنها، طناز ۲۴ ساله توح یاط بود با چمدونی که تو دستاش بود! کاش الانم مثل اون موقع اوضاع آشفته بود! با مامان نی لی دعوا داشتم، از دست داریوش خسته بودم، دوری پدرم رنجم میداد اما حمایت و دلگرمی امی ر پشتم بود!

نفس کلاف های کشیدم و ح یاط رو پشت سر گذاشتم. داشتم به این فکر م یکردم که چطوری مامان نیلی رو سوپرایز کنم که جلوی در ورودی تعدادی کفش دیدم! و این ضرب هی دوم بود!

کفشام رو درآوردم و چمدون رو داخل راهرو کشیدم. قدمهای لرزونم رو یکی پس از دیگری برم یداشتم و صداهای آشنایی به گوشم م یرسید! نفسم تو سینم حبس شده بود! نم یدونستم چی انتظارموم یکشه که با ورودم به سالن پذیرایی، ضربهی سوم هم بهم وارد شد!

#پارت_162

ضرب هی سوم عمیق بود و کاری! باورم نم یشد چیزی رو که م یدیدم!

روی کی از مبلا م هین خانوم نشسته بود که پشتش به من بود اما من به خوبی م یدونستم اونه!

کنارش هم که مشخص بود ارسالنه و کنارش داریوش و کنار اون هم امین و مهلا نشسته بودن! کنار مهلا اما دختری نفرت انگی ز چشم آبی نشسته بود! چطور تونسته بودن اونو به اینجا راه بدن؟! دختری که زندگی دخترشون رو به نابودی کشیده بود!

مامان نیلی هم پشت به من مشغول پذیرایی بود و هنوز کسی متوجهی ورود من نشده بود! چشم چرخوندم اما امیر رو پیدا نکردم! دیگه مهم نبود! دیگه هیچی مهم نبود! تحمل حضور اون دختر رو تو این خونه نداشتم! حالا که اونا انقدر زود با این مسئله کنار اومدن و دبه راحتی دختری رو که زندگی منو به گند کشید به خونشون راه دادن، دیگه اینجا جای من نبود!

به سمت درخرو جی چرخیدم و خواستم قدمی بردارم که ناگهان در سرویس بهداشتی باز شد و مرد دل سنگ من در حالی که دختر بچه‌های رو بغل کرده بود، ازش خارج شد!

با نابوری بهشون چشم دوخته بودم! حالا امیر هم با چشمایی ناباور بهم خیره شده بود و حتی کلمه‌های حرف ن

م یزدا!

نگاهم بین اون دختر بچه و امیر م یچرخید! اون کی بود؟! نکنه! نکنه! نکنه اون... نه! امکان نداره!

چشمای آبی دختر بچه خنجر م میشد و تو قلبم فرو م یرفت! م یخواست واقعی رو بهم بفهمونه که من ازش فراری

بودم!

با جمله‌های که دختر بچه با اون لحن بچه‌گانش به زبون آورد، نفس توی سینم حبس شد!

_بابا این خانومه کیه؟!

بابا...

بابا...

بابا...

به امیر من گفت بابا؟! یعنی اون... یعنی اون دختر امیر بی رحم من بود! اون... اون دختر همون زن چشم آبی نفرت انگیز بود؟!

عین افراد لال به اون دوتا خیره بودم و مغزم دستور هیچ کاری رو صادر ن م یکرد! قلبم اما بدجور ب یقرار بود!

و عقلم بهش دهن ک جی م یکرد! میگفت:

_دیدی احمق! دیدی چقدر ساده بودی؟! دیدی چه احمقانه فکر میکردی اون به فکر توئه؟! بچه‌ی تو بغلشو دیدی؟!

پس گمشو و از این خونه برو! تو جایی تو این خونه نداری! خونهای که کسی رو که زندگی تو رو به گندک شید، توش راه

دادن!

خواستم قدم بردارم و از کنارش رد بشم و خونه رو ترک کنم که صدای ناباور مامان نیلی از پشت به گوشم رسید:

_ط...طناز...طنازم تویی؟! تویی مادر؟!

حالا داشت گریه م میکرد و قدم برداشت و رو به روم ایستاد و منو به آ*غ*و*ش کشید. اما دستای من حتی بالا نمیومد تا منم اونو به آ*غ*و*ش بکشم! اون گریه میکرد و منو به خودش م یفشرد! من اما بی حس خیره بودم به مردی که هنوزم با بچهای که در آ*غ*و*ش داشت، با نابوری به من خیره شده بود!

حالا توجه بقیه هم به من جلب شده بود و به سمتم اومده بودن. مهین خانم، منو به سختی در آ*غ*و*ش گرفت و به خودش فشرد اما من هنوزم مثل مترسک ب ی حس، به مردِ رو به روم خیره شده بودم!

ماهلا، امین، داریوش و حتی ارسلان به سمتم اومدن و بهم خوش آمد گفتن اما تنها کاری که از دستم برمیومد لبخند ب یجون و کاملاً مصنوعی بود که تحویلشون دادم. دقایقی بعد، اون زن چشم آبی هم به امیر و اون دختر ملحق شد. رنگش پریده بود و زیاد سر حال به نظر میومد! آروم لب زد:

—سلام طنناز جون!

بی اراده پوزخندی روی لبم نشست! طنناز جون؟! مسخره بود! مگه یادش رفته بود حرفایی که روز آخر بهم زده بود؟! مگه یادش نیست چجوری به قلبم زهر ریخته بود؟! حالا به آخر اسمم "جون" میچسبونند؟!

آروم لب زدم "سلام" و بعد نگاهم رو ازش گرفتم. مامان نیلی منو به سالن پذیرایی هدایت کرد و من گفتم:

—ببخشید اما من خیلی خستم! هفت ساعت تو هواپیما بودم، م یخوام یه کم استراحت کنم!

لبخندی زد و گفت:

—پس واسه شام صدات م یزنم!

اگه قبول نم یکردم، ضعفم رو نشون میدادم، به همین خاطر سرم رو تکون دادم و بعد به سمت پل هها حرکت کردم.

حتی لحظهای اون صحنه رو فراموش ن م یکردم! صحن های که اون دختر بچه امیر منو بابا صدا زد! هه!

امیر من نه طنناز خانوم! امیر الهه!

چقدر پدر بودن بهش میومد! ای کاش بچهی من الان زنده بود و اون هم پدرش! اگه زنده بود الان پنج سالش بود!

وارد اتاقم شدم و باز هم خاطرات لعنتی جل وی چشمام رژه م یرفتن! باورم نم یشد! یعنی همهی اون رفتارای ام یر از روی چی بود که انقدر زود منو فراموش کرد؟!

#پارت_163

پالتوم روز تنم ب یرون کشیدم و روی تخت پرتش کردم. پاکت س*ی*گ*ا*ر*م* و از ج ی ب پالتوم بیرون کشیدم و وارد تراس شدم. تنها پیرهن نخ می مش کی تنم بود و هوای سرد تا مغز و استخونم رسوخ م یکرد اما مهم نبود!

س*ی*گ*ا*ر* رو گوشه لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم.

روی صندلی چوبی اونجا نشستم و موبایلم رو از جیب شلوارم ب یرون کشیدم و آهنگی پلی کردم. پنج سال بود، کارم همین شده بود! دیگه اشک نم یریختم اما خودمو تو دود س*ی*گ*ا*ر خفه م یکردم و با آهنگام حرف م یزدم! شاید احمقانه به نظر ب یاد اما آهنگام واسم حکم آدمایی رو داشتن که باید میبودن اما نبودن!

آهنگ تو گوشم می پیچید و من از س*ی*گ*ا*ر کام م یگرفتم!

"_تصمیمم رفتن بود اما برگشتم، چون هیچ جایی واسم خونم نم یشد! من عاشق هرکی م یشدم جز تو، تا این اندازه مدیونم نم یشد! تصمیمم رفتن بود اما فیه میدم، با رفتن احساسم عوض ن میشه! گفتم برم یگردم و م یمونم باش، اونم از لجبازیش خسته م یشه!"

به اینجای آهنگ که رسید، از جام بلند شدم و به آسمون چشم دوختم. بغض به گلوام فشار وارد میگرد، اما اجاز هی باریدن رو به چشمام نم یدادم!

"_برگشتم دیدم حالت خوبه! قلبت عین ساعت م یکوبه! ب یخودی پس داشت، قلبم از دوریت، سخته میگرد! من درگیر شب ب یخوابیمم، تو آرامش داری حتی بی من! اینه که میگم با تو همیشه زندگی کرد!"

در تراس به صدا در اومد و پشت بندش عطر آشنای ی زی ر ب ینیم پ یچ ید! قلبم بازم به تکاپو در اومد. اون اینجا چی م یخواست ؟!

حضورش رو کنارم حس م یکردم اما ب یتوجه پُکی عمیق به س*ی*گ*ا*ر زدم و دودش رو از ریههام خارج کردم.

با صدایی که درد دلم رو تازه م یکرد و به نظر گرفته میومد، گفتم:

س*ی*گ*ا*ر م یکشی؟!

پُک دیگهای به س*ی*گ*ا*ر زدم و بعد از بیرون فرستادن دودش گفتم:

_ببخشید از شما اجازه نگرفتم!

سکوت کرد و من نم یتونستم تشخیص بدم چهرش چطوری شده!

سکوت مرگبار رو شکست و گفت:

_هوا سرده! لباست نازکه! سرما م یخوری!

پوزخندی گوش هی لبم نشست! مگه سرما خوردن من مهم بود؟!_

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

کاری داشتی؟!

نفس عمی قی کشید و گفت:

_شام حاضره!

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از سوی من باشه، تراس رو ترک کرد. ته موندهی س*ی*گ*ا*ر*م رو دور انداختم و برگشتم و به جای خالیش چشم دوختم. اون امیر من بود؟! چقدر دور شده بودیم از هم! چقدر غریبه شده بودیم!

نفس کلاف های کشیدم و جلوی آینه ایستادم. باید یه جور ی جلوی جمع حاضر م یشدم که بفهمن من نه تنها حالم بد نیست، بلکه خیلی هم خوبم! باید م یفهمیدن که من دیگه اون طنناز ضعیف پنج سال پیش نیستم!

آره من دیگه ضعیف نبودم اما واقعیت این بود که من هنوزم عاشق امیر بودم و این انکار شدنی نبود! #پارت_164

برای آخرین بار نگاهی توی آینه به خودم انداختم. پیرهن مشکی که ترک یی از گ پیور و حری ر بود و به خوبی پوست سفیدم رو به نمایش م یداشت ت به تن کردم. بلندیش تا بالای زانو هام بود و من تر جیح دادم باهاش ساپورت نپوشم! اینطوری زیباتر بود!

پوزخندی زدم و موهام رو روی شون همام رها کردم و آرایش ملایم اما خیره کننده های روی صورتم نشوندم. در آخر عطر محبوب فرانسویم رو زدم و لبخند رضایتمندی زدم و بعد از پوشیدن کف شهای رو فرشیم، از اتاق خارج شدم. پلهها رو پشت سر گذاشتم و به سمت دای نینگ روم حرکت کردم. همه پشت میز نشسته بودن و با دیدن من، مامان نیلی لبخندی زد و گفت: ماشالا! قریونت برم من! بیا بشین مادر!

نمیدونم چرا حرفاش از نظرم مسخره بود! قریون صدقههای الکی! حتی به اینکه دلتنگ منم بوده تو این مدت شک داشتم! چطوری تونسته بود اون دختر رو تو خوش بپذیره؟!

چشم چرخوندم و به تنها جای خالی که بین اون دختر بچه و مهلا بود، چشم دوختم. راستش من از اون بچه بدم نمیومدم اما نمیتونستم دوسش داشته باشم! اون دختر اون زن نفرت انگیز بود!

به ناچار همونجا نشستم. کنار دختر بچه، الهه نشسته بود، و کنار الهه هم امیر.

حالا با دقت بیشتری به تیپش نگاه کردم. پیرهن توسی رنگی به تن داشت که دکمههاش تا وسط سینهش باز بود و موهاش مثل همیشه مرتب و آراسته بود!

در کنار اون، الهه پیرهن ساتن شیری رنگی به تن داشت که طرهای سنتی و قرمز و سبزی روش کار شده بود و شال ساتن قرمز و سبزی هم روی موهای بلوندش انداخته بود. حتما به خاطر حساسیتهای امیر بود اینجوری لباس پوشیدنش!

نفس کلافهای کشیدم و مشغول خوردن غذام شدم. جو بدجور سنگین بود و هیچکس حرف نمیزد!

دست آخر، اون دختر بچه، آستین لباسم رو کشید و با لحن کودکانش، گفت:

— امامم، میشه...میشه واسم آب بریری ؟

لبخند م یخواست روی لبم بشینه اما بهش اجازه ندادم! این دختر بچه واقعا زیبا و شیری ن بود اما دختر اون زن بود!

همون لحظه امیر گفت:

— بابایی خاله رو اذیت نکن، بزار خودم بهت م یدم!

قلبم ت یر کشید از بابای ی گفتنش! حتما خیلی دوستش داشت! همونقدر که از بچی من متنفر بود، اونو دوستش داشت!

سریع به خودم اومدم و پارچ آب رو برداشتم و با صدایی که سعی میکردم محکم به نظر بیاد، گفتم:

— مشکلی نیست!

و بعد لیوانی آب واسش ریختم و به دستش دادم. لبخندی زد که چال گونههاش فرورفت و گفت:

— مرسی!

لبخند محوی زدم و خواستم ادامهی غذام رو بخورم که دوباره دختر بچه گفت:

— شما اسمتون چیه؟! یعنی...من چی صداتون کنم؟!

با همون لبخند محو گفتم:

— طننازم. طنناز صدام کن!

دوباره یکی از اون لبخندا زد که شباهت عجیبی به لبخندای امیر داشت و گفت:

— چه باحال!

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

— چی باحاله؟!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_آخه اسم منم طنازه!

قلبم لحظ های تپیدن رو فراموش کرد! بی اراده سرم رو بالا آوردم و چشم تو چشم شدم با امیری که زل زده بود به

چشمای من!

نفسام به شماره افتاده بود و قلبم نزدیک بود از سینم بیرون بپره! چه معنی داشت که اسم منو بزازه رو دخترش؟! مگر

نه اینک ه اون از منو بچم متنفر بود و خسته؟!!

زودتر از امیر به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم. قلبم بیقراری میکرد! دلم گریه میخواست اما نه! من دیگه

اجازهی گریه نداشتم!

#پارت_165

شام که به اتمام رسید، خواستم از جام بلند بشم و به سمت اتاقم حرکت کنم که طناز با دستای کوچولوش،

دوباره آستینمو گرفت و گفت:

_کجا میری؟!!

قیافهی متعجب بی به خودم گرفتم و گفتم:

_خب دارم میرم تو اتاقم! چیزی شده؟

سرش رو پایین انداخت و در حالی که پوست لبش رو میجويد، به زمین خیره شد. دست بردم و لبش رو از دست

دندونای کوچولوی با مزش بیرون کشیدم و گفتم:

_خجالت مییکشی؟!!

سرخ و سفید شد و من این بار از ته دل خندیدم. جلوی پاش زانو زدم تا راحت تر بینمش و بعد با همون لبخند

گفتم:

_چیزی میخواستی؟!!

قیافهی با مزهای به خودش گرفت و گفت:

نه.. ولی خب من حوصلم سر میره اینجا! بابامو بابایی و عمو داریوش که یه سره در مورد کار حرف میزنن! عمو امین و مهلا جونم که همیشه باهمن! نیلی جون و مامان مهینم که باهمن! مامانم که همیشه سا...

در حالی که از حرفاش خندم گرفته بود، وسط حرفش پریدم و گفتم:

خب تو م یخوای با من بیای چون اینجا حوصلت سر میره؟!

چشماش برقی زد و تند تند، سرشو به معنی تایید تکون داد.

لپ نرمشوک شدیم و خواستم چیزی بگم که پاهای امیرو دیدم که کنارمون ایستاد. دقیقهای بعد صدای مردونش روش نیدم که گفت:

دخترم، خی لی داری خاله رو اذیت م یکن یا!

قیافهی معصومش در هم شد و گفت:

ولی من اذیتش نکردم!

دستم رولا به لای موهای فر خوردش ک شیدم و بعد از جام بلند شدم و رخ به رخ امیر ایستادم. با لحن جدی و محکمی گفتم:

م یخواد با من ب یاد چون حوصلش اینجا سر میره! منم مشکلی ندارم، بالا تنهام! م یخوام ببرمش اتاقم! البته اگه از نظر شما اشکالی نداره! چون اصولا پدر و مادرا دوست ندارن بچشون با یه آدم س*ی*گ*ا*ر*ی همراه باشه!

ب یحرکت زل زده بود تو چشمام و چ یزی ن م یگفت! از قصد از صفت "س*ی*گ*ا*ر*ی" استفاده کردم تا بفهمه چه به روز من آورده و خودش با خیال راحت داشته اینجا زندگی م یکرده!

سکوتش کمی طولانی شد. دستش رولا به لای موهای طنناز کشید و گفت:

خاله رو اذیت نکن و به حرفاش گوش کن، باشه؟

لبخند تو دل برویی زد و گفت:

منو دریا ب

چشم قربان!

اما امیر جواپی بهش نداد و نفس کلاف های کشید و به سمت سالن پذیرایی حرکت کرد.

دست کوچ یکش رو تو دستم گرفتم و با خودم به سمت پل هها بردمش. به اتاق که رسیدیم درش رو باز کردم و با طناب وارد ش دیم. قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت:

اینجا اتاق شماست؟!

لبخندی زدم و گفتم:

اوهوم... ازش خوشش نیومد؟!

سریع سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

نه نه! آخه من قبلا هم اینجا اومدم!

چشمام رو ری ز کردم و گفتم:

جدی؟

"اوهوم"ی گفت و بعد نگاهی به دور و برش انداخت و ادامه داد:

همیشه بابام منو م یخوابونه و واسم قصه میخونه! ماهم هر وقت میایم اینجا و من خوابم میگیره بابام میارم تو این اتاق و م یخوابونتم!

بعد به سمت کمد دیواری گوشه اتاق رفت و درش رو باز کرد و با صدای آروم گفت:

تازه بابام اینجا چند تا از لباسای خودش گذاشته! من یه روز یواش کی در کمدو باز کردم و اینارو دیدم ولی وق تی ازش پرسیدم برای چی لباسات اینجاست فقط اخم کرد و هیچی نگفت.

با لبای آویزونش به سمتم اومد و گفت:

بابام وق تی اخم م یکن ه خیلی ازش میترسم، واسه همین دیگه ازش نپرسیدم!

دستی به صورت مخم لیش کشیدم و بعد به کمد دیواری و چند دست لباس ام یر چشم دوختم. اونا اینجا چی کار م یکردن؟!

تو همین فکر بودم که دستمو کشید و وادارم کرد که رو تخت بشین م و بعد گفت:

_درسته وقتی بابام اخم میکنه خیلی ازش میترسم ولی خیلی دوستش دارم، خیلی!

تلخندی زدم و آروم زمزمه کردم:

_منم خی لی دوستش دارم!

#پارت_166

قیافهی حق به جان بی گرفت و گفت:

_تو خی لی کم حرفی! اینجا هم داره حوصلم سرم یره!

لبخندی زدم و گفتم:

_ولی تو خی لی شیری نی! دوست داشتنی هستی، مثل بابات... راستی تو چند سالته؟!

لبخند پر عشوهای زد و گفت:

_۴ سالمه! دیگه بزرگ شدم.

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم:

_تو ۴ سالته و انقدر خوشگل حرف میزنی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_بابام همیشه میگه من باورن میکنم تو چهار سالت باشه جوجه فنچ!

لبخند روی لبم خشک شد. اون فقط منو اینجوری صدا م یزد!

تو افکارم غرق بودم که گفت:

_ م یخوام یه رازیو بهت بگم! قول میدی به هیچکس نگی؟!

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ اوهوم! قول میدم!

درحالی که سعی داشت مثل آدم بزرگا به نظر ب یاد، دستاش رو تو هم گره زد و گفت:

_ این رازو بابام بهم گفته و ازم خواسته به ه یچکس نگم ولی تو... یعنی شما...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ راحت باش! ن م یخواد انقدر رس می حرف بزنی!

_ آخه بابام گفته باید مودب باشم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_ من خودم ازت م یخوام که باهام راحت باشی، پس اشکالی نداره!

خندید و گفت:

_ باشه!

و بعد یه کم مکث کرد و گفت:

_ آها داشتم م یگفتم! من میخوام این رازو بهت بگم چون خیلی ازت خوشم اومده و تازه اسمتم شبیه اسم

خودمه! از نظر تو اشکالی نداره؟ کمی مکث کردم و بعد گفتم:

_ من قول میدم به ک سی نگم!

سرش رو تکون داد و گفت:

_ بابام همیشه میگه من شبیه یکی هستم که خیلی دوسش داره! م یگه هر وقت منو م یب ینه یادِ اون میفته! میگه

اسم اونم طنز بوده، واسه همی ن اسم منو از روی اون گذاشته!

اون میگفت و من با تعجب نگاهش م یکردم!

_ همیشه موهامو خودش واسم م بیافه، میگه موهای اونم میبافته! اما یه روز مامانم موهامو کوتاه کرد! بابام وق تی

دید خیلی عصبانی و ناراحت شد و تازه با مامانم دعوا هم کرد! من یواش کی

حرفاشونو گوش دادم! مامانم م یگفت خوب کردم که موهاشو کوتاه کردم! م یگفت از یک ی متنفره و وقتی م ببینه بابام موهای منو م بیافه یادِ اون میفته! میدونی من فکر م یکنم که اونی که مامانم ازش متنفره همونیه که بابا درموردش با من صحبت م یکنه! من خیلی دوست دارم اونو ببینم!

مسخ شده، بهش چشم دوخته بودم و اون گفت:

_ میشه یه سوال ازت بپرسم؟ آروم سرمو

تکون دادم و اون گفت:

_ تو همون دختری؟!!

نفس توی سینم حبس شد. این سوالی بود که از وقتی شروع به حرف زدن کرد، از خودم میپر سیدم!

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_ کجایی؟! قول دادی به کسی نگ یها! من فقط بهت گفتم چون فکر کردم شاید تو اون دختر باشی!

بدون اینکه حرف ی بزنم، دستش رو کشیدم و تو آ*غ*و*ش*م گرفتمش. به خودم فشردمش و این بار، به اشکام

اجاز هی باریدن دادم. گریه م یکردم و اون دختر بچ هی ۴ ساله موهامو نوازش میکرد!

آروم گفت:

_ بابام هم بعضی وقتا که موهامو شونه م یکنه، گریش میگ یره! منم همینجوری بغلش م یکنم و اون میگه من مثل

اون دختر آرومش م یکنم! فکر کنم خی لی دلش واسش تنگ شده! به نظر تو اون دختر کیه؟! کی بابام میشه؟!!

هیچی نم یگفتم و فقط اون موجود کوچولو رو به خودم م یفشردم و اندازهی این پنج سال سکوت، مباریدم!

این دختر بوی ام یرِ منو میداد!

ازم جدا شد و دس تی روی اشکام کشید و پاکش کرد و بعد گفت:

_ همیشه وقتی بابام گ ریه میکنه خودم اشکاشو پاک م یکنم! البته زیاد گریه نمیکنهها! فقط بعضی وقتا! اونم هیچ

کس ن میدونه! فقط من میدونم!

لبخندی زدم و اون ادامه داد:

_ میدونی! مامان و بابام همیشه دعوا میکنن! من م يفهمم سر همون دختریه که بابام ازش حرف میزنه اما هیچ وقت

بهش نگفتم چون میدونم ناراحت میشه!

سکوتم رو که دید، بازم ادامه داد:

_ مامانم مریضه! بی ن حرفاشون شنیدم که سرطان داره! من نمیدونم م سرطان چیه اما هر بار از بابام پرسیدم ناراحت

شد و گفت دیگه دربارش چ یزی نپرسم! تازه ب یین دعواهاشون همیشه میشنوم که بابام میگه به خاطر نف رین

طنازه که تو اینجوری شدی! من از وقتی یادم میاد، همش با هم دعوا میکنن! هیچ وقت با هم مهربون نیستن و ا

ین منوخی لی ناراحت میکنه! ولی به بابام نمیگم! چون دوست ندارم ناراحت ببینمش!

دستی به سرش وشیدم و گفتم:

_ تو از اون دختر که اسمش طنازه بدت میاد ؟ سرش

رو تکون داد و گفت:

_ بدم ن میادا! شاید دعواهای مامان و بابا به خاطر اون باشه ولی بابا اونو دوستش داره! منم بابامو! پس چون بابا دوستش

داره منم اونو دوست دارم!

پُشت دستم رو نوازش گونه روی صورتش کشیدم و گفتم:

_ توخی لی بیشتر از سنت م يفهمی!

لبخند دلن شینی زد و گفت:

_ همیشه رو پات بخوابم؟ آخه خی لی خوابم میاد!

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و قطره اشک سمج رو از گوشهی چشمم پاک کردم.

سرش رو پام گذاشت و گفت:

_ همیشه واسم قصه بخونی؟! آخه همیشه بابا امیرم واسم قصه م یخونه تا خوابم بیره!

نفس عمی قی کشیدم و گفتم:

_ ولی من قصه بلد نیستم!

لبش رو آو یزون کرد و گفت:

_ پس من چجوری بخوابم؟

خرس پشمالویی که کنار تختم بود رو به دستش دادم و گفتم:

_ امشب اینو بغل کن و بخواب، باشه؟

خندید و خرس رو بغل کرد و طولی نکشید که چشماش گرم خواب شد!

دقایق طولانی موهاشو نوازش کردم و به صورت غرق در خوابش چشم دوختم. انگار چهرهی امیر رو تو صورت این دختر میدیدم! اگه حرفای این دختر واقع یت باشه و امیر منو دوست داره پس چه دلیلی داشت که منو طلاق بده و با اله های ازدواج کنه که به قول طناز هر روز باهاش دعوا داره؟! اصلا اگه الهه رو دوست نداره، پس این بچه این وسط چی میگه؟!

شاید... شاید امیر این حرفارو به طناز زده تا به من بگه تا کمی از عذاب وجدان کاری که با من کرده کم بشه! اما این که ممکن نیست! هر یچکس خبر نداشت که من قراره به اینجا بیام!

نفس کلاف های کشیدم و سر طناز کوچولو رو آرام از روی پام بلند کردم و روی بالش گذاشتم.

پاکت س*ی*گ*ا*ر رو از روی میز برداشتم و وارد تراس شدم. س*ی*گ*ا*ر رو آتیش زدم و ازش کام گرفتم. افکار درهم و برهم داشت مغزم رو منفجر م یکرد! یه چیزی این وسط م یلنگی د! یه چیزی این وسط وجود داره که من ازش ب یخبرم!

صدای در منو از افکارم بیرون کشید. از تراس خارج شدم و ام یرو دیدم که وارد اتاق شده. نگاهش روی طنازی بود که آروم روی تخت خوابیده بود. آروم لب زدم:

خی لی ش یرین و دوست داشتتیه!

و آروم تر و جوری که فقط خودم صدامو شن یدم، گفتم:

مثل خودت!

لبخند تلخی زد و گفت:

اذیتت که نکرد؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

اصلا!

حالا به جنگلی چشمام، خیره شد و لب زد:

میدونم دیدن الهه خوشحالت ن م یکنه! دیگه اینجا ن میایم!

بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

اما من دلم واسه طناز تنگ م یشه!

نگاه عج یبی بهم انداخت و گفت:

اون دختر الهه است!

تلخندی زدم و در حالی که به سمت پنجره بر میگشتم، گفتم:

و البته تو!

سکوت مرگباری ب ینمون به وجود اومد! دست آخر ام یر سکوت رو شکست و گفت:

_هر وقت دلت تنگ شد، بیا ب بینش!

آروم لب زدم:

_دلم واسه تو هم تنگ میشه ب یمعرفت!

_چیزی گف تی؟!!

بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

_نه! چیزی نیست!

به سمتش برگشتم و اون در حال بلند کردن طناز از روی تخت بود.

به سمت در رفت و لحظه آخر به سمتم برگشت و گفت:

_منو بخشیدی؟!!

زهرخندی زدم و گفتم:

_مگه آدم میتونه ک سی رو که دوسش داره نبخشه؟!!

سرش رو پایین انداخت و بعد از مک ثی کوتاه، تنها جمل های که ازش شنیدم، "خدا حافظ" بود!

#پارت_168

سویشترتم رو روی مانت وی مشکیم پوشیدم و یه تیکه از موهام رو از شالم ب یرون کشیدم. پنج سال بود که از دست این شال و روسری راحت بودم!

نگاهی به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم همه چیز مرتبه، عطر رو به خودم زدم و از اتاق خارج شدم.

دیشب تا نیم ههای شب بیدار بودم. از طرفی خواب به چشمم ن میومد و مدام فکر میروم سر رژه میرفت و از طرف دیگه صدای جر و بحث مامان نیلی و داریوش به گوشم میرسید. یادم ه پنج سال پیشم با هم دعوا داشتن اما فکر

نم یکردم تا به حال ادامه داشته باشه! یادم باشه وق تی برگشتم حتما در مورد این قضیه با مامان نی لی صحبت کنم!
هرچند که باهاش قهرم!

از حیاط خارج شدم و در رو بستم. دیشب بعد از اینکه امیر اینا رفتن با مامان نیلی حسا بی دعوام شد! بهش گفتم

چرا اون زنو به این خونه راه داده و اون مدام میگفت که تو از ه یچی خبر نداری!
نم یدونم چرا هیچک س چیزی به من ن میگه! مگه این در مورد زندگی من بدبخت ن یست؟! پس چرا هیچکس
چیزی درموردش بهم نم یگه؟!
س*ی*گ*ار*ی در آوردم و با فندکِ طلاایم روشنش کردم. خیابون ای اینجا باعث عذابم بود! کاش ماشین م
یاوردم تا زودتر از شر این خیابونای لعنتی خلاص بشم!

جلوی شرکت پدرم ایستادم و نگاهی بهش انداختم. تغییر زیادی نکرده بود!

وارد شدم و منشی با دیدن من گفت:

م یتونم کمکتون کنم؟!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

با جناب راد کار دارم! دخترشون هستم!

سریع از جاش بلند شد و گفت:

ببخشید که نشناختم! چند لحظه صبر کنید، الان بهشون اطلاع میدم!

آروم سرم رو تکون دادم و اون ضربهای به در اتاق پدرم وارد کرد و بعد به داخل رفت. کنار پنجرهی قدی اونجا
ایستادم و به بیرون خیره شدم. چند ثانیه بعد صدای دوست داشتنی پدرم به گوشم رسید:

طناز! چرا خبر ندادی برگشتی دختر؟!

به سمتش برگشتم و خودم رو تو آ*غ*و*ش*ش* انداختم. هیچکدوم قصد جدایی از اون یکی رو نداشت!

دلتنگش بودم! خیلی زیادا!

بالاخره از هم جدا شدیم و پدرم منو به اتاقش راهنمایی کرد و از منشی خواست که ک سی رو به داخل راه نده.

رو به روی هم، روی مبلهای چرم مش کی نشستیم و پدرم گفت:

چخبرا خانوم مهندس؟ اروپا خوش گذشت؟

لبخندی زدم و گفتم:

بابا اگه تو نبودی من هیچ وقت ن م یتونستم اینجوری محکم بشم! من اگه اینجا م یموندم نابود میشدم! اما با

رفتیم همه چیز تغ ییر کرد!

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

تو بهترین بابای دنیایی! کاش زودتر پیدات کرده بودم!

لبخند آرامبخشی زد و اشک توی چشمش جمع شد. عجب پارادوکس زیبایی روی چهرش نمایان شده بود!

با صدای مردونه و دوست داشتن یش گفت:

تو تنها ک سی هستی که واسم باقی موندی! هرکاری بتونم واسه لبخندت م یکنم!

حالا منم اشک تو چشمم جمع شده بود و با صدایی لرزون گفتم:

عاشقتم!

کنارم نشست و منو تو آ*غ*و*ش گرفت و به خودش فشرد. منم از خدا خواسته سرم رو تو بغلش فرو کردم و عطر

پدارنش رو به مشام کشیدم!

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

تنها آرزویی که دارم اینه که برادرت رو هم پ یدا کنم! ای کاش م یدونستم کجاست!

ازش جدا شدم و به چشمش خ یره شدم و گفتم:

مطمئنم یه روز سه تامون کنار همیم، مطمئنم!

لبخندش یزینی زد و من غرق شدم تو جنگ لی چشماش!

به محض اینکه از شرکت پدرم خارج شدم، موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. نگاهی به صفحه‌ی موبایلم انداختم و اسم مهسا رو که دیدم، نفس کلافه‌های کشیدم. دوست نداشتم جواب بدم اما به ناچار دکم هی اتصال رو لمس کردم.

صداش تو گوشم پ یچ ید:

_سلام عرض شد طنناز خانوم! حالا میای ایران و به ما خبر نمیدی؟ جدی و

سرد گفتم:

_سلام، کار مامان نی لی ه نه؟!

_بله! از تو که آبی گرم نمیشه!

سردتر گفتم:

_کاری داشتی زنگ زدی؟

جوری که انگار با خودش حرف میزنه چیزای ی گفت که من نش نیدم و بعد بلندتر گفت:

_بچ هها شنیدن اومدی ایران! میخوایم ب بینیمت، دلمون واست تنگ شده!

پوزخندی زدم و گفتم:

_بچ هها؟! کدوم بچ هها؟!

لحن سرزنشگری به خودش گرفت و گفت:

_وا طنناز! هدیه و آتوسا دیگه!

#پارت_169

پوزخندم ع میقدر شد و گفتم:

_جدی دلشون واسه من تنگ شده؟! من که دلم برای کسی تنگ نشده، پس دلیلی نم یب ینم دعوت مسخره تون رو قبول کنم!

صداش آروم شد و گفت:

_طناز تو که اینجوری نبودی! چی انقدر ب یرحمت کرده؟! تو هیچ وقت با کنایه صحبت نم یکردی!

ابروها م رو بالا فرستادم و با همون پوزخند گفتم:

_آره من اینجوری نبودم! ساده بودم، احمق بودم! اما زندگی بهم یاد داد که هرکی سنگدل تره برندست!

خواستم گوشه رو قطع کنم که گفت:

_صبر کن طناز! میدون م از دستشون ناراحتی ولی پنج سال گذشته! حداقل بیا بب ینشون بعد اگه حرفی زدن که ناراحتت کرد بزن تو دهنشون، خوبه؟!!

سکوت کردم. بدم نبود اگه میرفتم! حداقل اونا م یفهمیدن که من اون آدم سابق نیستم! هنوزم اون حرفای آتوسا رو یادم هست! زهری که با کلمه کلمهای که به زبون میاورد، به قلبم تزریق کرد رو یادم هست! باید م یرفتم تا بب ینم من اون طناز ضعیف پنج سال پ یش ن یستم!

نفس کلاف های کشیدم و گفتم:

_خی لی خوب! میام! آدرسو واسم بفرست!

_فکر نم یکنم نیاز به آدرس دادن باشه! کافه و یونا، پاتوقمون، یادت که نرفته؟ پوزخندی

زدم و گفتم:

_نه، خوب یادمه!

و بعد بدون خداحاف ظی گوشه رو قطع کردم. دقایقی بعد اس ام اسی روی گوشیم اومد. بازش کردم و دیدم از طرف مهاساست!

"یک ساعت دیگه منتظریم! در ضمن، فکر کنم یادت رفت خداحافظی کنی!"

بازم پوزخندی زدم و جوایی بهش ندادم!

تصمیم گرفتم اول به خونه برم تا لباس مناسبتری بپوشم و بعد به اونجا برم. از لحظهای که اسم ویونا رو به زبون آورد، چشمای قهوه‌ای باربد جلوی چشمام نقش بست! یعنی امروز م ببینمش؟! بازم اون حس قدی می به سراغم اومد! تو این پنج سال انقدر حالم بد بود که زیاد به فکرش نباشم اما یادمه پیج اینستاش رو دیدی لیت زده بود و دیگه هیچ خبری ازش نداشتم!


تا کسی دریس تی گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم.

به خونه که رسیدم سرسنگین به مامان نیلی سلام دادم و گفتم که قراره با بچه‌ها برم کافه و اونم که انگار از قبل خبر داشت تنها سرش رو تکیه داد و چیزی نگفت.

وارد اتاقم شدم و بلوز یقه اسکی توسی رنگی به تن کردم. پالتوی تنگ و مخمل سورمه‌ایم رو هم روش پوشیدم و زیپش رو تا وسط سینم بالا کشیدم تا یقه‌ی بلوزم رو به خوبی به نمایش بزاره. شلوار لوله تنگی آبی نف تی هم پوشیدم. موهام رو کنار گوشم با کش پاپیون دار سفید رنگی به صورت گوجه‌ای بستم و تنها شال نازک و نخی توسی رنگم رو روی موهام انداختم.

پوتی نه‌ای توسی رنگم رو که تا روی زانو هام میومد پام کردم و در آخر عطر رو روی خودم خالی کردم و بعد از خونه خارج شدم.

قلبم محکم می‌کوبید و حتماً به خاطر فکر کردن دوباره به باربد بود! هیچ وقت نفهمیدم حسی که باربد داشتم چی بوده! من مطمئنم عاشق امی ر بودم اما هیچ وقت متوجه نشدم حسی که به باربد داشتم چیه!

آژانس جلوی پام نگه داشت و من سوار شدم و آدرس کافه رو بهش دادم. تو طول مسیری، مدام دستهی کیفم رو می‌فشردم و با خودم لحظه‌های که باربد رو می‌دیدم تصور می‌کردم! یعنی هنوزم خودش می‌یاد تا ازمون سفارش بگیره؟! 

واقعا نمیدونم! این بشر همه چیزش مرموزه!

پول آژانس رو حساب کردم و جلوی کافه ایستادم. از شیشه مشخص بود که دکوراسیون داخلی تغییرات جزئی کرده اما کلیاتش چندان تغییری نکرده بود!

درب رو فشردم و داخل رفتم. بوی قهوه‌ی ناب‌ی زیر بینیم پی چید. حالا میفهمیدم اگه دلتنگ هیچجا تو این شهر نبودم اما واسه اینجا خیلی دلم تنگ شده بود!

چشم چرخوندم تا بچه‌ها رو پیدا کنم. حدس می‌زدم همون جای ه میشگیمون نشسته باشن! کنار اون پنجره، اون گوشه‌ی دنج و دوست داشت نی! جایی که آخرین بار با امیر اونجا نشستم و بعد از اون شب لعنتی، دیگه هی چ وقت به اینجا نیومدم!

قدمهام رو که فقط کمی می‌یلرزید، برداشتم و خودمو به میز رسوندم. اول از همه مهسا چشمش بهم افتاد و از جاش بلند شد و منو تو آغوش کشید. من اما حتی دستام رو بالان یاوردم تا اونو به آغوش بکشم و کاملاً بی‌حس بودم!

بعد از اون آتوسا که به نظرم چهرش خیلی گرفته و آشفته بود، به سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد. حس کردم ازم خجالت می‌یکشه چون به صورتم نگاه نم‌یکرد و سرش پ‌ایین بود. با ب‌ی میلی دستم رو دراز کردم و باهش دست دادم. و بعد از اون هدیه به سمتم اومد. با دیدنش ت از ه فهمیدم چقدر دلتنگشم! چقدر تغییر کرده بود! تمام روزای خوبمون از جلوی چشمم رد می‌شد و حسرت عجب‌یی رو به دلم انداخته بود! روزایی که می‌رفتم هنرستان و هدیه رو که به شدت خوابالو بود، اذیت می‌کردم! خنده‌هامون، گریه‌هامون، غیبتامون، شوخی‌ها و دعواهامون! چقدر اون روزا با هم صمیمی بودیم و حالا چقدر از هم دور شده بودیم!

نم‌یدونم چند دقیقه بود که بی‌حرکت به هم زل زده بودیم تا اینکه بالاخره اون پیش قدم شد و منو تو آغوش کشید. دست خودم نبود اما دستام بالا اومد و رو کمرش نشست! به خودم نم‌یتونستم دروغ بگم! من دلتنگ هدیه بودم! بغضم گرفته بود اما با هر بدبخ‌تی که بود، خودم رو کنترل کردم و ازش جدا شدم. مهسا درحالی که اشکاش رو پاک می‌یکرد، صندلی کنار خودش رو بیرون کشید و گفت:

بیا بشین دختر! تو چقدر عوض شدی! اولش نشناختم!

کنار مهسا، و روبه روی هدیه و آتوسا نشستم و با پوزخند گفتم:

پنج سال گذشته! توقع نداشتید که همونجوری بمونم؟! همه تغ‌یر میکنن!

لبخندی زد که معلوم بود مصنوعیه و بعد ویترا اومد تا سفارش بگیره. بعد از اینکه سفارشاتمون رو گفتیم، رو به ویترا گفتم:

مشکلی نداره اگه اینجا س*ی*گ*ا*ر بکشم؟ لبخند

مردون های زد و گفت:

خیر!

من هم لبخندی به معنای تشکر زدم و پاکت س*ی*گ*ا*ر*م رو از جیبم بیرون کشیدم و یه نخ از توش برداشتم و با فندق طلاییم روشنش کردم و خواستم اونو به سمت دهنم ببرم که یهو با سه جفت چشم متعجب رو به رو شدم. بیشتر از همه تو چهره ی هدیه، بهت و نابوری دیده میشد!

پوزخندی زدم و گفتم:

تا حالا آدم ندیدین؟!

مهسا زودتر از بقیه به خودش اومد و گفت:

آخه... انتظار چ نین چیزی رو نداش تیم!

پوزخندم ع میقدر شد و در حالی که دود س*ی*گ*ا*ر رو بیرون م یفرستادم، گفتم:

خب از این به بعد انتظار هر چیزی رو داشته باشید!

و بعد دوباره از س*ی*گ*ا*ر کام گرفتم و همون لحظه ویترا سفارشامون رو آورد. بعد از رفتنش رو به بچ ها گفتم:

قبلا خود بارید سفارش م یگرفت، الان دیگه نمیاد؟ یا نکنه اینجا رو فروخته؟!

آتوسا که کلا انگار تو عالم دیگهای بود و هیچی نم یگفت، به جاش مهسا جواب داد:

والا این بارید از اولشم عجیب غریب بود! از وقتی تو ازدواج کردی، من دیگه ندیدم سفارش بگ یره!

حتی وقتی که سه تایی میومدیم اینج ا هم دیگه نبود! ولی فکر ن میکنم اینجا رو فروخته باشه چون بعضی وقتا اینجا

می بینمش!

دودس*ی*گ*ا*ر رو بیرون فرستادم و گفتم:

_عجب!

جرع های از قهوم نو شیدم و تازه تفاوت قهو هی اینجا رو با جاهای دیگه میفهمیدم! قهوهه ای اینجا حتی از

قهوههای پاریس هم دلچسبتر بود!

داشتم از طعم خوش قهوه لذت م ببردم که هدیه گفتم:

_طناز باید یه چیزی رو در مورد بارید بهت بگم! فکر م یکنم حالا که دیگه با امیر رابطه نداری، حفته که همه چیزو

بدونی!

#پارت_171

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_منظورت چیه؟ چیو ب اید در مورد بارید بدونم؟!

آتوسا و مهسا هم که انگار از قضیه ب یخبر بودن، به هدیه چشم دوختن. قلبم مثل ساعت میکوبید!

حس عجیبی بود!

سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی باش یکش شد. آرام لب زد:

_نم یدونم پنج سال پیش، قبل از اینکه با امیر ازدواج کنی، متوج هی رفتارای مشکوک بارید شده بودی یا نه!

راستش اگه یادتون باشه، واسه هممون ع جیب بود که چرا بارید خودش سفارش میگ یره!

اونی که یه همچ ین کافهی بزرگ و ش یکی داره و البته چند تا کاف هی دیگه تو تهران! درضمن نم یدونم بدونید یا نه اما

اون یه معطبم داره! در واقع بارید روانشناسم هست!

آتوسا که تا به الان ساکت بود، با چشمهایی گرد شده، گفتم:

_جدی میگی؟!

هدیه سرش رو تکون داد و گفتم:

_آره!

سرم رو تکون دادم و در حالی که س*ی*گ*ا*ر*م رو تو جاس*ی*گ*ا*ر*ی خاموش م یکردم، گفتم:

_خب اینارو که م یدونستم، میشه اصل مطلبو بگی؟!

آروم سرش رو تکون داد و گفت:

_راستش یه روز که با دخترخاله اومده بودم اینجا، بارید اومد پیشم و ازم خواست که چند دقیقه برم و باهاش صحبت کنم. منم یه جور ی دختر خالم رو پ یچوندم و بعد بارید اومد و یه سری چ یزا بهم گفت که من از تعجب نم یدونستم حتی چی باید بهش بگم!

مهسا دستاشو تو هم گره زد و گفت:

_چرا آدمو دق میدی هدیه؟! خب مثل آدم بگو چی بهت گفت دیگه!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_این ملاقات دقیقا بعد از اون روزی بود که دسته جمعی اومدیم کافه و حرف از ازدواج طناز شد که بارید هم اینجا حضور داشت و طناز اون سو تی بزرگ رو داد که هممون خندیدیم!

ابروها م رو تو هم کش یدم و گفتم:

_یادمه کدوم روزو میگی ولی میشه انقدر کیشش ندی و اصل قضیه رو بگی؟!!

سرش رو تکون داد و گفت:

_بارید از من پرسید که راسته که طناز م یخواد ازدواج کنه و من که خیلی از سوالش تعجب کرده بودم، بهش قضی هی ازدواج تو و امیرو گفتم و به وضوح دیدم که حالت چهرش تغ بیر کرد! اما سریع به خودش اومد و خواست بره که نگهش داشتم و ازش دلیل این سوالشو پرسیدم! بارید خیلی آدم تودار و مرموزی بود و به هیچ وجه نم یخواست دلیلشو بهم بگه اما بهش گفتم اگه دلش و بهم نگه منم به تو میگم که بارید یه همچین سوالی ازم پرسیده و اون مجبور شد بهم بگه!

مهسا که دست کمی از من نداشت تو کنجکا وی کردن، گفت:

_خب...خب اون چی گفت؟!

جرع های از شِ یکش رو خورد و گفت:

_اون...اون عاشق طنز بود و... و فکر کنم هنوزم هست!

کم مونده بود چشمام از حدقه ب یرون بزنه و روی میز پرت بشه! با بهت و نابوری گفتم:

_چی؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

_آره درست ش نیدی! بارید دوست داشت، اونم خیلی زیاد! راستش من بهش آدرس خونتون رو دادم و یادمه یه روز که بارون شدیدی میومد، تا دم خونتون پ یاده اومد تا بهت دسته گل بده و عقدتو تبریک بگه! کارش واسم عجیب بود و وقتی ازش پرسیدم چرا اینکارو کرده، گفت: "آرزوم خوشبختی تیه که دوسش دارم!" حتی من پیج اینستاتو بهش دادم و این من بودم که زمان عروسیت رو بهش گفتم و اون بیچاره تا اونجا اومد و واست دسته گل هدیه آورد و بدون اینکه باهات صحبت کنه، اونو تو ما شینتون گذاشت!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_اون شب که خونتون بودم رو یادته؟! وقتی میخواستیم بخوابیم یکی با یه شمارهی ناشناس بهت زنگ زد و ه پیچی نگفت! اون بارید بود و کسی که شمارت رو بهش داد، من بودم!

صحن هها یکی یکی تو ذهنم نقش م یبست و یادآور اون روزا م یشد. من...من چقدر احمق بودم که دلیل این رفتارای بارید رو نفه میدم!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_پس...پس چرا هیچ وقت چیزی بهم نگفت؟!

#پارت_172

شونهای بالا انداخت و گفت:

_منم این سوالو ازش پرسیدم و اون گفت که از دو سال پیش، وقت ی که ما اولین بار به کافه رفتیم، تو لبای سهای گشاد مدرسه، منو تو داشتیم وارد کافه میشدیم و میخندیدیم و تو انقدر حواست پرت بوده که یهو خوردی به بارید و کلاسورت روی زمین افتاده! بارید با لبخندی که تا به حال ازش ندیده بودم، تعریف میکرد که تو از

خجالت سرخ و سفید شدی و سریع کلاسورت رو از روی زمین جمع کردی و یه لبخند بهش زدی و حتی معذرت خواهی هم نکردی! میگفت از اینکه هم خجالتی بودی و هم مغرور خیالی خوشش اومده! میگفت از ظاهر ساده و بیآرایش، از خندههای از ته دلت خوشش اومده! میگفت بار اول متوجهی اینا نشده! چندین بار که تو رو اونجا دیده و هی رفتارات رو کنار هم گذاشته بیشتر و بیشتر توجهش رو جلب کردی و یه روزی فهمیده که بدجوری دلش پیشت گیر کرده!

با نگاهی ناباور گفتم:

_یعنی بارید از هفت سال پیش منو..

سرش رو تکون داد و من ادامهی حرفم رو قورت دادم! حتی فکرش نمیکردم که بارید به من حس داشته باشه! به خوبی اون روزو یادمه! روزی که داشتم با هیجان موضوعی رو واسه هدیه تعریف میکردم و انقدر مشغول حرف زدن شده بودم که جلوم رو ندیدم و با سینهی ستبر بارید برخورد کردم و کلاسورم روی زمین افتاد و تموم برگههاش بیرون ریخت! یادمه بعدها که فهمیده بودم بارید صاحب کافست چقدر خودمو سرزنش میکردم که چرا یه چنین دسته گلی به آب دادم! اما نمیدونستم همین اتفاق باعث شده تا نظر بارید به من جلب بشه!

با حالت زاری گفتم:

_پس چرا همون موقع بهم نگفت؟! چرا هفت سال پیش، شیش سال پیش، اصلاً پنج سال پیش بهم نگفت؟! شاید اگه میگفت منم به خودم این اجازه رو میدادم که عاشق بارید بشم و دیگه این همه بدبختی به وجود نمیومد! شاید اگه بارید از حسش بهم میگفت، من هیچ وقت سراغ امیرنمیرنم میگفتم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_بارید میگفت، هفت سال پیش فکر میکردم تو هنوز بچه‌های و خیالی زوده واسه این حرفا! از طرفی اون قصدش

دوستی و این چیزا نبوده چون اهلش نبوده و به همین خاطر میخواست صبر کنه تا وقتی درست تموم شد جلوب یاد! میگفت که حتی فکرش نمیکرده که تو به این زودی بخوای ازدواج کنی!

دستم رو روی م یز کوب یدم و گفتم:

_چه دلیل ب یخودی! آگه...آگه اون لعنتی از حسش بهم م یگفت ه یچ کدوم از این اتفاقا تو زندگی من نم یافتاد!

هدیه آروم لب زد:

_وقتی فهمید از ام یر جدا شدی، خیلی به هم ریخت! م یخواست ب یاد سراغت که تو از ایران رفتی! *نیم یونم آبادی*
بارید حتی سراغ ام یر هم رفت و ک لی باهاش دعوا کرد و ح تی کارشون به پلیس هم کشی د!

با چشمایی گرد شده گفتم:

_پلیس برای چی؟!

نفس کلایف های کشید و گفت:

_برای اینکه با ام یر درگیر شد و کارشون به کتک کاری رسید!

با بهت دستم رو جلوی دهنم گرفتم و لب زدم:

_امکان نداره!

لبخند تلخی زد و گفت:

_تو این پنج سال، همونقدر که تو عذاب کشیدی، بارید هم عذاب کشید! اما نم یدونم هنوزم حسش به تو مثل سابق هست یا نه! چون من بهش خبر دادم که امروز قراره به اینجا بیای و اون هنوز نیومده!

س*ی*گ*ا*ر*ی روشن کردم و ازش کام گرفتم. دلم نمیخواست اشک روی صورتم بشینه! چرا بهم نگفتی لعن تی؟!
چرا؟!!!!

با عصبانیت از جام بلند شدم که بیچ هها هم پا شدن و مهسا گفت:

_کجا؟! *نیم یونم آبادی*

دود س*ی*گ*ا*ر رو بیرون فرستادم و گفتم:

_دیگه تحمل اینجا رو ندارم!

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سوی او نا باشم، به سمت در کافه حرکت کردم و در رو باز کردم که از اونجا خارج بشم که با چ یز سفتی برخورد کردم.

سرم رو بالا گرفتم و جنگلی چشمام خیره موند تو قهوه‌ی چشماش! پنج سال بود ندیده بودمش! پنج سال بود که به فراموشی سپرده بودمش اما همیشه یه گوشه‌های از قلبم حضور داشت!

پیرهن سفیدی پوشیده بود که دکمه‌هایش تا وسط سینش باز بود و با شلوار راسته‌ی پارچه‌ای و سفیدش همخوانی زیبای داشت. کت‌آبی سیری که راه‌های کم‌رنگی توی روش داشت، پوشیده بود و دکمه‌هایش رو بسته بود. کتون‌یهای سفیدش همه چیز رو تکمیل کرده بود و مثل همیشه عینک آفتابی رو چشماش بود.

گفته بودم بارید زیاد از حد خوشتیپ بود؟!

عینکش رو برداشت و حالا بهتر چشم‌های خوشحالتش رو میدیدم!

نگاهش روی رژ‌صورتی رنگم خیره موند و بعد روی رد‌رژی که روی س*ی*گ*ار توی دستم به جا مونده بود!

قلبم کم‌مونده بود از سینم بیرون بپره! دلم میخواست یقه‌ی کتتش رو توی مشتم بگ‌یرم و فریاد بزنم که چرا از حسش هیچ حرفی بهم نزده، اما سلام کوتاهی کردم و بدون اینکه منتظر جوابی بمونم، کافه رو ترک کردم!

#پارت_173

انتظار داشتم حداقل صدام بزنه، اما هی چی نگفت! هدیه راست میگفت! بارید زیادی مرموز و تودار و البته مغرور بود!

س*ی*گ*ار رو تو مشتم فشردم و خاکسترش دستم رو سوزوند. به گوشه‌های پرتش کردم و زیر لب با خشم گفتم:

_لعنتی!

قدم تند کردم تا زودتر به خونه برسم. مدام تو ذهنم میگفتم:

_اصلا برای چی حرص میخوری؟ به درک که هیچی نگفت! اصلا ک ی به یه دختر ۲۴ سالهی بیوه ابراز علاقه میکنه؟! دختر احمقی که هنوزم شوهر سابقشو دوست داره! دختر احم قی که بچ هی شوهر سابقشم دوست داره!

طناز تو چرا انقدر احم قی، چرا؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این افکار لعنتی از ذهنم دور بشه. جلوی خونمون که رسیدم، سانتافهی سفید ام یرو دیدم. بازم اینجا بود؟! از دیدنش ناراحت نبودم اما دیدن اون زن چشم رنگ ی آبی کنارش زجرم م یداد!

اعصابم به هم ریخته بود و نم یفهمیدم چه کار م یکنم! دستام م یلرزید و این به خاطر فشار عصبی بود!

کلید رو از ک یفم ب یرون کشیدم و درو باز کردم. به در ورودی که رسیدم صدای مامان نی لی و امیر به گوشم خورد و باعث شد همونجا وایسم و به حرفاشون گوش بدم!

_چرا همه چیزو بهش نمیگی؟! اینجوری داری هم خودتو خراب م یکنی پیشش، هم اعصابتو داغون میکنی! حالِ طنازم دستِ ک می از تو نداره! فکر م یکنی اگه چیزی ندونه واسش بهتره؟! نیست! به خدا نیست! من دارم حال و روزشم ببینم! طناز کی سر من داد م یزد؟! الان انقدر اعصابش ضعیف شده که مدام باهام دعوا میکنه! با پنهان کاری فقط اعصاب دوتاتون ب بیشتر از این داغون میشه!

اخمام رو تو هم کشیدم و سرم رو کمی جا به جا کردم تا بتونم خودشون رو ببینم. امیر پشت به من، ایستاده بود و مامان نیلی هم رو به روش بود اما جایی بود که به من دید نداشت! امیر دستش رو بالا آورد و تو موهاش کشید و گفت:

_طناز تو خون های زندگی م یکنه که متعلق به داریوشه! اگه واقعیتو بفهمه دیگه نم یتونه اینجا بمونه! حتی ممکنه از دستِ شما هم شاکی بشه که به زندگی با داریوشی که زندگیشو نابود کرده ادامه دادید!

مامان نیلی سرش رو پایین انداخت و روی کی از مبلا نشست و گفت:

_حق داره اگه ازم دلخور بشه! من سر یه چیز بیخودی زندگیم و با پدرش به هم زدم و حالا با این کار داریوش هنوزم دارم باهاش زندگی م یکنم!

از صدای لرزونش م یشد فهمیدم که داره گریه میکنه! امیر جلوی پاش زانو زد و دستش رو تو دستای مردونش گرفت و گفت:

_من هی چی بهش ن م یگم چون نمیخوام رابطهی شما خراب بشه، اون از من بیزار باشه بهتره تا از مادرش!

هرچی بیشتر فکر م یکردم بیشتر و بیشتر گ یج میشدم! اونا در مورد چی حرف م یزدن؟! مگه داریوش چه کار کرده؟! چیو دارن ازم مخفی میکنن؟!

با عصابن یت وارد خونه شدم و گفتم:

_چیو دارید ازم مخ فی میکنید؟! همین الان میخوام همه چ یزو بشنوم!

#پارت_174

نیم ساعتی میشد که از خونه به همراه ام یر خارج شده بودم و تو کافه نشسته بودیم و منتظر بودم تا امیر حرفی بزنه. اما در یغ از یه کلمه! سرش رو پایین انداخته بود و مشغول بازی کردن با قهوش بود!

هر دو آرنجم رو روی م یز گذاشتم دستم رو زیر چونم گذاشتم. نفس عمیقی ک شیدم و گفتم:

_نم یخوای یه چیزی بگی؟! قرار شد بیایم ب شینیم با هم صحبت کن یم!

خواست چ یزی بگه که صفحهی موبایلش خاموش و روشن شد. نگاهی به صفحش انداخت و گفت:

_مامان مه ینه! گفته شام بریم اونجا! مامانت اینام هستن!

دست به بغل شدم و به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_تا حرف نزنن من جایی نم یام!

کلافه دستی لا به لای موهاش کشید و گفت:

_چیوم یخوای بدونی؟

_همه چیزو! هم هی اون چیزایی که شماها دارید از من مخفی م یکنید! همهی اون چیزی که به تو و مامان نیلی و

داریوش و اون...اون...

حرفم رو خوردم و به جاش گفتم:

_ همسرت، مربوط میشه!

بازم سکوت کرد و من مشتی روی م یز کو بید م و گفتم:

_ از اینکه عذابم بدی خوشت م یاد؟! خب چرا هیچی نمیگی؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

_ باشه! همه چیزو بهت میگم اما بهم یه قولی بده، باشه؟ کلافه

گفتم:

_ چه قولی؟!

دستاش رو تو هم گره زد و رو میز گذاشت و گفت:

_ قول بده بعد از اینکه من این حرفا رو زدم ببخشی!

_ ببخشم؟! کیو باید ببخشم؟!

سرش رو نزدیکم کرد و گفت:

_ هرکسی که باعث این اتفاقا شده! هرکسی که باعث این جدایی ب ما شده!

با ب یقراری گفتم:

_ امیر تو رو خدا بگو چی شده! داری سکتتم م یدی!

تو چشمم زل زد و گفت:

_ بگو که قول میدی!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ نم یتونم!

نفس کلاف های کشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ حداقل قول بده که رفتاری ازت سر نزنه که بعدا پشیمون بشی!

نفس کلاف های کشیدم و سرم رو تو دستام گرفتم و گفتم:

_ باشه! فقط تو رو خدا حرف بزن!

مکشی کرد و بعد گفت:

_ ماجرا از شیش سال پیش شروع میشه! یه روز داریوش ازت خواست که یه سری ملک رو به نامت بزنه و بعد تو اونو بفروشی چون خودش به دلایل مسخرهای که بهت گفته بود، نمیتونست اونو بفروشه، یادته؟! (پارت اول)

سرم رو بالا اوردم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

_ آره یادمه! یادمه فقط چندتا امضا ازم گرفتن و تموم شد!

نفس کلاف های کشید و گفت:

_ شاید از نظر تو تموم شده بود اما بعد از امضا زدن اون چندتا برگه، تازه قضیه شروع شد!

چشمم رو ری ز کردم و گفتم:

_ منظورت چیه؟ اخم ریز

ی کرد و گفت:

_ اون زمینا درواقع قبلا توسط داریوش به یه نفر فروخته شده بودن و داریوش حتی ازشون پول هم دریافت کرده بود و درحالی که زمی نها به نام تو بود و تو هم به یه نفر دیگه فروخت یش!

چشمم رو گرد کردم و گفتم:

_ ولی... ولی من نمیدونستم!

سرش رو آروم تکون داد و گفت:

_ هیچکس جز داریوش نمیدونست!

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم:

این... این چه رب طی به جدایی منو تو داره؟!

#پارت_175

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_کسی که برای بار دوم اون ملکهارو بهش فروخ تی پدر الهه بود! الهه مدتها بود که منو میشناخت و م یگفت دوسم داره اما این دوست داشتنش یه طرفه بود! در واقع ارزش اون زمینا خی لی بالا بود و پدر الهه تا زما نی که میخواست اونارو بفروشه متوجه نشده بود که اونا قبلا فروخته شده! اسم تو پای اون سندا بود و امضات هم پای تک تکشون خورده بود! پدر الهه میخواست ازت شکایت کنه و از اونجایی که ارزش اون زمینا اونقدر بالا بود که هیچ جوهره ن م یشد خسارت داد، تو میفتادی زندان!

این موضوع رو اون زمان داریوش با من در م یون گذاشت! اون انقدر وقیح بود که هیچ جوهره زیر بار اشتباهش نم یرفت و حاضر نبود پول رو پس بده! در واقع پولی نمونده بود که بخواد پس بده! همشو به زمین زده بود! من میخواستم هرطور شده از پدر الهه رضایت ب گیرم و به هم یین خاطر رفتم شرکتش و همونجا بود که دوباره الهه رو دیدم! اون از ماجرا خبر داشت و با دیدن من از پدرش خواست به جای طلب پولش منو بگیره! اون عاشق دخترش بود، به همین خاطر قبول کرد و قرار شد من با الهه ازدواج کنم تا تو زندان نیفتی!

با نابوری بهش خیره شدم و اشکام پشت سر هم روی گون همام روون میشد! چیزی که میشنیدم رو باور نم یکردم! یع نی باعث تموم این اتفاقا داریوش نامرد بود؟!_

امیر سرش رو پ ایین انداخت و گفت:

_مجبور بودم باهات بدرفتاری کنم تا از چشمات ب یفتم! م یخواستم بد بشم تا بتو نی فراموشم کنی اما نه تو تونستی منو فراموش ک نی نه من تونستم تو رو از قلبم ب یرون کنم!

دست روی قلبم گذاشتم و با گریه گفتم:

پس... پس طناز این وسط چی میگه؟!

تلخندی زد و گفت:

_طناز هم جزئی از شرطمون بود! قرار شد بچه‌های داشته باشیم تا برای الهه تضحی نی بشه که من بعد از اینکه اونا رضا
یت دادن، به خاطر بچه طلاقش ندم!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با گریه گفتم:

_چرا بهم نگفتی؟! چرا...

وسط حرفم پرید و گفت:

_اگه میگفتم راضی م میشدی؟ نمیشدی! من نم یتونستم تو رو تو زندان ببینم! من ح تی اگه کل داراییم رو هم م
یفروختم با اون ملکا برابری نم یکرد! مجبور بودم طنازم!

چند وقت بود منو اینجوری صدا نزده بود؟! چند وقت بود تو حسرت این صدا و این لحن بودم؟! زجه زدم و گفتم:

_راضی بودم این پنج سالو برم زندان و لی وقتی برگشتم تو مالِ من باشی! وقتی برگشتم بیام تو بغلت و بگم تموم شد!
بگم منو تو دیگه مال همیم! اما الان... اما الان باید تو حسرت آ*غ*و*ش*ت ب میرم! حالا اونم قطره اشکی روی ته ریش
مردونش نشست و گفت:

_اونجوری من نابود میشدم! من انقدر ب یغ یرتم که زخم تو زندان باشه و من این ب یرون!؟

کف دستام رو روی صورتتم گذاشتم و بی مهابا اشک ریختم! برای عشقی که ب یرحمانه ازم گرفته بودنش! برای
خودم که پنج سال از عمرم حروم شد به خاطر پول پرستی یه آدم بی همه چیز! برای بچ های که بیگناه مُرد!

چشم دوختم به صورتش و لب زدم:

_الان...تو...تو اونو دویسش داری؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

_هر بار که خواستم ببخشمش و برم سمتش چهره‌هی تو اومد تو ذهنم! من هیچ وقت ح تی نتونستم ببخشمش چه

برسه به اینکه بخوام دوسش داشته باشم! اونم کم زجر نک شید! همین که هرشب منو از خواب بیدار م یکرد و

میگفت که تو خواب اسم تو رو فر یاد م یزنم، همین که اسم تو رو روی دخترمون گذاشتم، همین که با هر بار دیدن اون

دختر یاد تو بودم، واسش بس بود! اونم همراه منو تو ذره ذره آب شد و اخیراً متوجه شدیم که سرطان داره!

منو دریا ب

سرم رو پا بین انداختم و گفتم:

_طناز بهم گفت! گفت که مادرش سرطان داره!

اخم ریزی کرد و گفت:

_یعنی اون م یدونه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_نم یدونست سرطان چیه! فقط از بین حرفاتون شنیده بود! اون خ یلی بیشتر از سنش م یفهمه!

خیلی ش یرین و دوست داشتنیه!

لبخند محوی زد و گفت:

_مثل تو!

با این حرف خ یره شدم تو قهوه ی بینظ یر چشماش و اونم بی شک محو جنگ لی چشمام بود!

آروم لب زدم:

_اگه بچ هی منم زنده بود، اینجوری شیرین میشد نه؟!!

با این حرفم، اشک س یلاب شد و رو گونه هاش جاری شد. دندوناش رو به هم فشرد و گفت:

_بشکنه دستم طنازم، بشکنه!

شوری اشک رو تو دهنم حس کردم و دستم رو جلو بردم تا دستای مشت شدش رو نوازش کنم اما با یادآوری الهه،

دستم رو پس کشیدم و به جاش لب زدم:

_تو گفتی دوستش نداشتی!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_آرزوم بود بغل کردنش! ب*و*س*ی*دنش، نوازش کردنش! هیچ وقت نم یبخشم خودمو! من خیلی نامردم، خ

یلی! هر وقت یادم م یفتاد دست روت بلند کردم، دست به خودزنی م یزدم!

منو دریا ب

هق زدم و گفتم:

_ تقص یر تو نبود! تو که نم یدونستی!

لحظاتی در سکوت به هم خیره شدیم و حالا هر دو اشک م یریختی م! مردم اطرافمون به ما خیره بودن و این مهم نبود!
مهم امیری بود که م یدونستم هنوزم دوسم داره! مهم قلبی بود که کمی، فقط کمی آروم گرفته بود!

اما ب یشک حسرت آ*غ*و*ش*ش منوم یگشت!

#پارت_176

یک ساعتی م یشد که هر دو در سکوت، شونه به شونه هم، تو خیابون قدم م یزدیم و انگار از وجود هم آرامش م یگرفتیم! ماشین ام یر رو جلوی اون کافه رها کردیم و حالا پ یاده توی خ یابونا، راه میرفتیم و این آرام شبخ شتر بود!

دستام رو تو جیب پالتوم فرو بردم و امیر بالاخره سکوت رو شکست و آروم لب زد:

_ از کی ی س*ی*گ*ا*ر میکشی؟!

تلخندی زدم و منم به آرومی خودش گفتم:

_ از همون روزای اولی که رفتم پاریس! یه جورایی یادگار اروپاست!

صدای نفس کلافش رو شنیدم. محکم و ج دی گفت:

_ میشه بذاریش کنار؟!

سنگ جلوی پام رو با نوک کفشم به جلو پرتاب کردم و گفتم:

_ نم یتونم! اگه تا الانم دووم آوردم، به خاطر اونه!

_ م یتونی و م یزار یش کن...!

موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد و حرفش نصفه موند. دکمه‌ی اتصال رو فشرد و همون لحظه به خونهی مهین خانم این رسیدیم.

سلام عزیزدلِ بابا!

من جلوی درم، الان میام! بینم صدای چیه؟

چی؟ وایسا.. الو..

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

چی شد؟ اخمی کرد

و گفت:

نم یدونم! صدای جر و بحث میومد! فکر کنم الهه گوشه‌ی رو قطع کرد چون داشت م میگفت چرا زنگ زدی به بابات! دیگه منتظر موندن رو جایز ندونستیم و هر دو وارد خونه شدیم.

به محض ورود، الهه رو دیدم که طناز به بغل وسط حال ایستاده بود و به نظر میومد حال خوشی نداره. با دیدن امیر گفت:

ام.. امیر... بهتره بریم!

تا امیر خواست چیزی بگه صدای فریاد م هی ن خانم تو خونه پ یچی د:

تو غلط کردی بهشون گفتی! بهت گفته بودم اگه یه کلمه از این موضوعو به کسی بگی دیگه یه دقیقه هم تو این خونه نم یمونم!

من و امیر به شدت تعجب کردیم چون تا به حال نه من و نه ح تی امیر این تُنِ بلند صدا رو از مه یین خانم نشنیده بودیم! به نظر میومد تو اتاق باشن! و بی شک طرف صحبت مهین خانم ارسلان بود! اما مامان نیلی و داریوش کجا بودن؟! مگه اونا هم دعوت نداشتن؟!

الهه به سمت امیر اومد و گفت:

امیر جان بیا بریم! نباید اینجا بمونی!

امیر انگشت اشاره رو روی بینی گذاشت و گفت:

هییس!

همون لحظه صدای فریاد ارسلان بلند شد:

خوب کاری کردم گفتم! ۳۰ و چند ساله که من بدبخت به خاطر تو هر کاری کردم اما تو هنوزم تو فکر اون پسر عمومی الینگتی! منو خرفرض کردی! گفتم ارسلان، کمک کن تا این بچه رو بردارم و فرار کنم! گفتم اگه کمک کنی فکر اون کیان آشغالو از سرت بیرون میکنی! اما فراموش نکردی! بهم گفتم پسرشو بزرگ کنم، میشه مثل پسر خودم، تو هم عاشق من میشی، من خرم به حرفات گوش کردم! ولی تو هنوزم به فکر اون! صدبار بهت گفتم مهین، این خواهر برادر! درست نیست باهم ازدواج کنن! به من احمق گفتم خفه شو و به کسی چیزی نگو! چرا؟! چون میخواستی به خواهر و برادر لطف کنی تا پشیم باشن! تو عقلتو از دست دادی! توئه لعنتی فقط به فکر خودتی! بهشون نگفتم خواهر و برادر، چون نميخواستی دستت رو بشه که هنوز عاشق اون مرت یکهایی! فکر کردی من خرم میفهمم که تو حتی یه روزم منو دوست نداشتی؟! فکر کردی نمي فهمم که هر بار میای سمت من عوضی رو به جای من میبینی؟! ولی کور خوندی مهین! همین الان، همون طور که به نیلی خانم گفتم، میرم به طناز و امیرم میگم! تا کی میخوای به خاطر خودخواهی خودت این دوتا رو عذاب بدی؟!

دستم رو روی سینم گذاشتم و به لباسم چنگ زدم تا نفسم بالا بیاد! حرفاشون پت کوار به سرم کو بیده شد! تیکه های پازل داشت تو ذهنم کامل میشد! نگاههای گاه و بیگاه و عجب جیب مهین خانم، مخالف تهای ارسلان برای ازدواج من، مهین خانمی که شب خواستگاریم بهم گفت به خاطر عشقش هر کاری میکنه! داستانی که پدرم از زندگی ش واسم تعریف کرد و برادری که هیچ خبری ازش نبود!

قطره اشکی روی گونم روون شد و به سمت امیر چرخیدم و اونم همون لحظه به سمتم چرخید. انگار اونم فهمیده بود چه اتفاقی افتاده!

بیشتر و بیشتر ر بهش نگاه کردم و عش قباز یهامون جلوی چشمم اومد! امکان نداشت! یع نی اون برادرم بود و من

یه روزی از برادرم صاحب بچه شدم؟!

بیشتر به گوم چنگ زدم. اکسیژن این اتاق کم بود یا من گوم تنگ شده بود؟!

امیر برادر من بود؟! امکان نداشت!

#پارت_177

چشمای امیر دو کاسه خون شده بود و رگ گردن و شقیقش برآمده شده بود. پوست صورتش بهسرخ میزد و مشتاش رو به هم م یفشرد! هیچ وقت اونو اینجور ی ندیده بودم!

با خش می غ یرقابل کنترل به سمت اتا قی که صدای مهین خانم و ارسلان از توش میومد، رفت!

من اما مسخ شده سرجام وایساده بودم! وایساده بودم اما سقفِ خونه دور سرم م یچرخ ید! تصویر امیری که عاشقانه دورم م یچرخید جلوی جشمام بود و اسم برادر بهش چسبیده بود! تموم تنم یخ بسته بود انگار! توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم و سرم گیج م یرفت! این چه بلایی بود که سرمون نازل شد؟!

به زانو زمین خوردم و صداهای گنگ طنناز رو میشنیدم که مدام اسمم رو صدا م یزد. روی زمین افتادم و آخرین صدایی که به گوشم خورد، صدای وحشتناکِ داد و بیدادِ امیر بود!

چشم باز کردم و تصویری دخترک موفرری تاری رو جلوی چشمم دیدم. چندین بار چشمام رو باز و بسته کردم تا بتونم واض حتر ببینمش و بعد صدای اون بود که سکوت رو شکست:

_مامانی! مامانی به هوش اومد!

لحظاتی بعد الههای رو دیدم که با یه لیوان که به نظر م یومد محتویاتش آب و قند باشه، درحالی که همش م یزد، بالای سرم اومد.

زیربغلم رو گرفت و کمکم کرد تا ب شینم و آب قند رو کم م به خوردم داد. مغزم دستور هیچ کاری رو نم یداد! حتی نم یخواستم به یاد بیارم که چی شد که از هوش رفتم! این بار، برعکس ه میشه عالم ب یخبری رو بیشتر دوست داشتم! دستم رو جلوی لیوان گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

دیگه نمیتونم بخورم!

آروم سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت! چشمش متورم و سرخ بود و انگار زیادی گ ریه کرده بود! دیگه حتی حس تنفر هم بهش نداشتم! کاملاً به همه چیز ب یحس شده بودم!

کمی تو جام تکون خوردم و متوجه شدم رو یکی از کاناپه‌های توی حال خوا بیده بودم! به اطرافم نگاه کردم و با صدایی که بغض توش موج م یزد، گفتم:

امیر... امیر... کجا... کجاست؟!!

سرش رو پایین انداخت و آروم لب زد:

تو ح یاطه!

با بدبختی از جام بلند شدم و قد مه‌های لرزوم رو برداشتم و خودم رو به حیاط رسوندم. تو مهتاب ی، پشت به من، ایستاده بود! آروم جلو رفتم و وقتی بهش رسیدم پاکت س*ی*گ*ا*ر خودم رو تو دستاش دیدم که داشت پشت سر هم از توش س*ی*گ*ا*ر بر میداشت و دود م یکرد! حتما اونو از توج بیبم برداشته!

رو به روش ایستادم و نگاه ازم دزدید! اشکام روی صورتم نشست و ب یصدا اشک ریختم. منم روی نگاه کردن تو صورتش رو نداشتم! اون برادر ی بود که همیشه آرزوم بود داشتنش، اما...

شدار گفتم:

س*ی*گ*ا*ر رو با نفرت به گوش‌های پرتاب کرد و با صدایی که شدت گرفته و خ

اینجوری اومدی بیرون سردت میشه!

نگاهم به خودش افتاد که تنها تیشرتی به تن داشت. لب زدم:

_ تو که وضعت از من بدتره!

پشت به من چرخید و با همون صدایش گفت:

_ چجوری تو چشمت نگاه کنم؟!

اشک ریختم و چیزی نگفتم! چی داشتم برای گفتن؟! اشک ریختم و اشک ریختم... ریختم...

شونهای لرزون اونم نشون از اشک ریختنش بود! این چه سرنوشت شومی بود که واسمون رقم خورده بود؟!

#پارت_178

ثانیها و یا شاید دقیقهها و ساعتها در سکوت اشک ریختیم و ن میدونم چی شد که خودمو تو آ*غ*و*ش ام یر

پیدا کردم! حالا به خودم میفردمش و با اشکام لباسش رو میس میکرده!

نمیدونم حسم تو اون لحظه چی بود؟! اما حداقل اونجا، تو بغلش، آرام بودم! به تیشترتش چنگ میزدم و اشک می

ریختم و اون هم سرش رو تو موهام فرو کرده بود و گریه میکرده! انقدر اونجا گریه کردیم که دیگه ناپی واسمون باقی

نمونده بود! ازش جدا شدم و فقط برای دقایق کوتاهی به صورت سرخ شدش خیره شدم و بعد سریع ازش چشم

زدیدم. هنوزم روی نگاه کردن تو چشم ای برادرم رو نداشتم! برادر؟! چقدر دور از ذهن بود این لقب برای امیرم!

از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم. به محض ورودم الهه از اروی مبل بلند شد و به سمتم اومد. با حالت زاری

گفتم:

_ وسایلم کجاست؟!

به گوشهای اشاره کرد و من به سمت پالتوم رفتم و اونو تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم،

از خونه خارج شدم. امیر روی یکی از صندلیهای که داخل مهتابی قرار داشت، نشسته بود و دستاش رو تو موهایش

فرو کرده بود و به زمین خیره بود. با دیدن دوبارش، اشک تو چشمم جمع شد. با صدایی لرزون گفتم:

_ مواظب خودت باش!

و بعد قدم تند کردم و از اون خون هی نفرت انگیز خارج شدم. اشک میریختم و تودلی تارگی شب به سمت خونه

حرکت میکرده. اوضاع امیر حتی از منم آشفتتر بود که حواسش نبود این موقع شب من تنها از خونه خارج

شدم!

طولی نکشید که به خونه رسیدم و وارد شدم. به محض ورودم به سالن خونه، مامان نیلی که انگار ب یخوابی به سرش زده بود، به سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد و با گریه گفت:

اومدی طنازم؟!_

دستش رو پس زدم و با زجه و فریاد گفتم:

به من دست نزن!_

با گریه ازم دور شد و عقب عقب رفت! دلم پُر بود از همه مخصوصا مامان نی لی که بعد از ب لایی که داریوش سرم آورده بود، بازم کنارش مونده بود!

از کنارش رد شدم که داریوش به سمتم اومد و گفت:

نگرانت بودیم، کجا..._

وسط حرفش پریدم و با جیغ و داد و گفتم:

خفه شو عوضی! خفه شو آشغال! حالم ازت به هم میخوره! توئه نامرد زندگی منو به گند کشوندی!

ازت بدم میادا! ازت متنفرم عوضی!

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

به هر حال تو و اون خواهر و برادر بودین و من با این کارم لطف کردم که از هم جداتون کردم!

زجه زدم:

خفه شو نامرد! تو چقدر پستی! ح تی حاضر نیستی قبول کنی که اشتباه کردی!

رو به مامان نیلی چرخ یدم و گفتم:

واست متاسفم که زندگی با همچین آدمی رو انتخاب کردی! از الان به بعد، دختری به نام طناز ندار ی!

طناز مُرد!

خواست حرفی بزنه که ب ی توجه بهش راه اتاقم رو در پیش گرفتم و وارد اتاق شدم و وسایلم رو جمع کردم و تو چمدون چیدم. از اتاق خارج شدم و چمدون رو با خودم از پلهها پایین کشیدم. مامان نی لی بُهت زده به سمتم اومد و گفت:

کجا میری؟!_

بدون توجه بهش از کنارش رد شدم و لحظی آخر که م یخواستم از خونه خارج بشم، گفتم:

دیگه نه میخوام اسمتونو بشنوم، نه بب ینمتون! طناز مُرد! تموم شد! مُرد!

و بعد از خونه خارج شدم. من دیگه جایی تو این خونه نداشتم!

#پارت_179

تو کوچه چشم چرخوندم و بالاخره خونه رو پ یدا کردم. چمدون رو دنبال خودم کشوندم و جلوی خونه ایستادم. زنگ در رو فشردم و منتظر موندم تا در رو باز کنه اما خبری نشد! نگاهی به ساعت انداختم که ۳ نصفه شب رو نشون میداد. حتما خواب بود!

دوباره زنگ رو فشردم تا شاید بیدار بشه اما فایدهای نداشت! موبایلم رو برداشتم و اسمش رو لمس کردم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... و بالاخره صدای خوابالود و دوست داشتن یش تو گوشم پیچی د:

الو... طنازم، اتفاقی افتاده؟!_

با یادآوری دوباره هی اون حرفا، اشک تو چشمم جمع شد اما صدام رو صاف کردم و آرام گفتم:

بابا من جلوی دَرَم، م یشه درو باز کنید؟!_

طولی نکشید که در رو باز کرد و من چمدون به دست وارد حیاط خونش شدم. خونش به بزرگی خونهی داریوش نبود اما خی لی از اونجا باصفا تر و دوست داشت ن یتربود!

همونطور که به سمت سالن اص لی حرکت م یکردم، پدرم با موهای به هم ریخته و چشمهایی پُف کرده، وارد حیاط شد. این مرد حتی با این ظاهر آشفته هم جذابی ت خودش رو حفظ م یکرد و بعضی وقتا شک م یکردم که پدرم ۵۰ و خوردهای سن داره!

با صدایی که نگرا نی از سر و روش م یبارید، گفت:

طناز! چی شده بابا؟! این وقت شب اینجا چه کار م یکنی با این چمدون؟!

بدون حرف تو بغلش خزیدم و سرم رو تو بغلش فرو بردم و شروع به اشک ریختن کردم. با نگرانی منو به خودش فشرد و همونطور که کمرم رو نوازش م یکرد، گفت:

چی شده عزیز بابا؟! با مادرت دعوات شده؟! داریوش چ یزی بهت گفته؟!

گریم شدت گرفت و اونم وقتی دید من قصد صحبت کردن ندارم، دستم رو تو دست راستش گرفت و چمدونم رو تو دست چپش و بعد به سمت خونه حرکت کرد و منم دنبالش رفتم.

منو روی یکی از مبلا نشوند و خودش چمدونم رو داخل یکی از اتاقا برد. لحظاتی بعد برگشت و داخل آشپزخونه رفت و من همونطور مثل یه مجسمه روی مبل، بی حرکت، نشسته بودم! دقیقی بعد با یه لیوان چایی به سمتم اومد و کنارم نشست. لیوان چایی رو به دستم داد و دستش رو دور شونم حلقه کرد و سرم رو به شونش ت کیه داد. سرش رو روی سرم گذاشت و گفت:

چاییتو بخور تا گرم بشی و بعد همه چ یزو واسم تعریف کن دختر قشنگم!

جرع های از چای نوشیدم و گرماش و البته عطر زعفران و نباتش لذتی رو به تنم تزریق کرد. لبخند محوی زد و گفتم:

این موقع شب چایی داری؟!

دستمالی برداشت و روی رد اشکام کشید و گفت:

آدم تنها، چون کسی رو نداره، باید هرچی که میخواد خودش واسه خودش آماده کنه! ما آدمای تنها کسی رو تو خونه نداریم تا وقتی از ب یرون می ایم و خستهایم منتظرمون باشه و چایی دستمون بده، به خاطر همین ه میشه تو خونه چایی نپتون داریم و سماورم که هم یشه روشنه!

و بعد چشم کی زد و خندید و چال گونهای زیباش فرو رفت و من غرق لبخندش شدم. دستی به ته ریش خرمایی رنگ ر وی صورتش کشیدم و گفتم:

خی لی دوست دارم!

لبخندش ع می قتر شد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشماش رو بست. آروم لب زد:

_ آرزوم بود تو سالایی که تو زندون بودم، یه روزی اینجوری بغلت کنم و باهات پدرونه گپ بزوم! و تو این جمله رو بهم بگی!

چاپی رو روی میز گذاشتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشردمش. درحالی که دوباره اشکام از گون ههام سر زیرم میشدن، لب زدم:

_ تو خوش قل بترین و بهتری ن مرد دن یایی! ح یف که زودتر پیدات نکرده بودم اما اگه تا حالا هم در حقت کوتاهی کردم، میخوام از این به بعد تموم جدای یهامون رو جبران کنم! تو تنها کسی هستی که از ته قلبت دوسم داری!

لبخندی زد و خیره شد به صورتم. نم یدونم تو چهرش چی دیدم که یاد امیر افتادم! یاد امیری که پسر این مرد بود و آرزوی دیدنش رو داشت!

اگه میفهمیدم امیر پس ریه که چندین سال حسرت دیدنش رو داشته، چه حالی میشد؟!

#پارت_180

سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم:

_بابا!

موهامو نوازش کرد و گفت:

_جان بابا!

دست روی دستای مردونش گذاشتم و لب زدم:

_داداشم پیدا شده! پسرت.. ..

با چشمایی ناباور خیره شد به چشمام و گفت:

_چی؟

سر پا بین انداختم و آرو متر لب زدم:

پسری که این همه سال انتظار دیدنش رو داشتی پیدا شده!

قطره اشکی از گوش هی چشماش سرازیر شد و گفت:

کجاست؟ چه شکلیه؟ باهاش حرف زدی؟ اصلا از کجا پیداش کردی؟ سرم رو

بیشتر تویق هی لباسم فرو کردم و آرو متر لب زدم:

میشناسیش! تو هم باهاش حرف زدی! دوسش داری! از همون روز اولی که دیدیش، ازش خوشت اومد! حالا

دلش رو فهمیدم! چون اون پسر ت بود!

دستشو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد خیره به چشمای اش ک یم گفت:

چی میگی؟ از کی حرف م یزنی؟!

بغضمو قورت دادم و گفتم:

امیر! امیر پسر توئه! امیر برادر منه!

کیان:

دستی به موهام کشیدم و کتم رو پوشیدم. نگاهی به اتاق طنناز انداختم. مثل دختر پنج سالهی معصوم روی تخت خوابیده بود و پاهاش رو تو شکمش جمع کرده بود. آروم کنارش رفتم و پتو رو روش کشیدم. دیشب اونقدر گریه کرد که چشماش دیگه باز ن میشد و مجبور شدم با مسکن بخوابونمش! باورم ن میشد چ یزی رو که برام تعریف کرده بود! حس ع جی بی داشتم! پسر رو بعد از سی و چند سال پیدا کرده بودم! طنناز درست میگفت! از همون روز اولی که دیدمش یه حس خاصی بهش داشتم و مهرش از همون نگاه اول به دلم افتاد! عجیبه که شباهت اون به مه ین رو نفه میدم!

دل تو دلم نبود که دوباره ب بینمش و به عنوان پسر تو *آ*غ*و*ش*م بگیرمش! اما الان کار مهمتری داشتم!
دستی روی صورت طنناز کشیدم و از خونه خارج شدم. ماشین رو روشن کردم و به سمت کافه حرکت کردم.

جلوی کافه وایسادم و چشم چرخوندم و پیداش کردم. ۳۰ سال و خوردهای گذشته بود اما من هنوزم دخترعموی سرکش
و سرسخت خودم رو از میون بقیه نشخیص میدادم!

دیشب که طنناز خوابیده، شمارش رو از گوشش برداشتم و ازش خواستم به اینجا بیاد و عجیب نبود که به راحتی
دعوتم رو قبول کرد!

یقیناً کتم رو صاف کردم و بعد به سمتش حرکت کردم. به محض دیدنم، از جاش بلند شد و با لبخند محوی بهم سلام
داد. منم آرام جوابش رو دادم و پشت میز نشستم و به اونم اشاره کردم که بشینه.
خیره شده بود به صورتم و این معذبم میکرد. اما چاره‌های نداشتم چون باید حرفامو بهش میگفتم!

#پارت_181

جرع‌های از نسکافه رو سر کشیدم و بعد با صدایی محکم، گفتم:

چرا؟!

چشم از قهوش گرفت و گفت:

چی چرا؟

پوزخندی زد و با لحنی سرزنشگر گفتم:

چرا مخفی کردی؟! توپی که از اول میدونستی امیر و طنناز خواهر و برادرن چرا ازشون مخفی کردی؟! چرا
گذاشتی کار به اینجا بکشه؟! میدونی آگه اون بچه زنده بود چی میشد؟! آگه بزرگ میشد چه جوا بی داشتی که
بهش بیگی؟! تو... تو اصلاً توی سرت عقل داری؟!

چشمش رو ریز کرد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

تو هی چی نمیفهمی!

این بار عص بی خندید م و گفتم:

_آره همه نفهمن، تو فقط م یفهمی! فکر م یک نی کار درستی کردی و همه باید تشویقت کنن؟!

لحنش ت غیر کرد و با صدای گرفتهای گفت:

_از اولش عاشقت بودم اما تو نفه میدی! حاضر بودم هرکاری بکنم که تو فقط یه ذره باهام خوب باشی اما تو عین خیالتم نبود! حتی وق تی باهام زیر یه سقفم زندگی میکردی، بهم بی توجه بودی! تو هیچ وقت عشق من و احساس منو درک نکردی! اون عشق و اون حسرت با تو بودن تو دلم مُرد!

تبدیل شد به یه لختهی خون که با هربار که یادش م یکردم، جونم به لبم م یرسید! فرار کردم، چون نم یتونستم بزارم که اون بچه رو هم ازم بگ یر ی! اگه اونو ازم م یگرفتی من نابود م یشدم!

درحالی که قطره اشک ی از گوشهی چشمش سرازیر، م یشد ادامه داد:

_تو...تو از سنگ بودی! نفهمیدی من چقدر عاشقتم! من...من وقتی دیدم امیر و طنناز عاشق همن، دلم نیومد ب یرح می کنم و از هم جداشون کنم! نمیخواستم هیچ کدومشون به سرنوشت من دچار بشن! با اینکه تو منو دوست نداشت تی اما من حتی دختر تو رو هم دوست داشتم! دلم نم یخواست عذاب بکشه!

پوزخندی زد و مشتتم رو روی میز کوبیدم. با صدایی که سعی م یکردم بلند نشه، گفتم:

_این اسمش دوست داشتنه؟! تو اصلا م یفه می چه کار کردی؟! اونا یه سال با هم بودن! یه سال با هم زن و شوهر بودن! درحالی که این رابطه از ریشه غلط بوده! اونا خواهر و برادر بودن! تو اگه از اول این موضوعو بهشون میگفتی اونا خودشون با این قضیه کنار میومدن و به عنوان دو تا خواهر برادر کنار هم م یبودن اما الان چی؟! هیچ میدونی چی به روز طنناز اومده؟! مدام در حال گریه کردنه! هضم اینکه با برادرش ازدواج کرده انقدر براش سخته که حتی طاقت دیدن امیر رو هم نداره! تو به این میگی کمک؟! تو زندگی هر دوتا شونو نابود کردی! میگی منو دوست داشتی؟! من ازت کوچی کتر بودم! اصلا ح تی به تو فکر نم یکردم! چطوری میتونستم تو رو به عنوان همسرم قبول کنم؟! تو از همون اولم ب یمنطق و ب یفکر بودی!

پوزخند تلخی زد و گفت:

_من بی منطق بودم؟! آره! بی منطق بودم! اصلا مگه عشق منطق حال یش میشه؟! من...من نم یخواستم اونا بفهمن که خواهر و برادرن و آگه نم یفهمیدن، تا ابد م یتونستن کنار هم با عشق زندگی کنن اما اون دا ریوش و ارسلان احمق همه چیزو خراب کردن!

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

_تو همه رو مقصر میدونی به جز خودت! اصلا بحث کردن با تو فایده‌ای نداره!

اونم از جاش بلند شد و گفت:

_اما من هرکاری کردم به خاطر توئه لعنتی بود!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_کاش هیچ وقت من لعنتی نبودم تا زندگی تو و حتی نیلی نامرد و بچ ههام اینجوری نشه! اما حالا که بچ همامو پیدا کردم، به جبران تموم این سالایی که کنارشون نبودم، واسشون پدری م یکنم و نم یزارم اوضاع اینجوری بمونه! من خودم زندگی هردوشون رو سر و سامون میدم!

#پارت_182

امیر:

دستی به موهام کشیدم و سرم رو به شیشه چسبوندم. سه روز بود که خودم رو تو خونه زندانی کرده بودم و هر یکس جرعت نداشت حتی به سمتم بیاد! دیگه حتی باشگاهم نم یرفتم! منی که جونم به باشگاه رفتن بند بود! غذا نم یخوردم و فقط گه گاهی یه چیزی م یخوردم که از پان یفتم! مامان مهین از صبح تا شب م یومد پشت در اتاق و التماس م یکرد تا درو روش باز کنم اما انقدر از دستش ناراحت و عص بی بودم که مطمئن بودم آگه درو باز کنم، حتما باهاش درگیر میشم! مثل روز اولی که این موضوعو فه میدم و جنگ به پا کردم. اصلا دست خودم نبود رفتاری که ازم سر میزد. اتاقشون رو به گند کشیدم. هرچی دم دستم میومد رو به دیوار م یکوبیدم و کم مونده بود اونارو سکنه بدم.

عربدهایی که م یکشیدم سقف خونه رو م یلرزوند و وقتی ساکت شدم که حنجرم دیگه توان داد کشیدن رو نداشت. دیوونهای شده بودم برای خودم اون روز! هنوزم نتونستم با این موضوع کنار بام!

حتی ن م یخواستم بهش فکر کنم! نم یخواستم باور کنم!

نفس کلاف های کشیدم و دست از دید زدن ح یاط برداشتم. روی تخت نشستم و کلافه سرم رو بین دستام گرفتم. این حجم از حال بد رو تا به حال تجربه نکرده بودم! حتی وقتی که ملودی مُرد! حتی وقتی که مجبور بودم خودم با

دستای خودم محبوبم رو از زند گیم ب یرون کنم و خودمو از چشمش بندازم!

غرق تو افکار تکراریم بودم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. چشمم به اسمی که روش هک شده بود، افتاد. آقا کیان! آقا نه! بابا!

یاد روز اولی افتادم که دیدمش! انگار سالها بود که میشناختمش! وقتی باهاش صحبت م یکردم، اونقدر حس خوبی داشتم و از صحبت کردن باهاش لذت م یبردم که دوست نداشتم ازش جدا بشم!

این مرد واقعا پدرم بود!

اتقدر دست دست کردم که قطع شد. نم یدونستم باید چی بهش بگم! واسم سخت بود! من! امیر ۳۹ ساله، برای اول ین بار، نم یدونستم باید چه کار کنم!

دوباره موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. با تردید، دکم هی اتصال رو لمس کردم. صدای گرم و دوس تداشتنیش تو گوشم پی چید:

سلام عزیزم!

حس بچ هی دو سالهای رو داشتم که باباش از سرکار میومد و ذوق داشت از دیدن باباش! عجیب نبود؟! این حس برای یه مرد ۳۹ ساله ع جیب نبود؟!

سکوتم رو که دید، گفت:

من جلوی خونتونم. میخوام بب ین مت!

بعد از ش نیدن این جمله، ب یاختیار، بدون توجه به اینکه چی پوشیدم، از اتاقم خارج شدم. نم یدونم چجوری پل هها رو پشت سر گذاشتم و از جلوی چشمای متعجب مامان رد شدم و بدون توجه به اینکه مدام اسمم رو صدا م یزد، وارد حیاط شدم.

دستام م یلرزید و قدرت اینکه در ح یاط رو باز کنم، نداشتم! نفس عمیقی ک شیدم و درو باز کردم.

نگاهم گره خورد به نگاه سبز و بارونی چشماش! قلبم بدجور ب یقرار بود و این حس برای یه مرد ۳۹ ساله واقعا ع
جیب بود!

قدمی به جلو برداشت و با صدای مردونه و خاصش، لب زد:

_تو کیارادِ منی! تو پسری! میدونستی چقدر دنبالت گشتم؟! میدونستی چقدر آرزو داشتم که فقط یه بار دیگه بغلت
کنم؟! میدونستی عاشقتم?!
nigeromania

بغضم ترکیب و اشکام روی صورتم روون شد. دستم رو کشید و منو به آ*غ*و*ش کشید. آ*غ*و*ش*ی که بوی پدر
میداد! ب وی امنیت میداد! بوی عشق میداد! بوی محبت میداد! حتی برای من ۳۹ ساله!

#پارت_183

از آ*غ*و*ش*ش ب یرون اومدم و اون دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و به چشمام خیره شد. با چشمای آلوده
به اشکش لب زد:

_بزرگ شدی! قد کشی دی! مرد شدی! باوقار و آقا شدی!

پیشونی به پیشونیش چسبوندم و چشمام رو بستم. عطر تنش لذت بخ شترین عطری بود که تا به حال به مشامم م
یخورد!

آروم لب زدم:

_بابا!

سکوت کرد و من چشم باز کردم. برق خوشحالی تو چشماش دیده میشد. منم دستم رو روی ته ریشش کشیدم و
اون گفت:

_آرزوم بود خودم بزرگت کنم، واست پدری کنم، قد کشیدن تو ب بینم، مثل یه کوه پشت پسرم باشم اما نشد! مهین
فرار کرد! اسم تو و خودش رو عوض کرد، یه جور ی رفت که انگار از اولم نبوده! دستم به هیچ جا بند نبود واسه پیدا

کردنت!

لبخند محوی زدم و اشک روی ته ریشم نشست. پشت دستش رو روی اشکام کشید و گفت:

خجالت بکش خرس گنده! واسه چی گریه میکنی؟!

لبخند محوی زدم و گفتم:

تو که خودتم داری گریه میکنی پیرمرد!

بلند خندید و درحالی که ضربهای به شونم م یزد، گفت:

پیرمرد هفت جد و آبادته، خرس گنده!

حالا منم درحالی که اشک شوق از چشمام سرازیر م یشد، قهقهه های سر دادم و هردو محکم و مردونه هم دیگه رو به آ*غ*و*ش کشیدیم.

از پدرم جدا شدم و ناگهان مامان م هین رو دیدم که جلوی در ایستاده و بود و خیره به ما اشکمیریخت.

پدرم هم نگاهم رو دنبال کرد و به مامان رس ید. اخم ریزی بین ابروهای خرمایی رنگش نشست و آروم، رو به من گفت:

برو لباساتو عوض کن و بعد برگرد. باید با هم یه جایی بریم. من تو ماشین منتظرتم.

آروم سرم رو تکون دادم و به سمت در خونه راه افتادم. به مامان مهین که رسیدم، کنار گوشش زمزمهوار گفتم:

یادت نره الان ارسلان همسرته! حداقل به خاطر تموم این سالایی که کنارمون بوده حرمتشو نگه دار!

و بعد از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم. دلم برای ارسلان م یسوخت! درسته پدرم نبود اما دوسش داشتم! همیشه هومو داشت و کم نداشت واسم تو پدری! درسته نمیتونه جای کیانو واسم بگیره اما هرچی باشه اون سی سال پشتم بود و این بیرحمی بود آگه فراموشش م یکردم!

وارد اتاقم شدم و لباسام رو با تیشرت توسی رنگ و شلوار جین آبی کمرنگ عوض کردم. کاپشن سبز رنگم رو هم تنم کردم و شال گردن توسی رنگم رو دور گردنم بستم. موهامو ژل زدم و عین ک آفتابی قهوههای رنگم رو هم به چشمام زدم. اولین باری بود که رسما با پدرم قرار بود جایی برم!

پلهها رو پشت سر گذاشتم و پایین پلهها مامان مهین رو دیدم که سخت مشغول فکر کردن بود.

باید با این مسئله کنار میومدم! ارسلان همسرش بود نه ک یان و اون باید اینو قبول م یکرد!

از خونه ب بیرون زدم و داخل ما شینش شدم. با لبخند خیره شد بهم و گفت:

ماشالا!

لبخندی زدم و گفتم:

قلم: ناصر حاتم آبادی

niceroman.ir

یه جوری نگاه م یکنی انگار جوون بیست سالم! ناسلامتی داره چهل سالم میش هها!

شونهای بالا انداخت و درحالی که عینک آفتابیش رو روی چشمش میذاشت، گفت:

تو از جوون بیست ساله هم جوون تری! ورزش خوب نگهت داشته! اصلا نم یخوره بهت این سن و سال!

چشمکی زدم و گفتم:

به بابای خوشتیپم کشیدم!

خندید و ماشین رو به حرکت درآورد. کمی شیشهی ماشین رو پایی کشیدم و گفتم:

کجا داریم میریم؟

آروم لب زد:

پیش طنناز! تنهاک سی که میتونه حالشو سرجاش ب یاره خودتی!

احساس خفگی بهم دست داد. به همین خاطر شال گردنم رو باز کردم و با صدایی گرفته گفتم:

من... من الان نمیتونم باهش رو به رو بشم!

ماشین رو گوشهای ننگه داشت و به سمتم برگشت و گفت:

تاکی؟ تو اونجا تو خونه خودتو حبس کردی، طننازم تو اتاق! از شب اولی که اومد پیشم و همه چیزو واسم

تعریف کرد، دیگه یه کلمه هم حرف نزده! همش نشسته یه گوشه از خونه و خودخوری میکنه! هرچی هم باهش

حرف میزنم جواب نمیده! میدونی چی منو میترسونه؟!

سکوت رو که دید، ادامه داد:

_اینکه اون حتی دیگه گریه هم نم یکنه! شده یه آدم مُرده که فقط نفس م یکشه! مطمئنم افسرده شده!

مشتم رو به هم فشردم و اخم کردم. از لا به لای دندونام غریدم:

_همش تقص یرِ ...

وسط حرفم پرید و گفت:

_الان مهم نیست این اتفاقا تقص یر کیه! الان تو و طنازمه مید! شما به جای اینکه این مسئله رو حلش کنید، دارید صورت مسئله رو پاک م یکنید! با دوری و جدایی چیزی حل ن م یشه! شما دو تا باید با هم رو به رو بشید! باید با هم صحبت ک نید، سنگاتونو وابکنید! شما باید این مسئله رو ببذ یرید و باهاش کنار بیاید! م یفهم ی چی م یگم پسرم؟ آرام سرم رو تگون دادم و گفتم:

_آره م یفهمم، ولی...

دستش رو به مع نی سکوت بالا آورد و گفت:

_دیگه ولی و اما نداره! تو و طناز با هم رو به رو م یشید! همین امروز!

#پارت_184

جلوی خونش ایستاد و ماشین رو داخل ح یا ط برد. قبلا هم با طناز به اینجا اومده بودم اما امروز با بقی هی روزا فرق داشت!

هردو از ماشین پیاده شدیم و به سمت سالن اصلی خونه حرکت کردیم.

به در ورودی که رسیدیم، پدرم دستش رو روی شونم گذاشت و با چهره هی مصممی گفت:

_من میرم شرکت یه کم کار دارم، دو سه ساعت دیگه برم یگردم تا سه تایی با هم ناهار بخوریم!

با درموندگی گفتم:

_نه! شما بری که من نم یتونم...

دستش رو روی ب ینی ش گذاشت و گفت:

_هیس! رو حرف بابات حرف ن یار!

نفس کلاف های کشیدم و گفتم:

_اگه میخواستی بری پس چرا ماشینو آوردی تو؟!

درحالی که دستش رو تو هوا تکون میداد، به سمت در برگشت و گفت:

_تو به این کارا کاری نداشته باش!

و بعد "خداحافظ"ی گفت و از خونه خارج شد. کلافه دستی توی موهام کشیدم و چشمام رو به هم فشردم. چجوری باید باهاش رو به رو میشدم؟!

بعد از کلی دست دست کردن و این پا اون پا کردن بالاخره وارد خونه شدم. خونه غرق در سکوت بود! چشم چرخوندم اما تو سالن نتونستم پیداش کنم. داخل آشپزخونه هم نبود و درواقع تو هیچکدوم از اتاقای پاپی ن نبود!

بنابراین راه طبق هی دوم رو در پی ش گرفتم. ناخواگاه به سمت اتاق ته راهرو کشیده شدم. حسم بهم میگفت طنناز اونجاست!

دستم رو به سمت دستگیره در بردم و روش گذاشتم. عجیب بود اما توان باز کردن در رو نداشتم. نم یفهمم چرا پدرم منو تو چنین موقعیت عذاب آوری قرار داد! اما یه جورایی کار درس تی کرد! بالاخره که من باید با طنناز رو به رو میشدم! نم یشد که تا ابد ازش قایم بشم اما...

افکارم رو پس زدم و بالاخره دستگیره رو به پ این فشار دادم و درو باز کردم.

جسم ظری فی جلوی پنجره ایستاده بود و موهای حالت دار و زیبایی خرمایی رنگش روی شونههایش ریخته بود. محو تماشای برفی بود که از آسمون میبارید و انگار اصلا براش مهم نبود که چه کسی وارد اتاق شد و یا شاید هم تو دنیای دیگهای بود و متوجه هی حضور من نشد! نفس عمیق کشیدم و به سمتش حرکت کردم. حال اصلا خوش نبود! نم یدونستم باید چه کار کنم یا چی بگم! مغزم قفل کرده بود! ای کاش پدرم حداقل تنهامون ن میداشت!

به یه قدمیش که رسیدم و ایسادم. دستم رو بلند کردم تا روی شونش بزارم اما منصرف شدم و دستم رو پس کشیدم. لمس دوبارش منو یاد خاطراتی م یانداخت که روزی عاشقشون بودم اما الان ازشون ب یزارم!

آب دهنم رو قورت دادم و آروم لب زدم:

طناز!

اونقدر آروم گفتم که حس م یکنم صدام رو نشنید و منم همینو م یخواستم. من میترسیدم! از نگاه کردن دوباره به چشماش م یترسیدم!

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم که به سمتم برگشت. سر بالا گرفتم و چشمم به چشمای گود رفتش افتاد! چی به روزش اومده بود؟!

دریایی از اشک تو چشمام جمع شد و من توان نگه داشتنشون رو نداشتم. قطرههای اشک با سماجت از چشمام م یباریدن. انگار سن و سالم رو فراموش کرده بودم که اینجوری اشک میریختم!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بعد دستی به صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم. نفس عمیق ی کشیدم و اون همونطور به من خیره بود. تحمل دیدن ش تو این وضع یت برام سخت بود! کاش م یتونستم کاری کنم که حالشو خوب کنه!

#پارت_185

آروم، تنها جمل های که به دهنم میرسید رو لب زدم:

خوبی؟

تنها نگاهم کرد و چ یزی نگفت. من چقدر احمق بودم که فکر م یکردم حال من از همه بدتره! این دختر به معنای واقعی نابود شده!

برخلاف م یلِ باطنیم شونههای ظریفش رو تو دستام گرفتم و تکونش دادم. لب زدم:

حرف بزن طناز! حرف بزن دختر! چرا با خودت اینجوری م یکنی؟!

سرش رو پایین انداخت و قطره اشکی که بیشباهت به الماس نبود، از چشماش روی زمین افتاد.

نشونهی خوبی بود! پدرم گفت که ح تی گریه هم نمیکنه و اینکه اشک ریخت نشون هی خوبی بود! اون راست م یگفت!
ما با ید با هم رو به رو م یشدیم!

شونههاش رو رها کردم و به جاش دستم رو زیر چوونش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم. چشمم که به چشمای معصوم و
مظلومش افتاد با خودم عهد بستم هرچقدرم که سختم باشه کنارش بمونم و کمکش کنم! این اتفاق ناخواسته از
طرف من برایش افتاده بود و حالا باید خودم نجاتش میدادم! حال خودمم خوب نبود! هر دقیقههای که بیشتر ربهش
نزدیک م یشدم بیشتر و بیشتر ر اون خاطرات تو سرم چرخ م یخورد و حالم رو بد م یکرد اما باید به خاطر طنز
باهش کنار میومدم!

با صدایی که سعی م یکردم محکم به نظر بیاد، گفتم:

_طنز گریه کن! حرف بزن! خودتو خالی کن! اصلا منو بزن! بزن تو گوشم اما اینجوری ساکت نباش، گوشه گیر نباش!
تو رو که... تو رو که اینجوری میبینم از خودم بیزار میشم! از خودم بدم میاد! آره ما زن و شوهر بودیم. خواهر و
برادر بودیم و زن و شوهر شدیم اما ندونسته! آگه... آگه من نبودم این اتفاقا واسه تو نم یفتاد! پس نزار با هر بار دیدنت
تو این وضع یت ب یشترا از خودم نفرت پیدا کنم!

خوب شو! خوب شو تا بتونم خودمو ببخشم!

سرش رو توی بغلم گذاشت و شروع کرد به هق زدن. دستام بالا ن میومد تا تو آ*غ*و*ش*م بگیرمش. اون
خاطرات لعنتی با خواهرم زجرم میداد و مدام از جل وی چشمم رد م یشد!

چند بار دست بالا آوردم اما هر بار دستامو مشت کردم و پ این انداختم.

به خودت بیا ام یر! تو ب اید بتونی! باید بتونی خواهرتو بغل ک نی! مثل همهی برادرای دنیا! باید پشتش با شی! باید
پشتش باشی تا بتونه بهت ت کیه کنه! تا با کمکت حالش خوب بشه!

مشتام رو باز کردم و کم کم دستام رو بالا آوردم و رو تن ظریف طنز نشوندم. اما زیاد نتونستم دووم بیارم و دستام رو از
دورش باز کردم و اونم کم کم ازم فاصله گرفت.

اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و آروم لب زد:

_گرسنمه! سه روزه ه یچی نخوردم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_الان زنگ م یزنم به بابا!

و بعد از اتاق خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم. فضای اون اتاق داشت خفم م یکرد! دستی بین موهام کشیدم و چند تا نفس عمیق دیگه کشیدم و بعد به پدرم زنگ زدم و قضیه رو بهش گفتم و اونم گفت زود خودشو میرسونه.

وقتی به خونه رسیدم لبخند عمیقی زده بودم و حالا با خوشحالی داشت غذا سفارش م میداد! تو آشپزخونه مشغول چیدن میز بودی. کنارش ایستادم و اونم به کاپشنم اشاره کرد و گفت:

_نم یخوای درش بیاری؟ گرم نیست؟

سرم رو تکون دادم و درحالی که زیپ کاپشنم رو پائین م یکشیدم، گفتم:

_چرا! به کل یادم رفته بود!

لبخندی زد و زنگ رو که زدن گفت:

_تا تو بری دنبال طناز، منم غذاها رو میارم.

و بعد از برداشتن کیف پولش از آشپزخونه خارج شد. روی کیفی از صندلی ها نشستم و هردوتا آرنجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو بین دستام گرفتم. سرم از درد ذوق ذوق میکرد و چشمم انگار داشت از کاسه درمیومد!

چند دقیقه بعد صدای قدمهایی به گوشم رسید و بعد صدای پدرم:

_تو که هنوز اینجا ای! چرا نرفتی دنبال طناز؟!

دست روی دستم گذاشت و گفت:

_سرت درد م یکنه؟!

سرم رو بالا آوردم و به معنی تاکید آروم تکونش دادم. کنارم نشستم و همونطور که دستم تو دستش بود، با لحن

مهربونی گفت:

_امیر یه اتفاقی تو گذشته افتاده که نباید میفتاده! اما ناخواسته و ندونسته بوده! تو نم یدونستی پس انقدر خودتو سرزنش نکن! تو حال زندگی کن! گذشته رو رها کن! رها کن تا بتونی با این قضیه کنار بیای! اینجوری خودتو داغون میکنی! دخترت بهت نیاز داره! طنز به تو نیاز داره! حتی تو باید به فکر الههای هم باشی که سرطان داره! نباید کم بیاری! تو مردی! مردی که همه امیدشون به توئه! طنز فقط و فقط با کمک تو میتونه اون طنز سابق بشه! پس به خودت بیا! به حرفام خوب فکر کن! من میرم سراغ طنز و تو، فقط خوب به حرفام فکر کن! میدونم که پسرم از پس این مشکلا بر میاد!

میدونم که اون روزی که از ته دل بخندیم دور نیست!

#پارت_186

دوباره نگاهی به چهره رنگ پریده و سر و وضعش انداختم. کاملاً ساده بود و معلوم بود که ب یحوصله لباس پوشیده! دستی روی ابریشماش که از شال ب یرون بود، کشیدم و بعد ما شین رو روشن کردم و حرکت کردم. حرفای پدرم تا ثی ر خودش رو گذاشته بود! راست م یگفت! گذشتهها گذشته! باید تو حال زندگی م یکردم! با نشستن و دست روی دست گذاشتن مشکلی حل نم یشد!

اون خاطرات هرچقدرم که زجرآور بود، باید فراموش م یشد! من با این مسئله کنار اومدم و حالا هرکاری م یکنم تا طنز بتونه با این موضوع کنار بیاد! و تنها یک نفر م یتونه حالشو خوب کنه! من مطمئنم که م یتونه!

پام رو بیشتر روی پدال گاز فشردم و آهنگ لایقی تو ما شین پ لی کردم تا این حس و حال بد و این جو سنگین رو از بین ببره!

جلوی مطب متوقف شدم و از ما شین خارج شدم. به اون سمت رفتم و درو واسه طنز باز کردم. از قبل هم بهش گفته بودم که میخوام ببرمش پیش روانشناس و اون مخالف بود اما بالاخره رضایت داد! اون نیاز به کمک داشت اونم از سوی روانشناسی که کم مشهور نبود!

وارد مطب شدیم و بعد از اینکه منشی اسامون رو پرسید، از مون خواست تا منتظر بمونی م و بعد از خروج بیماری که داخل بود، وارد اتاق بشیم. به همراه طناز روی مب لهای راحتی اونجا نشستیم و من دستم رو روی دس تهای ظریف و یخ کردهی طناز گذاشتم و آروم لب زدم:

_من باهات ن میام داخل! خودت برو و هر چی حرفی دلته بهش بزن! مطمئن باش کمکت م یکنه!

تنها سرش رو تکون داد و من دوباره گفتم:

_من یه سرم یرم خونه تا طنازو ببینم. دلم خیلی براش تنگ شده. کار شما دو ساعت طول میکشه.

من دو ساعت دیگه انجام اما اگه کارت زودتر تموم شد بهم زنگ بزن خودمو م یرسونم، باشه؟

بازم فقط سرشو تکون داد و من از جام بلند شدم و بعد از گفتن "مواظب خودت باش" مطب رو ترک کردم.

بارید:

به صندلیم تکیه دادم و جرعه های از قهوم رو نوشیدم. اعت یاد پیدا کردم به قهوه و حتما باید ترکش کنم! ب یخوابم کرده و این اصلا خوب نیست! مخصوصا با اتفاق که یه هفته پیش افتاد و من بازم اون دختری دیدم! به کل ذهنمو درگیر کرده اما اون دیگه جایی تو قلب من نداره! اون خیلی وقته واسه من تموم شده! اما ن م یدونم این ذهن مشغولم چرا حوالی اون دختر م یچرخه! س*ی*گ*ا*ر تو دستش بود! ردِ رُ صورتی رنگش روش مونده بود! اصلا چرا س*ی*گ*ا*ر میکشید؟! چند وقت بود؟!

دستم رو روی پیشونی م گذاشتم و از داغی سرم، دستم گرم شد. بازم این تبِ لعنتی به سراغم اومده!

کت اسپرت مشکیم رو درآوردم و پشت صندل یم انداختم. با وجود اینکه حالا فقط یه تیشرت تنم بود اما هنوزم

داشتم تو تب م یسوختم!

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. به محض باز کردن پنجره، دون ههای برف با وزش باد روی صورتم نشستن و حالِ خوشی روزیرِ پوستم تزریق کردن. کمی اونجا ایستادم و بعد که احساس کردم بهتر شده، پشت میزم برگشتم و دکمه اتصال به منشی رو فشردم و گفتم:

_ خانم دارا بی نفر بعدی رو بفرست داخل!

#پارت_187

صدای در اومد و من سرم رو بالا آوردم تا به شخصی که وارد شده خوشامد بگم که ناگهان از دیدنش شوک شدم! اونم انگار دست کمی از من نداشت که با چشمای گرد شدش به من خیره شده بود. اما اون چرا تعجب کرده بود؟! اون که با پاهای خودش اومده بود اینجا!

نم یدونم چرا اما از حضورش حس بدی بهم دست داده بود! برای چی اومده اینجا؟! حالا که رابطش با اون مردک به هم خورده و پس زده شده اومده سراغ من؟! حتما تو پاریس احساس غربت کرده و با خودش گفته حالا که برگشتم بد نیست برم یه سری هم به باربد بزنم! وگرنه قبل از اینکه با اون پسر ازدواج کنه چرا نفه مید عاشقشم؟! چرا از رفتارم نفه مید دوستش دارم؟! منی که واسه همه مغرور و سرد بودم! چرا ندید واسه نزدیک شدن بهش هرکاری کردم؟! من حتی انداز هی اون پسر نبودم که ۱۶ سال ازش بزرگتر بود؟! حالا که همه پیش زدن اومده سراغ من؟! من واسش آخرین گزینهام؟! نه!

بهبش اجازه نم یدم غرورمو به بازی بگی یره!

با خشم م یزمو دور زدم و جلوش ایستادم. غ ریدم:

_ چرا اومدی اینجا?!

با تته پته گفت:

_ من... من نیومدم... یعنی... یعنی من نم یدونستم تو... تو اینجا پی!

قهقه های بلند و عص بی زدم و گفتم:

_ اومدی تو معطب من و نم یدونستی من اینجا؟! نکنه انتظار داش تی پرفسور حسا بی رو اینجا ببینی!

سرش رو پایین انداخت و آروم لب زد:

_ من دروغ نم یگم اما فکر نم یکردم از دیدنم ناراحت ب شی!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

مگه ناراحت شدن منم مهمه؟!

سکوت کرده بود و چیزی نم یگفت اما من بعد دیدن دوبارش حرصی شده بودم! به جای عشق، خشم و نفرت وجودم رو پر کرده بود! با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

چطور اون روزایی که از هر راهی تلاش می‌کردم خودمو بهت نزد یک کنم نگران ناراحت شدنم نبودی؟! آخ ببخشید! تو اصلاً منونم دیدی که بخوای این چیزا رو بفهمی! همش فکر می‌پیشی امیر جونت بود! همون شازدهای که دست روت بلند کرد! همونی که مثل آشغال پست زد! همونی که آدم حسابت نکرد و درست روز جداییش از تو با یکی دیگه عقد کرد! همونی که وقتی رفتم و باهاش درگیر شدم تو صورتم زد و فریاد کشید، "من با هرکس هر جور دلم بخواد رفتار می‌کنم!" همونی که الان یه بچه داره و تو هیچ جایی تو زندگی ش نداری!

من فریادم یزدم و اون اشک می‌ریخت! من داغ این پنج سال رو خالی می‌کردم رو سرش و اون فقط اشک می‌ریخت! من شی سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدن من گفتم:

چی شده جناب معین؟! چرا انقدر سرخ شدیدی؟! خو...

وسط حرفش پریدم و داد زدم:

بروب بیرون! کار تعطیله! برو بیرون!

سریع از اتاق خارج شد و درو بست. نفس عمیقی کشیدم اما هنوزم خشمم فروکش نکرده بود. تو یه قدمیش ایستادم و از لابه لای دندونای به هم فشردم گفتم:

چی؟! چرا اشک تمساح میریزی؟! چرا اون روزا یاد من نبودی؟! حالا که ولت کرده اومدی سراغ من؟! اشتباه اومدی! همون راهی که اومدی رو برگرد!

با صدایی آروم و لرزون، لب زد:

امیر داداشمه! اون... اون داداشمه!

و بعد با صدای بلند گریه رو از سر گرفت! لحظهای، کاملاً هنگ کردم! انگار ویندوزم پرید! معنی حرفشو نفهمیدم! یعنی چی؟! امیر داداشه؟! مسخرست! امکان نداره!

سرم رو جلوی صورت غرق در اشکش بردم و گفتم:

_چی گفتی؟!

انگار دیگه توان سرپا ایستادن رو نداشت که رویی از کاناپ هها نشست و سرش رو بین دستاش گرفت و با گریه شروع به تعریف کردن کرد... ..

#پارت_188

با هر کلمهای که به زبون میاورد چشمام بیشتر و بیشتر گرد م میشد! حتی تصورشم برام سخت بود!
این چه بلایی بود که به سر این دختر بیچاره اومده بود؟!

قدمی برداشتم و کنارش روی کاناپه نشستم. دستاش م یلرزید و رنگش مثل گچ سفید شده بود! از زور اشک چشماش خیس خیس بود و من نم یدونستم چه کار کنم! من روانشناس نم یدونستم چه کار کنم! انگار هرچی بلد بودم و هر ترفندی که میشناختم برای آروم کردن آدما از ذهنم پریده بود!

حتی ن م یدونستم چجوری خودمو آروم کنم! نفس کشیدن برام سخت شده بود. از یه طرف هضم حرفایی که شنیدم برام سخت بود و از طرف دیگه اشکای طنز روی اعصابم رژه م یرفت!

دستام رو مشت کردم و از جام بلند شدم. کنار پنجره ایستادم و نفس عمیق کشیدم. بازم تب لعنتی سراغم اومده بود! حتما مریض شدم! آره پنج ساله مریض شدم! پنج ساله که وقتی یاد ای ن دختر میفتم، تب م یکنم! ب بیشتر از هرچی از خودم متنفرم! از خودم که هفت سالم رو حرومش کردم!

مطمئنم دیگه دوسش ندارم اما ن م یدونم این حال خراب چیه؟! چرا از ناراحتیش به هم ریختم؟! چرا دارم هم اندازهی اون زجر م یکشم؟!

دندونام رو به هم فشردم و غریدم:

_به خودت بیا بارید! به خودت بیا! اونم یه مریضه مثل بقیه مریضات! باید کمکش کنی! باید مثل بقیه درمانش کنی و بعد از اینکه حالش خوب شد میره و همه چی یز تموم میشه! پس به خودت بیا! به خودت مسلط باش! تو باید بتو

نی!

سوار ماشین شدم و پام رو روی پدال گاز فشردم. کاش به احمد قول نداده بودم که پیش ش میرم! حتی حوصله هی خودمم ندارم اما دلم ن م یخواد آتو دست احمد بدم! از روزی که دوباره طنازو دیدم، دوباره به هم ریختم و مدام دارم احمدو م پیچونم! اونم که امکان نداره چیزی ازش مخ فی بمونه! کلافه دستی تو موهام کشیدم و سرعتم رو ب یستر کردم. چشمای غرق در اشکش که جلوی چشمام نقش م یبست، دلم میلرزید! دلم نم یخواست تو این وض عیت ب بینمش اما وقتی یادم م یومد پنج سال پیش کم ترین اهمیتی بهم نداد، تمام وجودم پر از خشم و نفرت م یشه! این احساسات ضد و نقیضم آخر روانیم م یکنه و من خ یر سرم روانشناسم!

جلوی کافه ایستادم و بعد از پارک کردن ماش ین، به سمت کافه حرکت کردم. حتی احترام خاصی که همه بهم میداشتن هم بهم آرامش نم یداد!

چشم چرخوندم و احمد رو تو جای مورد علاقه پیدا کردم. همیشه ه اون گوشهای رو که پنجره رو به چنارا بود رو تر جیح م یداد!

بالای سرش ایستادم و اخمهای در همم رو که دید، لبخند گشادی زد و گفت:

پس دوباره دیدیش! اونم امروز! واسه همین ه مثل برج زهرمار شدی!

کلافه کتم رو درآوردم و رو یکی از صند ل یها پرت کردم و پشت میز نشستم. با لحن طلبکاری گفتم:

این کجاش خنده داره؟

لبخندش رو جمع و جور کرد و گفت:

آخه میگی فراموشش کردم و از روزی که برگشته ایران دوباره به هم ریختی! آگه فراموشش کرده بودی که الان بیخیال بودی اما عزیز من، تو هنوز دوسش داری! خودتو آگه بتونی گول بزنی، منو نم یتونی! دوباره اون تپ

معروف اومده سراغت نه؟! سراغت اومده که تو این سرما و برف گُت رو درآوردی و با یه تیشرت نشستی جلوی من!
پس خواهشاً منو خر فرض نکن!

#پارت_189

دستم رو روی م یز کوب یدم و سرم رو نزدیکش کردم و از لا به لای دندونای به هم فشردم، گفتم:

یادت رفته یه پسر ی رو که ۱۶ سال از خودش بزرگتر بود به من ترجیح داد؟! اما من خر هنوزم دوسش داشتم! با زبون بی زبونی و هر جور ی که ممکن بود، خواستم جلوی ازدواجشون رو بگیرم و بهش بفهمونم دوسش دارم اما اون فقط اون پسر رو میدید! بعد از اینکه طلاق گرفت، تو که شاهد بودی، گفتم اشکال نداره! گفتم مهم نیست یه بار ازدواج کرده! م یرم و خوشبختش م یکنم اما اون بدون اینکه منو بینه گذاشت و رفت! تو بگو هنوزم راهی مونده که من ازش خوشم ب یاد؟! الان تنها حسی که تو وجودم بهش دارم، نفرته!

اخم ریزی کرد و گفت:

تو بهش گف تی؟ تو ی ه بار بهش گفتی که عاشقش ی؟! یه بار مثل آدم نشستی بهش از حسست بگی؟! دِ آخه آدم حسابی! تو که به هیچکس محل سگ نمیدی و همهی رفتارات ع جیب غریب و مرموزه، کی میتونه از رفتارات، منظورتو برداشت کنه؟!

مستم رو روی م یز کوب یدم و گفتم:

دیگه چی کار م یکردم احمد؟! چی کار م یکردم؟! تو که حال و روز منو م یدونستی اون روزا! من همش ۲۳ سالم بود!
تو که اخلاقام رو م یدونستی! مغرور بودم، ن میتونستم! نم یخواستم! اون چرا نفهمید؟!

پوزخندی زد و گفت:

منی که از دوران دبستان با تو زندگی م یکردم، میشناختمت و رفتارای گندتو میدونستم! اون چجوری باید از دو سه کلمه حرف زدن تو و گل بردن برای تبریک عقدش و زنگ زدن بهش اونم با شمارهی ناشناس م یفهمید که تو دوسش داری؟! دِ آخه پسر خوب کدوم خری وقتی یکی رو دوست داره، میره بهش عقدشو تبریک م یگه و واسش گل م ییره؟!

تو عقل داری؟!

دست به بغل شدم و گفتم:

_ به هر حال اینا دیگه مهم نیست! مهم اینه که من دیگه دوش ندارم! ازش متنفرم!

هیستریک خندید و گفت:

_ تنفر هم جزئی از عشقه! تو زمانی م یونی ب گی فراموشش کردی که کاملا نسبت بهش ب یحسی!

رفتاراش و کاراش واست مهم نیست اما د ق یقا برعکس اینه پسر! من رفیق چندین و چند سالم! اون موقعی که هیچکس نتونست رفتارای سگ و گندتو تحمل کنه من باهات بودم، مثل کف دستم تو رو میشناسم، پس به من دروغ نگو!

راست م یگفت اما دیگه زدن این حرفا فایدهای نداشت! امروز حرفای رو شنیدم که خی لی برام گرون تموم شد!

سرم رو پا بین انداختم و گفتم:

_ به هر حال دیگه این حرفا فایدهای نداره! اونم با چیزایی که امروز ازش شنیدم!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_ از چی حرف م یزنی؟

نفس کلاف های کشیدم و گفتم:

_ نم یتونم بهت بگم! من رازدار آدم اییم که بهم اعتماد م یکنن و حرفاشون رو بهم م یزنن! مشکل طنازم یه امانت دست منه و من بعد از اینکه کمکش کردم، همه چ یز تموم میشه! این بار این منم که از اینجا م یرم! همونجور که مامانم م یخواد میرم آلمان! م یرم تا دیگه حتی اسمش هم به گوشم نرسه!

سرش رو نزدیکم آورد و گفت:

_ یعنی تو به خاطر مشکل طناز م یخوای بزار یش کنار؟! تو که اینجوری نبودی! اگه یه چیز باعث شده که تو همهی این سالا، این رفتارای گندتو تحمل کنم فقط به خاطر این بوده که از همهی مردای اطرافم مردتر بودی! از خودت م یزدی به خاطر بقیه! تا جایی که م یتونستی به دور و بریات و حتی افرادی که نم یشناختی کمک م یکردی، بدون

اینکه بزاری متوجه بشن که تو بهشون کمک کردی! تو این سالا خی لی از رفتارای تو، رو من تاثر یر گذاشت و منو به اینی که الان هستم تبدیل کرد! تو تنها مشکلت اینه که ب یاعصابی وگرنه قلبت مهربونه! میدونم که طناز و رهان م

یکنی! دوسش داری و اینو بدون آگه به خاطر هم ین مشکلی که می گی ق یدشو بزنی، یه عمر پیش یمونی سراغت م یاد!
خوب فکر کن بارید! تو مثل داداشم احسان واسم عزیز ی! واسم سخته اینجوری دیدنت! خوب فکر کن!

#پارت_190

#دو_ماه_بع_د

فنجون قهوم رو به لبام نزدیک کردم و جرع های ازش نو شیدم. امروز اول اردیبهشت بود و آخرین جلسهای که طنناز
برای درمان پیشم میومد. تو این دو ماه سخت بود اما با خودم جنگیدم و کمکش کردم. کمکش کردم و اون رو به بهبود
رفت اما من...

چشمم به ماشینش افتاد و بعد هم خودش از ماشین پیاده شد. به محض خروجش از ماشین به پنجرهای که من پشتش
ایستاده بودم، نگاه کرد و روی لبهای من، لبخند محوی نشست. ن م یتونم به خودم دروغ بگم اما بدجور عادت کرده
بودم به حضورش اینجا، تو روزای فردا! انگار این روزا واسم با همهی روزای عمرم فرق داشت! عجیب بود اما غم بزرگی به
گلوام هجوم آورده بود از اینک ه دیگه قراره نبینمش و بدتر از همه بل یطی بود که برای فردا به مقصد آلمان گرفته
بودم! دیگه اینجا موندن فایدهای نداشت!

ضرب های به در وارد شد و پشت بندش عطرش تو اتاق پ یچید. صدای زیباش تو گوشم پ یچید و الان فهمیدم که
دوری ازش برام چقدر سخته!

_ مثل همیشه پشت پنجره وایسادی و قهوه میخوری! تو خلی خونسرد و مرموزی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ خونسرد به نظر میام! تا خودم نخوام ک سی نم یتونه از درونم با خبر بشه!

صدای قدمهاش رو پشت سرم شنیدم و به سمتش چرخیدم و یه دسته گل بزرگی رز سفید جلوی صورتم دیدم.
صورتش رو از پشت رزها، کج کرد و بیرون آورد و با لبخند گفت:

_ بفرمایید!

منو دریا ب

لبخندی زدم که مطمئنم متوجهش نشد!

_ اینا چیه ؟

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

_ فکر کنم اسمش گله!

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم:

_ نه بابا! فکر کردم درخته!

خندید و گفت:

_ نم یخوای بگیریشون؟ دستم خشک شد!

از دستش گرفتم و ب یمن رو بهشون چسبوندم. پس یادش نرفته بود اون رزای سفید رو!

به سمت م یزم رفتم و اونارو تو گلدو نی که اونجا بود، گذاشتم. پشتِ میز نشستم و گفتم:

_ مناسبتش چیه ؟

اونم با لبخند رو به روی من نشست و گفت:

_ هیچ جوهره نم یشه کمکی که به من کردی رو جبران کنم، اما اینو آوردم واسه تشکر! تو منو از دست اون فکرای کشنده

نجات دادی! تو باعث شدی تا بتونم با خ یال راحت کنار برادرم بشینم و باهاش راحت صحبت کنم بدون اینکه ذر

های خاطرات گذشته عذابم بده! تو فرشت هی نجات م نی!

لبخند روی لبم نشوندم اما اون میدونست درون من چی م یگذره؟!

سرش رو جلو آورد و گفت:

_ میدونی این مدت تو مثل یه دوست خوب بودی واسم و من دلم میخواد، اگه تو موافق باشی، حالا که دورهی درمانم

تموم شده، دوستیمون تموم نشه!

به صندلیم تکیه دادم و دستام رو تو هم گره زدم. با همون لبخندِ مسخر هی مصنوعی گفتم:

_ این شدنی نیست چون من فردا پرواز دارم!

به وضوح رنگش پرید! با صدای آروم گفت:

_ کجا؟

_ آلمان!

از چشمام دور نمودند مش تهاش که فشارشون میداد. بیاراده پوزخند جای اون لبخند، روی لبام نشست. ناراحت بود از رفتنم؟! چطور پنج سال پیش انقدر نگران بود و نبود من نبود؟! حالا که همه تنهاس گذاشتن نگران اینه که منم تنهاس ندارم؟!

با لحن خونسردی گفتم:

_ خی لی وقت بود م یخواستم برم اما ن م یتونستم! یعنی نم یخواستم! اما حالا مطمئنم که باید برم! تا به الان نرفته بودم چون فکر م یکردم یکی هست که ارزش اینو داره که اینجا بمونم به خاطرش اما اون آدم دیگه واسم ارزش سابق رو نداره!

سرش رو پایین انداخت و درحالی که از جاش بلند م یشد، گفت:

_ من تا همیشه مدیونتم! امیدوارم اونجا هم یشه خوشبخت و خوشحال باشی! خداحافظ!

و بعد از اتاق خارج شد. از روی صندلی بلند شدم و پشت پنجره رفتم و رفتنش رو تماشا کردم. دلم گرفت! سخت تر شده بود واسم! دو ماه نزدیکش بودم! به بودنش عادت کرده بودم و حالا زندگیم بیشتر از هر وقتی خاکستر یتر م یشد اما دیگه نمیتونستم غروم رو به خاطرش بشکنم!

طنا ****

ز:

کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. پدرم به استقبالم اومد و من مثل همیشه گونش رو ب*و*س*یدم و اون با لبخند گفت:

_آخرین روز هم تموم شد! دسته گل رو بردی براش؟ لبخند

محوی زدم و گفتم:

_آره!

دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید و گفت:

_به نظر سر حال نیستی!

آروم گفتم:

_چیزی نیست!

و وارد آشپزخونه شدم. اونم پشت سرم اومد و گفت:

_یه چیزیت هست که بوی مرغای محبوب باباپزت رو تشخ یص ندا دی!

نفس کلاف های کشیدم و گفتم:

_م یخواد بره آلمان!

دستش رو روی موهام کشید و گفت:

_بهش نگف تی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_چی بهش م یگفتم؟! میگفتم یه دختر بیوه دوست داره؟! اون چی میگفت؟! اصلا با چه روی بهش میگفتم?!

منو تو آ*غ*و*ش*ش* گرفت و آروم زمزمه کرد:

_غصه نخور باباجون! درست میشه! خدا بزرگه!

خودم رو بیشتر بهش فشردم. چه خوب بود داشتن همچین پدر منطقی و مهربونی!

روی تختم خزیدم و پتو رو روی سرم کشیدم. دو ماه از روزی که اون خبرو شنیده بودم، م یگذشت.

روزای اول دست کمی از مُرد هی متحرک نداشتم! نمیتونستم تو چشمای امیر نگاه کنم! نمیدونم چرا اما ازش خجالت م یکشیدم! خاطراتی که روزی برام با ارز شترین روزای زندگیم بود، اون زمان تبدیل شده بود یه وسیل های برای شکنج

هی روحیم! اون روزا دیگه حتی اشکی هم از چشمام سرا زیر ن م یشد!

ضرب های که بهم وارد شده بود، عمیق بود و کاری! تنها راه حلی که به ذهنم میرسید، دوری از امیر بود! اما اون روزی که امیر که به دیدنم اومد، با دیدن دوبارش انگار اون خاطرات مثل پتک به سرم کو بیده شد و اشک از چشمام روون شد! هم م یخواستمش و هم نه! هم دلم برای برادرم پرم یکشید و هم اون خاطرات عذابم م یداد و اجاز هی نزدیک شدن بهش رونم یداد! اما نم یدونم چ یشد که سرم رو تو بغلش ت کیه دادم و دروغ نبود آگه م یگفتم آرامش عمیقی سراسر وجودم رو فرا گرفت! با اون حال بازم نم یتونستم با بودنش کنارم، به عنوان برادرم کنار بیام!

اما امیر کوتاه نیومد. تمام کار و زندگیش رو ول کرده بود و پ یش ما اومده بود و بالاخره راضیم کرد که پیش روانشناس برم. روانشناسی که حقی یک درصد هم فکر نم یکردم باربد باشه!

این دو ماه هم تلخ بود و هم شیرین! دو ماه بود که من، پدرم و امیر سه تایی با هم زندگی میکردیم! عیبش یرین بود و دوست داشت نی! اوایل حال و روز خوبی نداشتم و زیاد متوجهی اتفاقات دور و اطرافم نبودم اما کم می که گذشت، با مشاورهایی که از باربد گرفتم، تازه فیه میدم پدر و برادرم چه نعمت بزرگی هستن! باربد بهم گفت که خدا خیلی دوسم داشته که بهم همچی ن پدر و برادری داده تا پشتم باشن! اون بهم گفت با اینکه چند سال سخت پشت سرم گذاشتم اما حالا باید تو حال زندگی کنم و از لحظه لذت ببرم تا بعدها حسرت نخورم که چرا این روزا رو از دست دادم! میگفت چیزایی که گذشته، تموم شده و رفته! حالا باید اونارو رها کنم و زندگیم رو از نو بسازم!

حرفاش انقدر منطقی و دلنشین بود که چاره های جز خوب شدن نداشتم! اون واقعا یه روانشناس قابله!

نفس کلاف های کشیدم و از روی تخت بلند شدم و پشت پنجره رفتم. این ب یخوابی که به سرم زده بود، بی شک به خاطر باربد بود! همون پسر عجیب و مرموزی که از همون روز اولی که دیدمش حس عجیبی بهش داشتم! حسی که هیچ وقت نفهمیدم باید اسمشو چی بزارم! روز اولی که به معطش رفتم و اونقدر تند باهام صحبت کرد، دلم شکست! چون از زبون باربد اون حرفارو شنیدم! من نم یدونستم اون پنج سال پیش منو دوست داشته اما اون عصبی بود و فقط داد میزد! شاید حق داشت اما من بیشتر از اون ازش شاکی بودم! آگه اون همون اول از حسش بهم م یگفت شاید هیچ وقت این اتفاقا نم یفتاد!

اما حالا که م یخواد بره اصلا حالم خوش نیست! نم یتونم اینو انکار کنم که از همون اول بهش حس داشتم! اما اون انقدر تودار و مرموز بود که ه یچ وقت نخواستم به خودم اجازه بدم که این حسو باور کنم! حتی روزایی که همسر ام یر بودم هم، یه وقتایی فکرم پیش اون میرفت و وق تی هم ین دیروز این موضوع رو به امیر گفتم، اون گفت که "طبیعیه، چون حس ی که به من داشتی تو وجودت بوده، از همون اولی که به دنیا اومدی! حس یه خواهر به برادرش! اما حس ی که به بارید داشتم، حتما عشق بوده!"

نفس کلاف های کشیدم و سرم رو به شیشه چسبوندم. هوای اردیبهشت خنک بود و دلنواز اما هوای دل من پاییزی پ ایزی بود! من هیچ شان سی برای اینکه کنار بارید باشم، نداشتم! من پنج سال پیش قلب بارید رو شکستم و حتی متوجهی حسش به خودم نشدم! جلوی چشماش با ی کی دیگه ازدواج کردم. حالا من طناب یوهای هستم که با برادرش رابطه داشته و دیگه حتی توانایی مادر شدن هم نداره و اون ب اربید مجرد روانشنا سیه که یه شهر آرزوی یه بار کنارش نشستن رو دارن!

موبایلم که شروع به زنگ خوردن کرد، از پنجره دل کندم و به سمتش رفتم. دیگه تنها کاری که برای خوب کردن حالم داشتم، خیره شدن به آسمون بود! بارید، مجبورم کرد س * ی * گ * ا * ر رو هم کنار بزارم!

موبایلم رو برداشتم و شمار هی ناشناس رو که روش دیدم، مک ثی کردم و بعد دکمه ی اتصال رو لمس کردم. صدای غر یب های تو گوشم پی چید:

_سلام! من با خانوم راد تماس گرفتم؛ درسته؟!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_بله خودمم، بفرم ایید!

_من احمدم! دوست بارید! باید باهاتون صحبت کنم!

#پارت_192

کمی مکث کردم و بعد با تردید گفتم:

_بفرمایید! چی شده؟!

_ب بینید میدونم دیروقته اما حتما باید باهاتون صحبت م یکردم. میخواستم حضوری باهاتون صحبت کنم و به دیدنتون پیام اما شرایط جور نشد!

پوست لبمو کندم و بعد گفتم:

_دارید نگرانم م یکنید! چیزی شده؟! اتفاقی واسه بارید افتاده؟!

نفس عمیق کشید و گفت:

_اتفاق که نه اما...

کلافه دستم رو لا به لای موهام کشیدم و گفتم:

_اما چی؟! چران م یگید؟! قلبم اومد تو دهنم!

سریع گفت:

_نه نه! چرا به خودتون استرس میدین؟!

با عصبانیت گفتم:

_به خودم استرس ندم؟! ساعت دو نصف شب، دوستی باریدی که دو ماهه پیشش م یرم واسه درمان، بهم زنگ زده و میگه باید باهاتون صحبت کنم، درحالی که اصلا من شما رو نم یشناسم! خب شما بودید نگران نم یشدید؟! تورو خدا اگه واسه بارید اتفاقی افتاده بگید!

_نه طناز خانم! اتفاقی نیفتاده، فقط م یخواستم بهتون بگم که بارید ساعت ۶ صبح پرواز داره!

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم، گفتم:

_نصف شب بی زنگ زدین منو تا مرز سخته رسوندین که اینو بهم بگید؟! بی خودی زحمت کشیدین! خودم م یدونستم!

بی مقدمه و یهوئی پرسید:

_دوستش داری؟!

گیج و دس تپاچه گفتم:

چی؟!_

بریده بریده و بخش بخش گفتم:

تو هم بارید. رو دوست داری؟!_

گوشهی ناختم رو با دندونم کندم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

چرا این سوالو م پیر سی؟ اصلا چرا گفتمی تو هم؟! بارید که دیگه منو از قلبش بیرون کرده!

سکوت کرد و بعد از دقایقی که فقط صدای نفسهایش به گوشم می رسید، گفت:

شاید اگه بفهمه این حرفا رو بهت زدم، از دستم ناراحت بشه و حتی شاید رفاقت چندی ن و چند سالمون رو بهم بزنه اما این وظیفه هی منه که اینارو بهتون بگم! بارید هنوزم دوست داره! کله خر و یه دندست! حاضره پا رو دلش بزاره اما غرورشو نشکنه! اون هنوزم دوست داره اما م پترسه از اینکه دوباره غرورش به دست تو بشکنه!

با لحن آرومی گفتم:

اما من... من غرورشو نشکستم! اون حتی یه بارم از حسش به من نگفت! اون... اون با رفتاری عجیب و غریبی که داشت، چطور می انتظار داشت معنی کاراشو بفهمم؟! اون... اون باید حداقل یه بارم که شده از حسش بهم میگفت!
میفهمم چی میگید طنز خانم! ولی بارید همینجوریه! هیچکس از کاراش سر در نمیاره! حتی من که رفاقت چندین و چند ساله دارم باهاش، هنوزم با بعضی رفتاراش آشنایی ندارم! بارید کاملاً با آدمای دیگه متفاوته! هیچکس نمیتونه رفتارا و کاراش رو درک کنه! و بدتر از همه خیلی هم مغروره و همین غرورشه که کار دستش داده و باعث عذابش شده! اما شما نذار بره! برو فرودگاه! جلوشو بگیر! بارید این بار نابود میشه! تو نجاتش بده! شاید بروزنده اما واقعا حالش بده! اون داره خودش رو گول میزنه! داره به خودش میقبولونه که حالش خوبه و رفتن به آلمان خواسته می قبلیشه اما اینطور نیست! تو! تو خواسته می قلبی باریدی!

دستم رو روی قلبم گذاشتم که تپشاش انقدر زیاد و نامرتب شده بود که نزدیک بود از دهنم بیرون بره. با صدایی لرزون گفتم:

_ اما اون روزی که رفتم معطبخ نفرت تو چشمش موج میزد! مدام سرم داد م یکشید! نمیدونستم باید از دستش ناراحت بشم یا بهش حق بدم! اما احمد آقا! من مطمئنم اون دیگه به من هیچ حسی نداره! این تو تمام رفتاراش معلوم بود! خشک بود و سرد! کاملاً بی حس! خونسرد و معمولی! روز اول بهم گفت به محض اینکه دور هی درمانم تموم بشه، همه چیز ب ینمون تموم میشه! و همونطور هم شد!

ما امروز خداحافظی کردیم و چشمای بارید سرد و ب یروح بود! چشمای یه عاشق ن م یتونه اینجوری باشه!

نفس کلاف های کشید و گفت:

_ نم یدونم بگم خوشبختانه یا متاسفانه اما بارید مهارت زیادی در مخفی کردن احساساتش داره!

ممکنه اگه بی نیش با خودت فکر کنی که چقدر حالش خوبه و سرحاله! اما اون درواقع م یتونه تو وضعیت بس یار بسیار بدی باشه! تو نباید بزاری بره! نباید بزاری زندگیش بیشتر از این خراب بشه! تو باید بری فرودگاه و جلوشو بگی یری!

با صدای بس یار آرام گفتم:

_ با چه روی برم؟! اصلاً برم چی بهش بگم؟! بگم من دختریم که... من دختریم که با برادرم...

و بعد زیرگریه زدم و احمد از اون سمت گفت:

_ من کاری ندارم چه اتفاقی واسه شما افتاده! بارید همیشه یه جمل هی مخصوص به خودش رو داره که میگه، گذشتهها گذشته! بین طناز خانم! مهم نیست تو گذشت هی شما چه اتفاقی افتاده! مهم نیست بین شما چی گذشته! الان تنها چیزی که مهمه اینه که حال بارید فقط با تو خوب میشه! فقط با صحبت کردن با تو اون تب لعنتی دست از سرش برم یداره! پس تا دیر نشده بارید رو دریاب! نذار کار از کار بگذره! نذار یه عمر حسرت و پشیمونی واسه هردوتون باقی بمونه! بارید رو دریاب!

#پارت_193

پیرهن سبز فیروزهای تنم کردم و سارافون کرم رنگ پشمی روش پوشیدم. شال هم رنگ پیرهنم رو هم سرم کردم و خط چشم کشیدم و در آخر کمی رژ به لبام مالیدم. کفشای پاشنه ده سانت یم رو هم پام کردم و بعد از اینکه ه به خودم عطر زدم، از اتاقم خارج شدم. حتما پدرم خواب بود و به همین خاطر آرام در سالن رو باز کردم و ازش خارج شدم تا خواب زده نشه. وقتی اون حرفا رو از احمد

شنیدم، تصمیم خودمو گرفتم! باید م یرفتم فرودگاه! اما نه برای برگردوندن بارید! بلکه برای حرفی که حتما باید به اون م یزدم!

به پدرم پیام دادم که به فرودگاه م یرم تا اگر بیدار شد و دید من و ماشینش نیس تیم زیاد تعجب نکنه!

ماشین رو از حیاط ب یرون بردم و نگاهی به ساعت انداختم که چهار و نیم صبح رو نشون م یداد. اگر تند برم، حتما بهش میرسم!

پام رو روی پدال گاز فشردم و تا فرودگاه دیوونهوار روندم!

وارد فرودگاه شدم و نگاهی به ساعت انداختم که پنج و ربع رو نشون میداد. چشم چرخوندم و پروازا رو گشتم تا بالاخره ساعت پرواز بارید رو پیدا کردم و نفس آسوده‌های کشیدم.

دور و برم رو گشتم تا پیداش کنم، اما نبود که نبود!

همونطور که داشتم دور خودم م یچرخیدم یهو از پشت به ک سی برخورد کردم و وقتی برگشتم در کمال تعجب بارید رو دیدم! شلوار کتون ضابدار مشکی به تن داشت به همراه تیشرت سفید و پالتوی بهار هی قهوهای رنگ خردار! زیاد از حد جذاب شده بود. با چشمای نافذش به چشمام خ یره شد و با آرامش و خونسردی همیشگیش گفت:

اینجا چه کار م یکنی؟!

خیره به قهو هی ناب چشماش گفتم:

باید یه چیزی بهت میگفتم!

دستاش رو تو جیب پالتوش فرو کرد و گفت:

یادم نم یاد ساعت پروازم رو بهت گفته باشم! برادرت ناراحت ن میشه این موقع از خونه تک و تنها زدی بیرون و

اومدی دیدن یه پسر غریبه؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ الان وقت گوشه و کن ایه نیست باربدا!

یکی از اون پوزخندای معروفش رو زد و گفت:

_ عادت ندارم ک سی بهم بگه ک ی وقت چیه، ک ی وقت چی نیست!

یه قدم بهش بیشتر نزدیک شدم و گفتم:

_ تو داری با کی لج م یکنی باربدا؟! با خودت؟!

پوزخندش رو ع میق تر کرد و گفت:

_ آها! حالا فهمیدم! احمد باهات صحبت کرده! آخر نتونست جلوی زیونش رو نگه داره، نه؟!

و بعد قیاف هی جدی به خودش گرفت و اخم تو صورتش نشوند و صورتش رو تو نیم می لی متری صورتتم گرفت.

نفساش به پوستم برخورد م یکرد و حالم رو دگرگون میکرد! با لح نی جدی و خشک گفت:

_ همهی اون مزخرفات ی که احمد بهت گفته واسه پنج سال پیشه! تو یه اشتباه احمقانه بودی که تموم شدی! تو دیگه

واسه من تموم شدی! اون یه حس زودگذر بود که تموم شد و رفت! پس بیخودی تا اینجا اومدی!

سرم رو پا بین انداختم و خواست از کنارم رد بشه که دستش رو گرفتم که فوراً دستش رو از دستم بیرون کشید و به شدت

اخم کرد. م یدونستم رو این چیزا حساسه اما نم یدونستم تا این حد ناراحت میشه!

نفس کلاف های کشیدم و بعد گفتم:

_ متاسفم! اما تو حرفاتو زدی! بزار منم حرفامو بزنم و بعد برو!

بدون اینکه به صورتتم نگاه کنه سکوت کرده بود. نفس عمی قی کشیدم و بعد گفتم:

_ تنها چیزی که منو تا اینجا کشونده گفتن این حرف بوده! من... من از همون اول که دیدمت یه جورایی ازت خوشم م

یومد! اما هیچ وقت به خودم اجازه ندادم تا این حس به قلبم نفوذ کنه! تو عجیب بودی و مرموز! نم یتونستم از

رفتارات هستو بفهمم! به خودم اجازه ندادم و این حسو جدی نگرفتم چون میترسیدم این حس یه طرفه باشه و آسیب

بب ینم! تا زمانی که امی ر رو دیدم! اون برادرم بود! طبیعی بود که دوستش داشته باشم! انگار دوست داشتنش تو قلبم
 هک شده بود ح ت ی قبل اینکه بخوام بشناسمش! دل یل اینکه انقدر زود به هم وابسته شدیم این بود که ما خواهر و
 برادر بودیم و قلبامون با هم پیوند خورده بود اما از ندونستن اسمشو عشق گذاشتیم. اما حتی روزایی که من به عنوان
 همسر، کنار ام یر بودم حتی یه لحظه هم یاد تو از قلبم پاک نشد! شاید باور نکنی اما من دلیلی برای دروغ گفتن ندارم!
 اون زمان فکر م یکردم اگه به تو فکر کنم، به امیر خیانت کردم، به همین خاطر هرکاری کردم تا یاد تو از ذهنم پاک بشه
 اما نشد! بارید نشد! چه باور کنی چه نه، نشد! امروز فقط اومدم همینو بهت بگم و برم! من نیومدم اینجا ازت بخوام
 بمونی چون من دیگه نمیتونم کنار تو باشم! من یه بیو هام! بیو های که دیگه توانایی مادر شدن هم نداره! تو خی لی از من
 سرت ری! اینکه من کنار تو باشم دیگه ممکن نیست اما خواستم اینارو بدونی! بدون ی و از من متنفر نباشی! از من
 متنفر نباش بارید! متاسفم که اینجوری شد اما امیدوارم ک سی رو پ یدا کنی که لیاقتت رو داشته باشه!

#پارت_194

بارید:

پالتوم رو روی شونم جا به جا کردم و قدم مهمام رو تندتر برداشتم. ت بی که به جونم افتاده بود، اذیتم میکرد! نفس کلاف
 های کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم که ۸ صبح رو نشون م یداد. ۲ ساعت بود که بی هدف توخ یابون امیچر
 خیدم و مقصدی نداشتم! دو ساعت پیش ایستادم و پرواز هواپیمای ی که قرار بود منو بیره آلمان رو تماشا کردم.
 نرفتم! از وقتی اون حرفارو با مظلوم یت تمام زد و بعد از یه خداحاف ظی کوتاه رفت، قلبم به هم فشرده شد! دلم
 گرفت! از دست خودم! باهاش بد صحبت کردم!

با کسی که هنوزم عاشقشم! اما اون آروم حرفاشو زد و رفت! چطور میتونستم با دیدن اون معصومیت تو

چشماش بیشتر از این عاشقش نشم؟!!

نفس کلاف های کشیدم و به دستم خیره شدم. دستی که امروز، هم ی ن دو ساعت پیش، دستای ظریفشو لمس کرد!
 هر کس دیگهای این کارو میکرد از دستش عصبانی م یشدم اما امروز اگه دستم رو از دستش ب یرون کشیدم، دلش
 قلبم بود! نمیخواستم بیشتر از این زجر بکشه! قلبم بیجنبه است. تحمل این همه نزدی کی رو که معلوم ن یت تهش
 چی میشه رو نداره!

سرم رو بالا گرفتم و خودمو جلوی در خونه دیدم. دستم رو بالا آوردم و روی زنگ فشردم. دقایقی طول کشید تا صدای خواب آلود مادرم از پشت آیفون گفت:

___ کیه این مو....

و با دیدن من حرفش نصفه موند و با نابوری گفت:

___ باربدا! تو اینجا چه کار میکنی؟! الان باید تو هواپیما باشی!

ب یحوصله گفتم:

___ میشه لطفا درو بازک نی؟

درو باز کرد و من وارد حیاط شدم. ۳ تا پل های رو که جلوی در ورودی بود، گذروندم و وارد سالن خونه شدم. مامان با چهرهای آشفته و خواب آلود و البته متعجب به سمتم اومد و گفت:

___ باربدا! برای چی نرفتی؟! چرا برگشتی؟! اصلا این چه وضعیه؟! چرا انقدر خسته و کلافه به نظر میای؟!!

چت شده؟!!

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

___ مامان از فرودگاه تا اینجا پیاده اومدم، تو رو خدا بی خیال سوالات شو!

و از کنارش رد شدم و خواستم از پلهها بالا برم که جلوم اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

___ وایسا ببینم! یعنی چی تا اینجا پیاده اومدی؟! اصلا برای چی نرفتی؟!!

"پوف"ی کردم و بعد از مکث کوتاه خیره تو چشماش گفتم:

___ برای اینکه اینجا یکی هست که دوسش دارم! باید بریم خواستگاریش! بعد هرجا خواستم برم با اون میرم!

لبخند جای اخم تو صورتش رو گرفت و گفت:

___ عزیزم! مبارکت باشه مادر! چرا زودتر نگفتی؟!!

به سمت پل هها برگشتم و در حالی که ازشون بالا می رفتم، گفتم:

_چون میدونستم باهاش مخالفت م یکنی!

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از سوی اون بشم وارد اتاق شدم و درو بستم.

پالتوم رو روی کاناپه پرت کردم و خودم هم روی تخت خوابیدم. ساعدم رو روی پیشو نیم گذاشتم و به سقف خیره شدم. امکان نداشت مامان با طناز کنار ب یاد! حتی اگه اونو به عنوان عروسش قبول کنه انقدرت یکه و کنایه بهش میگه که اعصاب هممونو به هم بریزه!

به پهلو چرخیدم و چشمم رو به هم فشردم تا کمی از درد سرم کم بشه. نمیدونم باید چه کار کنم؟! ای کاش مامان یه کم، فقط یه کم منطقی بود! ای کاش من تک فرزند نبودم! ای کاش انقدر انقدر حساس نبود! اصلا چی شد که من حرف از خواستگاری زدم؟! من که تا همین دیروز میگفتم فکر طناز رو از سرم بیرون کردم! هیچ م یفهمی داری چه کار م یکنی باربد؟! چه مرگت شده پسر؟!

تو افکارم دست و پا میزد که صدای موبایلم به گوشم رسید. بهش ب یتوجهی کردم تا بالاخره قطع شد.

قلبم سرکش شده بود! دیگه نه به غرورم اهم یت م یداد و نه به مادر سخت گ یرم! اون فقط به یه نفر فکر م یکرد و اون طناز بود!

#پارت_195

موبایلم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. یک بوق...دو بوق...سه بوق...چهار بوق...پنج بوق و بالاخره قطع شدم. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و دوباره شمارش رو گرفتم. این بار دو بوق که خورد، صدای کلافش تو گوشم پی چ ید:

_بله؟

نگاهی به ساعت انداختم که نیمه شب رو نشون میداد. از صبح با خودم کلنجار م یرفتم و از اتاق بیرون نرفتم و بالاخره بهش زنگ زدم. مغزم به کلی هنگ کرده بود! نم یدونستم باید چه کار کنم! انگار خالی خالی شده بودم! هیچی به ذهنم نم یرسید! خدا روشکر که حداقل مامان م یدونست تا خودم نخوام ب بیرون نم یرم و حرفی نم یزنم و مزاحمم نم یشد!

برای بار دوم که صدایش تو گوشم پی چید، تازه فهمیدم چه کار کردم! حالا بهش چی م یگفتم؟! من که کاری باهاش نداشتم پس چرا زنگ زدم؟!

سکوت رو که دید، کلافهتر گفتم:

نه مثل اینکه شما مر یضید و مردم آزار!

خواست گوشی رو قطع کنه که آروم لب زدم:

خواب بودی؟!

سکوت کرده بود و تنها صدای نف سهای نامنظمش به گوشم م یر سید. بعد از دقای قی سکوت، با صدایی آرومتر از من گفتم:

رسیدی؟!

پوزخندی زدم و چ یزی نگفتم که اون ناگهانی صدایش بلند شد و گفتم:

وایسا ببینم! تو... تو... این... این گد ایران بود! تو نرفتی؟!

نفس عمی قی کشیدم و گفتم:

نرفتم!

بی مقدمه پر سید:

چرا؟!

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. چشمام رو بستم و گفتم:

نم یدونم! دیگه هیچی نم یدونم! نم یدونم چرا هفت سال پ یش بهت از حسم چ یزی نگفتم!

نم یدونم چرا پنج سال پیش جلوتو نگرفتم! نم یدونم چرا پنج ساله که تبِ عصبی میاد سراغم!

نم یدونم چرا حتی با ا ینکه بعد از رفتنت امیر روک لی کتک زدم، بازم آروم نشدم! نم یدونم چرا وقتی برگشتی دوباره به هم ریختم! نمیدونم چرا وقتی فهمیدم حس تو و امیر به هم حس خواهر و برادری بوده آروم نشدم! نم یدونم چرا نرفتم و موندم تا بیشتر زجر بکشم! نم یدونم چرا بهت زنگ زدم!

نم یدونم چرا هم ازت متنفرم و هم...

دوست دارم!

بالاخره اعتراف کردم! بالاخره بهش گفتم! بالاخره گفتم اما سبک نشدم! بغض تو گوم پ یچ یدا! چرا؟!!

من تا به حال حتی یه قطره اشکم نریخته بودم و حالا این بغض چه معنی داشت؟!!

اصلا چرا سکوت کرده بود؟! چرا چیزی نم یگفت تا این قلب لعنتی رو آروم کنه؟! چرا انقدر عذابم میداد؟!!

گوشی رو از گوشم جدا کردم و در کمال ناباوری دیدم که تماسو قطع کرده! از کی قطع کرده؟! اصلا حرفامو شنید؟!!

خاک تو سرت بارید! برای کی غرورتو شکستی؟! ک سی که گوشیو روت قطع کرد! کسی که واسه حرفات ارزش قائل

نشد! چه خوب میشد اگه اون دوست دارم لعنتی رو نش نیده باشه!

اون...اون ارزششو نداره!

سرم رو به دیوار کوبیدم و گفتم:

__بسه بارید، بسه! هفت سال بسه!

طنا

ز:

دستام یخ زده بود و از زور ه یجان م یلرزید! حرفاش حالم رو یه جور ی میکرد! قلبم به تکاپو افتاده بود! با ش نیدن

جمل هی آخرش، برق سه فاز از تنم رد شد:

__نم یدونم چرا هم ازت متنفرم و هم...

دوست دارم!

نفسام به زور از گلوم خارج م یشد! قلبم کم مونده بود، سکتته کنه و از کار بیفته! این بارید بود؟! همون بارید مغرور همیشه ی؟!

اشکام از چشمام سرازیر شد و دکم هی قرمز رنگ قطع اتصال رو فشردم. اگه قبل از ورود ام یر به زندگی م اینارو م یگفت خدا م یدونه که چقدر خوشحال میشدم و واسش کم نم یداشتم اما الان با چه رویی بهش بگم منم دوست دارم؟! من هیچ شان سی برای کنار بارید بودن رو ندارم! اون خی لی از من بهتره!
من با برادرم رابطه داشتم! من حتی توانایی اینو ندارم که بهش یه بچه بدم! بچه‌های از خون خودش!
من حق خراب کردن زندگی بارید رو ندارم! بارید لایق بهتریناست! لایق یکی مثل خودش! نه من بیو هی نازا!
باید ازش فاصله بگیرم! باید ازش دور بشم! ب اید از چشماش ب یفتم!

#پارت_196

اشکام رو پاک کردم و منتظر موندم تا کاملا سرخی چشمام از بین بره. دستی به موهای آشفتم کشیدم و از اتاق خارج شدم. نیم ساعتی م یشد که بابا واسهی صبحونه صدام زده بود و من داشتم به قیافهی در هم برهمم کمی م یرسیدم تا متوجه نشه تا خود صبح اشک م یریختم!

پلهها رو پشت سر گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم. پدرم چای یهای ی رو که ریخته بود، روی میز گذاشت و گفت:

چه عجب، بالاخره اومدی!

لبخند بی جونی زدم و پشت م یز نشستم. اونم رو به روم نشست و با نگاهی موشکافانه گفت:

خوبی؟ چشمات چرا باد کرده؟

شکر توی چاییم ریخت م و مشغول هم زدنش شدم. بدون اینکه سرم رو بالا ب یارم، لب زدم:

یه کم بد خواب شدم!

دیگه چیزی نگفت و هر دو در سکوت مشغول خوردن صبحانه شدی م. فکرم بدجور درگ یر بارید شده بود اما به خودم اجازه می خواستنش رو نم یدادم!

غرق در افکار آزاردهندم بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. پدرم چشماشو ریز کرد و گفت:

_منتظرک سی هستی ؟ شونهای

بالا انداختم و گفتم:

نه!

از جاش بلند شد و برای باز کردن در از آشپزخونه خارج شد. داشتم با چاییم بازی م میکردم که صدای قدمهاش رو پشت سرم شنیدم و بعد صدای پرانرژیش:

_داداشت اومده!

لبخند کم رنگی زدم و چیزی نگفتم. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_مطمئن حالت خوبه بابا ؟

ورود طنناز نداشت جوا بی به حرف پدرم بدم! به سمتون دوید و با صدای ناز و مخمل یش گفت:

_سلام بابایی! سلام عمه جونم!

این بار لبخندم واقعی شد. دستام رو باز کردم و از بغل بابا گرفتمش و ب*و*س*های روی گونهی سرخ و سفیدش نشوندم. با همون لبخند گفتم:

_سلام عزیز دل عمه!

لبخند خوشگ لی زد که چال گونههای فندقیش فرورفت. امیر بهش یاد داده بود بهم بگه عمه و خدا میدونه وقتی این کلمه رو م یگفت چه حس خوشی به دلم سرازیر میشد!

نگاهی به سر تا پاش انداختم. پیرهن آستین بلند سورم های رنگی به تن داشت که تنها یه پاپیون سفید سورم های دور گردنش داشت و بلند یش تا روی زانوهایش بود. عجیب خواستنی شده بود تو این لباس. به خودم فشردمش و گفتم:

_چقدر دلم واست تنگ شده بود جوجه فنچ!

اخم بامزهای کرد و گفت:

من جوجه فنچ نیستم!

و هم زمان خند هی من و امیری که تازه وارد آشپزخونه شده بود، بلند شد. از روی صند لی بلند شدم و طناز رو روی زمین گذاشتم و تو آغ*و*ش گرم ام یرو رفتم. بعد از اینکه از هم جدا شدیم، بابا گفت:

من آخر نفه میدم قض یهی این جوجه فنچ چ یه! شماها هر دفعه سرش کلی به این بچه میخندید!

امیر نگاهی به طناز انداخت که هنوز اخمو بود و بعد با خنده گفت:

این پدر سوخته با آبی طناز ما مونم یزنه! این جوجه فنچم یه رازیه بین من و خودش!

و بعد چشم کی به من زد. دست به بغل شدم و با لبخند پلیدی گفتم:

آره آره یه رازه! فقط باباجون به نظر شما موهای امیر زیادی بلند نشده؟!

امیر دستاشو به علامت تسلیم بالای سرش برد و گفت:

آقا من تس لیم! بیخ یال ماجرا ب شید!

هر دو خندیدیم و نگاهم به الهه افتاد که آروم وارد آشپزخونه شد. ام یرو هنوزم با الهه سرد برخورد میکرد و فقط اونو مادر طنازم میدونست! با اینکه فیه میده بود ما خواهر و برادریم اما با ای ن حال دلش با الهه صاف ن میشد! الهه هم خیلی گوشه گیر و آروم بود و به دلیل بیماریش خیلی ضعیف شده بود! این الهه صدو هشتاد درجه فرق داشت با الهه های که من تو محضر، روز طلاقم از امیر دیدمش!

آروم به سمتش رفتم و با لبخند بهش سلام دادم و اونم سر به زیر جوابمو داد. انگار ازم خجالت میکشید اما من خیلی وقت بود که بخشیده بودمش!

پدرم هم باهاش سلام و احوال پرس ی کرد و بعد امیر به سمتم اومد و گفت:

بریم توح یاط؟ خی لی وقته تنهایی حرف نزدیم. این چند روزه خیلی سرم شلوغ بود!

لبخندی زدم و گفتم:

اوهوم، بریم!

طناز مشغول بازی با بابا بود الهه هم برای تعویض لباسش رفته بود تو اتاق. با امیر رفتیم تو حیاط و روی تاب دو نفره نشستیم. سرم رو روی بازوش گذاشتم و اون دستی روی موهام کشید و گفت:

سرحال نیستی!

نه!

چرا؟

نم یدونم!

میدونی! نم یتونی از من مخفی کنی!

سرم رو از روی بازوش برداشتم و خواستم حرفی بزنم که زنگ در به صدا در اومد. کسی که پشت در بود یا خیلی عصبی بود یا خیلی عجله داشت چون مُدام دستش رو روی زنگ فشار م یداد و دقیقه‌های صبر ن م یکرد!

امیر منتظر نموند تا در با آیفون باز بشه و از روی تاب بلند شد و به سمت در رفت. منم به خونه برگشتم و از روی چوب لباسی شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم. و به حیاط برگشتم. کسی که پشت در بود انقدر بدجور زنگ م یزد که همه حتی طناز هم نگران شده بودن! با عجله به سمت در رفتم و در کمال ناباوری احمد رو دیدم که با امیر درگ یر شده بود. به سمتشون رفتم و لب زدم:

چه خبر شده؟ تو اینجا چه کار می کنی؟ فریاد

زد:

تو نابودش کردی! من ازت خواستم این بلا رو به سرش ب یاری؟! من بهت گفتم هفت سال اذیتش کردی خواسته یا ناخواسته ولی الان آرومش کن! تو چه کار کردی؟! چی بهش گف تی؟! چرا بارید رو به این روز انداخ تی؟!!

#پارت_197

اخم ریزی کردم و گفتم:

منظورت چیه؟ مگه من چه کار کردم؟!!

در حالی که با عصبانیت دستش رو از دست ای قدرتمند امیر ب یرون میکشید، با اخم گفت:

تازه م پیر سی چه کارش کردی؟! پشت تلفن چی بهش گف تی که با اون حال خراب از خونه زد ب یرون و بعدم تصادف کرد؟! کرد؟! کرد؟!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

چی؟! تصادف کرده؟! کی ی؟ چطور ی؟! الان... الان کجاست؟! حالش خوبه؟!

پوزخندی زد و گفت:

اوووو... چه خبرته؟! پیاده شو با هم بریم! مگه واسه تو این چیزا مهمه؟! من احمق فکر میکردم تو آدمی که این حرفا رو بهت زدم وگرن...

امیر نداشت حرف دیگهای از دهنش خارج بشه و محکم تو دهنش کوبید که من از شوک اون ضربه بالا پریدم و داد زدم:

امیر!

امیر اما صدای منون میشنید! یق هی احمد رو گرفته بود و کم مونده بود خفش کنه! از لابه لای دندونهای به هم فشرده شدش گفت:

حواست باشه چی به زیون میاری، فه میدی؟!

جلو رفتم و دست امیر رو گرفتم و عقب کشیدم. به چشماش خیره شدم و گفتم:

امیر ولش کن! به خاطر من!

امیر "پوف"ی کرد و دستی لای موهاش کشی د و بعد عقب رفت و پشتشو به ما کرد. قدمی به سمت احمد برداشتم که مشغول پاک کردن خون گوشهی لبش بود.

آروم لب زدم:

میشه بگی الان کدوم بیمارستانه ؟

بازم پوزخندی زد و خواست بره که آستینش رو کشیدم و گفتم:

_من اگه گوشه رو قطع کردم و چیزی نگفتم فقط به خاطر خود بارید بود! اون لیاقت بیشتر از اینارو داره! من به دردش ن میخورم! من یه زن بیوهام که کلی مشکل داشته تو گذشتش و بارید یه پسر مجرد با کلی محسنات! اون باید با ی کی مثل خودش ازدواج کنه نه من! تنها دل یل اون رفتارم همین بود پس خواهش م یکنم بگو الان کدوم بیمارستانه! من نگرانشم!

بدون اینکه نگاهم کنه اسم بیمارستان رو زیر لب هجی کرد و رفت. سریع به سمت امیر رفتم و لب زدم:

_تا من لباسم رو عوض کنم، ما شینت رو میاری بیرون تا منو برسونی بیمارستان؟

امیر که انگار هنوز عص بی بود تنها سرش رو تکون داد و بعد وارد حیاط شد. منم پشت سرش وارد شدم و به سمت سالن حرکت کردم.

انقدر زود لباسم رو عوض کردم که متوجه نشدم چی م پیوشم! سریع راه رفته رو برگشتم و بعد از خداحاف طی سرسری با بابا و الهه و بی جواب گذاشتن سوالاشون از خونه خارج شدم و سوار ماشینی امیر شدم. اسم بیمارستان رو بهش گفتم و اونم که انگار متوجه هی دستپاچی من شده بود، ماشین رو به پرواز درآورد!

تو راه مُدام دستام رو به هم میفشردم و پوست لبم رو م یکندم. ام یی که متوجه هی این حال شده بود، دستش رو به سمت لبم آورد و لبم رو از بین دندونام بیرون کشید و گفت:

_نکن! با این بیچاره چه کار داری؟! اینجوری که میبینمت اعصابم به هم میریزه! باعث تموم این اتفاقا منم! اگه من نبودم شاید تو الان با خیال راحت کنار بارید بودی و آرامش داشتی! اینجوری خیلی خوشبخت بودی!

اخمی کردم و به سمتش چرخیدم. با بغض گفتم:

_من همین الانشم با داشتن برادری مثل تو خوشبختم! آره من باریدو دوست دارم اما این و بدون امیر!

من یه تار موی تو رو با دنیا عوض م یکنم! تو واسم از خودمم عزیزتری!

دستش رو روی دستای یخ زدم گذاشت و لبخند محوی زد و دیگه تا رسیدن به بیمارستان چیزی نگفت.

تمام پاهام م یلرزید. راهروهای لعنتی بیمارستان رو پشت سر گذاشتم و وقتی جلوی پذیرش ایستادم تموم تنم از زور استرس یخ بسته بود. با لحن پراز استرسی گفتم:

آقای بارید... بارید... ..

خدای من! فامیلیش چی بود؟! چرا انقدر خنگ شدم!؟

داشتم به مغزم فشار میاوردم که صدای امیر که از پشت سرم شنیده میشد، نجاتم داد:

معین! بارید معین اینجا بستری هستن!؟

دختر جوونی که پشت میز نشسته بود، ما نیتور رو به روش رو چک کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

انتهای راهرو، اتاق ۳۰۷.

دیگه منتظر نموندم و به سمت اتاقی که گفت حرکت کردم. بدون توجه به اینکه ممکنه ک سی داخل اتاق باشه درو باز کردم و وقتی درو باز کردم متوجه شدم چه کار کردم!

خانم و آقای شیک پوش و م یانسا لی تو اتاق بودن. دیگه برای برگشتن دیر بود چون هر دوشون منو دیده بودن!

سرم رو پا بین انداختم و آروم لب زدم:

ببخشید!

و خواستم از اتاق خارج بشم که خان می که اونجا بود به سمتم اومد و با لبخند ع جی بی سرتا پام رو نظاره کرد و بعد دستمو تو دستش گرفت. با همون لبخندش گفت:

کجا دخترم؟! بیا تو! تو باید همون دختری باشی که باریدم در موردش حرف م یزد! پس حتما به اندازهی ما، تو هم نگرا نی! بیا تو، خجالت نکش!

باورم ن م یشد! بارید دربار هی من با خانوادش صحبت کرده بود؟! یع نی اونا از گذشت هی منم خبر دارن!؟

همونطور که سرم پا بین بود به سمت تخت بارید حرکت کردم و تازه متوجهی وضعیتش شدم.

دستش شکسته بود و تو گچ بود و سرش هم باند پ ی چی شده بود. از دیدنش تو این وض عیت قلبم مچاله شد.
لعنت به تو طناز، لعنت به تو!

نگاهی به مرد آراسته‌ی رو به روم با موهای جوگندی و لبخند روی لبش انداختم و زیر لب سلام دادم. اونم با

خونسر دی و متانت جوابم رو داد. شکی نبود که اون پدر بارید بود!

خجالت رو کنار گذاشتم و با صدایی که از ته چاه ب یرون میومد، گفتم:

_ حالش چطوره؟

مادرش با لحنی گرفته گفت:

_ فعلا بهش آرامبخش زدن. سر درد و سر گیجه داشت. نم یدونم چی شده که حواسش پرت شده و رفته تو لاین مخالف و با یه ماش ین تصادف کرده. سرش با شیشه برخورد کرده و دستش هم صدمه دیده. دکتر میگن خطر رفع شده ولی با اینکه حدود ۱۰ ساعت از زمان تصادفش م یگذره اما هنوزم گیجه و زیاد حواسش سر جاش نیست و ای ن به خاطر ضربهایه که به سرش وارد شده.

با ناراحتی گفتم:

_ دیشب تصادف کرده؟

آروم سرش رو تکون داد و من بازم به خودم لعنت فرستادم که باعث این اتفاق شدم. جو اتاق بدجور سنگین بود و این سکوتم بدترش کرده بود. نفس کلاف های کشیدم که مادر بارید با لبخند محوی گفت:

_ اولین کاری که بعد از مرخص شدن باریدم انجام م یدم اینه که میایم خواستگاریت دختر خوشگلم!
به سلیقه‌ی باریدم ایمان آوردم. تو واقعا فوق العاده‌ای عزیزم! بارید حق داشت به خاطر تو اینجا بمونه و قید آلمان رفتنو بزنه!

سرم رو پا بین انداختم و چیزی نگفتم. یعنی حرفی برای گفتن نداشتم!

جلوتر اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_ من و پیمان تنهاتون میذاریم. م یفهم الان دلت م یخواد پیش ش با شی! راحت باش عزیزم.

و بعد به همراه پدر بارید از اتاق خارج شدن. قدمی به سمت تخت بارید برداشتم و به دستش که اسیر سرم بود چشم دوختم. دستم رو جلو بردم تا دستش رو نوازش کنم اما با یادآوری روزی که دستشو لمس کردم و اون دستمو پس زد، عقب کشیدم. بغضم شکست و اشکام روی گونه هام نشست. با صدایی لرزون گفتم:

_اگه اتفاق برات بیفته هیچ وقت خودمون میبخشم!

و بعد با صدای بلند شروع به گریه کردم. میون هق هقم، بریده بریده گفتم:

_شاید... شاید هیچ وقت نتونم رو در رو بهت بگم، اما منم خیلی دوست دارم!

#پارت_199

بارید:

نگاه خیره مامان اذیتم میکرد! به همین خاطر مدت ها بود سرم رو به سمت پنجره کج کرده بودم و به آسمون خیره شده بودم. اما هنوزم سنگی نی نگاهش رو حس میکردم!

نم یدونم چرا پدرم اون برگهی ترخیص لعنتی رو نیاورد! الان چند وقت بود که برای تصفیه رفته بود و هنوز برنگشته بود؟! من چی لب یحوصله شده بودم یا زمان دیر میگذشت؟!

بالاخره در باز شد و پدرم وارد اتاق شد. لباسام رو روی تخت گذاشت و رو به مادرم چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم. بعد به سمت من چرخید و گفت:

_پاشو پسرم با کمک من لباساتو بپوش که مرخص شدی!

به سختی و با یک حرکت از روی تخت بلند شدم که مامان چشماشو گرد کرد و گفت:

_چه کار میکنی پسر؟! خوب به کلمه بگو کمک کنم تا بلند بشی! اینجوری درد دستت بدتر میشه!

بیتوجه به حرفاش و بدون اینکه نگاهشون کنم، گفتم:

میشه برید بیرون تا لباسام رو عوض کنم؟

در حالی که مثل روز روشن بود که مادرم اخم کرده، به سمتم اومد و تیشترتم رو از روی تخت برداشت و گفت:

چی چیو برید بیرون؟! تو با این دست شکستت م یتوننی تنهایی لباس بپوشی؟! م یخوای بزنی دستتو داغون تر از

اینی که هست بک نی؟! *نیکرمان ایرانی*

تیشترت رو از دستش گرفتم و گفتم:

خواهش م یکنم برید بیرون!

پدرم لبخند محوی زد و رو به مادرم گفت:

م یدوننی که حرف حرف خودشه! بیا... ب یا بریم!

مامان نفس کلافهای کشید و در حالی که به بابا چشم غره م یرفت، از اتاق خارج شد. پدرم هم چشمکی به من زد و از اتاق ب بیرون رفت. نفس کلافهای کشیدم و به تیشترت توی دستم نگاهی انداختم. من چجوری میخوام اینو بپوشم؟! با یه دست!

با بدبختی دکم ههای لباس بیمارستان رو باز کردم و به سخ تی آستینش رو در آوردم. بر اثر تکون خوردن دستم، مغز استخوانش تیر م یکشید و دلم میخواست از دردش فر یاد بکشم اما با هر بدبخ تی که بود لباسام رو عوض کردم و سوییشرت رو روی شونم انداختم و از تخت پایین اومدم. حالا علاوه بر دستم، سرم هم تیر م یکشید و داشت مغزم رو سوراخ م یکرد!

بدون اینکه به روی خودم بیارم که دارم چه دردِ بدی رو تحمل م یکنم، از اتاق خارج شدم. مادرم روی صندلی نشسته بود و به دیوار رو به روش خیره شده بود و پدرم هم به دیوار ت کیه داده بود و تو فکر بود. به محض دیدن من از جاشون بلند شدن و به سمتم اومدن. هر سه در سکوت راهروی بیمارستان رو طی کردیم و از اون خارج شدی م.

مادرم در ماشین رو باز کرد و من سوار شدم و خودش و پدرم هم جلو نشستن. بی شک اگه دستم این قدر درد ن م یکرد، خودم رانندگی م یکردم! هرچند معلوم نیست چه بلاپی سر ماشینم اومده!

سرم رو به پشتی صندلی ت کیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم تا از درد سرم کم بشه. همون لحظه مادرم گفت:

_ دختری که در موردش حرف م یزدی دیروز که تو خواب بودی اومده بود ملاقات!

پوزخندی زد و چ یزی نگفتم. چه خوش خیال! من خیلی وقت بود بی خواب شده بودم، حتی آرامبخشم تا اثر چندا نی روم نداشت! اصلا مگه میشد اون نزدیک من باشه، درست بالای سرم، و من بخوابم؟!

ادامه داد:

_ بهش گفته بودم امروز مرخص می شی! فکر میکردم امروزم ب یاد، اما نیومد!

بازم چیزی نگفتم و اون ادامه داد:

_ بارید من آرزومه تو لباس دومادی ب بینمت! تو نگاه اول ازش خوشم اومد! به نظر با خانواده و تحصیل کرده میاد! وقتی خوب شدی، خودم م یرم واست خواستگار یش م یکنم! اونام از خداهشون باشه پسر به این دسته گلی دامادشون باشه!

دیگه سرم داشت از حرفاش م یترکید! از یه طرف اشکای طنز بالای سرم و اون دو تا جملهی کوتاه اما شیرینش حال رو دگرگون کرده بود و از یه طرفم حرفای مامان اعصابم رو به هم م یریخت! بی شک اگه مامان م یفهمید که اون یه بار ازدواج کرده و توانایی مادر شدن نداره، دیگه حتی پ ای یکی از حرفایی که الان زد، ن میموند! اگر م یفهمید کسی که طنز باهش ازدواج کرده برادرش بوده چی؟! بی شک خون به پا م یکرد!

پدرم که انگار متوجهی ب یحوصلگی من شده بود، گفت:

_ خانم مگه نم ییی نی چشماش بستست! حتما خستست، خوابش م یاد! شما هم وقت گیر آوردیا!

_ خستگی چی آخه؟! دو روزه تو ب بیمارستان خواب بوده دیگه!

دیگه به ادامهی بحثشون گوش ندادم و تو فکر فرو رفتم. مغزم پر شده بود از "باید" و "نباید" هایی که نم یدونستم باید به حرف کدومشون گوش کنم!

#پارت_200

وارد خونه شدم و خواستم به سمت اتاقم برم که مامان گفت:

_باربدا! هر بار که باهات در مورد اون دختر صحبت کردم یه جور ی بحثو عوض کردی! تو مطمئنی دوسش دار
ی؟! مطمئنی م یخوای باهات ازدواج کنی؟!

بابا با اخم ریزی کرد و گفت:

_خانم شما هم امروز پ یله کردی به این بچ هها! بابا تازه از بیمارستان مرخص شده! بزار یه ذره استراحت
کنه، بعد انقدر سوال پیچش کن!

نفس کلاف های کشیدم و گفتم:

_نه بابا جون! بزار هم یین الان تکلیف همه چ یز روشن بشه!

رو به مامان گفتم:

_حالا که انقدر اصرار داری همه چیزو بدونی، باشه بهتون م یگم اما حق نداری ناراحت بشی! من تصمیم خودمو
گرفتم! همین الان تو ماش یین به همه چیز فکر کردم! تا الان سر درگم بودم و نم یدونستم باید چه کار کنم اما حالا کاملا
مطمئنم و یه قدمم پا پس نم یکشم! من عاشق اون دختریم که شما هم دیدیش و نظرتو دربارش گفتی! هفت ساله که
عاشقشم اما نشد باهات باشم چون با ی کی دیگه ازدواج کرد! پنج سال پی ش نتونست باک سی که باهات ازدواج
کرد، کنار بیاد و ازش طلاق گرفت و البته یه چیز دیگه! تو دعوا با همسرش وق تی که حامله بوده زم یین م یخوره و دیگه
توانایی مادر شدن نداره! اگه تا الان نگفتم بهتون چون م یدونستم باهات مخالفت میکنید اما الان دیگه برام مهم ن
یست! من یا با طنناز ازدواج میکنم یا برای ه میشه تنها م یمونم!

و خواستم و از پل هها بالا برم که مامان با شتاب به سمتم اومد و دستم رو که شکسته بود گرفت تا مانع رفتنم بشه.
از دردی که تو مغز استخونم پی چید، چشمام رو به هم فشردم و صورتم رو در هم کشیدم. اونم سریع دستشو
کشید اما ظاهرش رو حفظ کرد و گفت:

_تو م یفهمی چی م یگی؟! تو م یخوای با اون دختر هی بیوهی...
نفس کشیدم

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_تو رو خدا نگو! این حرفارو به زیون نیار! مادری! احترامت واجبه! اما تحمل ندارم اینجوری دربارش صحبت کنی! تو
رو خدا یه کاری نکن که من بد باهات صحبت کنم و هم شرمندگی تو بشم و هم خودم!

پوزخندی عصبی زد و گفت:

_اون دختره مهر هی مار داره! چجوری توی احمقو خام خودش کرده که با این همه ایراد بازم افتادی دنبالش؟!

فریاد کشید م:

_مامان! از همین رفتارت م یترسیدم! از هم مین زبون تند و تیزت میترسیدم! واسه همی ن بهت نگفتم! چرا تا قبل اینکه بفه می یه بار ازدواج کرده میگفتی دختر خوبی به نظر م یاد اما تا فهمی دی مطلقست نظرت عوض شد؟!

انگشت اشارش رو به پیشونیم کوبید و گفت:

_فقط دریه صورت م یتونو باهات ازدواج کنی اونم وقتی که پ یرهن سیاه پوشیده باشی و از سر قبر من برگردی! و بعد از کنارم رد شد و وارد اتاقش شد و درو محکم به هم کوبید!

نفس کلاف های کشیدم که سرم گیج رفت و مجبور شدم همونجا روی پلهی اول بشینم. پدرم به سمتم اومد و گفت:

_خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_با رفتار مادرت و برجسب گذاشتن روی دختری که فقط یه بار دیدمش موافق نیستم اما با ازدواج تو هم با اون دختر موافق نیستم! تو تنها پسر م ی! یه عالمه آرزو واست دارم! نم یتونم اجازه بدم آیندتو نابود کنی! اون دختر حتی توانایی اینکه یه بچه بهت هدیه بده رو نداره! چطور تا قبل از ازدواجش به یاد تو نبود؟! حالا که طلاق گرفته و ن م یگونه بچهدار بشه یاد تو افتاده؟! نه امکان نداره بزارم این ازدواج سر بگ یره!

و بعد رفت! دستم رو شقیشق همام که باند پ یچی شده بود، گذاشتم و فشردمشون. بازم بدنم غرق تب شده بود و سرم مثل آتش فشانی بود که هر لحظه ممکن بود فوران کنه! درد دست و سرم دیگه به آخرین درجه رسیده بود و نزدیک بود از پا درم بیاره! از جام بلند شدم و با وجود سرگ یج های که داشتم خودمو به میز آینهی جلوی در رسوندم و قرصامو از

روش برداشتم. با بدبخ تی خودمو به آشپزخونه رسوندم و لیوان آبی برداشتم. قرصم رو با آب پایین فرستادم و روی صندلی، پشت میز نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. صدای فریادهای مامان و جمل هی آخرش تو مغزم ا کو م یشد و

روانیم میکرد. سرم پر شده بود از فریاد و ه یا هو! داشتم تو تب م یسوختم و چشمام س یاهی م یرفت! ک ی این زندگی لعنتی من تموم میشه، ک ی؟!

#پارت_201

چشمام رو باز کردم و نگاهم به ساعت افتاد که پنج عصر رو نشون میداد. خواستم از روی تخت بلند بشم اما بدنم خشک شده بود و درد م یکرد! نه صبحونه خورده بودم و نه ناهار و به خاطر قر صهایی که خورده بودم، ضعف شدیدی گرفته بودم. چشمم به پاتختی افتاد که ظرف غذا روش بود. با دست سالمم بهش دست زدم و متوجه شدم یخه. معلوم نیست ک ی اینو بالای سرم گذاشتن!

کار مامان که نم یتونه باشه چون اگه قهر کنه تا از دلش در ن یاری، ی ه کلمه هم باهات صحبت ن م یکنه و حتما این کار باباست.

حتما مامان منتظره تا برم معذرت خواهی کنم که چرا داد زدم و بگم که با اون دختر ازدواج نم یکنم و قضیه تموم بشه! اما هیچ وقت این اتفاق نم یفته!

موبایلم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. بعد از حرفایی که احمد تو بیمارستان بهم زد دیگه ش کی نداشتم و مطمئن بودم از تصمیمم.

دومین بوق که خورد، تماس رو وصل کرد و با صدایی که انگار هیجان داشت، گفت:

_الو!

لبخند محوی گوش هی لبم جا خوش کرد. آروم "سلام" رو ه جی کردم و اونم آرو متر از من جواب داد.

از پشت پنجره به ب یرون خیره شدم و گفتم:

_باید امروز بب ینمت!

با صدای لرزونی گفت:

_اما...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_اما و اگر نداره! این یه درخواست نبود! گفتم باید ب بینمت! فه می دی؟! باید! پس حتما امروز میبینمت!

سکوتش لبخند روی لبم رو پر رن گتر کرد. این بار با لحن ملایمتری گفتم:

_ساعت هفت، وینا منتظرتم!

و بعد بدون اینکه چیزی بگم موبایلم رو قطع کردم.

دور دستم و باند سرم پلاستیک بستم و بعد دوش نیم ساعتی گرفتم که درد دستم بدجور آزاردهنده شده بود. دکتر گفت تا چند روز نباید برم حموم اما من آدمی نبودم که بخوام به حرف ک سی گوش کنم! حتی اگه به ضرر خودم

تموم بشه!!

به سختی شلوار کتان ضابدار مشکیم رو پام کردم و پیرهنی لی آبی رنگم رو هم تنم کردم و با هر بدبختی که بود دکم ههاش رو بستم و آس تین دست چپم که شکسته بود رو تا بالای قسم ت ی که گچ گرفته شده بود تا زدم.

اعصابم خورد بود از اینکه مجبور بودم همی کارامو با یه دست انجام بدم و بدتر از همه مجبورم با باند سرم برم بیرون! دکتر گفته بود تا فردا نباید بازش کنم اما مهم نیست!

با دست راستم آروم آروم باند رو باز کردم و پنب های که روی موهام بود رو کندم و داخل سطل آشغال انداختم. از اونجایی که گفته بود نباید تا یه هفته آب به سرم بخوره، شستنش رو بیخ یال شدم و با کمی ژل موهای آشفتم رو سر و سامون دادم. این دیگه چه بدبختی بود؟!

قرص مسکنی خوردم تا درد دستم رو آروم کنه و بعد از زدن عطر خنک و محبوبم، از اتاق خارج شدم. همون موقع مامان از اتاق رو به روییم بیرون اومد و با دیدن من تو این وضعیت چشماش از تعجب گرد شد. مطمئناً م یخواست مانع خروجم از خونه بشه و کلی بهم غر بزنه که چرا باند سرم رو باز کردم اما از اونجایی که رابطمون شکر آب بود، اخ می کرد و چیزی نگفت. منم لبخند خونسردی زدم و از کنارش گذشتم. به خوبی حالت آدما رو از چهرشون م یفهمیدم و مطمئن بودم الان مامان دلش میخواد با دستای خودش خفم کنه! مخصوصاً که صد در صد مطمئنه من برای دیدن طنناز از خونه بیرون م یرم!

وارد ح یاط که شدم، ج ای خالی ماشینم یادآور این شد که ماشینم تعمیرگاهه! نفس کلافهای کشیدم و به جای خالی ماشین بابا چشم دوختم! تنها ماشینی که تو حیاط بود، تیبای مامان بود که امکان نداشت اونو ازش قرض بگ یرم!

بنابراین موبایلم رو از ج بیم ب بیرون کشیدم و به آژانس زنگ زدم. طولی نکشید که ماشین زرد رنگ آژانس جلوی پام ایستاد و من سوارش شدم و آدرس کافه رو بهش دادم.

موبایلم رو از ج بیم بیرون آوردم و اسم طنناز رو لمس کردم. براش نوشتم:

"_از بد قولی ب یزارم! سر ساعت هفت کافه باش! آدمای آن تایم زیباتر به نظر م یرسن!"

بعد از اینکه دکمه‌ی سند رو لمس کردم، موبایلم رو داخل ج بیم برگردوندم و لبخندی زدم.

پول آژانس رو حساب کردم و بعد وارد کافه شدم. بچه‌ها هر کدوم با نگرانی به سمتم میومدن و حالمو م پرسیدن و من بعد از توضیح مختصر بهشون م یگفتم که سر کارشون برگردن.

نگاهی به ساعت انداختم که ۵ دقیقه به هفت رو نشون م یداد. دنجترین مکان کافه رو انتخاب کردم که خلوتتر از بقی هی جاها هم بود و همونجا نشستم. همون موقع چشمم به دختری افتاد که با عجله و سراسیمه وارد کافه شد.

#پارت_202

کت چرمی بهارهای به تن داشت به همراه پیرهن حریر مانند مشک ی که تا بالای زانوش م یرسید.

شلوار جی ن آبی نفتی هم پوشیده بود و کفشهای ونس ساقدارش ت پیش رو کامل کرده بود. شال حریری هم روی سرش بود که یه تیکه از موه ای خرمایی رنگش ازش بیرون بود و بدجور خودنمایی میکرد. رژ کمرنگ سرخابی روی لبهای خوش فرمش نشونده بود و خط چشم می هم به چشمای زمردیش کشیده بود.

طولی نکشید که منو از بین جمعیتی که تو کافه بود، پیدا کرد و به سمتم قدم برداشت. نگاهی به ساعتش انداخت و نفس آسوده‌های کشید و وقتی بالای سرم رسید، گفت:

_به موقع رسیدم!

لبخند محوی زدم که مطمئنا از چشمش پنهان موند و اون رو به روم نشست. نگاه نگران ی به دستم انداخت و

گفت:

_درد م یکنه!؟

منو دریا ب

منو رو به سمتش گرفتم و گفتم:

_ مهم نیست!

منو رو از دستم گرفت و روی م یز گذاشت. با لبخند عجیب ی گفتم:

_ دیگه منوتون رو از حفظم!

لبخند ک جی زدم و گفتم:

_ ولی تازگیا آپدیتش کردیم!

با همون لبخند گفتم:

_ ولی من ترجیح میدم همون قهوه‌های نابِ قدیمیتون رو بخورم!

چشمام رو به هم فشردم و با علامت دستم سعید رو صدا زدم. س عید بالای م یزمون اومد و من در حالی که به صورت طنز نگاه م یکردم، گفتم:

_ دو تا قهوه و کیک شکلاتی!

تعطی می کرد و رفت. سرش روک می نزدیکم کرد و گفتم:

_ از کجا میدونی عاشقشم؟!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ آدما بدون اینکه چیزی بهم بگن باهام صحبت م یکنن! کافیه به چهرشون نگاه کنم! اون وقت تا ته قلبشونو م یخونم!

تو سکوت به چشمام خیره شد و تنها صدای مشهود، صدای آروم و دلنواز پیانو بود.

انقدر این سکوت طولانی شد که سعید با سفارشات برگشت. فنجون قهوهی طنز به همراه برش کیکشو جلوش گذاشتم و بعد مالِ خودمو برداشتم. طنز گفتم:

_ دستت درد میگیره اینجوری! میذاشتی من ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_عادت ندارم از کسی واسه انجام کارای خودم کمک بگ یرم یا برای انجام یه کار منتظر ک س ی بمونم! چیز ی نگفت و سرش رو پایین انداخت و خودشو سرگرم هم زدن قهوش کردم. منم همونطور که قاشق رو تو فنجون م

یچرخوندم، گفتم:

_احمد بهم دلیل رفتار اون شبتو گفت!

سرش رو بالا آورد و با چشمای متعجبش تو چشمام خیره شد. من اما خونسرد ادامه دادم:

_منو تو با هم ازدواج میکنیم!

گرهی ریزی بین ابروهاش انداخت و گفت:

_نمیشه! من و تو به هم نم یخوریم! تو باید با کسی ازدواج ک نی که...

وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

_که چی؟! هان؟! که چی؟! مگه من چقدر دیگه فرصت دارم که عاشق یکی دیگه بشم؟! اصلا مگه میشه؟! مگه بازیه؟! مگه الکیه؟! هفت سال از عمرم پای تو رفت! به نظرت امکان داره فراموش کردنت؟! دلایل مسخرت اصلا واسم مهم نیست! منو تو با هم ازدواج میکنیم!

از جاش بلند شد و گفت:

_نمیشه بارید! من ن م یتونم زندگی تو رو خراب کنم!

دیگه داشتم کم میاوردم! اعصابی واسم باقی نمونده بود! زود جوش میاوردم. تب لعن تی هم دست بردار نبود!

با عصبانیت از جام بلند شدم و آستین کتتش رو گرفتم و بدون توجه به اطرافم، با شتاب به سمت در کافه حرکت کردم و اونم خواه ناخواه دنبالم کشیده شد.

دنبال خودم به کوچه پشتی کافه که اصولاً خلوت بود، بردمش. با ضرب به دیوار چسبوندمش و دست گچ گرفته شدم رو روی س ینش گذاشتم و دست سالمم رو به دیوار کنار سرش تکیه دادم. با خشمی که تو صدام موج میزد گفتم:

_بسه طننا! تو رو خدا بسه! دیگه کم آوردم! دی گه نمیکشم! فکر م یک نی واسم راحتہ که قبول کنم دختر مورد
علاقم با برادرش رابطه داشته؟!!

رسم فریاد کشیدم:

_فکر کردی اذیت ن م یشم وقتی به اینا فکر میکنم؟! فکر کردی من واقعا از سنگم؟!!

#پارت_203

دستم رو از روی دیوار برداشتم و از رو به روی طننا به کنارش رفتم و به دیوار تکیه دادم. سرم رو به دیوار چسبوندم
و از دردی که تو دستم پیچیده بود، چشمم رو به هم فشردم. با عجز گفتم:

_بخدا منم آدمم! نفسم میبُره وقتی یادم میاد چه بلایی سر دختری که دوسش دارم اومده! وقتی یادم میاد به جای
اینکه ملکه قصر من بشه با برادرش ازدواج کرده! بخدا بهم فشار میاد وقتی مامانم میگه فقط وقتی میتونی بری
خواستگاریش که با لباس مشکی از سر قبر من برگشتی! تو دیگه اینجوری نکن! یه شهر داره آزارم میده! تو سمت من
باش! تو با این رفتارات آزارم نده! تو روزخم نمک نپاش! آرومم کن! به جای این هفت سال عذاب که بهم دادی
آرومم کن!

پاهام شل شد و روی زمین نشستم. درد سرم داشت مغزم رو منفجر میکرد. چشمم تار میدید و همه اینا به خاطر
فشار عصبی بود که داشتم تحملش م یکردم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_فکر کردی ال کی این قلب با همه سرد شده؟! فکر کردی این قلب احساس نداره؟! اشتباه فکر کردی!
این قلب احساس داره! ولی تو داری نابودش میکنی! همون کاری که پنج سال پیش کردی! این بار اگه بشکنه دیگه
نمیشه تیک ههاس رو به هم چسبونند! یا نه! شاید فکر م یکنی چون مردم احساس ندارم! همتون همین فکرو م یکنید!
م یگید مردا احساس ندارن فقط به خاطر ن یاز دنبال دختران! اما اینجوری نیست! مردا هم احساس دارن! اما شاید
ی کی اون احساس تازه جوونه زدشون روزی پاش لِه کرده! لِه کرده که دیگه سرد شده! که دیگه هیچی واسش مهم ن
یست! که دیگه از ته دل به هیچ دختری لبخند ن م یزنه!

اونم سُر خورد و کنار من روی زمین نشست. صدای هق هقش روی مغزم اس کی م یرفت! طاقت اشکاشو
نداشتم! از لا به لای هق هقش گفتم:

_چی کار کنم که حالت خوب بشه؟! من... من دوست دارم! ن م یخوام اینجوری بب ینمت! اما نم یخوام آیندتو خراب کنم! م یخوام خوشبخت باشی! نم یخوام با کنار من بودن جوونیت حروم بشه!

سرم رو به سمتش چرخوندم و دستم رو روی لبام گذاشتم و گفتم:

_هیسه! هی چی نگو! فقط باش! تو عذابم نده!

به هر بدبختی که بود از جام بلند شدم و بی هدف راهی رودرپی ش گرفتم. صدای قدمهاش رو پشت سرم میشنیدم. داشت همراهیم میکرد! بارون بهاری هم نم نمک روی صورتم مینشست و چه حالی داشت این لحظه و این ساعت! موبایلم رو برداشتم و آهنگی پلی کردم که سکوت بینمون رو پرکنه:

"_همینجوریش یه شهر بام بده، تو سمت من باش عذابم نده! بی تو کاش این ساعت نره! که کل سال با تو بازم کمه! همینجوریش یه شهر بام بده تو سمت من باش عذابم نده، چشم به راه، طاقت کمه، اون بی تو ترسید و باخت از غمت! ن می بینی وابسته این دیوونهی ماتم زده؟! نمیبینی حال بده؟! منو به تنهایی باز عادت نده! چرا گذشته آب سرت؟! دلم تنگه، صدا خندته"....

جلوم ایستاد و دستاش رو جلو آورد و دست یخ زدم رو تو دستش گرفتم و بین اشکاش لبخند زد.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و لب زدم:

_الان نه! الان این کارو با من نکن طناز! نذار طعم شیرین با تو بودنو حس کنم و بعد به خودم پیام بب ینم خبری ازت نیست! بزار مطمئن بشم مال خودمی! بزار مطمئن بشم دیگه مال خودمی و هیچ کس جرعت نداره ازم بگیرت! اون وقت م یتونم یه شب آروم سرم رو روی بالش بزارم و تو بغلم بگیرمت و عمیق بخوابم!

چشمام رو به زمردیاش دوختم و گفتم:

_تو فقط سمت من باش! تو عذابم نده!

سکوت کرد و چشماش رو به مع نی تاکید به هم فشرد. نفس عمیق کشیدم و به راهم ادامه دادم.

مقصد نداشتم اما اون کنارم بود و برام کافی بود...

الان تنها کنار اون قدم زدن و زمزمه با آهنگ آروم م یکرد:

"_الان واقعا بده نه؟! این دیوونه هنوزم وابسته بده، منو به اینجا عادت نده نه! آرزوم یکنم واست من بد، باز از ته قلب که زندگیت تتر بگذره! بگو حرف راست دروغ نه! هنوز صدا خند ههات تو گوشمه، دنبالی رد پات تو روز، من حتی خورشید هست که باز غروب کرد! خواستم همیشه خوبتو، هیچی نیستم بدون تو! میشه یعنی یه روز منو تو بشیم از غریبه دور؟! هیشکی نشه حریفمون؟! "#پارت_204

کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم. چشمم به ماشین بابا خورد و فهمیدم که بابا برگشته خونه. نفس عمیقی کشیدم و قدم برداشتم و خودمو به در خونه رسوندم. وارد سالن اصلی شدم و کمی که جلوتر رفتم، متوجه شدم مامان و بابا هر دو در سکوت روی کاناپ هها نشستن. بدون اینکه نگاهشون کنم، سلامی زیر لب گفتم و از کنارشون گذشتم. خواستم به سمت اتاقم برم که بابام گفت:

_باربد صبر کن!

همونجایی که بودم، وایسادم اما به سمتشون برگشتم. سکوتم رو که دید، ادامه داد:

_کجا بودی؟! برای چی باند دور سرت رو باز کردی؟! چرا خیس آب شدی?!

پوزخندی زد و گفتم:

_اتاق بازجوییه؟! نه شایدم فکر کردید من بچه پنج سالم که این سوالا رو ازم میپرسید?!

مامان با عصبانیت گفت:

_نه بچه نیستی اما افکارتو شستشو دادن! مغزتو مسموم کردن! کور شدی که ایرادای اون دختره رو نمی بینی و چس

بیدی بهش!

به سمتش برگشتم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

_امروز حالم خوبه و بی احترامیهاتون به اون دختره نادیده میگیرم اما تضمین نمیکنم دفعی بعد حرفاتون رو بی

جواب بزارم!

عصبی خندید و گفت:

_ آره آره! بایدم اینجوری با مادرت صحبت ک نی!

با عجز گفتم:

_ آخه مادر من! یه نگاه به من بنداز! به نظرت حالم خوبه؟! به نظرت از لحاظ روحی آرومم؟! مگه خودت نبودی هر روز تو این پنج سال بهم میگفتی تو اون بارید سابق نیس تی؟! مگه تو نبودی میگفتی حاضری هر کاری کنی تا من بشم همون بارید سابق؟! حالا دارم بهت م یگم من با اون دختر میشم همون آدم سابق! چرا به پرو پام م ی پیچ ی؟! چرا به جای اینکه کمکم کنی سنگ م یندازی جلوی پام؟!!

مامان با اخم سکوت کرد و به جاش پدرم گفت:

_ تو آیند هی خودتو با ازدواج با اون دختر نابود میکنی! اون ح تی ن میتونه یه بچه از خون خودت بهت بده! اون وقت اون میتونه خوشبختت کنه؟!!

کلافه دستی لا به لای موهام کشیدم و گفتم:

_ چرا فکر م یکنید من با بچه خوشبخت م یشم؟! من تنها در صورت ی خوشبخت م یشم که کنار دختری باشم که عاشقشم! که عاشقمه! من به هیچ چیز دیگهای اهمیت ن میدم و شما هم مجبورید با نظر من موافقت کنید! هر چند سال که طول بکشه منتظر م یمونم تا رضایت بدین چون م یدونید که بدون رضایتتون کاری انجام نم یدم. اما اگه میخواید یه کاری واسه پسرتون انجام بدین بهتره به نظرم بها بدید! من کوتاه نمیام پس شما ب بیشتر از این اذیتم نک نی د!

#پارت_205

طننا ز:

کلید رو تو قفل چرخوندم و وراد خونه شدم. تمام برق خاموش بود و خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود. لوستر وسط سالن رو روشن کردم. عجب یب بود! پس پدرم کجا بود؟!

وارد اتاقم که شدم، کاغذی که روی آینه چسبیده بود، توجهم رو به خودش جلب کرد. از آینه جداش کردم و به

سرعت خط پدرم رو شناختم:

"_ عزیزم من امشب برای مهمونی کاری خونگی یکی از دوستانم دعوتم. از امیر و الهه خواستم بیشت بیان تا تنها نباشی چون من تا نیمه شب نم‌یام. از بیرون غذا سفارش بدید. "

لبخندی زدم و کاغذ رو روی می گذاشتم. به آینه خیره شدم و به نص ویر خودم تو آینه لبخند زدم .

امروز قلبِ خاموشم دوباره یادش افتاد بته! دوباره یادش افتاد لذت عشق چیه! لذت کنار معشوق بودن چیه! لذت حرف زدن باهاش چیه! بارید امروز با من چه کار کرد؟! چه کار کرد که دیگه حتی ثانیهای چشمای نافذش از جلوی چشمم محو نمیشه؟!

دست روی قلبم گذاشتم و چشمم رو بستم و همین چند دقیقه پیش رو که با اون تا اینجا پیاده اومدیم رو مرور کردم. راضی نم‌یشد با ماشینی برگرده اما به زور برایش آژانس گرفتم تا بیشت راز این زیر بارون نمونه و دستش اذیت بشه!

دستم رو روی صورت ملتهبم گذاشتم. انگار مثل پنج سال پیش دوباره داشتم طعم عشق رو میچشیدم. اما این عشق با اون عشق یه دنیا تفاوت داشت!

لباسام رو عوض کردم و دور موهام حوله پی‌چیدم تا خشک بشه. زیاد سردم نشد چون لباسام زیاد بود اما بارید فقط یه پیرهن تنش بود! خدا کنه اتفاقی واسش نیفته!

نم‌یدونم چه حالی بود اما با اینکه تازه ازش جدا شده بودم، بازم دل تنگش بودم! من حتی... حتی وقتی کنارش بودم هم احساس دلتن‌گی داشتم! دلم میخواست تو آ*غ*و*ش*ش حل بشم تا مطمئن بشم این کابوس نیست و واقعیه اما بارید خیلی خوددار بود! عجب یب و غریبه و همین باعث میشه بیشتر مجذوبش بشم!

موبایلم رو برداشتم و انگار انگشتایی که امروز دستشو لمس کرده بود، دیگه از من فرمان نمیگرفت!

بی‌اختیار برای اونکه قلبمو با خودش برده بود، تایپ می‌کرد:

"_رسیدی؟"

طولی نکشید که جواب رسید:

"_آره!"

"_دست درد نم یکنه؟"

"_مسکن خوردم"

لبخند روی لبام نشست. نه چیزی بیشتر میگفت و نه کمتر! فقط جواب سوالام رو م یداد. بارید بود و بارید وار رفتار م یکرد و من همین بارید محکم و مغرور رو دوس م یداشتم!

نوشتم:

"_مواظب خودت باش، شب ب خیر!" و

تنها نوشت:

"_شب خوش."

دستم رو روی "شب خوش"ی که فرستاده بود کشیدم و لبخند زدم. ای کاش زودتر از این به خودم اجازه م یدادم دوست داشته باشم تا بیشتر این حس ناب رو با تو تجربه کنم!

همونطور به صفح هی چتمون خیره بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. وای خدای من! به کلی یادم رفت که قراره امیر ب یاد اینجا!

از اتاق خارج شدم و انگار تو خونه بمب منفجر کرده بودن! یه طرف وسایل من ریخته بود و یه طرف پیرهنای بابا. خندیدم و به سمت آیفون رفتم و با دیدن امیر و الهه و طنازی که با لبخند به آیفون خیره شده بود، درو باز کردم و بعد به سمت پیرهنای بابا رفتم و اونارو از روی مبل جمع کردم و با دست دیگم شارژر و لپ تاپ و شلوارم رو که روی زم ین بود، رو برداشتم.

سریع وارد اتاق شدم و اونارو اونجا گذاشتم. خواستم بقیه چیزا رو جمع کنم که با ورودشون بیخ یالش شدم. طناز بدو بدو به سمتم اومد و منم روی زانوم نشستم و دستامو باز کردم و اونو تو بغلم فشردم. با صدای ناز و مخمل یش گفت:

_دلم واست تنگ شده بود عم هی خوشگلم.

لپشو کشیدم و گفتم:

_انقدر دلبری نکن جووووجه!

لبخند دندونمایی زد و من بلند شدم و به سمت امیر رفتم. منو تو آغ*و*ش*ش گرفت و گفت:

_احوال آب جی خانم ما چطوره؟

خندیدم و گفتم:

_مگه میشه تو بغل داداشیش باشه و خوب نباشه؟!

تو چشمام خیره شد و گفت:

_الحق که زیون طناز به تو رفته ور پریده!

قهقه های سر دادم و در حالی که به سمت الهه میرفتم، چشم کی به امیر زدم. بهش دست دادم و سلام و احوال پرسیدم. خیلی آروم و گوشه گیر بود و این اذیتم میکرد. اینکه امیر حتی یک درصد هم بهش توجه نم یکرد، ناراحتم م یکرد! الهه و طناز که برای تعویض لباسشون داخل ی کی از اتاقا رفتن، به سمت امیر رفتم و گفتم:

_امیر یه نگاه به حال و روز الهه انداختی؟! چرا باهاش اینجوری م یکنی؟! گناه داره به خدا!

پوزخندی زد و گفت:

_تو گناه نداشتی؟! یادت رفته چجوری با بلدوزر اومد وسط زندگی ت و به هم ریختش؟! میدونم ما باید از هم

جدا میشدیم اما اون کسی بود که باعث شد رو تو دست بلند کنم! اون کسی بود که باعث مرگ اون بچه شد! درسته اون بچه اگه به دنیا میومد وضع بدتر میشد و زندگی یش خراب میشد اما اون کسی بود که باعث شد تو دیگه نتوتی حسش یزین مادر شدن رو تجربه کنی! من هنوزم که هنوزم عذاب وجدان دارم که با خواهرم بودم. هنوزم بع ضی وقتا

که اون روزا میاد تو ذهنم اذیت میشم! اما وقتی یادم میاد به خاطر من دیگه نم یتونن مادر بشی دیوونه میشم! دلم میخواد هر کسی که باعث این اتفاق شده رو نابود کنم! اما نم یتونم طنناز!

#پارت_206

کلافه دستی تو موهاش کشید و ادامه داد:

_ نم یتونم چون اون مادرِ دخترمه! و اگه اونو از زندگیم ب یرون کنم، زندگی طننازو نابود کردم! پس باید کنار من بمونه و با دیدن ب یتوجه یام زجر بکشه! زجر بکشه تا درک کنه حالِ تو رو، تو اون روزا!

سرم رو کج کردم و دستمو رو قلبش گذاشتم و گفتم:

_ چی قلبتو به این روز درآورده؟! امیر من چی لی مهربون بود!

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

_ دنیا رو، رو سرِ اون که زندگیتو خراب کنه، خراب م یکنم!

آروم لب زدم:

_ من الهه رو بخشیدمش! چی لی وقته! تو هم ببخشش داداشی! م یدونم هنوزم قلبت مهربونه!

بحتمون با برگشتن الهه نصفه موند. لبخندی زدم و گفتم:

_ خب خب! چ ی م یخورید؟!

امیرکت اسپرتش رو در آورد و رو دستهی مبل انداخت. نگاهی به تیپش کردم. شلوار دودی رنگِ لی به تن داشت به همراه تیشرت زرشکی کمرنگ. یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ نه بابا! مگه چند نوع غذا درست کردی که از ما نظر م پرسی چی میخورید؟! اونجور که من شنیدم رفته بودی ب یرون! وضع خونه هم که تعریف چندانی نداره! پس ک ی وقت کردی چند نوع غذا پزی ؟ سرخوش خندیدم و گفتم:

_ م یخواستم سفارش بدم!

قیافهی عاقل اندرسف ی هی به خودش گرفت و گفت:

_دیگه حرفی ندارم!

قهقهه های سر دادم و به سمتش رفتم. گونشو ب*و*س*یدم و گفتم:

_قربون داداش خوش تیمم برم من!

اونم خندید و گفت:

_باشه باشه! حالا نم یخواد قربونم بری! اون طرفا یه نفر هست که منتظرته!

و چشمک ی ش یطانی زد. من که خجالت ک شیده بودم سرم رو پایین انداختم و سریع داخل آشپزخونه رفتم. لحظ
هی آخر چشمم به الهه افتاد که ظاهرا با طناز مشغول بازی بود اما با لبخند به شوخیهای ما خیره بود. منم دیدونم چرا
اما دلم براش م یسوخت! بی تفاوتی از طرف معشوق خی لی درد بدیه!
دردیه که تا کسی تجربش نکنه نم یتونه درکش کنه! گوشه رو برداشتم و با توجه به اطلاعات قبلیم غذا سفارش دادم.
به سالن برگشتم. امیر سرش تو گوشیش بود و طناز و الهه هم همچنان با هم بودن. کنار الهه نشستم و گفتم:

_فردا نوبت دکترداری؟

آروم سرش رو تکون داد. رو به امیر گفتم:

_من فردا با الهه م یرم دکترا، تو نم یخواد بیای.

بدون اینکه بهمون نگاهی کنه، اخمی کرد و گفت:

_لازم نکرده!

کوسن مبل رو برداشتم و به طرفش پرت کردم. سرش رو به شدت بالا آورد و هنوزم اخم داشت.
چشمامو گرد کردم و گفتم:

_چیه عین د راکولا نگاه میکنی؟! بیا منو بخور!

با این حرفم طناز ریز ریز خندید و اخمای ام یرم کمی باز شد. اما گاردشو حفظ کرد و گفت:

_به هر حال خودم فردا الهه رو م یرم!

زنگ خونه به صدا در اومد و من در حالی که بلند م یشدم تا برم سفارشارو تحویل بگ یرم، گفتم:

_خب پس منم باهاتون میام!

از جاش بلند شد و گفت:

_خودم م یرم! تو برو میزوب چین.

داشت ب یرون م یرفت که گفتم:

_پس م یام!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و چیزی نگفت. لبخندی زد م و مشغول چیدن میز شدم. الهه هم پیشم اومد و در حالی که اونم داشت کمک میکرد، گفتم:

_چطور م یتونی اینجوری باهام رفتار کنی؟! من اگه جای تو بودم به همچین آدمی حت ی نگاهم نم یکردم! من با تو بد کردم! یه روزایی بود که یه دنیا جلوم خم و راست م یشدن به واسطهی کارم تو شرکت بابام. جایی از ایران نبود که نرفته باشم! حتی چندین کشور خارجی هم رفتم! همه یه احترام خاصی واسم قائل بودن! اما این وسط دیوونهور هم عاشق یکی بودم! همه کاری کردم تا تو نظرش خوب ب یام! اما اون منو نم یدید تا بالاخره خبر ازدواجش رو با یه دختر ۱۷ ساله شنیدم! اون زمان خیلی با خودم جنگید م! همش با خودم م یگفتم من چی نداشتم که اون دختر ۱۷ ساله داشت؟! داغون شده بودم! تموم وجودم ام یرو فریاد میزد! تا اینکه قضیهی اتفاقی که برای تو افتاده بود و بدهی تو یا در اصل دا ریوش به پدرم رو متوجه شدم و از ام یر اون درخواستو کردم. تمام وجودم پر بود از نفرت به یه دختر ۱۷ ساله که نمیشناختمش! و وقتی اون روز تو محضر دیدمت تموم عقدههام رو تو سرت خالی کردم! من بهت بد کردم ولی تو خی لی بزرگواری! ۱۰ سال ازم کوچ یکتری اما روحت خیلی بزرگتره! بارها آرزو کردم بر اثر بیماریم بمیرم تا از این عذاب وجدان راحت بشم اما نشد!

درحالی که اشک رو گونههام روون شده بود، دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

_این حرفا رو زن! انقدر خودتو اذیت نکن! من دیگه به گذشته فکر نم یکنم! به قول یه نفر گذشتهها دیگه گذشته!

خواست چ یزی بگه که امیر با غذاها وارد آشپزخونه شد.

نگاهش که به صورت غرق در اشک من افتاد، با اخ می که لرز به تن آدم م یانداخت، به الهه نگاه کرد و با خشمی که تو صداس مشهود بود، گفت:

.. چی بهش گف تی هان؟! حالا هم دست از سرش برن م یداری؟! اون انقدر باهات مهربونه اما تو هنوز ..

نگاهم که به حال خراب الهه و اشکای سیلابوارش افتاد دست ا میر رو کشیدم و وسط حرفاش پریدم و گفتم:

امیر!

به سمت برگشت و با پوزخند گفت:

.. چیه؟! چرا م یزاری داغونت کنه و بعد بازم ازش طرفداری م یکنی؟!

دستم رو روی مخملای کم پشت دستش کش یدم و گفتم:

اون چیزی نگفت! من فقط یاد گذشتهها افتادم! باور کن اونجوری که تو فکر م یکنی نیست!

سرش رو به چپ و راست تگون داد و با عصبانیت غذاها رو تقریبا روی میز پرت کرد و از آشپزخونه خارج شد. خروج ام یر مساوی شد با سُر خوردن الهه روی زمین. روی سرامیکای سرد آشپزخونه زانو زده بود و سرش رو ب ین دستاش م یفشرد. زار زار گریه م یکرد و مدام با خودش تکرار م یکرد:

.. هیچ وقت منو نم ببخشه! هیچ وقت ازم نم یگذره! هیچ وقت منو تو قلبش جا نم یده! تا ابد ازم متنفر م یمونه!

کنارش زانو زدم و دستم رو روی شونش گذاشتم. آرام زمزمه کردم:

.. به امیر وقت بده تا با این موضوع کنار ب یاد! اون هنوز تنونسته خودشو به خاطر اتفاق ی که واسه من افتاد ببخشه و تورو مقصر م یدونه! بهش فرصت بده!

سرش رو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

.. ۵ سال گذشته! ۵ ساله که هر روز بیشتر د یروز ازم متنفر میشه! حتی یه نیم نگاهم بهم ن میندازه! من تا آخر عمرم

باید چوب گناهی که در مورد تو مرتکب شدم رو بخورم!

سرش رو بالا آورد و خ یره به چشمام گفت:

_طناز قول بده! بهم قول بده اگه برام اتفاقی افتاد، از طنازم مواظبت کنی!

خواستم حرفی بزنی که دستشو به معنی سکوت بالا آورد گفت:

_بزار بگم طناز، بزار بگم! من در حق تو بد کردم! بهت ظلم کردم! دلتو شکستم! اون روز تو محضر قلبتو زیر پاهام له کردم! اما تو این کارو با من نکن! تو بهم قول بده اگه من زنده نمودم از طنازم مواظبت کنی! قول میدی طناز، قول میدی؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_تورو خدا بس کن! تو خوب میشی و خودت دخترتو بزرگ م یکنی! طناز به تو احتیاج داره! اون تورو م یخواد! پس این حرفای مزخرفو تمومش کن!

از جام بلند شدم و به اونم کمک کردم تا بلند بشه. در حالی که به سمت بیرون میفرستادمش، گفتم:

_حالام برو دست و صورتتو بشور! زودباش! دیگه از این حرفا نزن! تو خوب میشی، من مطمئنم!

شام در سکوت مطلق صرف شد. هیچ کس حرفی نمیزد و مطمئناً اعصاب همه به قدر کافی خورد بود! نمیدونم چی شد که الهه رو بخشیدم اما بعد از اینکه بهم خبر رسید داریوش چه کار کرده و مامانم هنوزم باهاش زندگی میکنه انگار نسبت به همه چیز سرد شدم! اون که مادرم بود ذره‌های واسم ارزش قائل نشد پس از الهه‌های که غریبه بود چه انتظاری م‌یرفت؟!

هنوزم که هنوزم حاضر نیستم ب‌بینمش! بارها خودِ بابا که از مامانم ضربه خورده بود، ازم درخواست کرد به دیدنش برم اما من نخواستم! نم‌یتونم دلمو باهاش صاف کنم!

افکارم رو پس زدم و مشغول جمع کردن م‌یز شدم. متوجه‌ی رنگ پ‌ریدگی الهه که شدم ازش خواستم بشینه و ام‌یر به جاش به کمکم اومد. ام‌یر که استنادِ عوض کردن جو بود به سمتم اومد و گفت:

_چخبرا از روانشناس دست و پا شکستمون؟!

خندیدم و گفتم:

تو باید به همه یه لقی بی بچسبو نی؟!!

درحالی که داشت قاشقارو تو سینک م یذاشت، گفت:

هی هی! بحثون پیچون کوچولو!

همون لحظه، طناز که تازه وارد آشپزخونه شده بود، لباسو جمع کرد و با لحن بیج هگانش گفت:

بابایی فقط حق داری به من بگی کوچولو!

هر دو به سمتش برگشتیم شروع کردیم به خندیدن. امیر با آرنجش ضرب های به شونم زد و با ابرو طنازو نشون داد و گفت:

مثل خودت حسوده!

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

من حسودم؟!!

دستاش رو روی موهاش گذاشت و گفت:

نه بابا! کی با تو بود؟!!

به سمتش دویدم که اون فرار کرد و رو به روی من، پشت م یز غذاخوری وایساد. انگشت اشارم رو به نشونهی تهدید تو هوا تکون دادم و گفتم:

مگه اینکه دستم بهت نرسه!

طناز چشماشو گرد کرد و دوتا دستای کوچولوش رو دو طرف صورتش گذاشت و گفت:

بابایی تو با این هیکل گندت از عمه م یترسی؟!!

با این حرف، من و امی ر نزدیک بود از خنده زمین رو گاز بز نیم. درحالی که از زور خنده اشکام در اومده بود، گفتم:

_وای خدا نگشت بچه!

امیر که دیگه طاقتش تموم شده بود، به سمت طنناز رفت و بغلش کرد و شروع به ب*و*س*ی*دنش کرد. منم به سمتشون رفتم و لپ طنناز و کشیدم. امیر هم دستشو دور شونم امداخت و منو به خودش فشرد.

دستِ خودم نبود اما ناگهان یاد روزایی افتادم که به عنوان همسر کنار امیر بودم و اون ه مینجوری بغلم میکرد! ناخواگاه خودمو عقب کشیدم و امیرو پس زدم. اونم که انگار دستِ ک می از من نداشت، آروم طنناز و زمین گذاشت و درحالی که چشم از من برنم یداشت، نفس کلافهای کشید و دستش رو لا به لای موهایش فرو کرد. قبل از اینکه به اشکام اجازه ی باریدن بدم، از کنار ام یر رد شدم و اونجا رو ترک کردم.

#پارت_208

#یک_هفته_بع_د

نگاهی به ساعت مچی م انداختم که نُه شب رو نشون میداد. همون لحظه مزدا ت یری نقرهای رنگِ بارید که به تازگی از تعمیرگاه گرفته بود، جل وی پام ایستاد. لبخندی زدم و درو باز کردم و کنارش نشستم. آروم سلام کردم و اونم آروم تر از من جواب داد.

تیشتر مش کی ساد های به همراه شلوار کتانِ مشکی و ضابدار به تن داشت و صد و هشتاد درجه با روزای ی که رسمی م یرفت کافه تفاوت داشت. یه تیکه از موهای خرمایی رنگش روی صورتش ریخته بود و عجیب دلبری میکرد. یه هفته از روز ی که تصادف کرده بود، میگذشت و هنوز دستش تو گچ بود. اما خالکوب یهای دستش به خوبی مشخص بود. خالکوب یهای ی که اولین بار تو اون روزِ بارونی دیدمشون!

با لحنی خونسرد گفت:

_اینجوری نگام م یکن ی معذب میشم!

سریع سرمو به سمت پنجره چرخوندم و چ یزی نگفتم و مطمئنم ی کی از اون لبخندای محوروی صورتِ جذابش نشسته بود! از بس که من ضایع بازی در میارم!

با همون لحن خونسردش گفت:

_ انقدر خودتو سرزنش نکن دخترا!

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

_ تو از ..

وسط حرفم پرید و گفت:

_ یادت نره من روانشناسم! با نگاه کردن به آدما م یفهمم چی تو دلشون میگذره! دیگه چه برسه به توپی که بهتر از

خودم میشناسمت!

نفس عمی قی کشیدم و قیافهی درهمی به خودم گرفتم. لبخندک جی زد و گفت:

_ چی شد؟

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ اینجوری که من حت ی نفسم ن م یتونم بکشم! اون وقت تو میگی، من م یدونم واسه چی نفس کشیدی،

واسه اینکه عاشق عطر م نی! کلا آبرو واسه من نم یمونه!

قهقه های بلند بالا سر داد. چیزی که کمتر وقت ی میشد ازش دید! مثلاً شاید سالی یه بار!

رومو به سمت پنجره گردوندم و گفتم:

_ اینجوری قبول نیست! این بی انصافیه!

قهقهش تموم شده بود اما لبخندی که نشونگر دندوناش بود هنوز، روی لباش جا خوش کرده بود.

جلوی رستوران ایستاد و به سمتم چرخید و گفت:

_ تو انقدر ساده و مهربونی که نیازن یست واسه شناختنت روانشناس بود یا نبود! تو ظاهر و باطنت یکیه! شاید

واسه همینه که تو همون نگاه اول ازت خوشم اومد!

انگاریه ماهی قزل آلا از یه طرف دلم با شتاب به اون طرف دلم سرازیر شد. از ماشین پیاده شد و تا من به خودم پیام، در سمت منو باز کرد و منم از ماشین پیاده شدم. خودم درو بستم و گفتم: _ لازم نکرده تو با این دستت واسه من در باز کنی!



دست سالمش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

_ باید به صفات غرغرو بودن رو هم اضافه کنم!

خندیدم و گفتم:

_ امیرم ه میشه بهم م یگه غرغرو!

و به وضوح تغ بیر حالت رو تو چهرش دیدم. پشیمون شدم از حرفی که زدم! دیگه تا ورودمون به رستوران حرفی نزدیم. هر دو پشت میز، رو به روی هم نشستیم و بارید که انگار اتفاقی ن یفتاده، منو رو به سمتم گرفت و گفت:

_ چی م یخوری؟

منو رو از دستش گرفتم و بعد از اینکه به لیست بلند بالای غذاها نگاه کردم، با لبخندی که حدس میزنم چشمام رو ریز کرده بود، گفتم:

_ پیتزا مخصوص!

چشمکی زد و گارسون رو صدا زد. با لحن مت ینی گفت:

_ دو تا پیتزا مخصوص با مخلفات.

گارسون یادداشت کرد و رفت. گفتم:

_ فکر کردم الان غر میزنی که پیتزا واسه سلام تیت خوب نیست.

خندهی دلبری کرد و گفت:

_ من از هفت روز هفته، هشت روزشو فست فود میخورم!

خندیدم و گفتم:

_وای که اگه امیر بود مثل پدربزرگا غرم یزد که این آشغالا چیه که میخوری!

بعد از گفتن جلم و دیدن حالت چهرهی باربد فهمیدم چی گفتم!

سرم رو پا بین انداختم و گفتم:

_ببخشید ناراحت کردم!

نفس عمی قی کشید و گفت:

_ناراحت نیستم!

دستام رو به هم فشردم و گفتم:

_پس چرا با شنیدن اسم امیر حالت چهرت عوض میشه؟!

سکوتش رو که دیدم سرم رو بالا آوردم و به صورتش چشم دوختم. جدی گفت:

_همیشه گفتم گذشته ها گذشته! من فقط شما دو تا رو خواهر و برادر م یدونم. همین و بس! اما اینکه از هر جمل

های که میگی یه امیر ازش در میاد...

دستام رو به هم زدم و با خنده وسط حرفش پریدم و گفتم:

_حسودیت میشه!

اخمی کرد و گفت:

_نه! من همچین چی یزی نگفتم!

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

_ولی منظورت همی ن بود!

اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت:

_اصلا هم اینطور نیست.

__ هست، هست، هست!

__ طنناز رو اعصاب من رژه نرو، م یگم نیست!

__ باشه عزیزم، ولی قبول کن که حسودیت شد!

چشماش رو ریز کرد و سرش رو جلو آورد و خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون سکوت کرد اما با چشماش برام خط و نشون میکشید.

ریز ریز خندیدم و اونم با اخم سفارشارو تحویل گرفت. بعد از رفتن گارسون گفت:

__ اعتراف م یکنم تنها کسی که م یتونه منو عصبانی و دیوونه کنه شخص تویی!

قهقه های زدم و گفتم:

__ بعضی وقتا تنوع خوبه عزیزم! اصلا باید یه علائم ح یاتی از خودت نشون بدی! انقدر نسبت به حرفای اطرافیات ب یتفاوتی که بعضی وقتا به اینکه قلب داری شک م یکنم!

لبخند ع جی بی زد و گفتم:

__ آره! حرفای بقیه برام اهمیتی نداره چون جا یگاه خاصی تو زندگیم ندارن! پس چرا باید خودمو به خاطرشون ناراحت یا عصبانی کنم؟! تنها کسی که برام مهمن خونوادم احمد و البته که تو هستی!

#پارت_209

حسی که با گفتن این جملش بهم منتقل شد، انقدر خوب بود که توصیفش امکان نداشت! یه تیکه از پیترام رو برداشتم و در حالی که مشغول سس زدن بهش بودم، زیرچشمی به بارید نگاه کردم که با لبخند تماشا م یکرد. گاز کوچ یکی بهش زدم و بعد گفتم:

__ تو که بدتر منو معذب میکنی!

با لبخند و خونسردی همیشگیش گفت:

__ دوست دارم نگاه کنم! مشکلیه؟!

"پرو" پی زیر لب نثارش کردم که از گوشای ت یزش مخفی نمودند. و بعد با همون لبخند مشغول خوردن شد. سکوت کوتا هی ب ینمون به وجود اومد که بارید سکوت رو شکست و گفت:

راستی از دوستات چه خبر؟

تیک های که تو دهنم بود رو با نوشابه پا ین فرستادم و گفتم:

کدوم دوستام؟!

درحالی که مشغول جداکردن یه ت یکه از پیتزاش بود، گفت:

همونا که با هم میومدید کافه!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

ازشون خبر ندارم!

لبخندک جی زد و گفت:

به من میگی حسود؟!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

چه رب طی داشت؟

درحالی که با آرامش به پیتزاش سس م یزد، گفت:

م یترسی دوستاتو بخورم که دربارشون صحبت ن م یکنی؟! یا شاید م داری تو ذهنت میگی تو با دوستای من چه

کار داری؟! میترسی منو بدزدن نه؟!

خدای من! کم کم دارم به این نتیجه م یرسم که غیب گویی هم جزء جر فشه! برای اینکه شک نکنه، اخم ریزی کردم

و گفتم:

چرت و پرت نگو!

خندهی حرص دراری کرد و گفت:

_ اصلا هم که حسودن یستی!

مشتم رو روی م یز کوب یدم و گفتم:

_ آره اصلا من حسودم و چشم هر دختری که تو بهش نگاه کنی یا اون نگاهت کنه درم یارم! نامرحام آبادی

یکی دیگه از اون قهقهههاش رو سر داد و گفت:

_ حالا به اعصاب خودت مسلط باش!

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

_ مسلطم!

و همون موقع دستم به نوشابم گ یر کرد و تموم هیکنم با نوشابه ی کی شد. بارید داشت از خنده زمینو گاز م یزد، اما به زور خودشو کنترل کرده بود. با عصبانیت شیشهی خالی نوش ابم رو به سمتش پرت کردم که به سینش خورد و خندش شدیدتر شد.

از لا به لای خندههاش گفت:

_ هول نشو عزیزم، از این به بعد من همیشه پیشتم، قرار نیست هر بار منون ییی نی اینجور ی بشی که!

درحالی که دلم م یخواست کل هی خودمو باربدو بکنم با حرص گفتم:

_ من اصلا هم هول نشدم!

دستش رو بالا آورد و گفت:

_ تو رو خدا این جمله رو نگو! یهو میزنی یه چیز دیگه رو م یریزی شر میشه واسمون!

لبامو جمع کردم و گفتم:

_ باربد خیلی بدجن سی!

منو دریا ب

نیشش بازتر شد و گفت:

_میدونم عزیزم!

از دیدن خونسر دیش لجم گرفت. از زیرم یز به پاش ضرب های زدم و گفتم:

_حالا من چجوری بیام خونه با این سر و وضع؟!

ابروهاس رو بالا انداخت و گفت:

_انقدر بشین اونجا تا لباسات خشک بشه!

و بعد با کمال خونسر دی مشغول خوردن شد. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_خوشت میاد منو حرص بدی؟!

بدون اینکه نگاهم کنه، با لبخند گفت:

_وقتی حرصم یخور ی قشنگتر میشی!

#پارت_210

حالت آدمای بیچاره رو به خودم گرفتم و بعد از اینکه به لباسم نگاهم انداختم، گفتم:

_این حتی اگه خشک بشه هم خیلی ضایع میشه!

بی تفاوت گفت:

_خب این مشکل توئه عزیزم!

ناخونام رو تو مشتم فشردم و گفتم:

_من از دست تو پیر میشم!

ابروهاس رو بالا برد و گفت:

_پس پشیمون شدی از با من بودن!

لحظ های سکوت کردم و کاملاً جدی گفتم:

حتی پیر شدن هم با تو قشنگه!

به چشمم زل زد و سکوت کرد. حتی سکوتشم زیبا بود! انقدر خواستنی بود که دوست داشتی ساع تنها بدون

اینکه حرف بزنی، فقط تماشاش کنی!

دست سالمش روی م یز بود. بهش خیره شدم و افسوس خوردم که نم یتونم لمسشون کنم. بارید بود و معتقد بود تا همه چیز رسمی نشده نباید اتفاقی بینمون بیفته! و همین باعث میشد بیشتر به سمتش کشیده بشم! این پسر همه چیز مرموز و عجیب و خواستنی بود!

در طول مسیر بین رستوران تا ماشین، خودم رو پشت بارید مخفی کرده بودم تا لک‌های ایجاد شده در اثر نوشابه معلوم نباشه و بارید هم مدام بهم میخندید و منم حرص میخوردم. اما عجب یب بود که حتی این حرص خوردنا هم واسم شیرین بود!

هر دو سوار ماشین شدیم و بارید ماشین رو به حرکت در آورد. شیشه رو پایین کشیدم و سرمو از پشت بیرون بردم. از همونجا گفتم:

کاش زمان متوقف میشد و من همیشه کنارت می‌ماندم! همینجا! همینقدر ساده، همینقدر آرامش بخش! کاش این جاده انقدر طولانی بود که هیچ وقت تموم نمیشد!

سکوت کرده بود اما سکوتش به این معنی نبود که به حرفام گوش نمیده! بارید بود و رفتارای مخصوص به خودش داشت! بعضی وقتا سکوتش معنی موافقت با حرفی که طرف مقابلش می‌زد رو داشت و نباید از بارید انتظار پرحرف بودن رو میداشت!

جلوی خونمون ایستاد و گفت:

_ ما نم یتونیم زمان رو متوقف کنیم اما م یتونیم جوری زندگی کنیم که از زندگی هر جوری که هست لذت ببریم! م یتونیم برای کنار هم بودن بجن گیم!

لبخندی به صورت مردونه و جذابش زدم و گفتم:

_ من به خاطر تو هرکاری م یکنم!

چشماشو به معنی تاکید حرفم به هم فشرد و من از ماشین پ یاده شدم. لحظ هی آخر سرم رو از شیشه داخل بردم و گفتم:

_ فردا منم باهات م یام دکتر!

سرش رو تکون داد و گفت:

_ خودم م یرم تو لازم. ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ میام! مواظب خودت باش، خداحافظ!

انقدر سریع حرفامو زدم که فرصت جوابی براش باقی نموند و از ماشینش دور شدم تا نتونه مخالفت بکنه و آخرین تصویری که ازش دیدم، لبخند دلبرش بود!

وارد ح یاط شدم و وق تی درو بستم صدای حرکت ماشین اونو هم شنیدم. به درت کیه دادم و چشمام رو بستم. از یادآوری تک تک لحظهای امشب و این هفتهای که با بارید گذشت، خوشی وصف نشدنی زیر پوستم منتقل شد.

به آسمون خیره شدم و رو به خدا گفتم:

_ یعنی میشه منو بارید مال هم بشیم؟!

#پارت_211

برای بار هزارم صدای گوشیم رو قطع کردم و سرم رو به بالش فشردم. کم کم داشت چشمم گرم خواب میشد که دوباره صدایش بلند شد. با حالت زاری بلند شدم و روی تخت نشستم. دستم رو دراز کردم و موبایلم رو برداشتم و متوجه شدم زنگ بیدار باشه! من چرا باید باید زنگ بیداریش بزارم؟!

نفس کلاف های کشیدم و خواستم دوباره بخوابم که صدای زنگ گوش یم بلند شد. با حالت زاری دوباره گوشیمو برداشتم و وق تی نگاهم به اسم بارید افتاد ته دلم خالی شد. نکنه اتفاقی براش افتاده که ساعت هفت صبح بهم زنگ زده! سریع دکم هی اتصال رو فشردم و گوش ی رو به گوشم چسبوندم. هول و دستپاچه گفتم:

_ چیزی شده؟! حالت خوبه؟! اتفاقی افتاده؟!

لحظ های سکوت کرد و بعد گفت:

_ من که خوبم اما انگار تو خوب نیس تی!

کلافه گفتم:

_ الکی نگو! یه چیزیت هست که این موقع صبح بهم زنگ زد!

پوزخند صداداری زد و گفت:

_ خواب بودی، نه؟!

_ خب معلومه که خواب بودم!

با لحن تاسف باری گفت:

_ خب تو که انقدر خوابالویی براچی اصرار میکنی که منم لا و بلا با ید باهات ب یام دکتر؟!

دستم رو به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_ وای بارید! اصلا یادم رفته بود! نگو گوشیم چرا خودشو گشت از بس زنگ خورد!

با لحن سرزنش گری گفت:

خب من که از اول گفتم نم یخواد بیای! حالام اشکال نداره، تو بگی ر بخواب، من خودم م یرم!

سریع و با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

نههههه! تا تو برسی اینجا، من حاضر م یشم.

تاسفوار گفتم:

من جلوی خونتونم!

سریع از جام پریدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

ده دقیقه دیگه جلوی درم.

خندید و گفتم:

ده دقیقه؟! عمراً!

سریع از سرویس بهداشتی خارج شدم و گفتم:

اگه تا هفت و ربع جلوی در نبودم تو برو و منم دیگه هیچ اعتراضی نم یکنم.

و بعد گوشه‌ی رو بدون منتظر جوابی بودن از طرف بارید، قطع کردم و روی تخت انداختم.

در کمد رو با یه حرکت باز کردم و شلوار کتون مشکی رو از کمد بیرون کشیدم و پام کردم. پیرهن مشکی س فیدم رو هم تنم کردم و پالتو مشکی بهارم رو که بلند یش تا پایین زانوم م یرسید رو تنم کردم. شال مشکی نخ یم رو هم روی موهای آشفته و درهمم انداختم و کفشام رو پوشیدم اما بندش رو وقت نکردم ببندم. کیفم رو برداشتم و موبایل، ساعت، آینه، کش مو، شونه و عطرم رو داخلش ریختم و بعد با سرعت نور از اتاق خارج شدم و پلهها رو پشت سر گذاشتم. بابا که تازه از خواب بیدار شده بود، داشت به سمت سرویس بهداشتی حرکت م یکرد. با دیدن من تو این وضع یت نزدیک بود از خنده منفجر بشه. منم سلام هول هولکی کردم و بدون درنگ از خونه خارج شدم. با دو حیاط رو طی کردم و بعد از باز کردن در، از حیاط خارج شدم. بارید به ماشینش ت کیه زده بود. تیشرت ارتشی با ترکیب رنگ گهای توسی و سفید و مشکی به همراه شلوار جین مشکی به تن داشت. عینک و ساعت شیک و مارکدارش هم عجیب خودنمایی م یکرد و کلاه توسی رنگ گنگستری طوری هم سرش بود که عجیب تیپش رو به نم ایش گذاشته بود.

با دیدن من، تک‌پیش‌رو از ماشین گرفت و طولی نکشید که با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. چ‌یزی که از بارید
بعید بود!

لبام رو آویزون کردم و گفتم:

به خودت بخندا!

خندش شدیدتر شد و گفت:

آخه این چه وضعیه؟!

با حالت قهر به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم. اونم سوار شد و گفت:

جون عم هی نداشتم پیاده شو! من تو رو با این وضع هیچ جانم بیرم!

اخمی کردم و گفتم:

خی‌لییی بدجن سی بارید!

یه تیکه از موهامو تو دستش گرفت و گفت:

نگاه کن تو رو خدا! انگار از جنگل فرار کردی! لااقل یه شونه به اینا میزدی!

دست به بغل گفتم:

مگه جنابعالی میذار ی؟! اگه من نیومده بودم که میذاشتی م‌یرفتی!

درحالی که ماشین رو به حرکت در می‌آورد، گفت:

به هر حال یه فکری به حالشون بکن و گرنه باید تو ماشین بمونی!

چهارزانو رو صندلی ماشین نشستم و کیفم رو باز کردم. از اونجایی که شیشه‌های ماشینش دودی بود، با خیال
راحت شالم رو درآوردم و بعدش ونم رو از کیفم بیرون کشیدم و مشغول شونه کردن موهام شدم. زیرچشمی به
بارید نگاه کردم که لبخند محوی به صورت داشت.

موهام رو با کش، دم اسبی و محکم بالای سرم بستم. آینم رو از ک یغم بیرون ک شیدم. آینه رو مقابل صورتم گرفتم و رژ سرخآبی رنگم رو کم رنگ روی لبام کشیدم. به ابرو هام هم دستی کشیدم تا مرتب بشه و بعد شالم رو روی سرم انداختم.

در آخرین حرکت بند کفشام رو هم بستم و بعد وسایلم رو جمع کردم. با لبخند به سمت بارید برگشتم و گفتم:

_ حالا خیالتون راحت شد، آقا!؟!!

سرش رو تکون داد و گفت:

_ البته!

با خنده عطر م رو هم روی خودم خالی کردم و به بیرون از ماشین خیره شدم. زندگی من با ورود بارید از این رو به اون رو شده بود! و چقدر لذت بخش بود این دقیق ها و ثانیها!

جلوی مطب ایستاد و با هم از ماشین خارج شدیم. ساعت یک ربع به هشت بود و با ورودمون منشی گرم سلام داد و ما هم جوابش رو دادیم.

کنار هم روی صندلیهای اونجا نشستیم و من آرام و جوری که فقط بارید بشنوه، گفتم:

_ انقدر عجله کردی، حالا هنوز دکترو نیومده! شک نکن ساعت نه تازه تشریف میارن!

لبخند گیرایی زد و گفت:

_ نه همیشه ساعت هشت میاد! درضمن من نفر دومم!

سرم رو به معنی تفهیم تکون دادم و خمیازهای کشیدم.

بارید "نُج نُج"ی کرد و گفت:

_ هنوزم خوابت میاد؟!!

با مظلومیت سرم رو تکون دادم و اون گفت:

به نظرم از الان تمری ن کن که صبحا زود بیدار بشی و گرنه با من ن میتونی کنار ب یای!

دوباره خم یازهای کشیدم و گفتم:

باشه باشه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و همون لحظه دکتر وارد شد. مرد حدوداً ۴۰ و خورد های ساله به نظر م ی رسید که موه ای جوگندمیش نظر آدمو به خودش جلب میکرد.

بارید سرش تو گوش یش بود و من گفتم:

راستی چرا اکانت اینستات رو دیت زدی؟

همونطور که سرش تو گوشیش بود، گفت:

چون وقتی رف تی پاریس، دیگه نم یخواستم ردی ازم برات باقی بمونه. اونو دلیت زدم، یه پیج دیگه زدم.

ضرب های به بازوش زدم و گفتم:

پس چرا به من ندادیش هان؟! کی تو اون پیج هست که م یخواستی من ن بینمش؟!!

ابروهاش رو بالا فرستاد و گفت:

هی هی! به اعصاب خودت مسلط باش!

و بعد زیر لب گفت:

حالا خوبه میگه من حسود نیستم!

دست به بغل شدم و گفتم:

شنیدم چی گفتی!

لبخند حرص دراری زد و گفت:

منم گفتم که بشنوی!

گوشیش رو از دستش کشیدم و اون با لحن معترضی گفت:

_چه کار م یک نی؟!

منم از همون لبخندای حرص درار زدم و گفتم:

_دارم گوشیتو چک م یکنم عزیزم!

اخم ریزی کرد و گفت:

_طناز بدش به من!

زیونم رو در آوردم و گفتم:

_نم یدم!

نفس کلاف های کشید و گفت:

_م یدی! آفرین دختر خوب، بدش به من!

زیونم رو درآوردم و مشغول گشتن توی گوشیش شدم.

با خشم غری د:

_من رو وسایلم حساسم طناز! بدش به من!

ریز ریز خندیدم و گفتم:

_عزیزم دیگه من و تو نداریم که! باید عادت ک نی!

همون لحظه یک جفت پا جلوی خودمون دیدیم. هر دو سرمون رو بالا گرفتیم و با چهره هی خندون منشی رو به رو شدیم. بارید با تعجب گفت:

_اتفاقی افتاده؟

منشی با همون لبخند رو مخ گفت :

_چندین بار صداتون زدم آقای معین اما انقدر سرگرم جر و بحث با خانومتون بودید که متوجه نشدید! بفرم ایید داخل، نوبت شماست!

باش نیدن صفت "خانومتون" از دهن منشی دلم قنچ رفت! لبخند دندون نمایی زدم و بارید با خنده گفت:

_از دست تو دختر، از دست تو!

لحظاتی بعد، هر دو لبخند به لب و شونه به شونه هم به سمت اتاق دکتر حرکت کردیم.

#پارت_213

وارد اتاق که شدیم، دکتر لبخند مردونه‌های زد و به بارید اشاره کرد که رو به روش بشینه. منم روی کی از صندل یها نشستم.

بعد از اینکه دست بارید رو معاینه کرد گفت که دو روز دیگه م ی‌تونه گچش رو باز کنه. با شنیدن این خبر لبخندی زدم که از چشمای تیز بین بارید دور نمود!

دکتر، چندتا داروی جدید هم برایش نوشت تا درد دستش برنگرده.

هر دو از اونجا خارج شدیم و سوار ماشین ش دیم. بارید جلوی داروخونه ایستاد تا داروهاش رو بگیره و از من خواست تو ماشین بمونم.

داشبرد ماشین رو باز کردم و چیزی که م یخواستم رو پیدا کردم. لبخند دندون نمایی زدم و فلش رو تو سیستم ماشین گذاشتم. درگیر بودم که چه آهنگی انتخاب کنم و هی آهنگارورد م یکردم. تمام آهنگای بارید خارجی بود و چیز زیادی ازشون نم یفهمیدم! بعد از زی رو رو کردن آهنگا بالاخره با پیدا کردن آهنگ دلخواهم، لبخند رضای تی روی لبام نشوندم.

"_چقدر آروم م یشم با خندههات، بیا این راهو تا تَش مال ماست! تو همه جونمی، جونم به فدات!"

الهی قربون حرف زدنت! مگه میشه تو رو دوست نداشت؟! مگه میشه تو رو تنها گذاشت؟! نفسم به چشات بسته شده! بب بین عشقت ازم دیوونه ساخت! تو یه دنیای ساختی واسه من، که تو خوابم نم دیدم اصلاً! چقدر این لحظ هها رو دوست دارم! از این به بعد بگو مجنون به من! نم یذارم تو رو از دست بدم! واسه تو قید دوستامو زدم! دیگه

چی بهتر از این اتفاق، که من به دنیای تو اومدم!"

با اتمام جمل هی آخر، بارید دارو به دست وارد ماشین شد و با لبخند تو چشمم خیره شد و هر دو با هم زمزمه کردیم:

"نگو بس کن برم! بزار باشیم با هم! این حال خوشو میونم به تو! با تو آروم م یشم، بزار آروم باشم، تویی آرامشم، مجنونم به تو!"

با لبخند ماشینو به حرکت در آورد و درحالی که هواسش به رانندگیش بود، گفت:

خودتو آماده کردی؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

واسه چی؟

راهنما زد و به سمت چپ چرخید و بعد گفت:

حالا که وض عیت دستم داره اوکی م یشه میخوام ب یام خواستگاریت! خی لی وقته دارم رو مخ مامانم راه م یرم و خلاصه که تحت تاثیر حرفام راضی شده ب یاد اما مطمئنم وقتی بیاد هر جور رفتاری ممکنه ازش سر بزنه! ما قبلا هم در مورد این موضوع صحبت کردیم! پس قول بده هرچی ازش شنیدی و دیدی به دل نگیری و ناراحت نشی، باشه؟ سرم رو به شیشه چسبوندم و گفتم:

من مثل تو قوی نیستم بارید!

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و درحالی که خیره به خیابونا بود، گفت:

تو خی لی قوی طنناز! تو بلاهایی رو از سر گذروندی که من حتی با فکر کردن بهش لرز به تنم میفته!

ولی تو ردشون کردی، باهاشون کنار اومدی!

منو دریا ب

زمزمه کردم:

_با کمک تو!

سرش رو آرام تکون داد و گفت:

_حالام با من، در کنار من، با کمک من، قوی باش! من مطمئنم م یونی!

لبخندی زدم و به سمتش برگشتم و صورتم رو نزد یکش بردم و چشمام رو خمار کردم و با آهنگ لب زدم:

"_اگه صدبار م یُردم بازم، تو رو م دیدم عاشق م یشدم!"

در حالی که گوشاش سرخ شده بود، سریع ماشینو کنار خیابون نگه داشت و خودشو کنار کشید. در حالی که نفساش به شمارش افتاده بود، گفت:

_من مغرور بی احساس ب بین، حالا اینجوری از خود ب یخودم!" سرم رو به

پشتی صند لی چسبوندم و چشمام رو بستم. آرام لب زدم:

"_زیر بارون خ یس م یشم با تو! عجب حالِ خوشی دارم با تو! منم دیوونهی آرامشت، به من میگی تو آرام حرفاتو" ...

#پارت_214

جلوی خونمون ایستاد و گفت:

_م یخوام روز خواستگاری بدجور سوپرا یزت کنم!

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و قیاف هی متفکری به خودم گرفتم. با همون لحن متعجب گفتم:

_چجوری؟

موهاشو تو آینه درس ت کرد و گفت:

_م یخوام یه تغییر اساسی تو خودم ایجاد کنم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چه تغییری؟! نم یفهمم! نکنه م یخوای موهاتو از ته بتراشی!

قهقهه های سر داد و گفت:

نه بابا! مگه مخم تاب برداشته؟! کی دلش میاد این موهای طنناز گش رو بزنه؟!!

شونهای بالا انداختم و با خنده گفتم:

پس م یخوای چه کار کنی؟!!

لبخندک جی زد و گفت:

بعدا م یفهمی!

لبام رو آویزون کردم و گفتم:

من تا اون روز از کنجاوی دق م یکنم!

با خنده سرشو تکون داد و گفت:

پس از ه مین الان دق کردنتو شروع کن!

چشمام رو به طور ترسناکی گرد کردم و گفتم:

بدجنس!

خونسرد خندید و گفت:

نم یخوای پیاده بشی؟! انقدر دل کندن از من واست سخته؟!!

با حرص گفتم:

واقعا که!

و بعد خواستم از ماشین پیاده بشم که آستینمو گرفت و مانع شد. با اخم به سمتش برگشتم و اون با خنده گفت:

صبر کن حرص خوردنتو ببینم بعد برو!

منو دریا ب

از لای دندونای به هم فشردم گفتم:

خی لی...خی لی...

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

مریضم؟

انقدر لحنش باحال بود که خندم گرفت و نتونستم خودمو کنترل کنم و هردو با هم شروع به خندیدن کردیم.

بالاخره بعد از یک ساعت که تو ماشین نشسته بودیم و میگفتیم و میخندیدیم، راضی به دل کندن شدیم.

براش دس تی تکون دادم و وارد خونه شدم و بعد از بستن در، صدای گاز دادنش تو کوچه پی چید و بعد دور شد!

وسط ح یاط ایستاده بودم و سراسر وجودم پر شده بود از حسِ خوبِ با بارید بودن! همه چیز با اون فوق العاده بود؛ حتی ساده ترین چ یزا! بارید بر خلاف ظاهر سرد و جدیش روح مهربون و شیطونی داشت که تنها برای عز یزاش اونو به نمایش میذاشت...

#پارت_215

سریع از خونه خارج شدم و درو بستم. ماش ین بارید رو که دیدم با ذوق داخلش رفتم و با انرژی گفتم:

سلام! وای! دستتو باز کردی؟ ب بینم دیگه که درد نداری؟! راحت م یتونی کاراتو انجام بدی؟ لبخندی زد

و گفت:

یه نفس بگیر دختر!

اخمی کردم و گفتم:

ای بابا تو هم هی ضد حال بزنی! اصلا شد یه بار تیکه نندازی؟!

چشمای خوش حالتش روک می گرد کرد و گفت:

_ تیکه؟! نه بابا! تیکه انداختنای منو ندیدی! تو به این کلمات محبت آمیز می گی تیکه!؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_ آره آره! چقدرم که محبت آمیزه!

خندید و ماشین رو به حرکت درآورد. ماشین رو تو پارک ینگگی که اون اطراف بود گذاشت و هر دو از ماشین پیاده شدیم و مسافت کوتاهی رو طی کردیم تا به پارک سرسبز و زیبای که اونجا بود، برسیم. بارید دستاش رو توج یبش فرو کرد و گفت:

_ کاکائویی یا چی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_ هان؟!!

لبخند بامزهای زد و گفت:

_ بستنی!

زیونم رو دور لبام کشیدم و گفتم:

_ معلومه که کاکائویی!

سرش رو تکون داد و به سمت دک های که اونجا بود رفت و با چهار تا پریمما برگشت. چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_ چه خبره؟! ۸ تا دیگه هم میگرفتی!

خونسرد، یکی از بستن یا رو باز کرد و درحالی که یه گاز ازش میخورد، گفت:

_ من که با یکی سیرن میشم! تو هم اگه یکی بسته، اون یکی هم خودم میخورم!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_ یا خدا! نترکی یه موقع! همیشه انقدر شکم وی؟!!

در حالی که با لذت مشغول خوردن بست نیش بود، گفت:

همیشه!

خندیدم و بستنی یهامو از دستش گرفتم و بعد از باز کردنش مشغول خوردن شدم. چیزی از طعمش نمیفهمیدم. فقط بارب دی روم دیدم که چه ساده و دوست داشتنی کنارم بود! خی لی فرق داشت با اون باربیدی که بقیه از دور میدیدنش! دلم میخواست دستم رو دور بازوهای ورزیدش حلقه کنم و

درحالی که سرم رو شونههاش، شونه به شونش راه برم اما باید صبر میکردم! باید صبر میکردم تا روزی برسه که ما تمام و کمال مال هم بشیم تا باربید هم را ضی باشه از این نزدیکی!

درحالی که بستنی دومش رو باز میکرد، گفت:

به جای اینکه منو آنالیز کنی، بستنی رو بخور. الان آب میشه!

پوست لبمو کندم و گفتم:

پشت سرتم چشم داره؟!!

خندید و گفت:

نه از گوشهی چشم هم به خوبی واضحه! تو زیادی غرق من شدی!

رو به روش رفتم و همونطور که جلوش، به سمت عقب راه میرفتم و اونم جلو میومد، با لبخند مرموزی گفتم:

خی لی حرص دادن من لذت بخشه؟!!

چشماشو ریز کرد و ج دی گفت:

خی لی!

شیطانی خندیدم و گفتم:

که اینطور!

و بعد دستم رو بالا بردم و بست نیم رو روی موهاش انداختم و بهشون مالیدم. قدم تا شون ههاش بود و به خاطر کفشای پاشنه بلندم دستم به راحتی به سرش م ی رسید. اونکه انگار از کار من تعجب کرده بود، چند دقیقه در سکوت نگاهم کرد و بعد دستی به موهاش که با بستنی یکی شده بود، کشید.

دستش رو جلوی صورتش گرفت و با سکوت و اخم بهش خیره شد. از دیدن چهره‌ی درهمش به شدت از کارم

پشیمون شدم! نم ی دونستم ناراحت میشه!

کمی من و م ن کردم و بعد گفتم:

عا... من.. من ن م ی خواستم ناراحتت کنم، فقط... یعنی... خب.. ..

داشتم برای معذرت خواهی مقدمه چینی م ی کردم که وسط حرفام شروع به خندیدن کرد و گفت:

خی لی خوب، کافیه! داشتم اذیتت م ی کردم!

بستنی سالمی که تو دستم بود رو پرت کردم تو سینش و گفتم:

تو... تو خیلی... خیلی....

بستنی رو تو دستاش گرفت و بازش کرد. گازی ازش خورد و ابروهاش رو با خنده بالا انداخت و گفت:

خی لی چی؟!

پاهام رو به زمین کوب یدم و گفتم:

قبول نیست! چرا من هیچ وقت ن م یتونم اذیتت کنم؟! تو خیلی... .

مریضم؟

اخمی کردم و گفتم:

نه! 

نامردم؟!

نه!!!

منو دریا ب

_رومُخم؟!

_نههه!

سرش رو جلوی صورتم آورد و گفت:

_پس خیلی عشقم؟!

سکوت کردم و توچشماش که برق ع جی بی داشت، خیره شدم. تو خلسهی شیری نی فرورفته بودیم که چشمم به موهای چسبناک و غرق در بست ن یش افتاد و شروع به خندیدن کردم.

سرش رو عقب کشید و گفت:

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی قشنگ حسای خوب رو به فنا میدی؟!

آره! امیر هم اون موقعها با خنده اینو م یگفت! حس بدی از یادآوریش به دلم سرازیر شد اما سعی کردم از بارید مخفی کنم. هرچند که مخفی کردن چیزی از بارید محال بود و حتما که متوجه شد اما به روی خودش ن یاورد!

#پارت_216

بعد از اینکه بارید موهاش روزی ری کی از آبخوریهای توی پارک شست، کنار هم روی یکی از نیمکتا نشستیم و من رو به بارید گفتم:

_لباساتم خ یس شد! موهاتم که خیس خیس ه! سرما نخوری!

دستی لا به لای موهاش کشید و گفت:

_نترس، به قول احمد من صدتا جون دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

_چند وقته با احمد دوستی؟!

لبخندی زد که به سختی م یشد اونو دید. آروم گفتم:

_ از دبستان با هم بودیم! تنها کسی بود که میتونست رفتاری گند منو تحمل کنه! یه جواری واسم مثل برادر نداشتمه! من احمدو انداز هی خانوادم دوست دارم!

به رو به روم و بچههایی که مشغول بازی بودن، خیره شدم و آروم زمزمه کردم:

_ خوش به حالش!

کمی سرش رو به سمتم کج کرد و گفت:

_ یه جواری با حسرت میگی خوش به حالش که انگار من با تو دشمنم!

ابروها م رو بالا بردم و گفتم:

_ تو که جرعت نداری با من دشمن باشی، تو باید تا آخر عمرت منو دوست داشته باشی و اگه نه خودم حساب تو

و هرکس که خدایی نکرده دوشش خواهی داشتو میرسم! ولی...

در حالی که سعی در کنترل خندش رو داشت به حسادت من به دختری که اصلا وجود نداشت، گفت:

_ ولی چی؟

به سمتش چرخیدم و چهارزانو روی نیمکت نشستم. دستام روزیر چونم گذاشتم و گفتم:

_ اون از دوران دبستانش با تو بوده! ای کاش منم زودتر تو رو پ یدا میکردم!

چشمای قهوه فامش رو به چشمای زمریدم دوخت و گفت:

_ انقدر اذیت کنم که از حرفت پشیمون بشی! تو هنوز اخلاقای وحشتناک منو ندیدی!

خندیدم و سرمو به تا کید تکون دادم و گفتم:

_ شاید اخلاقات با کل دنیا فرق داشته باشه و بعضیا باهاش کنارن یان اما تو، تو نظر من بهترینی!

به آسمون خیره شد و منم به اون. آروم لب زد:

_ فردا شب با پدرت قرار خواستگاری گذاشتم. بالاخره راضیشون کردم تا ب یان! تو که آمادهای؟!

دستم رو تو هم قلاب کردم و گفتم:

_م یترسم باربدا! از رفتار مامانت م یترسم. خب حقم داره! من اون دختری نیستم که دلشون میخواد با تو ازدواج کنه و درواقع لیاقتتو داره! من خ یلی...

وسط حرفم پرید. دستش رو روی لبای خوش فرمش گذاشت و گفت:

_هییس! چیزی نگو! تو تنها کسی هستی که میتونه منو خوشبخت کنه! طناز تو این راهو انتخاب کردی و حالا نباید جا بزنی! باید بجنگیم! بای د برای رسیدن به هم بجنگیم! تا زمانی که تو نتونی با خودت کنار بیای، نم یتونم پیشرفت کنی! پس انقدر از خودت نا امید نباش! تو برای من بهتری!

فهمیدی؟! تو بهتری نی!

#پارت_217

انقدر استرس و دلشوره داشتم که دل پیچھی عج یی داشتم و م یخواستم بالا بیارم! از صبح که از خواب بیدار شدم مدام این طرف و اون طرف میرم و لباسام روزیروم یکنم تا شاید چی ز مناسبی پیدا کنم اما نم یتونم!

امیر و الهه هم بعد از صبحونه اینجا اومده بودن و هرچقدر سعی در آرام کردن من داشتن ،

نم یتونستن! الهه از رفتارای من خندش م یگرفت و هر لباسی که بهم پیشنهاد م یداد تا بپوشمش رو رد م یکردم! قرار بود ساعت ۱۰ شب ب یان ولی من از همین الان تو حول و ولا افتاده بودم! درسته اولین باری نبود که پدر و مادرش رو م یدیدم اما اونجور که باربدا م یگفت مادرش خی لی سخ تگیره و من باید همه جوره تو نظرش خوب بیام!

بالاخره با راهنمای الهه و سخت گیر یای خودم موفق به انتخاب یه پیراهن آستین حلق های قرمز شدم. بلندی پیرهن تا پایین زانو هام بود و یقش هفت مانند بود و جنسشم از ساتن بود. لباس ساده و ش یکی بود که از پاریس گرفته بودم و بعد از تایید ام یر تص میم گرفتم همون رو بپوشم. البته حساس ی تهای امیر باعث شد که یه شال حریر مانند هم روی شونم بندازم تا لباسم زیادی باز نباشه!

سر میز ناهار اصلا ن م یفهمیدم چی م یخورم و فقط با غذا م بازی می کردم. حتی شیرین زبون یهای طنناز یا ش یطون یهای امیر و شوخ یهای بابا هم باعث کم شدن استرسم نم یشد! از برخورد پدر و مادر بارید م یترسیدم! م یترسیدم پنج سال پیش رو بکوبن تو سرم!

بعد از جمع کردن م یز ناهار، داشتم ظرفارو تو ماشین ظرفشویی میذاشتم که امیر از پشت دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

طنناز یه کم آروم باش! تو نباید خودتو ببازی! باید اعتماد به نفس داشته باشی! این اتفاقا ممکنه تو زندگی هرک سی ب یفته! تو نباید به خاطرش خودتو سرزنش کنی یا به این فکر کنی که تو خ یلی از بارید پایی نتری! مطمئن باش انقدر خوبی تو وجودت هست که بارید گذشتت رو نادیده گرفته و بازم تو رو انتخاب کرده! پس خودتو دست کم نگیر! ببین هراتفاقیم ب یفته م ن پشتتم، هیچ وقت تنهات نم یزارم! تو تنها خواهرمی، عزیزترین می! هیچ کس حق نداره به تو نگاه چپ بندازه، حق نداره از گل نازک تر بهت حرفی بزنه! من تنهات نم یزارم طنناز! م یفهمم چه حالی داری اما سعی کن به خودت مسلط باشی! من به تو ایمان دارم!

لبخندی واقعی زدم و تو بغلش خزیدم. سرم رو بیشتر و بیشتر بهش فشردم و گفتم:

مرسی که هستی امی! عاشقتم!

آروم آروم کمرم رو نوازش کرد و گفت:

حالا م بقیه اینارو بسپر به من و برو آماده شو! برو دختر خوب!

لبخندی به وسعت عشقی که بهش داشتم به روش پاشیدم و بعد از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم. اول رفتم حموم و یه دوش نیم ساعتی گرفتم. بعد از خشک کردن موهام، نگاهی به ساعت انداختم که ۴ ظهر رو نشون م یداد. هنوزم خی لی برای آماده شدن زود بود. از طرفی هم آگه ب یکار مینشستم حوصلم سرم یرفت! موبایل رو برداشتم و شمارهی بارید رو گرفتم. بعد از خوردن سومین بوق، تماس رو وصل کرد و صدای آرامش بخشش تو گوشم پیچید.

سلام... طنناز خانوم!

لبخندی زدم و منم با لحن خودش گفتم:

منو دریا ب

_ سلام... آقا بارید!

هر دو خندیدیم و بعد بارید گفت:

_ کاری داشتی؟ من سرم خیی لیلی شلوغه!

در حالی که روی ملحفه‌ی تختم طرح‌های نامفهومی رسم می‌کردم، گفتم:

_ هنوزم من می‌خواهی بگی سوپرایزت چیه؟

با لحن مرموزی گفت:

_ اگه بگم که دیگه سوپرایز نیست خانم!

سرم رو تکون داد و گفت:

_ باشه باشه، تو هم فقط منو دق بده!

نامحسوس خندید و گفت:

_ قیافت الان دیدنیه!

_ خداروشکر که من می‌بینم!

بلندت ر خندید و گفت:

_ ولی به خوبی می‌تونم تصویرت کنم!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_ بزار ازدواج کنیم، منم میدونم چجوری حرصت بدم آقا!!!

قهقهه‌های سرداد و گفت:

_ اونجوری هوو سرت میارم!

تقریبا جیغ زدم:

منو دریا ب

_ باااa

قهقهی بلند بالای سر داد و گفت:

_ آ آ آروم باش بابا! شوخی کردم!

با حرص گفتم:

_ شو خیشم قشنگ نیست! آخرش خودم م یگشمت که دست ه یچکس بهت نرسه! لحن بامز
های به خودش گرفت و گفت:

_ آره آره! اون وقت تیت روزنامهها م یزنن، دختری به خاطر حسادت ب یجا، عشق خوشتی پ خوشگی نازن ی
کی بدون هی دخترگش روگشت تا دست طرفداران اون پسر نازنین بهش نرسه!!

داد زد:

_ باربدددد!

از لابه لای خندههاش گفت:

_ عاشق حرص خوردناتم کوچولو!

و بعد تماس رو قطع کرد. با لبخند به گوشیم خیره شدم.

باربد زیادی خوب بود!

#پارت_218

برای آخرین بار تو آینه نگاهی به خودم انداختم و مطمئن شدم همه چیز مرتبه! پ یرهن قرمزم به همراه ساپورت مش کی
و پابند طلا. دمپایی رو فر شیام و دستبند هم ست بودن و موهام رو هم روی شون همام باز گذاشته بودم. شال
حریرم رو هم روی شون همام انداختم و بعد از عطر زدن به خودم از پلهها پایین رفتم. هنوز نیم ساعت به ده مونده بود
و من دل تو دلم نبود!

به پایین پل هها که رس یدم، طناز با دو به سمتم اومد. لبخندی به روش پاشیدم و روی آخ رین پله نشستم و تو
آ*غ*و*ش*م*گرفتمش.

از خودم جداش کردم و نگاهی به سر تا پاش انداختم. پیرهن سفید پفی به تنش بود. گلهای هم جنس لباسش هم روش خودنمایی میکرد که فوق العاده زیبا بود. موهای فر فریش که کمی بلند شده بود رو بالای سرش بسته بود و این بچه تو زیبایی حرف نداشت!

طناز چشمکی زد و با لحن بچهگانش گفت:

خیلی خوشگل شدی عمه!

لبش رو کشیدم و گفتم:

موش بخورت تو رو عمه!

ریز ریز خندید و همون لحظه امیر به سمتون اومد. تیشرت سفید رنگی تنش بود و یه پیرهن لی روش پوشیده بود و دکمههایش رو باز گذاشته بود و تپش عجب یب جذاب شده بود. با خنده گفت:

میبینم که عمه و برادر زاده بدجور خلوت کردید و میخندید!

دستم رو نوازش گونه روی صورت طناز کشیدم و گفتم:

بله دیگه!

اونم خندید و گفت:

خوبی طناز؟ استرس که نداری؟!

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

استرس دارم ولی نه به شدت صبح! حرفات خیلی آروم کرد.

لبخندی زد و خواست چیزی بگه که زنگ خونه به صدا در اومد. تو دلم غوغا به پاش!

از طرفی به خاطر سوپرازی که بارید ازش حرف میزد و از طرف دیگه به خاطر رو به رو شدن با خانوادهی

بارید!

دستی به موهام کشیدم و بعد از بازشدن در توسط بابا، منو ام یر هم به اون ملحق شدیم و جلوی در منتظرشون ایستادیم. بابا لبخند آرامش بخ شی بهم زد و چشماش رو به هم فشرد تا آرومم کنه و دروغ نبود اگه بگم که آرومم شدم!

از دیروز که مامان نی ل ی فهمیده بود، امروز قرار خواستگاریه چندین بار بهم زنگ زده بود، اما من جواب ندادم و بعد که از من ناامید شد، به بابا زنگ زده بود و خواسته بود که تو مراسم حضور داشته باشه.

بابا مخالفتی نداشت! اما من اجازه ندادم بیا د! دلم نمیخواست به اینجا بیاد و بابا یا دیدنش یاد گذشتهها بیفته! مخصوصا بعد از ماجرای دا ریوش که مامان ن یلی باز هم به زندگی با اون ادامه داد! با صدای سلام و احوال پرسی از افکارم دست کشیدم و سرم رو بالا آوردم و با پدر و مادر بارید رو به رو شدم. سرد برخورد میکردن و ام یر هم محترمانه اما سرد جوابشون رو میداد! من اما آروم و سر به زیر باهاشون سلام و احوال پرسی کردم.

آخرین نفر بارید بود، که با دسته گلی بزرگ که جلوی صورتش گرفته بود، وارد خونه شد. وقتی دسته گل رو پایین گرفت و من موفق به دیدنش شدم، کم مونده بود از تعجب شاخ در ب یارم! این واقعا بارید بود؟! از تعجب حتی نم یتونستم پلک بزنم! من همین دیروز بارید رو دیدم! چجوری یه روزه این شک لی شده بود؟!

با بهت بهش خیره شده بودم و اون با لبخند بهم گل رو تحویل داد. خدای من! هنوزم باورم نم یشد پسری که رو به روم ایستاده باریده!

#پارت_219

با بهت گفتم:

چرا این شکلی شدی بارید؟! موها...ته ریش نازنینت! چرا این شکلیشون کردی؟! چشماشو تو

حدقه چرخوند و گفت:

ای بابا حداقل تو ازم تعریف م یکردی! مامان جان به اندازهی کافی تخریبم کرد!

ریز ریز خندیدم و اون گفت:

یعنی انقدر افتضاح شدم؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

نه! افتضاح نشدی، خوبی! خ یلی خوبی ولی خود واقعیت خلی بیشتر به دلم می‌یشینه!

لبخندی زد و صورتش روک می‌جلو آورد و گفت:

همونطور که صورت تو، بدون آرایش بیشتر به دل من می‌یشینه!

و بعد از کنارم رد شد و به جمع بقیه پیوست. منم بعد از اینکه دسته گل رو تو گلدون روی میز گذاشتم، روی مبل، بی‌ن بابا و ام‌یر و رو به روی بارید نشستیم. تازه چشمم به تیپ بارید افتاد. کت سورمه‌ای رنگ با راه‌های کم‌رنگ سفید به تن داشت که گل‌رز کوچیک قرمزی روی یقه‌ی کتش نصب شده بود. شلوار جین ضابدار سورمه‌ای هم‌رنگ کتش هم به تن داشت و کتون یهای سفیدش هم بدجور تیپش رو خاص کرده بود! کروات سورمه‌ای رنگش که خالهای سفید داشت هم، همه چیز رو تک‌میل کرده بود.

دوباره چشمم به ته ریش و موهایش افتاد که او‌نا رو رنگ زده بود و کاملاً بور شده بود! ریز ریز خندیدم و بارید که متوجه شد بازم دارم بهش می‌خندم، چشم‌غره‌ی نامحسوسی رفت و بعد لبخند کم‌رنگی روی لباش نشوند.

خوب شده بود! جذاب بود و خواست نی‌اما خودش نبود! خودش برای من دوس‌تداست‌تیر بود!

الهه برای همه چایی آورد و آخر سر جلوی من گرفت و من ازش تشکر کردم و اونم به روم لبخند پاشید. چقدر خوشحال بودم! آخرین باری که رفتیم برای درمانش، دکترش گفت که وضعیتش خلی بهتر شده و داره رو به بهبود میره!

غرق در افکارم بودم که با صدای مادر بارید به خودم اومدم:

همسرتون تشریف ندارن جناب راد؟!

دستای من شروع به لرزیدن کرد اما بابا با آرامش گفت:

من خلی وقتیه از همسرم جدا شدم!

پوزخندی زد و با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

آها پس طلاق و این حرفا کلا تو خون شماس! دخترتون هم به خودتون برده!

تا بابا خواست حرفی بزنه، امیر با دس تهای می مشت شده و عصبانی تی که سعی در کنترلش داشت، از لا به لای دندونهای به هم فشرده شدش، گفت:

شما مهمونید و احترامتون واجبه اما ببخشید، اگه پسر خودتون هم بر اثر یه اشتباه با کسی که نباید ازدواج می کرد و بعد مجبور به طلاق می شد، بدون اینکه خودش مقصر باشه، شما بازم اینجوری در موردش صحبت می کردید؟!

مادر بارید که حالا می دونستم اسمش مرجان، لبخند پرغروری زد و گفت:

پسر من اونقدر عاقل و بالغ هست که تو انتخابش اشتباه نکنه! الان مطمئن باشید من میذارم همچین اشتباه بزرگی کنه و با خواهر شما..

بارید وسط حرف مامانش پرید و گفت:

خواهش می کنم مامان! ما تو خونه با هم صحبت کردیم!

مرجان خانم پشت چشمی نازک کرد و زیر لب چیزی گفت و بعد ساکت شد.

جمع دوباره تو سکوت مرگباری فرو رفت و این بار، پدر بارید سکوت رو شکست و گفت:

دخترم! هم من و هم مادر بارید با این ازدواج مخالف فیم! نه اینکه بخوایم به شما یا خانوادهتون بی احترامی کنیم، نه! فقط به خاطر اینکه فکر میکنیم شما و بارید برای شروع زندگی مشترک به درد هم نمیخورید! یعنی شرایطتون یکسان نیست! اگر تا اینجا اومدیم به خاطر اصرارهای پسرمه! ما میتونیم اجباراً به این ازدواج رضایت بدیم اما به این هم توجه داشته باش که عاقبت این ازدواج چی میخواد بشه! به این فکر کن که آیا میتونی با این شرایط، این زندگی رو شروع کنی و خوشبخت باشی؟! می بینی که! زیبون خانم من تنده! نمیتونه با کسی کنار بیاد که مورد رضایتش نیست! من با شما مخالفتی ندارم اما طرفدارتونم نیستم! پس خوب فکراتونو بکنید و بعد تصمیم بگیرید.

دستم رو مشت کرده بودم و ناخونام رو تو دستم فشار میدادم! من از همین الانم کم آورده بودم، چه برسه به اینکه بخوام یه زندگی مشترک رو با کسی شروع کنم که خانوادش اینجوری باهام مخالفن!

#پارت_220

امیرا می کرد و گفت:

_ آقای معین! ما هم اصراری به این ازدواج نداریم اما این دو تا جوون همدیگه رو دوست دارن! با هم خوشبخت م یشن!
با هم تکمیل م یشن و ما حق نداریم جلوشون رو بگیریم!

مادر بارید پوزخندی زد و گفت:

_ آره خب! شما بایدم این حرفا رو بزنید! وگرنه کدوم پسری مثل پسر من انقدر خره که با این شرایط خواهرتون بازم
بیاد خواستگاریش! خواهر شما حتی نمیتونه یه بچه به پسر من بده! اون وقت میتونه خوشبختش کنه؟! اون لیاقت
پسر منو داره؟!

با حرفاش انگار خنجر به قلبم میکشید! اشکام ناخواسته روی گونههام روون شده بود و نفس کم آورده بودم!

امیر با خشم از جاش بلند شد و خواست چی یزی بگه که پدرم ن هیب زد:

_ امیر!!!

نفس کلاف های کشید و گفت:

_ چیه بابا؟! بزارم هر چی دلش م یخواد در مورد طنز بگه و هی چی نگم؟!

بابا با اخم گفت:

_ مهمو نید، احترامتون واجبه، جاتون رو چشم ماست اما اجازه ن م یدم هرچی دلتون م یخواد در مورد دخترم به زبون
بیارید!

مادر بارید از جاش بلند شد و با پوزخند گفت:

_ اما اگه یه نگاه به دخترتون بندازید م ببینی د که خودشم حرفای منو قبول داره!

نگاه همه به من افتاد که داشتم زیر سیلی از اشک غرق م یشدم! بارید که انگار تا اون لحظه حواسش به من نبود، با
دیدن من با خشمی که از بارید بعید بود، از جاش بلند شد و گفت:

_ مامان صدبار بهت گفتم نکن! گفتم دوش دارم! گفتم تنها کسیه که خوشبختم م یکنه! گفتم به خاطر من، به خاطر
تنها پسرت چی یزی نگو، احترام نگهدار! همونجوری که من تا به امروز احترامتو نگه داشتم، تو هم اینجا آبروداری کن!
گوش نکر دی! ببخشید اما دیگه نمیتونم تحمل کنم! دیگه نه اجازه می شما واسم مهمه نه رضایتتون!

مادرش پوزخندی زد و گفت:

مهر هی مار داره این دختره، که اینجوری رو به روی منی که یه بارم صداتو واسش بلند نکردی، وایسادی!

باش نیدن این جمله امیر دیوان هوار به سمت مادر باربد خ یز برداشت که بابا دستش رو گرفت و فریاد کشید:

امیر!!!

امیر اما خون جلوی چشمش رو گرفته بود! دستش رو از دست بابا بیرون کشید و دوباره خواست به اون سمت بره که بابا دوباره فریاد کشتی د:

امیر! مهمونن! آگه ب یا احترامی ک نی دیگه پسر من نیس تی!

امیر دستش رو مشت کرد و به دیوار کوبید و دیگه چیزی نگفت.

مادر باربد بدون اینکه خداحاف ظی کنه خونه رو ترک کرد و بعد پدرش زیر لب "خداحافظ" ی گفت و رفت.

هضم حرفای مادر باربد خیلی سخت بود! انقدر که غدهای شده بود تو گلوم و راهش رو بسته بود!
انگار قصد خفه کردنم رو داشت!

باربد سر به زیر پیش بابا رفت و آروم و با لح نی شرمنده گفت:

تو رو خدا ببخشید! من خی لی با خانوادم صحبت کردم! فکر نم یکردم این اتفاقا ب یفته! واقعا متاسفم.

بابا سکوت کرده بود و چیزی نم یگفت، اما امیر به سمت باربد اومد و گفت:

من م یدونم چقدر طنازو دوست داری! از همون پنج سال پیش که اومدی شرکت و باهام دست به یقه شدی اینو فهمیدم اما اجازه ن م یدم خواهرم باهات ازدواج کنه! نم یتونه تحمل کنه! یه نگاه بهش بنداز! اون چجور ی با این حال و روز م یتونه خوشبخت بشه!؟

باربد سر به زیر گفت:

من و طناز م یخوایم با هم ازدواج کنیم! اون که نم یخواد با مادرم زندگی کنه! اصلا م یریم یه جای دور! نم یزارم مادرمو ب بینه! باور کن خوشبختش م یکنم!

امیر سکوت کرد و چ یزی نگفت. بارید اما به سمت من برگشت و گفت:

_تو که پا پس ن م یکش ی؟! بگو که تا تهش هر اتفاقی ب یفته با من میمونی و کم نم یاری!

سرم رو پا بین انداختم و آروم گفتم:

_مامانت راست میگه! من لیاقت تو رو ندارم! امیدوارم یکی رو پیدا کنی که بتونه خوشبخت کنه، نه مثل من ب یلیاقت!

و بعد از کنارش رد شدم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم. حرفاش بدجور به دلم آتیش زده بود و این آتیش هیچ جوره خاموش ن م یشد...

#پارت_221

بارید:

با جمله‌های که به زیون آورد، قلبم به هم فشرده شد:

_مامانت راست م یگه! من لیاقت تو رو ندارم! امیدوارم یکی رو پیدا کنی که بتونه خوشبخت کنه، نه مثل من ب یلیاقت!

و بعد از کنارم رد شد و به سمت پل هها رفت. فریاد کشیدم:

_تو قول دادی طننا! قول دادی هر اتفاقی که افتاد جا نزی، قول دا دی کنارم بمونی! قول دادی حرفای بقیه برات مهم نباشه!

با چشمهای اشکبار و خون آلود، به سمتم برگشت و گفت:

_آره چون خودخواه بودم! فقط به فکر خوشبختی خودم بودم، کنار کسی که دوسش دارم! اما به فکر تو نبودم! با حرفای مامانت به خودم اومدم! راست میگه من نم یتونم خوشبخت کنم! من توانایی مادر شدن ندا رم، بیو هام! تو

لیاقتت بیشتر از ایناست! پس برو! خواهش م یکنم برو و دیگه هیچ وقت برنگرد! من خی ل ی دوست دارم، نم یخوام
عمرت کنار من هدر بره! هر شب قبل خوابم، واست دعا م یکنم که کسیو پ یدا کنی که باهاش خوشبخت ب شی!

و بعد بدو بدو از پلهها بالا رفت. چشمهای اشک یش و حرفاش پتک شد و به سرم کو بیده شد .

خواستم دنبالش برم که امیر دستم رو گرفت و مانع شد. سر به زی رو با لحنی گرفته گفت:

_ مگه نشنیدی؟! گفت برو!

با خشم گفتم:

_ چطوری برم؟! چطوری تو این حال خرابش رهاس کنم و برم؟! مگه میتونم؟!

با همون صدای دورگه و گرفته گفت:

_ م فهمم چی میگی اما اگه بخواید به این رابطه ادامه بدید تنها ک سی که صدمه م ببینه طنازه! تو نم یتونی ب گی
ازدواج فقط بین دو نفر اتفاق میفته! ازدواج پیوند ب ین دو تا خانوادس! من نم یتونم اجازه بدم خواهرم وارد خانواد
هی بشه که باهاش دشمنن! که با حرفاشون اینجوری شیخ ص یت و غرورشو له م یکنن!

دستم رو مشت کردم و نفس کلافهای کشیدم. بار دیگه به راه پل ههایی که چند دقیقه پ یش دخترک چشم رنگی
معصوم و دوست داشتنی من روش ایستاده بود، نگاه کردم و بعد درحالی که روحم پیش اون دخترک جا موند،
خداحاف ظی زیر لب گفتم و خونه رو ترک کردم.

نسیم به موهام م یخورد و تو هوا پخششون میکرد. تب عصبی باز به جونم افتاده بود و نفسم حبس شده بود.
احساس خفگی م یکردم! وقتی یادم میومد زمردیاش چقدر مظلوم اشک میریخت دلم به درد میومد!

ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم و ازش پیاده شدم. دستام رو تو جیبم فرو کردم و کنار جدول شروع به قدم زدن کردم.
کرواات لعنتی قصد خفه کردنم رو داشت. با حرص از دور گردنم بازش کردم و اونو گوشهی خیابون انداختم. اون حق

نداشت زی ر حرفاش بزنه! حق نداشت منو تو این راه تنها بزاره! بهم قول داده بود تا تهش هر اتفاقی که ب یفته
همراهه اما زد زیر همه چیز!

نفس کلاف های کشیدم و کتم رو درآورد و روی شوئم انداختم. انقدر گرم شده بود که سرم دست کمی از کور هی آتیش نداشت!

داشتم دکمه های ابتدایی پ یرهنم رو باز م یکردم که گوشیم تو جیبم لرزید.

اسم طنز رو که روش دیدم، بی وقفه پ یامش رو باز کردم.

"_میدونم خی لی از دستم ناراحتی، حقم دار ی! من آدم ضعیفیم اگر تا الان خوب بودم به خاطر کم کهای تو بوده اما از این به بعد ن م یخوام تمام زندگی تو وقف من کنی! حرفای مادرت واقعا درست بود! خواهش م یکنم منو فراموش کن! سیم کارتم رو عوض م یکنم، پس دیگه چیزی ب ینمون نم یمونه! شب بخ یر رویای دست ن یافتنی زیب ای من!"

با عصبانیت شمارش رو گرفتم اما خاموش بود. بی اراده گوشیم رو کف آسفالت کو بیدم و عربده زدم:

_حق نداری یه طرفه تصمیم بگیری! حق نداری!!!

کنار جدول نشستم و سرم رو ب ین دستام گرفتم. نف سهام بریده بریده از گلوب خارج م یشد. مُدام زیر لب تکرار م یکردم "حق نداری"! اما قلبم آرام نم یگرفت! این همه سال عذاب کشیدن بس نبود؟!

#پارت_222

"_بگو همه چیو یادته، بگو یادته! گفتم بری شبا خوابم ن میره همه چی رو اعصابته! نگو واست راحتته، دوری ما طاقتش! ن میکنم باورش!

بگو همه چیو یادته، بگو یادته! گفتم بری شبا خوابم نم یره، همه چی رو اعصابته! نگو واست راحتته، دوری ما طاقتش! ن میکنم باورش!!

نشد بیرمت تو رو من از یادم، ب یا بگو هر جا بری باز همراهم! نشد چون که عاشقتم دور بشی بم...

حیفه حسی بینمونه زود بمیره! قلبم تو رو م یخواد بهم گوش نمیده! بازم درگوشم بگو رودب نی بم! بی تو حالم شده بد، خوب ن میشه!

عطرت از رو تخته بوش نمیره! میخوام روی مود بریم با هم ما، هر چی توی دلت بودو بم بگی باز!
هنوز یادمه همه خاطراتتو، نمیتونم بیارم کس یو جای تو! جز تو نمیخوام چشمام کس ی روب بینه! حتی عین تو
باشه تو دلم ن میره!

اگه نباشی هوای دلم دلگیره!!"

صدای زنگ خوردن موبایلم باعث قطع شدن آهنگ شد. خواب نبودم اما بیدارم نبودم! تکونی توی جام خوردم و متوجه شدم بدن درد شدیدی گرفتم. چشمام رو باز کردم و با دیدن اینکه تو ماشینم، کم کم از اون حالت گیجی بین خواب و بیدار، در اومدم و همه چی یز یادم اومد.

صندلی ماشین رو که کمی خوابونده بودم، به حالت قب لیش درآوردم و به ساعت مچی روی دستم نگاهی انداختم که ۳ صبح رو نشون م یداد. گوشیم قطع شد و بعد از چند دقیقه دوباره شروع به زنگ خوردن کرد.

کش و قوسی به تن خشک شدم دادم و بعد موبایلم رو برداشتم. شمارهی خونه رو که دیدم ب یحوصله اونو رو صندلی پرت کردم و ساعدم رو روی فرمون گذاشتم و سرم رو به اون تک یه دادم .

نم یدونستم باید چه کار کنم! دلم پر بود از طنناز! طننازی که م یدونست اگه منو از خودش محروم کنه چه بلایی سرم میاد و بازم باهام این کارو کرد! بهم اعتماد نکرد! بهم تکیه نکرد! اگه اون م یخواست من هر کاری واسه خوشبختیش م یکردم! میبردمش یه جای دور، جایی که دست هیچکس بهش نرسه! فقط من باشم و اون! کسی برای آزردهنش نباشه! اما اون ذره های به من اعتماد نکرد! یه روزی برای رسیدن به امیر هر کاری کرد! خانوادش و همهی اعتقاداتش رو زیر پا گذاشت و مخ فیانه با اون ازدواج کرد اما برای رسیدن به من هیچ کاری نکرد! مگه نم یدونست حال و روز من چه شکلیه؟!

چطور ی م یتونه بگه دوسم داره در حالی که خودشم به دادم نم یرسید؟!

دوباره موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. م یدونستم اگه جواب ندم تا صبح ب یخیالم نمیشن! دکمهی اتصال رو لمس کردم و صدای آشفته هی مامان تو گوشم پ یچی د:

_ با رید کجایی؟! چرا جواب نمیدی؟! موندی خونهی اون دختره؟! بدجور خامت کرده پسر! چرا نم یفهمی؟!

اون م یخواد با تو ازدواج کنه چون هیچ آدم عاقلی نمیاد خواستگاریش! اما تو...

وسط حرفاش پریدم و گفتم:

بیشتر از این خودتو از چشمم ننداز مامان! بازار همون چهر هی زیب ای قبلی مادرم تو ذهنم بمونه!

نفس کلاف های کشید و گفت:

برای چی نیومدی خونه؟!

شقیق ههای دردناکم رو فشردم و آروم گفتم:

دیگه هیچ وقتم نمیا م! نه البته میام! برای جمع کردن وسایلم! بعد از اون دیگه منو نم یی نی! اصلا فراموش کن که پسری به اسم بارید داری!

#پارت_223

کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم. ساعت ۷ صبح بود. چشمام از زور سردرد میسوخت و سرم ونگ ونگ م یکرد! حیاط رو با همون حالِ خراب و سرگ یجه طی کردم و به محض ورودم به خونه مامان جلوم سبز شد. با خشم تو صورتم نگاه کرد و گفت:

نم یفهمی نگرانتم یشم؟! نم یفهمی هر ساعتی که دیر م یای من از ترس دق م یکنم؟!

پوزخندی زد و خواستم از کنارش ب یتفاوت رد بشم که دستم رو گرفت و مانع شد. با اخم گفت:

چرا انقدر اذیتم م یک نی بارید؟

عصبی خندیدم و گفتم:

من شما رو اذیت م یکنم؟! من؟؟؟ یا شما؟؟!! مگه ما با هم تو خونه صحبت نکردیم؟! مگه قرار نشد به خاطر من حرف نامربوطی نزنید؟! مگه قرار نبود؟! پس چرا آبروم رو بردید؟! چرا دختری که دیوونهوار دوسش دارم لِه کردید؟! غرورشو شکستید! نابودش کردی د! میدونی انقدر حرف ات روش تاثیر من فی گذاشته بود که پسم زد! گفت برم یکیو پیدا کنم که خوشبختم کنه! فکر کردی برای کسی که اینجوری عاشقمه راحت گفتن این حرفا؟!!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ پسر ب یچار هی من! اینجور آدم کارشون رو خوب بلدن! اون از قصد این حرفا رو بهت زده که تو رو با من دشمن کنه! مظلوم نمایی کرده که خودشو تو دلت جا بکنه و منو بد جلوه بده!

خون جلوی چشمام رو گرفته بود و تب تو بدنم بیداد م یکرد. نم یفهمیدم چه کار م یکنم! با خشم فریاد زدم:

_ بسه مامان، بسه!!! تو رو خدا بسه!!! تمومش کن! چرا چشماتو رو همه چیز بس تی؟! تو کی ی اینجوری شدی؟! پوزخندی زد و گفت:

_ من جور ی نشدم! تو عوض شدی! از وق تی اون دختره رو دیدی عوض شدی! عوض شدی که اینجوری

فریاد م یکشی! تو که تو تمام این سالا خونسرد و ساکت بودی!

جلوش ایستاد م و سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ آره عوض شدم! عوض شدم! م یدونی چرا؟!!

دستم رو روی گلوم گذاشتم و ادامه دادم:

_ چون به اینجام رسیده! چون کم آوردم! دیگه تحمل این زندگی رو ندارم! زندگی بی رنگ و یکنواختی که هر روزش مثل

دیروزشه! عوض شدم چون دختری که دوشش دارم، بر سر یه اشتباه با برادرش ازدواج کرد و منو نادیده گرفت!

بی توجه به چشمای گرد شده از تعجبش ادامه دادم:

_ عوض شدم چون وق تی طلاق گرفت بلافاصله رفت خارج از ایران و اصلا منو یادش نبود! ساکت شدم، آرام شدم،

لال شدم! نسبت به همه چیز ب یاهمیت شدم! ذره ذره آب شدم! اما نذاشتم هیچ کس بفهمه! همش رو تو خودم

خفه کردم و دم نزدم! هر روز هفته تب عصبی به سراغم م یومد حتی زیر برف زمستون اما دم نزدم! اما بعد برگشتن اون

دختر و دیدن غمی که تو صورتش بود، دردای خودم یادم رفت! یادم رفت که چجوری منو گذاشت و رفت! همه چ یزو

یادم رفت و به تنها چیزی که فکر م یکردم نجات اون دختر بود! کنارش خوب بودم، آرام بودم حتی با اینکه رابط های

بینمون نبود جز رابط هی یه روانشناس و مریضش! وقتی واسم سختیهایی که کشیده بود رو تعریف میکرد و اشک م

پریخت، قلبم به درد میومد! از اینکه چرا همون هفت سال پیش بهش نگفتم عاشقشم!

میدونی اون بهم گفت از همون اول بهم حس داشته اما چون از واکنش من م یترسیده به عشقش اجازه هی جوونه زدن

نداده! همون موقع بود که فهمیدم هنوزم قلب دارم! هنوزم م یتونم آرام باشم، با طنناز آرام باشم! اما تو! تو نذاشتی!

تو کاری کردی پسم بزنه! پس دیگه حق نداری بگی نگرانی! حق نداری اینجوری نگاه کنی و دم از مادر بودن بزنی!
تو چه جور مادری هستی که با دستای خودت بچت رو عذاب میدی؟!!

از کنارش به شدت گذشتم و وارد اتاقم شدم. اول از همه شناسنامه رو برداشتم و بعد چمدونم رو وسط اتاق گذاشتم

و در کمد رو باز کردم. با خشم به لباسام چنگ زدم و داخل چمدون ریختمشون.
زیاد بودن، در چمدون بسته نمیشد! انقدر اعصابم ضعیف شده بودم که به لباسا چنگ زدم و نص فاش رو کف اتاق ریختم و بعد بدون توجه به اینکه چی تو چمدون باقی مونده درش رو بستم و اونو دنبال خودم کشوندم. مادرم هنوزم وسط سالن وایساده بود و بی صدا اشک مریخت. نمیتونستم تو این حال ببینمش اما دست خودم نبود! دیگه تحمل این زندگی رو نداشتم!

#پارت_224

وارد هتل شدم و شناسنامه رو روی میز گذاشتم. دقایقی طول کشی تا اطلاعات رو وارد سیستم کنه و بعد کلید اتاق رو تحویل داد. چمدون رو دنبال خودم کشیدم و اتاق رو پیدا کردم. درش رو باز کردم و بعد وارد شدم.

چمدون رو به گوشه انداختم و کتم رو درآوردم و روی تخت انداختم. دکمههای پیرهنم رو تا آخر باز کردم و کنار پنجره ای قدی اونجا رفتم و سرم رو بهش چسبوندم. خنکیش کمی، فقط کمی از آتیش درونم رو تصلی میداد.

دستم رو روی شیشه گذاشتم و چشمام رو بستم. لب زدم:

_ ۵ سال کافیه! ۵ سال عذاب کافیه! تا امروز نميخواستم طنز رو فراموش کنم اما از امروز به بعد ازت میخوام بهم قدرتشو بدی! قدرتشو بدی تا فراموش کنم کسیو که بهم اعتماد نکرد! کسی که حاضر نشد به خاطر من، حداقل به پاس این ۵ سال عذاب، یکم به خودش سختی بده! من که بهش گفته بودم مریمش به جایی دور! جایی که هیچکس دستش بهمون نرسه تا بهمون نیش و کنا به بزنه! اما اون جدایی رو انتخاب کرد! حالا ازت میخوام بهم قدرتی بدی که بتونم فراموشش کنم، برای همیشه!

خدایا، آگه تو بخوای، مطمئنم که میشه!

طنا

ز:

با صدای تق تق در تو جام تکونی خوردم اما دیشب انقدر گریه کرده بودم که چشمم از هم باز نم یشد. بار دیگه صدای تق تق در به گوش رسید. چشمم رو مالیدم و به زور بازشون کردم. با صدایی که از زور گریهی زیاد، خ شدار و دورگه شده بود، گفتم:

بله؟

طناز، عزیزم، یکی اومده دیدنت!

نگاهی به ساعت انداختم که ۱۰ صبح رو نشون میداد. یادمه تا ساعت ۶ صبح گریه م یکردم و آخر سر صدای اذان صبح کمی آرومم کرد و باعث شد خوابم ببره!

ب یحوصله بودم و دلم نم یخواست کسی رو ب بینم، به همین خاطر گفتم:

باباجون واقعا حوصلهی هیچکس رو ندارم!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

اما، مادر بارید اومده اینجا! میگه باهات حرف داره!

با خشم از جام بلند شدم و در رو به شدت باز کردم و با همون خش می که تو صدام موج میزد، گفتم:

مگه دیگه حرفیم مونده؟! همهی حرفاشو دیشب شنیدم! تخریب کردناش رو شنیدم!

در حالی که اشکام رو صورتم روون شده بود، از لا به لای زج همام گفتم:

تحق یراش رو شنیدم! له شدن غروم رو با چشمای خودم دیدم! صدای شکسته شدن قلبمو با گوشای خودم شنیدم!

دیگه برای چی اومده اینجا؟! اصلا با چه رویی اومده؟! شما چه طوری بعد اون حرفاش بازم تو این خونه راه دادینش؟!!

مگه نگفت من بی لیاقتم؟! پس چرا اومده دیدن یه آدم بیلیاقت، هان؟!!

همون لحظه مادر بارید، آخرین پله رو هم پشت سر گذاشت و رو به روم ایستاد. به محض دیدنش در رو به هم کوبیدم و تقریباً داد زدم:

_ لطفا از اینجا برید! هرچی م یخواستید بگید رو دیشب ش نیدم! دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده!

خیالتون راحت! دیگه هیچ وقت پسرتون نه منو میبینه نه صدامو میشنوه! سیم کارتم عوض کردم! دیگه هیچی بین ما نیست! پس برید با خیال راحت یه عروس بال یاقوت واسه پسرتون انتخاب کنید!

روی زمین سرخوردم و ب یصدا اشک ریختم. راحت نبود گفتن این حرفا برای منی که تازه معنی این چنین عشقی رو با بارید فهمیده بودم اما حرفای دیشب این زن انقدر تلخ و گس بود که جیگر م رو سوزونده بود و به زخم قلبم نمک م پیا شید! قلب ب یچارم انقدر م یسوخت که حرارتش رو با تک تک اعضای بدنم حس م یکردم!

#پارت_225

دقایقی سکوت شد و من فکر کردم که مادر بارید رفته. همین که خواستم از جام بلند بشم، صدای حرف زدنش به گوشم رسید:

_ میدونم دیشب تند رفتم! باهات بد برخورد کردم! باعث شدم ازم متنفر بشی! اما خواهش میکنم به حرفام گوش کن! از پشت همین در گوش کن و بعد هرچی دلت خواست بگو!

سکوتم رو که دید، ادامه داد:

_ به من حق بده نگران پسر باشم! پسری کی میدونم که تو تمام این سالها واسش کم نداشتی! تنها دقدقه‌ی روز و شبم بزرگ کردنش و خوشبختیش بوده و بس! پسری که نداشتی خواسته‌هایش رو حتی به زبون بیاره! انقدر واسش امکانات فراهم کردم تا بتونه به بهترین موقعی تها دست پیدا کنه!

نداشتی حتی یه ثانیه هم تو زندگی‌ش احساس کمبود یا ناراحتی بکنه! بیشتر از اینکه مادرش باشم دوستش بودم تا اول از همه موقع سختیها بیاد سراغ خودم! چون اخلاقیاتش رو میشناختم!

میدونستم نمیتونه با همه جور آدمی کنار بیاد! همه جوره پشتیبانش بودم، حتی بیشتر از پدرش!

اما یه جاهایی زیادی روش حساس میشدم! اما خب حق نداشتی؟! چرا داشتی! پسر بود! پاره‌ی تنم بود! مگه

میتونستم نگرانش نباشم؟! با تو مخالف بودم چون نگرانش بودم! نگران آیندش، خوشبختیش، خوشحالی‌ش! اما اون

این نگرا نیهارو درک نکرد! این همه سال زخم‌ت‌های من واسه بزرگ کردنش رو نادیده گرفت! سرم داد کشید! به جرم

اینکه نگرانش بودم! نگران آیند هی تک پسر!

حالا بریدگی بی ن حرفاش نشون از اشک ریختنش رو م یداد!

تو به من حق نمیدی که آرزو داشته باشم بجهای که از خون باریدمه رو تو آغ*و*ش*م* ب گیرم و آرامش بگ
یرم؟! تو به یه مادر حق نمیدی که بهترین چ یزا رو واسه پسرش بخواد؟! قبول دارم، باهات بد حرف زدم! ناراحت
کردم، قلبتو شکستم و در عوضش خدا کاری کرد تا باریدم قلب منو بشکنه!
شکایت ن م یکنم چون حتما حقم بوده! حرفایی راجبت زدم که نباید میزدم! ندونسته و نشناخته قضاوتت کردم! اما د
یشب بارید حرفایی بهم زد که باعث شد به فکر فرو برم! گفت اون دختر هر جور ی که هست تنها کسیه که میتونه
خوشبختش کنه چون عاشقشه! گفت اگه به این ازدواج رضایت ندم، باید فراموش کنم که پسر ی به اسم بارید دارم!
باریدی که یه روزی اونقدر به من وابسته بود، چرا باید اینجوری با من حرف بزنه؟! آره! چون عاشقته! من مادرم!
خوشبختی پسر م یخوام! خوشحال یش رو میخوام! خند هی روی لبهاش رو م یخوام! پشیمونم از حرفایی که بهت زدم
اما هنوزم م یگم اگه انتخاب با من بود، شاید هیچ وقت تو رو واسه پسر انتخاب نم یکردم! اما حالا، اومدم به عنوان یه
مادر، که دیشب قلبش شکست، بازم مثل ه میشه برای خوشبختی پسر دست به کاری بزنم که تا امروز هیچ وقت
انجامش ندادم! م یخوام ازت خواهش کنم با من بیای! م یخوام ازت خواهش کنم که باریدم رو تنها نزار ی! با اینکه
باهات موافق نیستم اما م یخوام ازت خواهش کنم ب یای بریم دنبال بارید چون واسم عزیزه! چون میدونم اگه الان تنها
بمونه با خودش و دنیا و هم هی آدماش لج میکنه! خودشو از درون نابود م یکنه و دم ن میزنه! پس ازت خواهش م یکنم
هرچی که بینمون هست رو کنار بزار و همونطور که من به خاطر بارید غرورم روزی پا گذاشتم، تو هم ناراحتیت از
من رو کنار بزار و باهام ب یا! بارید رو تو این حال تنها نذار!
دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. هنوزم قلبم م یسوخت از زهر حرفاش! حق داشت برای آیند هی
پسرش نگران باشه اما حق نداشت اون حرفا رو به من بزنه!
اما بارید چی؟! باریدی که از من قول گرفته بود که تا آخر راه همراهش بمونم و حالا زیر تموم حرفام و قولام زده بودم!
باریدی که میدونستم برخلاف چهره ی سرد و ب متفاوتش قلب مهربون و زودرن جی داره! باریدی که دیش ب ب
یرحمانه و با خودخواهی تمام گشتمش! تقصیر اون چی بود ب ی دلخور یهای من و مامانش؟! مگه غیر از این بود که به
خاطر من مهمترین چ یز زندگیش، یعنی خانوادش رو زیر پا گذاشته بود؟! اما من چه کار کردم؟! حتی بهش فرصت
حرف زدن هم ندادم! یه طرفه تصمیم گرفتم و باهاش قطع رابطه کردم! مادرش راست م یگفت! نباید بارید رو تو این
حال و روزش تنها م یداشتم!

به سرعت از جام بلند شدم و دربِ اتاق رو باز کردم. چشمای به خون نشستم رو به چشم ای خونآلودِ مادرش دوختم و لب زدم:

فقط به خاطر بارید... فقط به خاطر بارید باهاتون همراه م یشم!

آروم سرم رو تکون دادم و زیر لب تکرار کردم:

فقط به خاطر بارید!

#پارت_225

به اتاقم برگشتم و دستپاچه مانتم و شلواری تنم کردم و شال مشکی رنگی روی سرم انداختم.

بدون اینکه آرایش کنم، کتون یهای آلستار مشکیم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیف کوچیک دستیم از اتاق خارج شدم. مرجان خانم نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد راه افتاد. منم پشت سرش رفتم و هر دو از پلهها پایین رفتیم. پدرم که روی یکی از کاناپها نشسته بود و چهرش به نظر نگران میومد، به محض دیدن ما از جاش بلند شد و این بار متعجب گفت:

کجا؟!

تا خواستم چیزی بگم، مرجان خانم زودتر از من گفت:

میریم دنبال بارید! دیشب بهم پیام داد که میخواد بره آلمان! ساعت ۱۲ ظهر پرواز داره. میدونم آگه تنها برم راضی به برگشتن نمیشه و آگه با این حال و روز بره نابود میشه! به خاطر پسر منم که شده دیگه حرفی نمیزنم، نگران نباشید! طنز هم لطف میکنه با من میاد!

جدی و سرد گفتم:

من به شما لطفی نمیکنم! تنها دلیلی که باعث شده باهاتون بیام، همونطور که بالا هم گفتم، باریده!

با این حرف سکوت کرد و چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. منم با بابا خداحافظی کردم و دنبالش رفتم.

جلوی در سوار ماشینش شد و منم کنارش نشستم. در سکوت مطلق رانندگی میکرد و منم از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم.

منو دریا ب

آروم گفت:

_ باربد بهم گفت با برادرت ازدواج کرده بودی!

کوتاه گفتم:

_ نم یدونستم برادرمه!

_ نم یدونم چه جور دختری هستی که با این همه اتفاق، باربد هنوزم اینجوری دوست داره!

نفس کلاف های کشیدم و گفتم:

_ اما من قدرشو ندونستم! ولی الان دیگه اشتباهات گذشتمو تکرار ن میکنم! حتی اگه لازم باشه، به خاطر این پنج

سالی که عذابش دادم، جونمو وسط میزارم!

جلوی هتل پنج ستار های ایستاد و گفت:

_ اتاق ۲۷۵، طبق هی دوم. من باهات ن میام تا راحت باشی!

آروم سرم رو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم و بعد وارد هتل شدم.

خوشبختانه کسی پشت من نبود و لازم نبود کلی سوال جوابم بکنن! سریع به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم.

دکمه طبق هی دوم رو فشردم و منتظر موندم. از آسانسور خارج شدم و بعد از کلی گشتن، انتهای سالن، اتاق رو

پیدا کردم. نفس عمیق کشیدم و دست لرزونم رو جلو بردم و زنگ کنار در رو فشردم.

کمی طول کشید تا بالاخره در باز شد و قامت باربد تو چهارچوب در نمایان شد!

تنها شلوار گرمکنی به تن داشت و بالاتنش برهنه بود. کمی موهاش به هم ریخته بود و زی رچشماسش گود رفته بود. با

دیدنش تو اون وضع یه سریع سرمو پایین انداختم اما اخم تو چهره ی جذابش حتی با این وضع یه، موج میزد!

وقتی دیدم در سکوت به چهارچوب تکیه داده، سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_واسه همهی مهمونات درو با این وضع یت باز میک نی ؟

پوزخندی زد و چ یزی نگفت. ابرو هام رو بالا بردم و گفتم:

_نم یخوای بزاری بیام تو؟!

با اخم تک یش رو از در گرفت و درحالی که م یخواست در رو ببنده، گفت:

_نه!

سریع جلوش رو گرفتم و گفتم:

_وایسا! م یدونم از دستم ناراحتی! حق داری، ولی بزار حرفامو بزنم!

بدون اینکه نگاه کنه در رو رها کرد و دستاش رو تو جیبش فرو برد و وارد اتاق شد. منم سریع کفشام رو

درآوردم و وارد شدم و در رو بستم. با دیدن وضع یت اتاق چشمام از تعجب گرد شد .

چمدون وسط اتاق باز بود و لباساش ازش بیرون ریخته بود. علاوه بر اونا یه سری دیگه لباسم این طرف و اون

طرف افتاده بود. چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_بهت ن میاد انقدر شلخته باشی!

بازم پوزخندی زد و وارد آشپزخون هی اونجا شد. مثل آدمای غم زده روی یکی از کاناپهها نشستم و کروات تی که روی

دستی مبل انداخته بود رو برداشتم و به بینیم نزد یک کردم. عطر ناب و خنکش توی ریه هام پ یچید و حالم رو

دگرگون کرد. چشمام رو بستم و کروات رو بیشتر و بیشتر به بی نیم فشردم و عطرش رو حریصانه و با ولع بیشتر وارد

ری ههام کردم.

همون لحظه صدای قدمهاش به گوشم رسید. چشمام رو باز کردم و همونطور که کرواتش تو دستم بود به قامتش خیره

شدم. ماگ قهوه رو جلوم گذاشت و رو به روم نشست اما به صورتم نگاه نم یکرد.

آروم لب زدم:

_میشه یه چیزی تنت کنی ؟

کوتاه گفتم:

نه!

زیر لب گفتم:

خب من اینجوری معذبم!

پوزخندی زد و گفت:

متأسفانه با خودم تیشرت نیاوردم که بپوشم! تو هم میتونی به در و دیوار نگاه کنی که معذب نشی!

بی توجه به کنایه‌ی حرفش گفتم:

وا! یه تیشرت با خودت نیاوردی؟! پس معلومه که میخواستی برگردی!

سرش رو جلو آورد و چشماش رو ریز کرد. خیره تو چشمام گفت:

نه اتفاقاً! انقدر عصبی بودم متوجه نشدم چی با خودم می‌یارم!

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

ببین من ن می‌دونم برای چی اومدی اینجا اما با اومدن فقط مزاحم من شدی! دیشب از خدا خواستم! برای اولین

خواستم تا بتونم فراموش کنم! حالا دیگه جای تو کنار من نیست! تویی که به من اعتماد نداری، پای حرفایی که بهم

زدی نمودی، دیگه جایی کنار من نداری و من مطمئنم که فراموش می‌کنم!

و بعد از جاش بلند شد و گفت:

لطفاً زودتر از اینجا برو!

#پارت_226

منم از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. آرام زمزمه کردم:

واقعا میتونی فراموش کنی؟

خونسرد گفتم:

منو دریا ب

میتونم!

یه قدم به سمتش برداشتم و آرو متر زمزمه کردم:

مطمئن نی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

مطمئنم!

دستام رو روی شونش گذاشتم و سرم رو نزد یکش بردم. خودش رو عقب کشید و گفت:

چه کار می‌کنی؟!

بیتوجه بهش، سرم رو جلوتر بردم و تویه حرکت لبام روی لبای قشنگ و خواستنیش گذاشتم و سریع سرم رو عقب کشیدم. نگاهم به نف سهای تند و نبضش قیق ههاش و گو شهای سرخ شدش افتاد. آروم تکرار کردم:

میتونی فراموشم کنی؟

چند قدم عقب رفت و دستش رو لا به لای موهاش فرو کرد. با لحن کلافهای گفت:

چرا این کارا رو می‌کنی؟! چرا اینطوری می‌کنی؟! خوش‌ت میاد عذابم بدی؟! از دیدن زجرک شیدنم لذت می‌بری؟! می‌بخوای دوباره منو وابست هی خودت کنی و بعد بزاری بری؟!

به سمتش رفتم و گفتم:

دیگه هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم! قسم می‌خورم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

باور نمی‌کنم! نمیتونم به کسی که دو بار بهم ضربه زده اعتماد کنم!

چشمم به چاقوی میوه خوری روی میز افتاد. روی می ز چنگ زدم و برش داشتم. به سمتش گرفتم و گفتم:

پس اینو فرو کن تو قلبم! پس زده شدن از سمت تو، با مُردنِ قلب من فرقی نداره! پس تمومش کن!

سکوت و اخمش رو که دیدم، چاقو رو سمت قلبم گرفتم و گفتم:

_ خودم م یزنم! میزنم تا بهت ثابت کنم! ثابت کنم این قلب فقط واسه تو میتپید و حالا که از سمت تو پس زده شد، زندگی یش تموم شد!

چشمم رو بستم و خواستم چاقو رو به قلبم فشار بدم که با خشم مچ دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید. فریاد کشید:

_ چه کار میکنی دیوونه؟! عقلتو از دست دادی؟ منم

فریاد کشیدم:

_ آره عقلتو از دست دادم! آره دیوونه شدم! دیوونهی تو شدم!

دستم رو بیشتر کشید و من تو بغلش افتادم. سرم رو به شونه ی خو شبو و ستبرش فشردم و عطرش رو حریصانه وارد ری همام کردم. حلقهی دستاش رو دورم تن گتر کرد و منو بیشتر و بیشتر به خودش فشرد. چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:

_ شو خیشم قشنگ نیست که تو دیگه تو این دنیا نباشی زیبای من!

#پارت_227

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو به بازوی داغش چسبوندم. آروم لب زدم:

_ چرا انقدر داغی؟ سرماخوردی؟! انگاری تب کردی!

گونهایش رو نواز شوار روی موهام کشید و گفت:

_ هر وقت که از تو دورم تب عص بی م یاد سراغم!

سرم رو از بازوش جدا کردم و به چشماش دوختم. بانابوری گفتم:

_ یعنی پنج سال...

چشماش رو به هم فشرد و گفت:

پنج سال، هر وقت یادت می‌کردم، اینجوری میشدم!

دستم رو روی ته ریشش کشیدم و گفتم:

منو می‌بخشی؟!

پیشونی ش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

مگه آدم میتونه از تنها عشق زندگیش دلخور بمونه؟!

لبخند روی لبم نشست و این بار بارید فاصلهی بینمون رو شکست و لباس روی پیشونیم نشست.

کمی ازم فاصله گرفت و بعد رهام کرد و وارد اتاق خواب شد. دنبالش رفتم و گفتم:

چی شد؟!

با خنده گفت:

لطفا برو بایرون تا کار دستت ندادم!

قهقهه‌های سر دادم و گفتم:

ای خدا! از دست شما پسر!

اخم مصلحتی کرد و گفت:

همش تقصیر شما دختر است!

دست به بغل شدم و گفتم:

نخیر، تقصیر شماست که انقدر بی‌جنبهاید!

دستش رو تو هوا تکیه کرد و داد و گفت:

تقصیر شماست که هوش و هواس واسه ما نمی‌زارید!

یهو هر دو سکوت کردیم و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم. از لا به لای خنده‌هام گفتم:

_ خوب شد هم دیگه رو دیدیم که شروع ک نیم به گل گل !

اونم خندید و گفت:

_ آره آره! اصلا نگران خودمم! چجوری م یخوام یه عمر با تو زندگی کنم؟! تو پیرم م یکنی دختر!

به سمتش پریدم و رو تخت خوابوندمش. بازوی سفتش رو گاز گرفتم و گفتم:

_ خوب م یکنم پیرت میکنم! اینجوری دیگه کسی خوشش ن میاد نگاهت کنه و تو فقط فقط مال خودمی!

خندید و خندید و خن دید...

و من محو خندههای نابش شدم. ..

سرم رو روی بازوش گذاشتم و به پهلو خوابیدم و به ن یمرخش که داشت به سقف نگاه م یکرد، چشم دوختم.

آروم لب زد:

_ دیگه هیچ وقت زیر حرفات نزن! قول بده تا تهش بمونی، هراتفاقی که افتاد! هرچیزی که مامانم بهت گفت بازم

کم نیا...

یهو مثل برق گرفتهها از جام پریدم و وسط حرفش گفتم:

_ وای باربد، وایای!

سراسیمه از روی تخت بلند شد و گفت:

_ چته؟! چیشد؟!!

از دیدن قیافهی ترسیدش خندم گرفت اما به زور خودمو کنترل کردم و گفتم:

_ مامانت!

با همون لحن گفت:

مامانم چی؟!

_مامانت پا بین منتظرمه! با هم اومدیم اینجا! به کل یادم رفت!

این بار قیاف هی متعجبی به خودش گرفت و گفت:

_توو مامان؟! باهم؟! محاله!

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و هُلش دادم تا از رو تخت بلند بشه. گفتم:

_برو بهش زنگ بزن بگو که همه چیز اوکی شد، من بعدا واست تعریف میکنم همه چیزو!

به سمت موبایلش رفت و هم یین که بازش کرد، گفت:

_مامان بهم پیام داده!

کنارش رفتم و گفتم:

چی گفته؟!

لبخند محوی زد و پیام رو خوند:

"_میدونستم م یتونه راضیت کنه چون عاشقش! عشق رو اون روز تو چشمات دیدم! همون عشقی که سالها نسبت به خودم تو چشمات م دیدم رو اون روز نسبت به اون دختر تو چشمات دیدم و مطمئن شدم کنارش آرومی! به همین خاطر مثل همیشه که به خاطرت هرکاری م یکردم، این بار هم سراغ اون دختر رفتم و ازش خواهش کردم به خاطر تو هرچی ب ینمون بوده رو فراموش کنه و با من بیاد دنبال تو! با اینکه قلبم شکسته بود از رفتارت اما من مادرتم! مگه میشه کاری واسه خوشبخت شدن از دستم بر بیا د و انجام ندم؟! ه یچکس تو این دن یا برای من مهمتر از تو نیست باربدم، هیچکس!"

قطره اشکی روی صورت مردونش نشست. آروم لب زد:

_نامردم آگه از دلت در نیارم مامان قشنگم!

لبخندی به صورت خواستنیش زد و اونم با عشق به چشمام خیره شد.

خندید و من به سمتش هجوم بردم که روی تخت پرید و من دنبالش رفتم و بالش رو برداشتم و شروع به زدندش کردم. اونم یکی دیگه از بالشارو برداشت و شروع به زدن من کرد. انقدر تو سر و کلهی هم کوبیدیم که از خستگی روی تخت افتادیم. به سمتش چرخیدم و اونم به پهلو رو به من چرخید و همدیگه رو تو آ*غ* و *ش گرفتیم و نف

سهامون دوباره با هم یکی شد. ...

کنار بارید اونقدر زمان زیبا م یگذشت که هیچ صف تی نم یتونست توص یفش کنه! بارید زیا دی خوب بود!

#پارت_228

#یک_ماه_بع_د

دوشیز هی محترمه، سرکارخانم طناز راد، آی ا حاضرم شما را به عقد دائم جناب آقای بارید م عین به مهری هی معلوم و مذکور در بیاروم؟! آیا بنده وکیلیم؟

چشم از قرآنی که تو دستای بارید جا خوش کرده بود گرفتم و نگاه ی به امیر و پدرم که کنار هم ایستاده بودن و با لبخند نگاهم میکردن، انداختم. کنار او نها هم امین ایستاده بود و ک م ی اون طر فتر مامان نی لی سر به زیر ایستاده بود و جای داریو ش کنارش خالی بود. نیومده بود و چقدر با این کار خوشحالم کرده بود!

رو به روی او نا هم ارسالن و کنار او نا پدر و مادر بارید ایستاده بودن.

رو به روی ما هم مهس ا و آتوسا و هدیه و البته احمد ایستاده بودن که به اصرار بارید دعوتشون کرده بودم. مادرم هم به اصرار اون دعوت کردم! چون بارید معتقد بود اگه این کار رو نکنم بعدها پشیمون میشم و چقدر خوب بود داشتن چنین مرد بافکری!

بالای سر من و بارید هم الهه و مهین خانم تور گرفته بودن و مهلا قند میسابید.

چشمام رو بستم و نفس عمی قی کشیدم و بعد از باز کردن چشمام خواستم چیز ی بگم که مهلا زودتر از من گفت:

_عروس رفته گل ب چینه!

عاقده برای بار دوم جملش رو تکرار کرد و این بار الهه گفت:

عروس زیرلفظی م یخواد!

مادر بارید باوقار و م ت ین کنارم اومد و گردنبند طلا سفید ظریف اما زیبای رو از جعبه ب یرون آورد و اونو دست بارید داد.

بارید لبخندی زد و به سمت من چرخید. دستاش رو جلو آورد و گردنبند رو به گردنم انداخت. لبخندی به وسعت دوست داشتنش به روش پاشیدم و اون هم با لبخندی به همون دلنشینی جوابم رو داد.

برای بار سوم عاقد جملهی معروفش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم:

با اجاز هی پدر و مادرم و برادر عزیزم، بله!

عاقد برای بارید هم این جملات رو تکرار کرد و بارید با لحن همیشه آرومش گفت:

بله!

صدای دست و سوت و کف تو فضا بلند شد همون موقع بارید دستش رو روی دستم گذاشت. به سمتش چرخیدم و زمردیام رو به قهو هفام ناب چشماش دوختم! لبخندی زد به آرا میخ شی دریا، به وسعت دش تنها، به زیبای رنگین کمان و به شیرینی عسل! این لبخند با تموم لبخنداش فرق داشت! این لبخند سراسر عشق بود و بس! این لبخند دیگه برای خود خودم بود! قلب صاحب این لبخند از این لحظه تا ابد، سند خورد به نام قلب من!

این درخواست من بود که مجلس کوچکی کی تو یه سالن بگ یریم، فقط برای عقد و فقط هم اقوام نزدیک باشن. مادر بارید کمی ناراضی بود اما وقتی موافقت بارید رو دید چیزی نگفت! به جاش برای کادوی عقدمون بلای طای یک هفتهای به مقصد ونیز ایتالیا هدیه داد!

نم یتونستم چنین هدیههای رو قبول کنم اما وقتی چهرهی مصمم بارید رو دیدم لبخندی قدرشناسانه زدم و قبول کردم.

مراسم کم کم به اتمام رسید همه برای خدا حافظی پیشمون اومدن. تک تکشون برامون آرزوی خوشبختی م
یکردن و معلوم بود که از این پ یوند راضین!

بعد از رفتن همه بارید نگاهی به من انداخت و گفت:

زیباتر از تو هم تو ای ن دنیا پیدا میشه؟!

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

اگه جذابتر از تو پیدا بشه، حتما زیباتر از منم پیدا میشه!

خندید و دستش رو روی صورتم کشید. چشمم به آینههای قدی که سراسر سالن وجود داشت افتاد و زیباترین تصویر
عمرم رو توشون دیدم!

دختری ساده با آرایشی ملایم، با پیراهن بلند زمردیِ هم‌رنگِ چشماش، با موهای خرمایِ رها شده روی شون
ههاش، کنار مردی با کت و شلوار سورمه‌ای با راه‌های کم رنگ سفید و پیرهن آبی آسمونی و کروات مشکی و براق ا
یستاده بود و دست روی شونه‌هاش گذاشته بود! چقدر به هم میومدن! چقدر برازندگی هم بودن و دروغ نبود اگه م
یگفتم از نگاه کردن به اون تصویر سیر نمیشدم!

بارید مانتوی مشکی رنگم رو به همراه شالِ حریر سبزم به دستم داد و من با لبخند ازش گرفتم و پوشیدم. اونم
عینک آفتابیش رو زد و بعد بازوش رو جلوم گرفت و گفت:

افتخار همراهی م یدید مادام؟!

لبخند خانومان های زدم و گفتم:

البته موسیو!

هر دو خندیدیم و شونه به شونه‌ی هم از اونجا خارج شدیم. بارید آقامنشانه در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد سوار
بشم. بعد در رو بست و خودش سوار شد.

#پارت_229

ریز ریز خندیدم و اون درحالی که ماشین رو به حرکت در میاورد گفت:

_ به چی م یخندی دق یقا؟!

کمی شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

_ به خودم و خودت!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ کجاش خنده داره اون وقت؟!

شونه‌های بالا انداختم و گفتم:

_ فکر کنم این تنها لحظاتی بود که با هم گل گل که نکردیم هیچ، خی لی هم رمانت یک و عاشقانه رفتار کردیم!

قیافه‌ی عاقل اندر سف یهی به خودش گرفت و گفت:

_ نگران نباش عزیزم از همین لحظه که برسی م خونه غُر غُرای جنابعا لی شروع میشه!

دست به بغل شدم و گفتم:

_ من کجا غُر م یزنم؟! عمت غُر غُرئه!

_ هی هی با عم هی من درست حرف بزن!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_ تو عمتو بیشتر از من دوست داری؟!

باربد با دیدن ق یافهی من زد زیر خنده و منم از خند هی اون خندم گرفت. از لا به لای خند ههاش گفت:

_ میذاشتی برسیم خونه بعد شروع م یکردی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ من شروع کردم یا تو؟!

با قیاف هی حق به جان بی گفت:

_خب معلومه که تو!

لبخندی زدم و ابرو هام رو بالا انداختم. با لحن مرموزی گفتم:

_خی لی خوب! حالا که من شروع کردم، خودمم تمومش م یکنم!

و با یه حرکت از گردنش آویزون شدم و لپاش رو شکار کردم.

اون که تعادلش رو از دست داده بود، فرمون رو به سمت چپ چرخوند و ناگهان نی روی ترمز زد که باعث شد

ماشینای پشت سرمون با بوق و فح شهاشون مورد عنایت قرارمون بدن!

با حرص گفتم:

_هیچ میفهمی چه کار میک نی وسط خیابون؟!

لبخندم رو عمی قتر کردم و گفتم:

_داشتم شوهرمو م یب*و*س*یدم! نکنه باید برای این کار از شما اجازه بگیرم؟!

چشماش رو به هم فشرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفتم:

_از دستِ تو طناز، از دستِ تو!

خندیدم و این بار اون دستش رو پشت سرم گذاشت و منو به سمت خودش کشوند و فاصلهمون رو از بین برد!

به همراه هم از ماشی ن پیاده شدیم و وارد آسانسور آپارتمان شدیم. دستم رو دور بازوی باربد حلقه کردم و سرم رو

روی شونش گذاشتم و آروم گفتم:

_باورم ن میشه من و تو دیگه مالِ هم شدیم!

با لحن مرموزی گفتم:

_بزار بریم تو خونه، یه کاری م یکنم باورت بشه!

سرم رو از روی بازوش برداشتم و مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

_یه بارم که من خواستم رمانتیک باشم تو نداشتی!

قهقهه های سرداد و گفتم:

_بزار بریم تو خونه خودم یه فضای رمانت یک واست ایجاد م یکنم تو تخت خواب!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_به به! تازه دارم این روی شما رو هم می بینم!

لبخندی زد و گفتم:

_هفت سال انتظار ب سه، بس نیست؟!!

و بعد با یه حرکت یه دستش روزی رزانو هام انداخت و دست دیگ
ش رو پشت گردنم و مثل پیرگاه از روی زم یین
بلندم کرد و وارد خونه شد. ..

#پارت_230

سرم رو روی شونش فشردم و خمیازهای کشی دم. با دستش که دورم حلقه کرده بود، گفت:

_پاشو بریم بخوابیم، فردا صبح زود پرواز داریم!

به صفحه‌ی تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

_دیگه آخراشه!

خندید و گفتم:

_تو که از اول فیلم زُل زدی به من! اصلا میدونی موضوع ف یلم چیه؟!!

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

_باربد شدی مثل این پیرمردا که یه سره غُر م یزن نها! خب بزار ببینمت دیگه!

لبخند نابی زد و سرش رو به سمتم چرخوند و پیشونی
ش رو به پیشو نیم چسبوند و گفت:

_دیگه تا آخر عمرت هر شب و هر صبح با دیدن من میخوابی یا از خواب بیدار میشی، میترسم خسته بشی!

دستی روی ت هریشش کشیدم و گفتم:

_من هیچ وقت از تو خسته نمیشم!

موهام رو نوازش کرد و دوباره به صفح هی تلویزیون خیره شد. منم خودمو رو کاناپه جا به جا کردم و بیشتر بهش
چسبیدم. بغلش بهم آرامش میداد و حیف نبود این لحظه رو خوابید؟! FATEMI

بارید:

تیتراژ پایان فیلم که پخش شد سرم رو به سمت طنازی چرخوندم که خوابش برده بود! چقدر تو خواب ناز و معصوم
بود! لذت بخش بود کنار اون بودن! حتی وقتی که برای اولین بار با کمک هم غذا درست کردیم! حتی وقتی که برای اول
ی ن بار کنارش ظرف شستم و با آب یکسانم کرد! لمس وجودش، ب*و*س*ههای نابش، وجود گرمش و خندههای
نابش! تمامش مثل یه رویای شیرینه! رویایی که تازه پا به زندگی سوت و کور و یکنواخت من گذاشته! رویایی که من
هیچ وقت نمیزارم تموم بشه!

آروم سرش رو از روی شونم برداشتم و دستم رو زیر گردنش گذاشتم و دست دیگم رو زیر زانوهاش. بایه حرکت بلندش
کردم و به سمت اتاقمون حرکت کردم. شاید احمقانه به نظر احمقانه بیاد شنیدن چنین حرفایی از زبون مردی مثل من
اما حتی از فکر کردن به اتاقمون، خونمون و هم هی چیزهایی که مربوط به من و اون میشد لبخند روی لبم مینشست!

آروم روی تخت گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم. دستی به مخملهای خرمایی رنگش کشیدم و به چهرهی غرق در
خوابش خیره شدم. مهم بود که طناز قبل از من ازدواج کرده؟! مهم بود که نمیتونه بهم بچه بده؟! مهم نبود! مهم
نبود تا زمانی که من، تنها من به عنوان عشقش تو قلبش جا داشتم!

مهم نبود تا زمانی که من تا این حد در کنارش آرامش داشتم!

هیچ چیز در برابر بودنِ طناز در کنارم مهم نبود!

آروم روی تخت کنارش خزیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. دستم رو روی تنش گذاشتم و سرم رو تو موهاش فرو کردم و عطرش رو به مشام کشیدم. دیگه شبهای تنهایی تموم شده بود! دیگه من برای همیشه خوشبخت‌ترین مرد دن یا

بودم!

#پارت_231

برای بار دوم نگاهی به ساعت انداختم و با عصبانیت گفتم:

_نم یرسیم، ن م یرسیم!!!

با خنده قدمهاش رو تندتر کرد تا بهم برسه و وقتی بهم رسید دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

_ای خدا! تو هم حرص میخوری جذابترم یشی!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_تو آخر منو دق میدی! میدونم!

قهقهه‌های سرداد و هر دو به صفحه نمایش بالای سرمون، چشم دوختیم. تو یه حرکت دستاشو به هم کوبید و گفت:

_آها!!!! دیدی! پروازیه ساعت تاخیر خورده! فقط م یخواستی نذاری من صبحونم رو درست بخورم!

چشمام رو ری ز کردم و گفتم:

_تو مگه غیر مغز من چیز دیگهای هم میخوری؟! غذای تو مغز منه عزیزدلم! مغز من!

ریز ریز خندید و دستم رو کشید و به سمت صندل یها برد. هر دو کنار هم نشستیم و چمدونها رو هم، جلوی پامون

گذاشتیم. سرش رو روی شونم گذاشت و خمیازهای طولانی کشید و بعد گفت: _اگه میذاشتی نیم ساعت دیگه

هم بخوابم که چیزی نم یشد! حالا باید یه ساعت اینجا منتظر بمونیم!

ضرب‌های به پیشونیم زد و گفتم:

_خدای من! تو هنوزم به فکر خوابی؟!

اخمی کرد و گفت:

_انقدر حرف نزن م یخوام بخوابم!

خواستم بازوم رو از زیر سرش ب یرون بکشم که محک متر بهم چسبید و چشماش رو بست و لبخند حرص دراری زد. از دیدن قیافش بی اراده خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم. سرم رو به سرش تکیه دادم و گفتم:

_مگه گرسنت نبود؟! بزار برم یه چیز بخرم تا بخوری!

سرش رو به بازوم فشرد و گفت:

_فعلا اینجارو با هیچی عوض ن م یکنم!

لبخندی زدم و گفتم:

_اگه این زیونتو نداش تی چه کار م یکردی؟

شونهای بالا انداخت و گفت:

_دق م یکردم!

لبخندی عمی قتر زدم و ناگهان چشمم به دختر بچ های افتاد که تو فرودگاه م یدوید و موهای موج دارش تو هوا معلق بود!

محو زیبایی ش شده بودم که همون لحظه به شدت زمین خورد! با زمین افتادن اون دختر بچه منم از جا پریدم که باعث شد طنناز با نگرا نی سرش رو از روی شونم بلند کنه. اخم ریزی کرد و گفت:

_خوبی؟! چ میشد؟!

چشم از دختر بچهای که حالا به کمک پدر و مادرش از روی زمین بلند شده بود، گرفتم و با لبخند نصف و نیم های گفتم:

_هی چی! بزار برم تا قبل پرواز یه چیزی بگ یرم که بخوری!

و بعد بدون اینکه اجازه بدم بهم شک کنه، سریع از جام بلند شدم و از اونجا دور شدم. دروغ بود اگر میگفتم دلم نم یخواست پدر باشم!



به قامت مردونش که تو اون پالتوی بلند نقره‌های رنگ پا ییزه و شلوار جین ضابدار عجیب خواستی شده بود خیره شدم و محو دور شدنش شدم. وقتی یاد این افتادم که چند دکمه‌ی ابتدایی پیرهنش باز بود و من گذاشتم همونجوری بره ضرب‌های به پیشونیم زدم و به خودم لعنت فرستادم.

موبایل رو در آوردم و روش اس ام اس امیر رو دیدم که نوشته بود:

"_ مثل همیشه خواب موندی، مطمئنم!"

خندیدم و واسش نوشتم:

"_ اگه غیر این م یشد باید شک م یکردی که من طننازم!"

همون لحظه عطر باربد زیر بینیم پی چید و بعد هم صداش که م یگفت:

_ با کی صحبت م یکنی که نیشت تا بناگوشت بازه؟!

ابروها م رو بالا انداختم و با لبخند حرص دراری گفتم:

_ با دوست پسرم!

با یه حرکت کنارم نشست و لباس رو به لوپام چسبوند و بعد ک م ی ازم فاصله گرفت و تو صورتم لب زد:

_ نم یتونی با این حرفا حرصمو در ب یاری چون من حتی از نوع تا یپ کردنتم م یفهمم مخاطبت کیه!

دست به بغل شدم و گفتم:

منو دریا ب

_خب اگه راست م یگی کیه ؟ با خونسردی

لبخند زد و گفت:

_امیر!

قیافهی پگری به خودم گرفتم و گفتم:

_خب پس چرا م پیر سی کیه؟!

خندید و گفت:

_دیگه!

و بعدش یرکاکائو و کروسان رو به سمتم گرفت و گفت:

_حرص نخور، ش یرکاکائو بخور!

با حرص اونا رو از دستش گرفتم و گفتم:

_خی لی بدجنسی!

سرش رو به صند لی ت کیه داد و چشمش رو بست. با لبخند گفت:

_تقص یر توئه که عاشقِ یره روانشناسِ بدجنس شدی!

#پارت_232

دستش رو گرفتم و گفتم:

_وایسا وایسا! من م یخوام کنار پنجره بشین م!

یه تای ابروش رو بالا برد و گفت:

_چند سالته عموجون؟!

ضرب های به بازوش زدم و روی صندلی نشستم و گفتم:

_ نم یخوام اصلا! باهات قهرم!

شونهای بالا انداخت و کنار پنجره نشست. با لبخند به ب یرون نگاهی انداخت و گفت:

_ خی لی هم عالی!

یقهی پیرهنش رو گرفتم و سرش رو به سمتِ خودم چرخوندم و گفتم:

_ خی لی...!

با لبخند گفت:

_ مگه باهام قهر نبودى؟!

با حرص یق ش رو رها کردم و سرم رو به صندلی چسبوندم و چشمام رو بستم. منتظر بودم تا حرفی بزنه اما هیچی نگفت! منم با خودم عهد بستم تا مقصد چیزی نگم!

همون لحظه صدای مرموزش رو شنیدم که گفت:

_ همین الان داری تو ذهنت به خودت م یگی "طنناز حق نداری تا اون کاری نکرده حرفی بزنی!" بعد خندید و ادامه داد:

_ ولی به محض اینکه هواپیما بلند بشه، م پیری تو بغلم!

پوزخندی زدم و چی یزی نگفتم و اونم دیگه چیزی نگفت. همون لحظه بعد از هشدارهای لازم برای بستن کمربندهای ایم نی، هواپیما شروع به حرکت کرد و کم کم از روی زمین بلند شد. از اونجایی که ما مجاور یکی از لهای هواپیما نشسته بودیم، لرزش هواپیما بدجور خودنمایی م میکرد و من برای یه لحظه احساس کردم زیر دلم خالی شد. قبلا هم سوار هواپیما شده بودم اما چون مجاور لهای هواپیما نبودم، چ یزی زیادی حس نکردم!

ناگهان، بی اراده دستم رو روی پ یرهه بارید گذاشتم و بهش چنگ زدم. سرم روی بازوش گذاشتم و اون سرش رو کنارم آورد و تا خواست چ یزی بگه، سریع گفتم:

_ هنوزم قهرم!

خندید و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به خودش فشرد. کم کم لرزش از بین رفت و هواپیما به حالت عادی دراومد
اما من دلم نم یخواست سرم رو از روی بازوی بارید بردارم!

آروم آروم کمرم رو نوازش کرد و گفت:

هنوزم قهری؟!

سرم رو از روی بازوش برداشتم و اخ می مصنوعی کردم. مشغول بستن دکمههاش شدم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

هی هی! چه کار می کنی؟!

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم:

مثل اینکه بلد نیستی دکمههاشو ببندی، من دارم بهت لطف می کنم و م بیندمشون!

تک خندی زد و گفت:

اوه خدای من! بیخ یال تو رو خدا!

اخمی کردم که لبخند دندون نمایی زد و گفت:

باشه باشه! حالا چرا میزنی؟!

به زور خندم رو کنترل کردم و آخرین دکمه رو هم بستم و بعد گفتم:

حالا دیگه قهر نیستم!

دستی به صورتم کشی د و محو صورتم شد و من محو چشماش! خوشبختی بالاتر از اینم وجود داشت؟! بخدا
که نداشت!

#پارت_233

#یک_ماه_بعد

ظرف ترشی رو هم روی میز گذاشتم و با لبخند بهش چشم دوختم. ناگهان یاد دیروز افتادم و دوباره دلم گرفت!

نگاه بارید پر از خواستن بود! پر از محبت بود! پر از حسرت بود به بجههایی که تو پارک بازی میکردن! حق داشت دلش بچه بخواد! حق داشت پدر شدن رو تجربه کنه! اما من نم یتونستم کوچی کترین چیزی رو که دلش م یخواست بهش هدیه کنم! چقدر در برابرم محبت کرده بود! چقدر باعث شده بود، هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس خوشبختی

کنم! اما من چی؟!

صدای چرخش کلید تو قفل رو که شنیدم، سریع شی ر آب رو باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم تا متوجه هی اشکهایی که از چشمم سرازیر شده بود، نشه!

دستمالی برداشتم و صورتم رو باهاش خشک کردم و همون لحظه پیچیدن عطر بارید نوی د ورودش به آشپزخونه رو داد.

نفس عمیق کشیدم و با لبخند به سمتش برگشتم. اونم لبخند زنان، به عادت هر روز، شاخه گل رز سفیدی رو به سمتم گرفت و گفت:

_سلام به زیباترین همسر دنیا!

گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

_سلام به جدا بترین شوهر دن یا!

لبخندش ع می قتر شد و نزدیکم اومد. ب*و*س*های روی پیشونیم نشوند و آروم گفت:

_اینم از کلمات عاشقان هی امروز! کی دعوا رو شروع کنیم؟!

ب یحوصله خندیدم و چیزی نگفتم. ک می ازم فاصله گرفت و گفت:

_ب بینم تو حالت خوبه؟!

سرم رو پایین انداختم تا اشک توی چشمم رو نبینه!

دستش روزیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. نگران پرسید:

_اتفاق افتاده؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

نه نه! هیچی نشده فقط یکم ب یحوصل هام!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

من م یدونم درمان این ب یحوصل گی چیه!

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد، گفتم:

چیه؟!

به سمت مخالف من برگشت و درحالی که از آشپزخونه خارج م یشد، گفت:

بچه!

با گفتن این حرف انگار دلم هُری پایین ریخت! دستام شروع به لرزیدن کرد و قدرت از پاهام رفت.

سریع دستم رو به کابی نت گرفتم تا مانع از افتادنم بشه! این حرف روزد تا به روم بیاره نم یتونم بچه دار بشم؟! نه! باربد که اهل این حرفا نبود! پس... پس نکنه م یخواد یه زنِ دیگه بگیره تا بتونه پدر بشه؟! حق نداره! حق نداره! من نم یتونم باربد رو با کسِ دیگهای قسمت کنم!

تو افکار پوچم غرق بودم که باربد که لباساش رو عوض کرده بود و حوله به دست مشغول خشک کردن صورتش بود، وارد آشپزخونه شد. وقت ی منو دید، با سرعت به سمتم اومد و گفت:

طناز چته؟! خوبی؟! چرا این شکلی شدی؟!

دستش رو گرفتم و با کمکش روی یکی از صندل یها نشستم. دستای لرزونم رو که دید، با نگرانی گفت:

چرا نم یگی چی شده؟! خب داری سکت م یدی؟!

با بغض به چهره‌ی دوست داشتن یش چشم دوختم و گفتم:

م یخوای... تو میخوای با یه نفر دیگه ازدواج کنی؟!

لحظ های مکث کرد و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. از لا به لای خندههاش، بریده بریده، گفت:

چرا چرت و پرت م یگی طنناز؟! زده به سرت ؟ کلافه

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

نخند بارید، دارم ج دی میگم!

خنده روی لباس خشک شد و با اخم دستام رو تو دستاش گرفت و گفت:

م یتونم بیرسم چرا این حرف مزخرف رو م یزنی؟!

با بغض گفتم:

نگاهتو دیروز به اون بچهها دیدم! دیدم چجوری با ذوق بهشون نگاه م یکردی! دیدم و حس کردم که دلت م یخواد پدر باشی! الانم خودت حرف از بچه زدی! یه جور ی گفتمی درمان این ب یحوصلگی بچس که انگار مطمئن بودی قراره یه بچه به این خونه ب یاد!

سرش رو تکون داد و با جدیت گفت:

آره! من مطمئنم که قراره یه بچه به جمعمون اضافه بشه!

دوباره گریه رو از سر گرفتم و گفتم:

من... من نم یتونم تو رو با کسی قسمت کنم! تو رو خدا این کارو با من نکن! م یدونم خودخواهیه اما...

دستش رو روی لبای خیس از اشکم گذاشت و آروم گفت:

هیسه!!!

دستم رو کشید و من تو بغلش خزیدم. سرم رو روی شونش گذاشت و چونش رو روی سرم. آروم لب زد:

تو انقدر برای من ارزش داری که گور بابای هرچی بچه!

هق زدم:

ولی تو حق داری پدر بشی!

پشتم رو نوازش کرد و گفت:

_آره حق دارم! کی گفته قراره پدر نشم؟! من پدر م یشم، تو هم میشی مادرِ بچ هی من!

از میون گری ههام گفتم:

_میدونی که این امکان نداره!

دستش رو لا به لای موهام فرو کرد و گفت:

_امکان داره طنناز! مدتهاست دنبالشم! همهی کاراشو انجام دادم و فقط کافیه تو هم ببینیش! اون وقت مطمئنم که تو هم مثل من عاشقش م یشی!

سرم رو از ش جدا کردم و تو چشماش زُل زدم و گفتم:

_از چی حرف م یزنی بارید؟!

با لبخند دستی به صورتم کشید و اشکام رو پاک کرد. آروم زمزمه کرد:

_از پسرمن!

تعجب من رو که دید ادامه داد:

_چند وقته دنبال کاراشم! همه چیز تایید شده! خونمون رو هم به نامش زدم! فردا با هم میریم و از پرورشگاه م یاریمش به خونهی خودش!

#پارت_234

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با نابوری گفتم:

_تو چه کار کردی بارید؟!

ابروهاش رو بالا برد و با لبخند گفت:

_ناراحت شدی؟!

سریع سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ نه نه! فقط... فقط یکم شوکه شدم!

پیشونی ش رو به پیشو نیم چسبوند و چشماش رو بست. منم چشمام رو بستم و اون آروم لب زد:

_ اگه دیدی به اون بچهها اونجوری نگاه م یکردم فقط به این خاطر بود که دلم غنچ میرفت برای اینکه پسر خودمونم

مثل اونا قد بکشه، بازی کنه، من رو بابا صدا بزنه، عشق زندگی رو مامان!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_ تو چرا انقدر خوبی؟!

با یه حرکت از روی صندلی بلندم کرد و من پاهام رو دور کمرش حلقه کردم. و گفتم:

_ چون تو عاشقمی!

و بعد به سمت اتاقمون حرکت کرد و با ترک آشپزخونه به غذاهایی که روی میز بود دهن کجی کردیم! غذای روح من بارید بود و غذای روح بارید، من! و چه معنی داشت وقت ی که هنوز از روح هم سیر نشده بودیم، جسممون رو سیر کنیم؟!

با استرس دستام رو به هم مالیدم و گفتم:

_ بارید پس چرا ن میارنش؟! من که مُردم!

خندید و گفت:

__الاناست که پیداشون بشه!

پوست لبمو کندم و به نشونهی تاکید، سرم رو تکون دادم.

همون لحظه، ی کی از کارمندای پرورشگاه درحالی که یه بچه بغلش بود، به سمتمون اومد. دستام از زور استرس م
یلرزید. از اونجایی که هیچ چی ز از چشمای ت یز بی ن بارید مخفی نم یموند، دستای سردمو تو دستش گرفت و به
لباش نزدیک کرد. ب*و*س*های روشون کاشت و گفت:

__آروم باش مامان کوچولو!

از شنیدن این جمله قند تو دلم آب شد. لبخن دی زدم و همون لحظه اون خانم جلومون ایستاد و با لبخند نوزادی رو که
لای پتو بود، به سمتم گرفت. نگاهی به بارید انداختم و وقتی چشماش رو به هم فشرده دستام رو دراز کردم و بچه رو بغل
کردم. آروم پتو رو از روی صورتش کنار زدم و به چهره ی ناز و غرق در خوابش خیره شدم. ب یاراده سرم رو جلو بردم و
ب*و*س*های روی لپای تپش کاشتم.

__با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

__بارید این چرا انقدر قشنگه؟!

دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

__چون پسر کوچولوی ماست!

دوباره سرم رو نزدیکش بردم و ب*و*س*های روی پیشونیش کاشتم. بارید ضریهای به پیشونیم زد و گفت:

__دیگه داره حسودیم میشهها!

سرم رو بالا آوردم و به پرستاری که داشت ری ز ریزم یخندید، نگاه کردم و بعد به بارید چشم غرهای رفتم.

__بارید هم رو به پرستار گفت:

__میب یی تو رو خدا؟ داره با چشماش منو قورت میده!

پرستار دوباره خندید و بعد ما رو تنها گذاشت. دستی به لپهای گل انداختش کشیدم و گفتم:

این تپلوی خوردنی چند وقتشه؟

دستش رو نوازش گونه روی بازوش کشید و گفت:

یه سالشه!

موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

تا حالا به اسمش فکر کردی؟!

لبخندی زد و گفت:

نه! اسم این شازده با خودته! من میخوام اسم دختر کوچولومون رو انتخاب کنم!

بغضی که تو گلوم ایجاد شده بود رو قورت دادم و گفتم:

واقعا متاسفم که ن م یتونی به خاطر من بجههای خودت رو بغل کنی!

کنارم اومد و انگشت اشارش رو روی لبام گذاشت و گفت:

هییس! ناراحت م یشم اگه از این حرفا بزنی! نگاه کن این بچه چقدر نازه! مگه من م یتونم دوسش نداشته باشم؟!

مگه میتونم ح تی یه درصد فکر کنم که اون بچم ن یست؟! من اونو حتی بیشتر از بچ هی خودم دوسش دارم! پس

دیگه هیچ وقت از این حرفا نه بزنی، نه بهش فکر کن!

خندیدم و سرم رو به سینش فشردم و اونم دستش رو دور شونم حلقه کرد و به خودش فشرد. سرم رو به اون فشردم و

کوچولوی تو بغلم رو به خودم.

بارید راست م یگفت! من اونو حتی بیشتر از بچی خودم دوست داشتم!

#پارت_235

دست بارید رو گرفتم و به کمک اون از ماشی ن پیاده شدیم. همه جل وی در منتظرمون بودن. بابا، امیر، الهه، طنناز

کوچولو، ام ین و مهلا، م هین خانم و ارسلان و البته مامان نیلی!

دست در دست بارید از روی خون گوسفند قربونی رد شدیم و به سمتشون رفتیم. همه با ذوق دورمون اومدن تا پسر کوچولومون رو ببینن. طنناز با ذوق بالا و پایین م پیرید و م یخواست ببینتش اما قدش ن م ی رسید. بارید طنناز رو بغل کرد و نزدیکمون آورد. طنناز با لحن بچهگانش و با ذوق گفت:

وای عمه جون چقدر ناز خوابیده! کی بزرگ میشه تا باهم بازی کنیم؟!

لبخندی به چهرهی دوست داشتنیش زد و گفتم:

بزرگ میشه عمه جون، بزرگ میشه!

امیر به سمتمون اومد. کمی حال و هواس به هم ریخته بود و سخت نبود فه میدان این حالش! بارید طنناز رو پ این گذاشت و با یه حرکت امیر رو به آ*غ*و*ش کشید و گفت:

دیگه هیچ وقت نم یخوام قیافتو اینجوری ببینم داداش! گذشته هر چی که بوده تموم شده و رفته! و من ذره ای ناراحت نیستم! نگاه کن! اون پسر کوچولویی که الان تو بغل طنناز من خوابیده پسر منه!

همین و بس! پس اخماتو باز کن و گرنه فکر میکنم که داییش خواهرزادشو دوست نداره!

امیر لبخند زد و آرام ضرب های به شونهی بارید زد و بعد به سمت من اومد. دستش رو روی صورت مخملی پسر کوچولوم کشید و گفت:

آروم و معصومه! درست مثل خودت!

لبخندی زد و امیر هر دورمون رو تو آ*غ*و*ش گرفت. آروم و جوری که فقط امیر بشنوه لب زد:

خی لی دوست دارم داداشی!

سرم رو نوازش کرد و گفت:

من بیشتر عزیزدم، من بیشتر!

از هم جدا شدیم و بعد الهه به سمتمون اومد. چهرهی اونم غمگین و درهم بود اما با لبخند بهش گفتم:

الهه تو همسر برادری و من مثل امیر دوست دارم! گذشتهها هرچی بوده تموم شده و رفته! من دیگه بهش فکر نمیکنم، تو هم فراموشش کن! الانم بیا پسر خواهرشوهر جونتو ببین!

با این حرف هر سه خندیدیم و چه لذتی داشت این بخشش!

مهین خانم و ارسلان هم به سمتمون اومدن. مهین خانم که انگار کمی از من خجالت م یکشید، سر به زیر گفت:

_ م یدونم در حقت ب دی کردم دخترم! خواستم کمکتون کنم اما با خودخواهیم زند گیتون رو خراب کردم، من

واقعا پشیم و...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ من از باربد یه درس بزرگ گرفتم! اونم اینه که گذشتهها گذشته! من هرچی تو گذشته اتفاق افتاده رو فراموش کردم!

پس نیاز به این حرفا نیست!

لبخندی زد و منم به روش لبخند پاشیدم. بعد داخل شدن اونا به خونه، باربد دستش رو پشت کمرم گذاشت و آرام

زمزمه کرد:

_ درس تترین کار ممکن رو کردی!

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که همون لحظه مهلا و امی ن به سمتمون اومدن. امین دستی به صورت پسر مون

کشید و گفت:

_ وای خدا! چقدر نازه این پسر.

مهلا کمی به اون طرف هلش داد و گفت:

_ برو اون طرف بزار ب بینمش من!

باربد با خنده گفت:

_ حالا نکشید خودتونو!

با این حرف همگی خندیدیم و من گفتم:

_ عرو سیتون که نبودم ولی ایشالا وقتی خدا ی کی از همینا بهتون داد، میام تلا فی م یکنم!

امین با لحن شیطانی گفت:

_ اصلا نگران نباش، ایشالا به همین زودیای زود!

مهلا چشماشو گرد کرد و پس گرد نی به امین زد و گفت:

_ امین!!!!

امین فهق های سر داد و ما هم تو خندیدن همراهیش کردیم.

پدرم هم به سمتمون اومد و کلی نوهی عزیزش رو نوازش کرد و قریون صدقش رفت. بالاخره این مرد سختی کشیده، بعد از مدت‌ها، خندهای از ته دل، روی لبهاش نشست. پدرم هم به همراه بقیه وارد خونه شد و همون لحظه مامان نیلی آروم به سمتمون اومد. با دیدنش اشک توی چشمش جمع شد. چهرش شکسته شده بود و خی لی غمگین به نظر می‌رسید.

پسرمون رو دست بارید دادم و قدمی به طرفش برداشتم. اونم قدمی به طرفم برداشت و همون لحظه قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. با صدایی لرزون گفت:

_ منو م بیخشی؟!

بدون اینکه چیزی بگم، دستام رو از هم باز کردم و خودمو تو بغلش انداختم. هر دو غرق گریه بودیم و انگار از عطر هم سیرن میشدیم! واقعیت این بود که با ورود پسرمون به زندگیم، تصمیم داشتم همه چیزو فراموش کنم و این کار رو هم کردم! دیگه گذشتهها ذره‌ای واسم ارزش نداشت! مهم الان بود! زمان حالی که من توش زندگی می‌کردم و باید شادم می‌بودم! در کنار خانوادگی کوچیک سه نفرمون و همی عزیزام! و این درسی بود که بارید، مرد زندگیم به من یاد داده بود...

#پارت_236

همگی تو خون هی بابا دورم یز ناهار نشسته بودیم و جمعمون جمع بود! انگار همراه با من، همه گذشتهها رو دور انداخته بودن و حالا دور هم جمع شده بودیم و از بودن کنار هم لذت می‌بردیم!

تو افکارم غرق بودم که طنز گفت:

_ عمه اسمشو چی گذاشتی؟!_

نگاهی به بارید انداختم و بعد با لبخند گفتم:

_ بارمان!_

لحظ های همگی در سکوت و لبخند به هم خیره شدن و بارید دستش رو روی دستم گذاشت و آروم نوازش کرد و منم با لبخند جوابش رو دادم.

همون لحظه بارمان شروع به گریه کرد.

بارید با آرنجش ضرب های به دستم وارد کرد و گفت:

_ پاشو مامان خانوم! پاشو که آقا بارمانت داره گریه م یکنه!

قاشقی از غذام رو تو دهنم گذاشتم و با آرامش مشغول خوردنش شدم. بارید چشمش رو گرد کرد و گفت:

_ د پاشو دیگه!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

_ ای بابا من که دارم غذا میخورم، خودت برو!

اونم شونهای بالا انداخت و گفت:

_ آخی! نه که من غذا نم یخورم!

مامان نیلی خندید و از جاش بلند شد و همونطور که به سمت بارمان میرفت گفت:

_ اگه به شما دو تا باشه، این بچه از گریه هلاک م یشه!

با این حرف همگی خندیدیم و من گفتم:

_ من که باورم ن میشه! من کارای خودمو به زور انجام م یدم!

بارید با خونسردی قاشقی ماست خورد و گفت:

_ منم که درجر یانی، تنبلم!

دستم رو تو هوا نکون دادم و گفتم:

_ عجب آدمی هستی! حالا خوبه خودت دلت بچه میخواست!

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ بم یرم برات! تو هم که چقدر بدت اومد از این بچه!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_ نه خیر! خی لی هم خوشم اومد! ولی من بچه رو فقط وقتی دوست دارم که ساکت و آرومه!

پوزخندی زد و گفت:

_ خسته نباشی خانم! ن یست من نق زدنشو دوست دارم!

همون لحظه بابا گفت:

_ ای بابا چه خبرتونه! میخواید بچه رو پس بدید؟!

با این حرف من و باربد زدیم زیر خنده! باربد دستش رو دور شونم انداخت و گفت:

_ باباجون این چ یزا کاملاً طبیعیه، شما اصلاً به دل نگیر!

منم دستم رو پشت کمر باربد بردم و گفتم:

_ آره باباجون، یه انیمیشنی بود من بچه بودم دیدم همیشه، اسمش گربه سگ بود! اون دقیقاً نمونهی بارض من

و باربده! تهشم انگار که اتفاقی ن یفتاده با آرامش میگیریم م یخوابیم!

همه خندیدن و مامان نیلی، بارمان به بغل پشت میز نشست و گفت:

_ من فقط نگران این بچهام که قراره زیر دست شماها بزرگ بشه! بیچاره روانی میشه!

خندیدم و بارمان رو از بغلش گرفتم. دستاش رو تو هم مشت کرده بود و متعجب بهشون خیره شده بود.
ب*و*س*های به لپش زدم و گفتم:

آره ماما نی؟! از دست من و بابات روا نی می شی؟!_

بارید دستاش رو جلو آورد و گفت:

بده بچه رو به من ب ب ینم! دلم براش ضعف رفت!

بارمان رو به سمت خودم کشیدم و با اخ می مصلحتی گفتم:

عه! چطور تا الان که داشت گریه م یکرد دلت واسش ضعف نم یرفت؟! بارید

جلوتر اومد و گفت:

دیگ به دیگ میگه روت س یاه! میگم بدش به من!

نچ نم یدم!

گفتم بدش به من!

نمیدمم!

امیر با خنده گفت:

این کارا رو نکنید تو رو خدا! بچه م یگرخه!

صدای خنده تو جمعمون بالا رفت و زیاد از حد دلنشین نبود این لحظهها؟!_

#پارت_237

بعد از اینکه شام به اتمام رسید، بزرگتر تو حال مشغول خوردن چای و شیرینی بودن. امیر و امین و مهلا و الهه هم تو
یه گوشه از پذیرایی گپ میزدن. من و بارید بعد از اینکه بارمان رو تو اتاق خوابوندیم، رف تیم تو تراس تا اونجا با هم
چایی بخوریم.

رو به آسمون وایسادم و فنجون چایی رو به لبام دوختم. بارید دستش رو دور شونم حلقه کرد و اونم در سکوت به آسمون خیره شد. سرم رو به سینش چسبوندم و گفتم:

خوبی؟

بعد از کمی مکث گفت:

خوبم!

جرع های دیگه از چاییم رو نوشیدم و گفتم:

مثل چند دقیق هی پیش نیستی!

ب*و*س*های روی موهام کاشت و گفتم:

چه خوبه ی کی اینطوری حال آدم رو بفهمه و درک کنه! اونم مرد توداری مثل من!

سرم رو بالا بردم و ب*و*س*های روی چونش نشوندم و گفتم:

بگو چیشده، نپ یچون!

سکوتش رو که دیدم، پرسیدم:

فکرت پیش مامانت ایناست؟!

آروم سرش رو تکون داد و گفت:

جاشون خی لی خالی بود!

آروم کمرش رو نوازش کردم و گوشش رو به پ یشونیم چسبوندم و گفتم:

م یدونی طننازا! من به خیل یا امید و انگ یزه م یدم! به خیلی ا م یگم کم نیارن و محکم باشن! خودمم همیشه همین

کارو م یکنم اما بعضی وقتا ن میتونم! کم میارم! دلم میگیره! خب منم آدمم!

آروم لب زدم:

یه چیزی بگم؟!_

نفس عمی قی کشید و سرش رو به معنای تاکید تکون داد. رو به روش ایستادم و خیره به قهوه فام ناب

چشماش گفتم:

من نزد یکای عصر به مادرت زنگ زدم. ازش خواهش کردم ب یاد اینجا! گفتم خیلی نیا ز داری که اینجا بب پینشون! اونم تو همچین روزی که دیگه رسماً بابا شدی! ازشون خواستم واسه شام بیان! قبول نکردن اما قول دادن بعدش حتما ب یان و الاناست که برسن!

لبخندی زد و گفت:

الکی؟_

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم:

مادرت راضی نبود اما وقتی اسم تو اومد وسط قبول کرد! بارید تو مامانتو داری که انقدر دوست داره و به خاطرت هرکاری میکنه! باباتو داری که با همهی سخت گیر یا ش مثل کوه پشتته! تو الان پدر شدی و مهم تر از همه اینکه منو داری! منی که این همه عاشقتم! با همهی بدیهام و خوب یام عاشقتم! پس تو هیچ وقت حق نداری کم ب یاری! تو مرد منی! تا آخرین لحظهای که نفس میکشم تکی هام به توئه! تو امی د بارمانی! پسر دوست داشتنی پدر و مادرتی! پس هیچ وقت نباید کم بیاری و اینو بدون تا پای مرگم باهات م یمونم، مرد من! به خاطرت هرکاری میکنم! واسه سریلند ی تو سر خم میکنم! تموم نبودنام رو جبران م یکنم، این بار قول م یدم، از ته قلبم که عشقی تو رو فریاد میزنه، قول میدم!

#پارت_238

لبخند نا بی روی لباش نشست. محو بودن هم شده بودیم.

بارید دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و سرش رو آروم آروم جلو آورد. منم چشمام رو بستم و با تموم وجودم عاشق بارید شده بودم و از وجودش لذت م یردم. درست زما نی که فاصلهمون نیم سانت بود، زنگ خونه به صدا در اومد. بارید سریع فاصله گرفت و دستی به موهاش کشی د. از دیدن قیافش ریز ریز خندیدم و اونم چشم غرهای نثارم کرد.

همون لحظه صدای سلام و احوال پرسى تو خونه پ یچید. رو به بارید لبخندی پاشیدم و اونم به قدردانی چشماش رو به هم فشرد و بعد از تراس خارج شد. من هم چند ثانیه بعد تراس رو ترک کردم و دنبال بارید به استقبال پدر و مادرش رفتم.

برخورد مادرش زمین تا آسمون فرق کرده بود با برخوردش تو روز خواستگاری! درسته زیاد گرم و صمی می نبود اما حداقل لبخند رو ل بهاش بود و اینو من فقط م یدونستم که این لبخند چقدر برای بارید ارزش داره! لحظاتی طولانی، بارید و مادرش تو چشمای هم خیره شدن و دست آخر مرجان خانم دستاش رو از هم باز کرد و بارید به آ*غ*و*ش مادرش پناه برد. لبخندی به تصویر فوق العاده زیبای رو به روم زد.

تصویری که تا ابد تو ذهنم ذخیره شد! تصویری به آرومی دریا و سرسبزی جنگل!

بارید بعد از جدا شدن از مادرش به سمت پدرش رفت و هر دو مردونه هم رو تو آ*غ*و*ش کشیدن.

از روز عقد هم دیگه رو ندیده بودن و چقدر شیرین بود این لحظات برای قهرمان زندگی من!

بعد از اینکه بارید از آ*غ*و*ش پدرش بیرون اومد، بابا همه رو به پذیرایی دعوت کرد و الهه دوباره برای همه چایی آورد و منم شیری نی جلوی همه گرفتم و دست آخر کنار بارید نشستم. بارید همیشه مغرور حالا لحظهای لبخند از روی لبهاش کنار نم یرفت و انگار با اومدن پدر و مادرش خوشبختی از عمق وجودش به ما لبخند م یزد!

حدوداً دو ساعت از اومدنشون گذشته بود و هنوز نه مادر بارید و نه پدرش حرفی از بارمان نزده بودن و این کمی آزاردهنده بود! طبیعی بود که دلشون میخواست به جای بارمان معصوم من، نوههای که از پوست و استخون خودشونه رو بغل کنن اما من امشب به بارید قول دادم پشتش باشم! من باید همه چیز رو درست م یکردم! به خاطر مردی که تو این مدت برای خوشحالی من از هیچ کاری دریغ نکرد!

با گفتن "ببخشید" جمع رو ترک کردم و وارد اتاق شدم که بارمان توش خوابیده بود. آروم درب اتاق رو باز کردم و واردش شدم.

بارمان بیدار شده بود و داشت دست و پام یزد. کنارش روی تخت نشستم و دستی به لپای سرخ و سفید و نرمش کشیدم. آروم لب زد:

بیدار شدی عزیزم؟!_

درحالی که از روی تخت بلندش م یکردم، گفتم:

.. بیا بریم پیش مامان بزرگ و بابا بزرگت، ولی قول بده اگه نخواستن بغلت کنن، ناراحت ن شی، باشه؟!!

قطره اشکی به خاطر معصومیت بارمان روی گونم نشست که سری ع پاکش کردم و با لبخند گفتم:

.. ای وای! مامانت دیوونه شده کوچولو!

و بعد نفس ع میقی کشیدم از اتاق خارج شدم. وقتی به مب لی رس یدم که پدر و مادر بارید روش نشستند، بارید که رو به روی اونا بود، به محض دیدن بارمان، حالت چهرش عوض داشت. اونم میترسید! م یترسید که پدر و مادرش نتونن بارمان رو به عنوان نو هشون بپذیرن!

لبخندی زدم که خودمم از واقعی بودنش مطمئن نبودم!

مبل رو دور زدم و حالا دقیقا رو به روی آقا و خانم معین ایستاده بودیم. من و پسر!

خونه غرق در سکوت شده بود و نف سها حبس شده بود!

هیچ کس چیزی نم یگفت و سکوت مرگبارتر از مرگبار بود!

دیگه داشتم ناامید میشدم و خواستم برم و کنار بارید بش ینم که مرجان خانم، ناباورانه از جاش بلند شد و بارمان رو از دست من گرفت. اونو به خودش چسبوند و سرش رو تو گردن س فیدش فرو برد .

اشکاش روی گونههاش جاری شد و بارمان رو بیشتر و بیشتر به خودش چسبوند. ک می اونو تو بغلش تاب داد و بعد از خودش جدا کرد و آروم رو به پدر بارید لب زد:

.. م ببینیش؟! نو همون رو م ییی نی که چقدر معصوم و نازه؟! این پسر بارید منه!

دست بارید روی شونم نشست و بعد حضورش رو کنار خودم حس کردم. اشک شوق تو چشمای هر دومون جمع شده بود و ناباور به مهربو نیای پدر و مادر بارید به بارمان نگاه میکردیم!

انگار بالاخره روزهای خوش ما هم رسیده بود....

آروم روی تخت خزید م و پتو روی خودم کشیدم. دست بارید روی شکم بارمان بود و سرش رو به سر بارمان چسبونده بود و نگاهش م یکرد. منم به بارمان که بین من و بارید قرار گرفته بود، نزدیک شدم و دستم رو روی دست بارید گذاشتم. بارید آروم سرش رو بلند کرد و آرنجش رو روی تخت گذاشت و دستش رو زیر سرش. با لبخند بهم خیره

شد و من آروم گفتم:

خوشبختیم؟!_

لبخندش رو ع می قتر کرد و گفت:

_ تا زمانی که خانواده هی کوچیک سه نفرمون کنار هم باشن، خوشبخ تیم، حتی تو سخت یها! حتی تو بدترین شرایط خوشبختیم چون همدیگه رو داریم!

دستم رو به سمت صورتش بردم و نواز شوار روی ته ریشش کشیدم. دستش رو روی دستم گذاشت و به سمت لباش کشید. ب*و*س*های نرم و خواستنی کف دستم نشوند و بعد بین یش رو به دستم چسبوند و حریصانه بو کشید. آروم لب زد:

_عطر وجودت رو با کل دنیا عوض ن م یکنم!

و بعد سرش رو روی بالش گذاشت و چشمش رو بست و دست من همچنان در دستش بود .

پسرمون آروم کنار پدر و مادرش خوا بیده بود و من از نگاه کردن به این دو موجود دوست داشتنی سیر ن م یشدم!

خواب از سرم پریده بود! همه تن چشم شده بودم و نظار هگر خوشبختیمون بودم!

آروم آروم دستم رو روی بازوی بارید کشیدم و آهنگی که تو ذهنم بود رو زمزمه کردم:

"_سردی این نگاهو بشکن، فاصله سزای ما ن یست! تو بمون واسه همیشه، این جدایی حق ما نیست!

بودن تو آرزومه! حتی واسهی یه لحظه، میمیرم بی تو! خوندن من یه بهونست، یه سرود عاشقانست، من برات

ترانه م یگم، تا بدو نی که باهاتم! تو خودت دلیل بودنم، بی تو شب سحر نم یشه! میمیرم بی تو!

من عشقت رو به همه دنیا ن م یدم، حتی یادت رو به کوه و دریا ن میدم! با تو م یمونم واسه همیشه...

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم، واست میمیرم، جواب دن یا رو میدم! با تو م یمونم واسه همیشه....

من عشقت رو به همه دنیا ن م یدم، حتی یادت رو به کوه و دریا ن میدم! با تو م یمونم واسه همیشه...

خاطرات تو رو، چه خوب چه بد حک م یکنم! توی تنه ایام، فقط به تو فکر م یکنم! با تو م یمونم واسه همیشه...



#پارت_240

امیر:

چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، موهای فرخوردهی طناز بود که تو صورتم بود! با لبخند موهایش رو نوازش کردم و سرش رو روی بالش گذاشتم. ک می تو جام تکون خوردم و چشمم به الههای افتاد که نشسته، روی کاناپه خوابش برده بود. لبخندی زد و آروم از جام بلند شدم.

از اونجایی که دیروز چهارشنبه بود، من و بارید و امین تصمیم گرفت یم شب رو اینجا، خون هی بابا بمونیم تا امروز همگی بریم بهشت زهرا!

گاهی اوقات احساس میکردم اتفاقی که تو زندگیم افتاد، شاید به خاطر ب یرحمی من نسبت بهملودی بود! اما خدا هم میدونه که تنها قصد من خوشبختی اون دختر بود و حتی یه لحظه هم نم یخواستم اذیتش کنم! داشتم تو افکارم دست و پا م یزدم که صدای بابا بلند شد.

ای بابا، لنگ ظهر شد! مگه نمیخواستید برید بهشت زهرا؟! د پاش ید دیگه!

همون لحظه صدای طناز به گوشم رسید:

باباجون من که از کل هی صبحه بیدار شدم! شب که آقا بارمان نداشت بخوابم! صبحم که بارید مثل خروس پاشده

بالا سر من وایساده هی میگه پاشو پاشو! خودش شب با خیال راحت خوابیده، حالا نم یزاره من بخوابم!

پشت بندش صدای بارید اومد که در جواب طناز م یگفت:

_عجب آد میهها! باباجون! اصلا حرفاشو باور نکنیدا! تا خودِ صبح من بارمانو نگه داشتم و ایشون خوابِ خوش بود! من نم یدونم چرا این دختر از خواب سیر نمیشه!

با خنده در اتاق رو باز کردم و سرم رو ب یرون بردم و گفتم:

_م یذاشتید چشماتون باز بشه، بعد شروع میکردید به کل کل!

هر دو خندیدن و همون لحظه صدای گری هی بارمان بلند شد.

طنناز ضرب های به بازوی بارید زد و گفت:

_بیا! آقا زادت بیدار شد دوباره!

و به سمت اتاق حرکت کرد و بارید هم سرش رو به چپ و راست تکون داد و خندید.

بابا به سمت من برگشت و گفت:

_پسر مگه نم یخواست ید برید بهشت زهرا؟ خب ساعت ده شد که! الان دیگه خیابونا قیامته!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_عیب نداره باباجون! الان حاضر م یشم بریم!

سرش رو تکون داد و رفت. منم با صدای بلند گفتم:

_امین! امین بلندشو!

و بعد دوباره به اتاق برگشتم و در رو بستم. چشمم به الههای افتاد که بیدار شده بود و کنار طنناز نشسته بود و

موهاش رو نوازش م میکرد.

همونطور که به سمت آینه میرفتم، گفتم:

_صبح بخیر!

انگار که کمی جا خورده باشه، باصدایی که به سختی م میشد بشنویش، گفت:

_صبح تو هم بخیر!

لبخندی زدم و مشغول آماده شدن شدم. ..



بلیط سفر مشهد! یکی برای خودم و یکی برای الهه! خیلی وقت پیش از امام رضا شفای الهه رو خواسته بودم و حالا واسه تشکر به دیدنش میرویم و از طرفی این سفر ماه عسل مونم هست!

ش م یرفتیم اما به دلایلی نشد! میدونم خ یلی دیرتر از بقیه تونستم آدم بخشند
های باشم و ببخشم یا فراموش کنم اما بالاخره با گذشته کنار اومدم و برای هم یشه دور انداختمش!

حالا کامل به سمت الهه چرخیدم و جعبه‌ی مخمل رو که حاوی دوتا حلقه‌ی جدید بود روز ج بیم بیرون آوردم.

درش رو باز کردم و به سمتش گرفتم. با لبخند گفتم:

تا آخر عمر با من همراه می‌شی؟! JAFER

لبخندهای اطراف‌یام زیباترین هدیه‌ی خدا به من بود! قطره اشکی روی گونه‌هایش نشست. در طی یک حرکت خودش رو
تو آ*غ*و*ش*م انداخت و آروم لب زد:

عاشقتم!

به خودم فشردمش و گفتم:

من بیشتر!

پای

ن

منو دریا ب

منو دریا ب

